دیوان عبد الرزاق خلاق المعانی
اصفهانی

دیوان صدر الزمان خلاق المعانی
اصفهانی

دیوان عبدالرزاق ... اصفهانی

۵۹ صفحه

بجهانداری بهٔ یاوری دولت نیست — بادوت اند جهان خط الهی یاور
بتیغ همت مخالف بر بند — ببهٔ قدر همه … افلاک سپهر
ایزدی شاد نشین خصم فکن دولت طراز — سیم دو ملک سپهسالار … باد …

وله ایضاً فی المدح

… بسیرت محمود در جهان مذکور — خهی … تعظیم آسمان منظور
پناه اهل معانی و افصح … — که باد عین کمال (جمال) ز جناب بخت تو دور
تویی بفیض کرم مهربان آن عالم — که آفتاب … شاکر … مشهور
برون منظره همت تو دانش و عقل — برون معجزه مجد تو قصر قصور
… بتعدد خلوت دهر — چو بارزه … کشته و مجرور
بسقا حضرت یا در … افلاک — حریم صدر … تو خانه معمور
مسمای حضرت توطی کرده طول … — لعاب کلک … کرده …
عروس پس فکر تو خاتون آن … — که … آفتاب …
… کلک تو کی صبح زده سر دی — بران بکیر که آن هست نفثة المصدور
بحسن رای صواب از علاج دیر … — نیابد … در اطراف روزگار …
دل … جهان باز مانده از … — اگر نشد بجگر گوشه عدوت …
… نیاید شود … — که پیش نور ضمیر تو گرد و … نور
… بجلالت چرخ … — اگر دهند ز دیوان امر تو منشور
… از آن سر باد — چه حاجت است … چون طنبور
کر آفتاب … گوشه با تو نماید — سپهر بکشد از شعاع غلاله نور

دیوان کمال الدین بن عبد الرزاق اصفهانی

زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / خهی چراغی خوب تو در جهان مشهور

چنین که غیر ز هنرها ز خویش محرومم / چه فایده که بود حظ دانشم موفور

چو گوش بخشش گرم شد چه جای صحبت سمر / چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور

فروغ معنی از الفاظ جزل هم تابان / چو نور دست کلیمست از معانی طور

سزد که خوشه یاقوت منتظم دیهیم / بعرض این سخن همچو لولو منثور

اگرچه دختر رز چون گلست تردامن / ز شور بختی آدم چو غنچه شد مستور

حدیقه جنی هم از چه پیر است / ولیک حاصل آن رحم عصیر شد مقصور

[illegible] که دارم تو رسم بدیر سال / [illegible] آشیانه زنبور

سیه چو گشت مراد از انتظار خانه چشم / چو کان لعل کنم از تو خانه انگور

اگرچه زحمت بسیار میدهم هر دو / مکارم تو همانا که داردم معذور

همیشه تا که بود دستکار بخت جوان / ز رای پیر تو بادا زمانه را دستور

در آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان بقایت [illegible] سنین و شهور

وله ایضا در مدح خواجه شهاب الدین

ای جناب تو قبله احرار / فلکت [illegible]

صدر عالم شهاب ملت و دین / کز کفت غوطه میخورند بحار

لطف تو همچو ابر آب چکان / قهر تو همچو برق آتشبار

دست گردون ز اصطفای نجوم / گرد در پای همت تو نثار

کار کلک شهر چون نگار شده / زان خط همچو صد هزار نگار

میدود ... با صفیر صریر / خامه تو که هست شیرین کار

پرده لطف تو آب روی چمن / زده خلق تو کاروان تتار

بو سر انگشت لطف تو بخشد / پرده از چهره عروس بهار

بو نسیم سخات بسته نشد / خون یاقوت در دل احجار

چرخ از جست و جوی پایه تو / آهنین پای گشت چون پرگار

مهر در آرزوی دیدارت / چشم زرین نهاده نرگس وار

گر کند روی در چمن حشمت / آورد شاخ نار آتش بار

مرغ جان را برون کند ز قفس / باد قهرت چو در خلد منقار

ننهد آفتاب تیغ شعاع / گر کند هیبت برو انکار

حجر از دست همت [illegible] / گر اشارت کنی بدست چنار

ای ز جاه تو آسمان بر پای / وی ز رای تو روشنان بر کار

اصل این خطه را بدولت تو / یک ز بانست و شکر صد خروار

کس ز اوج نقشان عمرا بابت / گر نبودی عنایت معمار

حال ما بنده بشنو از سر لطف / ما که آزاد با نه پندار

[illegible] این طوطی [illegible] / نام او افتد چو در شکر گفتار

[illegible] خالی / ور تحکم جهان کنم اخبار

[illegible] / هست در وصف شاعران بازار

[illegible] / ذکر [illegible] در اقطار

نیست [illegible] این که بر در کس / بکنم عرض خویشتن را خوار

شاعری [illegible] مشغول / خود و [illegible] عیال و طفل چهار

نه فضولی کنم نه فتنه گری / نه پی لاطمع نه قصد نقار
آن نگویم ز بهر کس هرگز / که بران واجب آید استغفار
سالها دادم اشتغال برکشم / تا کنم نیک مراد خویش نگار
بسبب رنج خاطرم چو منی / کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این با غمات آخر با من / چون تویی اهل فضل و عز و وقار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب / از تو دارند تاب و [illegible]
من که این هم چارم از تو چرا / خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ چیز ار نگفت شاعر را / کانچه دیگر گفت بد او بسیار
بخدایی که بر خزینهٔ ملک / پاسبان کرد دولت بیدار
کانچه گفتند حاسدان بغرض / در حق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح و بهتانیست / ورنه از فضل تو دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات / تو مجو راه شان مرو زنهار
مال اصحاب طمع نه ارزد / خویشتن را از آن حذر دار
خود چه کار خویش راست شود / از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریدهٔ صفتت / در دواوین خواجگان کم بار
چون نویسند اندرین دیوان / در وجوه مصادرات بکار
منت صاحبان دیوان کرم / نه همانا پسندد این کردار
من چو بی بهره ام ازان دولت / از چه کیست حلم و عفو و وقار
تو برین مختصری شان ز انها / که عیال منند در اشعار

بخور از من برایگان بارنی / وین زیانرا ز سود کم شمار
عوض زر ز من نگر بستان / هیچی تر ز لؤلؤ شهوار
آمدم با حدیث موش که او / کرد خبث درون خود اظهار
خود ببینید از من از بغل گربه / کم ز ماجرای موش اخبار
گربه روزه دار بود آن موش / هم فریبنده هم سگ طرار
موش چون منقلب شود شومیست / شومی او کند اثر ناچار
ظلم آن بد که شیر مرد اندر / بشکم بچه خود در پیکار
در جهانم نبد که خیره مرا / قصد موشی چنین کند انکار
هر کجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار
گر ایادی همه قروض بود / نیست قرضی بتر ز قرض الفار
دو سوارم بحیله نز سپاه / تا فرستند بدان سبب سه سوار
خود گرفتم که فاره الکنت / که ز نجاریش نیاید عار
هم بباید شکافتن شکمش / تا برون او فتد ازو اسرار
بخدایی که او ز عطسهٔ خوک / موش را کرد در جهان دیدار
برسولی که منتهی شرعش / موش را کرد هم طویلهٔ مار
واجب القتل کرد موشان را / ور بودشان درون کعبه قرار
کانچه گفتند مفسدان بغرض / در ضمیرم رهی نکرد گذار
بشنو از بنده نکتهٔ شیرین / گر نخندی هلست در دم چون چار
گرچه دندان موش بس تیزست / تیزتر زان زبان من صد بار

تو بحق نایب سلیمانی — حق هر یک بجای خود بگزار
کار موشان بر آسمان بردی — جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز ملک برخوردار

وله في المجلس الرفيع اتابک الاعظم ابوبکر بن سعد زنگی في الصفة السفينة

له

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر — سرعتی کو سال و مه با پای باشد در سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش — نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب داده او را زانکه او — چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویش را اندر دل او باز کرد — گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مالداری کرده همچون غافلان تکیه بر آب — فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات — آب دریا تا کمرگاه وی و دوی مختصر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب — باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
گه چو شطارست افکنده سپر بر روی آب — گه چو ابدالست او را بر سر دریا گذر
حاش لله گر در آید پای او در روز جنگ — پشت ... بشکند از بیم مال و بیم سر
هست در اجار یا بهم علم و دین جاریه — هر زمانی گرد آب چپ چندین جانور
با فوری روز و شب این جاریه هست مکان — وارد و صادر از او بر گشته منقضی الوطر
میخ در سینه چو مار و دست و پا — وانگهی ... در گشادی رام را او رده پسر
عاقبت باشد هلاک او چو تشنه ز آب — مانکه چون مستسقیان باشد ز آبش تا کمر
شکل او همچون کمانی تیر در روی آب خست — میرود با تیر و هم برگسلد از یکدگر
خانه بنیاد او بر آب و آبادان ز باد — وانگهی همراه او را از آب و آتش بر حذر

با شکونه خانه دیوار و در مانند هم — سقف او و زیر پایت و ستونش زیر و زبر
ساکنانش گر نه بیند شد از طوفان نوح — وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری بایش اندر سینه شش و شکم — میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور
مرکبی کو از علف بر آب کردست اختصار — چون به آب آید شماری بر نگیرد از شمر
طرفه‌تر آنست کو را زانکه چندان بود — کاب را در اندرون او بدید آید ضرر
باد او را تازیانه خاک او را آخر است — آتش او را خصم جان و آب او را ...
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر — بحر شعر و بحر جود پادشاه نامور
همچو تیغ شاه عادل هست در دریا روان — از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
خسرو گردون ظفر شاهنشه عالی نسب — وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر
شاه ابوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او — زنده شد در دام آخر زمان عدل عمر
خاک پای او برد ای کردن خورشید ... — فیض جود او غذای دایه تخم و شجر
کی شنیده ز افضل را ... گلکش ... — بوستان عدل را از حد تیغش آبخور
سر که او اندر هوای خاک پای او بود — در وجود آید ز مادر همچو نرگس با ...
گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد — بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
ای ز تاراج سخایت کیسه دریا تهی — وی ز نعت تو سر انگشت تو خون کان گهر
زایران درگاه اعلی روز بارت بشکست — پای ننهند چون سپهر کلک تو الا بر کمر
شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی — کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر
نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن — مجمر آسا گشته دشت گل ز بوی ...
چون کسان از مهر ازلی باشدش در صدر جای — هر که اندر خدمتت چون رمح بر بندد کمر

شب روان را پاس عدل تو بهر آرام و خواب / گر نداری باور اینک زرد روی قمر
جنبش از تاثیر آن زرین شود چون چشم زر / آهوار بر دست زرپاش تو اندازد نظر
آب تیغت روشن و تیز است تا هر کی کند / سر کرد دشمن را چون افتدش بر وی گذر
هر کجا امواج اخلاق تو اندازد نفس / پست شد نطق گرد صورت دیوار و در
آب را با لفظ جان افزای خسرو نسبت / زان چو چشمه آب را از شرم بگدازد جگر
بوی آن ... از اسراف جودت گر نصیب / بر محک پیدا شود چون کاه رنگ روی زر
اندران ... که گردد در هوای معرکه / اطلس افلاک را گرد دو لشکر آستر
آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس / پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه در
پردلان خندان چو ... در کام ... / وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده نظر
تیغها بر هم شکسته همچو ... / گرزها همچون سپر رد کرده زخم تیغ خور
رمح یازان کرده کوته بر اجل راه درا / ماهی ... گشته بر بالین کشته ...
جنگیان کرده با صد حلقه کرده چون زره / پردلان در روی ... نهاده ...
این چو جوف طا نهاده چشم بر دنبال تیر / وان گشاده تیرها چون لام الف بر یکدگر
در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان / چون قره بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
در تنگ پای زمان از بیم سرعتی دوان / دست در فتراک یکرانت زده فتح و ظفر
رشته حبل الورید از چنبر آن بگسلد / گردنی گر چنبر حکم تو آرد ...
دشمنی گر تو گریان میرود بر سر چو گوی / آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر
عالمی از ظلمت از صبح صادق خنده / لشکری از ظلمان از ... یک نفر
خسروا حال صفاهان و آنچه در وی میرود / از ... اعلی ... باشد مگر

هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی / از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
حاش لله هر که از وی سایه برگیرد خدا / آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
سایه حقی و ما در آفتاب محنتیم / سایه بر ما فکن ای سایه‌ات خورشید اثر
لطف تو گر در رسد به کار این بیچارگان / تا دو سه روز دگر ایجا نیاید جانور
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود / از خلوص اعتقادش رای اعلی را خبر
آنچه با من کرد لطفت و آنچه خواهد کرد نیز / تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
و آنچه از مدحت ضمیرم بدان آبستن است / بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش الحجر
شکر انعامت چه داند گفت کلک بیزبان / ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون مورست و او را دست بی ... / تو سلیمانی به لطف خویش بپذیر این قدر
تا که چون روز و شب در سلک دوران میکشد / دانه‌ها روز و شب را دست نظام قدر
تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین / تخم نیکی کار و از اقبال و دولت برخور
خسروا حلقه حکم تو گشته گوشوار / شاه ... شاه را دیدار تو کحل البصر
پشت تو از روی تو ... / جانشان در عافیت پیوسته با کوه و کمر

وله ایضا فی مدح خواجه شرف الدین علی

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر / می‌ماند از سخاوت دستت روان شکر
جود تو کرد تا نجه زر سر باز اگر نه بود / منسوخ آیت کرم دوستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر کی کنند / آنها که میزنند دم اندر جهان شکر
تا شد روان ز جوی دوات تو آب سیم ملک / سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
زیاد رس عطای تو شد ورنه پیش از این / میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر

هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست ‌ ‌ ‌ کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر ‌ ‌ ‌ بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر
معمور چون نکرد دو از نیسان که میوزد ‌ ‌ ‌ معمار بخشش تو غم خاندان شکر
الا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود ‌ ‌ ‌ نشکست هیچ نان کرم میهمان شکر
بر از وصیرفهٔ ز تو شد ورنه سالها ‌ ‌ ‌ گر قفل بخل بود معطل دکان شکر
آری چنین راکه نبود آب بر جگر ‌ ‌ ‌ آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر
داند چه نام دارد کلک ز دست تو ‌ ‌ ‌ اندر زمان اهل سخن نا دوان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم ‌ ‌ ‌ مرغ سخن نمی‌پرد از آشیان شکر
چندین شگفت نیست ز جود تو که بخشید ‌ ‌ ‌ آن بخششی که هست برد امتحان شکر
لطف عنایت تو عجبتر که بر گرفت ‌ ‌ ‌ از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان ‌ ‌ ‌ آکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
باز سخن بصفهٔ مدحت نمیرسد ‌ ‌ ‌ زیرا که نیستش گذر از آشیان
ای صاحبی که گر بحقیقت گذر کند ‌ ‌ ‌ بر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
زین پس هر آینه شرف الدین علی بود ‌ ‌ ‌ نقش نگین نطق که خیزد در کان
انعام تست مایه ده ساکنان صبر ‌ ‌ ‌ واندیشهٔ تو مشعلهٔ شب روان شکر
معروف گشتم از تو بعهدی جهان ‌ ‌ ‌ مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر
در کنج تنهای هنر اکنون بعنصر تو ‌ ‌ ‌ جای نگه نماند ز بس ارمغان شکر
تو در عطا فزوده‌ای و فر بنده در دعا ‌ ‌ ‌ الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایحت ‌ ‌ ‌ بوجود تو نکرد مرا در ضمان شکر

چون میدهی مرا تو عطاها به گزین ‌ ‌ ‌ فوج به گزین چه آرمت از اهرمان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود ‌ ‌ ‌ حقش کجا گزارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ ‌ ‌ ‌ هم مرکب تو داد و بدیسیم عنان شکر
اسبی که چون براق بیک تک معاینه ‌ ‌ ‌ برد از زمین صبر مرا بر آسمان شکر
این باد پای لایق هر خاکسار نیست ‌ ‌ ‌ زیرا که می‌نگنجد در زیر ران شکر
کفشم بهم نشسته قصب و اطلس ترا ‌ ‌ ‌ تنگ آمد از فراخی آن جامه‌دان شکر
زان بر نه دوختم که سزاوار آن مرا ‌ ‌ ‌ نه سوزنی بیامد و نه ریسمان شکر
هم نیز هم بیافتم خاص از برای تو ‌ ‌ ‌ از پود نظم مدحت و تار بیان شکر
زین جامهٔ غریب که هرگز جهان نیافت ‌ ‌ ‌ بر گاه هیچ سخنور بنان شکر
طرزی نو که کهنه نگردد بروزگار ‌ ‌ ‌ نقش خیال مدح و طرازش نشان شکر
تا تو هزار سال جاری و آنکش ‌ ‌ ‌ بخشی بمخلصان خود و ناقدان شکر
هرچند آگهم که بر خشم زبان هنر ‌ ‌ ‌ بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی ‌ ‌ ‌ از فر بصد زبان گله کردی زبان شکر
وان هم ز غایت کرم تست این که ما ‌ ‌ ‌ پا برنداشتیم هنوز از مکان شکر
بر نام مدح تو بامید زیادتی ‌ ‌ ‌ بستیم بی‌طناب طمع بر میان شکر
نا داده شرح مدحت از صد یکی هنوز ‌ ‌ ‌ خاموش شد زبان سخن ز جان شکر
زین پس دعای ما دین از سحرگهی ‌ ‌ ‌ اکنون که قاصر است بکار بیان شکر
تیر دعام بر هدف استجابت است ‌ ‌ ‌ زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید ‌ ‌ ‌ از بام آنکه نعره زند پاسبان شکر

پاینده باش چون که در اقلیم مردمی … گشت از تو زنده صورت معنی یکان یکی

وله ایضاً فی الشیب والکبر

موی سفید هست فرود سند را نذیر … ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر
مویم سپید گشت و دم سرد میزنم … آری سپید کرد بود این برف زمهریر
آید فرو چو برف گران بر سرم نشست … ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برگ سمن گرفت بجای بنفشه زود … پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
زهم شکوفه اجلت این که بشکفید … بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نشد که کند دست روزگار … در کارگاه عمر ز شعر سپید حریر
او میکند سواد شعر را بیاض … من میکنم سواد شعر حریر خیر
مویم چو حلقهای زره بود و این زمان … از حلقه زره بدر خشد همی قتیر
تیر اجل چو یافت گشاد از کمان شست … گر صد زره بود بخند دنغ نیم تیر
دندان لقمه خای چو در کام من نماند … بر غذای من فلک از سر گرفت شیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا … صبحی دمید از بن هر موی مستطیر
کافور عطر بار پسین است مرد را … کو را فلک عوض بدهد از مشک و از عبیر
پیری چه سرمایه مرگست ای عجب … از موی کس شنید که آید برون خمیر
دانا که بر سرای عالم وقوف یافت … عیش و طرب بمذهب او هست ناپذیر
چون تجربه فزون شد و شهوت ضعیف گشت … حرص و طمع نباشد چون منکر و نکیر
دست از پی عصا بهمه شاخ میزنم … از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
هر قله که بر سر او برف جا گرفت … بر دامنش پدید شود چشمه و غدیر

بر قله سرم چو ز پیری نشست برف … بر شکفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام … آغاز بنج خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان … سیاره فلک بر اوش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش … چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع … وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او … گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زود اکه منقطع شدی ار زانکه نیستی … اقبال تو تو ام نسل ایام را ظهیر
ترسید فلک همی ز شبیخون هیبت … در پیش خویش خندق از آن ساخت از اثیر
گر رای صایب تو علاج جهان کند … بیمار خانه هم بخند ناله صریر
جاه تو بر گذشت ز اطرای مادحان … بی تو صفت کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگر چه بلندست رتبتش … قدرت بلند تر که بر او جست جایگیر
گردون چو تاج اگر چه بگوهر مرصعست … تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
ای از سخای دست تو جیب صدف تهی … وی از لعاب کلک تو جسم هنر قریر
این باد پای خوش رو و تازی نژاد فضل … دارم ز نفور یشوی ار سکم نفیر
دریا از این خوان که ندارد به نزد شان … تا چند بسته باشد بر آخور حصیر
چون فضل از فضول متاع جهان بود … صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
او شیر کان هیچ تو شبهای دیر باز … ادبار از این قبیل بود خط هر دو پر
بعد از نماز و آنچه ز مفروض طاعتست … تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
… ورد دعای تست مرا مونس ضمیر

درکنج خانه معتکفم در جوار تو — نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار خود کنم و بار خود کشم — اندی که بارم نکشد خاطر خطیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد — عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
با آنچنین صفیر که عنقا همی زند — هستم ز جور دابة الارض چون زحیر
شش ماه شد که بانگ تظلم همی کنم — دادم نمی‌دهند بعشاری از عشیر
زین جانبم روان ده پا و همی خورم — زانجانب آب غم بستم میرد اثیر
بازار دولت تو که کاسد متاع فضل — طبع بدین روانی و در دست غم اسیر
گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند — دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
زمان تو مدبر و دست ستم قوی — اقبال تو مجبر و پای هنر کسیر
جای چنین بلند و هم بنیاد عدل ست — صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و طیاره دار تو — نقد هنر روان و جو تو ناقدی بصیر
اعیان ظلم دست برآورده در جهان — مظلومکان بپایهٔ جاه تو مستجیر
ظلم شرار دفع توان کرد پاک نیست — گر باشد العنایة از آن رای مستنیر
بر آتش از شرار تفوق همی کنند — داند همه کسی که شرار است زود میر
بسیار خورده ام غم این دولت جوان — اکنون تو هستم بجز غم این ناتوان پیر
در عهد نامرادی در زمرهٔ خواص — شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
اکنون که استقامت ایام دولت است — بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
پشتم دوتا شده چو کمان بخویش کش — کو پا و پر که دور جهند از نیم چو تیر
بر مدح تو هزینه شدم عمر نازنین — بر درگهت چو شیر شدم موی همچو قیر

بازم حنیک و بد دو سه روزی دگر بکار — کین جای عاریت بنمانند مستعیر
هرچند بوده است در ایام دولتم — شغلی بصد شکایت و عمری بصد زحیر
بسیار روزگار بسی نیز خورده ام — کز خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر
گر راضیست خیر و گرنه اقالتست — کو عمر فر بپاره و زر من بسیم خود بگیر

وله ایضا فی المجلس العالی قطب فلک المعالی سلطان غیاث الدولة والدین

خدای داد بملک زمانه دیگر بار — طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار
بزیر سایهٔ رایات خسرو منصور — غیاث دولت و دین کز سپهرش آید عار
خدایگان سلاطین شرق و مغرب — که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار
بلندهمت و بسیاردان و اندک سال — همای سایهٔ طوطی حدیث باز شکار
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن — جهان‌کشای ممالک‌ستان گیتی‌دار
درشت باطش نرم گوی سخت کمان — گران عطای سبک حمله لطیف آثار
غیاث ملت و دولت شهنشه عالم — که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
بچوب دستی اقبال و مطرد آتش — لباس ملک کزو نه پود بود و نه تار
بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت — ازان سپس که بخون عدوش داد آهار
ز بیم هیبت تو کند ظلم را دندان — خی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
ز جود دستت اهل هنر از دکرمی — بیافت کهنه را هزار استظهار
بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس — بنزد مالش قدرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را مفیدتر ز غذا — و وصف نام تو زر را شگرفتر ز عیار
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام — میان ببندد اقبال چون تو دادی بار

بگاه لطف جهان را ز او فا کنی تعلیم   بگاه عنف برآری ز روزگار دمار
میان طبع و ستم خشت آتشین باره   میان ملک و خلل تیغ تست آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ارنه   دو شاخ بودند از یک درخت منبر و دار
ببست جادوی سهم تو راه بر فتنه   ببرد سیاست شمشیر تو ز کوه وقار
بخانهای کمان تو چو پی برد فکرت   چو مرگ نقب زند در خزینه اعمار
مگو که تیر ترا نسبتیست با شیطان   که در مجاری خون در کشش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس   کرا ز باده کین تو در سرست خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن   بچهره زرد و بتن پیچ گشته چون دینار
بزخم کاری گرز تو زر سپر آمده است   اگرچه سخت گرانست و جلف و ناهموار
ز طبع تیغ تو نیاید قرار و این عجبست   که تیغ تیز تو دادست کار ملک قرار
کند ز مرد تیغت بحلقهای زره   چنانکه عکس ز مرد بچشم افعی کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد   ز دیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه   بریده گشت چو بر تیز ناش کرد گذار
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو   که هر کجا برسید او گشاده گشت حصار
نگاوری که ندارد خبر زمین پیشش   که از برش بیکی پای رفت یا بچهار
نزار دایره بر نقطه پدید آرد   مگر دو پایش از آهنست چون پرگار
بجوشش عنان بر آب بگذرد چو حباب   بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطره اشکی که از مژه بچکد   کند گذر ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز   سوی بلندی یازان چو ابر در آذار

زاغ کام جهاندیشه دوربین چو طبع   نظر بستان چو نکوی جهت پیچ و بیار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای   چو مرگ نا که گیرد چو عمر خوش رفتار
برد باری ماند چو باشد آهسته   بکارزار نماند چو سیر دور جوار ۴
برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه   بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از انکه از تک او باز پس فتد آهو   نگار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد جهید باد و برق   چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد   درو ز بیم بود دیده سنان بیدار
چو باد دلیران نیزه زبان کند در کام   چو بر نهند یلان بر رخ سپر چو چنار
بسان چشم گراز [illegible] بنوک نظر   نیام تیغ ز شریان خود روان ادرار
دل دلیران سپسی میان نیزه و تیر   برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز حلقهای زره خون پردلان جوشان   چنانکه ار شکن زلف رنگ چهره یار
ز رشق تیر تن مرد سینه در چنی   چو خارپشت که مار اندر آورد بکنار
جهان ز لاله از خون بگل فرو شده پای   بمانده دست تحیر بدست همچو چنار
فتاده بینی در موج خون چو سایه در آب   ز تاب حمله ز بر ز بر گشته اسب و سوار
ز خود و جوشن بد مرد روی دشت نبرد   چو سطح آب که باشد حباب او هموار
اگرچه پیکان ز آهن بود سپر دشمن   دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره   بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر برنت چنان [illegible] ز خون   که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها [illegible]   که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

[illegible]

زبان برارد تیغ تو عدو انگشت
ولیک آنچه جان خواهد این همه زنهار

تو میخرامی آن گرزگاو سار بدست
شتر ولا را ببند کند کرده مهار

کمند چه که به بند قبای خود همه را
همی کشند بپای علم قطار قطار

کله زدست تو بر خاک میزند خورشید
اجل ز بیم تو در پای میکشد دستار

جهان پناها بر دعوی جهانداریت
سپهر و اختر و ارکان همیکنند اقرار

کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا
بخرقبای تو هرگز ندید در پیکار

ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار

خدایگانا جو در ثنای چون تو شهی
حرام محض بود نظم گوهر اشعار

قصیدها را گرچه نیک شد چه [illegible]
بجز این قصیده نباشد شهنشها اشعار

درین رواق همایون که بر تو میمون باد
چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار

سزد که گوهر و جان را بهم برآمیزد
جو بنده هر که درستد بحضرت تو نثار

همیشه تا که بود چشمه سار آب حیات
بهر کجا که زند مرغ کلک شه منقار

بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین
هزار سال و نباشد هزار خود بسیار

بپای قدر و شرف تارک سپهر سپر
بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

وله فی مدح الصاحب الاجل الاکرم شهاب الدولة والدین عمر زران

له

ای هنر را دولت تو دستگیر
وی ندیده چشم ایامت نظیر

سالها شد تا ببوی مدحت
میدهد خلقت دم مشک و عبیر

آرزوها را برآید دل برقص
چون زند کلک تو دستان صریر

از زبان تیغ و کلکت فاش شد
در جهان خاصیت بهرام و تیر

در شانیت سوده کرده گرد بود
تیرگرد و زا زبان زآهن جو تیر

با جوابی گرچه زحمت میشود
اندرین حضرت نداریم زان گزیر

دی بخدمت سوی درگاه آمدم
آن سپهر از زمعتش عشر عشیر

درگهی دیدم که تا جاوید باد
کثرتها بگذشته از جم غفیر

گشته چون روز قیامت مجتمع
خلق عالم از صغیر و از کبیر

از سباع و از وحوش و جن و انس
از خیول و از بغال و از حمیر

ترک و تازیک و وشاق و بلارکش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر

چاوش و خربنده و سکبان و [illegible]
خواجه و شاگرد و عوان و دبیر

گاور و گبر و مسلمان و جهود
وانکه هم نشناختمشان خود بگیر

من پیاده در میان آن گروه
عاجز و مضطر فرو ماندم اسیر

تا زبس آسیب بدجای مقام
تا زبس آشوب بدرودی راه پیر

زیر پای مرکب و دست سوار
من همی اندیشه کردم خیر خیر

گفتم آیا چون کنم گرزین یکی
آورد با حضرتی عرضی در ضمیر

خود زاستخفاف خلاک بود
مردکی دستاردار نیم پیر

عقل را گفتم تو می بینی که من
چون زبد اسبی شدم خوار و حقیر

بر زمین چون سایه گشتم پایمال
من که مشهورم چو خورشید منیر

گو کسی کز خاک برگیرد مرا
تا بجان گردم ازو منت پذیر

عقل گفت ار رات خواهی این سخن
می نشنیدیم بر اسب امیر

گر ترا برگیرد او از خاک راه
خاک راه تو شود چرخ اثیر

از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامست او را بار کیر
جون مخمر کشت با عقل این سخن / در تنور دولتت بستم فطیر
همچنین باد اترا تا نفخ صور / بر سپهر هفتم فلک پای سریر

وله ایضا فی مدح ملک مظفر الدین محمد

زهی چون خرد در جهان ناکزیر / حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان / که در ملک عالم نداری نظیر
فلک را سر کلک تو رازدار / ظفر را زبان سنانت سفیر
مظفر باعدای دین خدای / که شرعت مشیرست و عقلت وزیر
جهان معانی محمد تویی / جو خنجر مبارز جو خامه دبیر
جو بنیاد عدل تو دست قوی / جو دریای جود تو فضلت غدیر
به پیش کشاد تو خارا کلیم / بنزد سخای تو دریا حقیر
رسانند دام بغزا امید / دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع او / چو کلکت زند ارغنون صریر
جو دست تو یازد بشمشیر و کلک / فغان خیزد از زهره و بهرام و تیر
جو کوهر ز فولاد جوشن کنی / نه جون غنچه بندی دل اندر حریر
اگر باز مانه درشتی کنی / شب و روز بر سم دوزی به تیر
بیری بخنجر که آزمون / سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
جو خصمت بر آرد ز دل باد سرد / عیان کرد دوش دوزخ و زمهریر
جو کیسوی جانان دل عاشقان / کمندت کند کردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود جون انار / کرا تیغ تو بکذرد بر ضمیر
سزد پایه تخت تو شیر جرخ / اکر جای شیرست پای سریر
سنان تو بر جهره بدسکال / مصحف بر آرد ز برک زریر
جو پیوند خرد ومند در سینها / سنان تو از زردشتی جای کیر
جو لفظ حکیمان بجاه کشد / خدنک تو از راستی دلپذیر
جو تقسیده کرد تو در مصاف / ز خون عدو خاک کردد خمیر
جو باشد پی زحمت کفت و کوی / میان دو لشکر خدنکان سفیر
بکرد اندرون چشمه آفتاب / جو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم / بنور سنانت تو باشد مسیر
به بچه تن نیزه بر خویشتن / چنان رود کاسی بوقت زحیر
ز بر الک آهنین جوشن خون / جو آتش که بدرخشد از آبکیر
ز خون جوشن پردلان همچنان / که کلنار پاشد کسی بر حریر
جدا روز مان دبلرزد و زمین / ز پرخاش و از نعره دار و کیر
جو از موج خون کل شود خاک راه / عصا سازد از رمح تو جرخ پیر
چنان بر زره بکذرد رمح تو / به جهماری که او سپه نهد بر غدیر
ز تیغت کریزان عدو در عدم / اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب کر جه ده تو کند جون پیاز / شود کوفته زیر کرزت جو سیر
ظفر دیده دو از جپ و راست بخت / که جان افکند در پی شاه امیر

زهی کاردانش بفضلت بلند / خهی جسم معنی ز کلکت قریر

تو آن پادشاهی که بگزیده / صریر قلم را بر آواز زیر

ز جود تو محظوظ نزدیک و دور / ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر

دعاگوی از گردش روزگار / روانش اسیرست و قالب کسیر

دلی داده و کیسان در دو دل / لبی دارد و صد هزاران زفیر

نه پامان نطق و نه برگ سکوت / نه پروای صبر و نه روی نفیر

ز بیداد گردون نامهربان / بدرگاه لطف تو شد مستجیر

همه اهل معنی عیال تواند / وراهیچو ایشان فنا خود پذیر

درین حضرت ار کرد گستاخیی / بزرگی کن و خنده بر وی مگیر

سخن چون فرستم بنزدیک شاه / که نقدم بنهره است و ناقد بصیر

گذر تا نباشد جدا از سپهر / ز مهرت مبادا جدا ناگزیر

دلت شادمان باد و عمرت دراز / ز ملک تو دست حوادث قصیر

بهر حال ایزد ترا یار باد / فنعم الوکیل و نعم النصیر

وله ایضاً فی الموعظه

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر / له / وین جان نازنین را اندر حصار گیر

بر چار سوی طبع بزن خیمه مدام / جای وطن بگلشن دار القرار گیر

آمد حجاب هشت در خانه چار طبع / آن هشت را بجوی و کم این چهار گیر

جای مقام نیست جهان دل برو منه / خود را مسافری شمر این رهگذار گیر

تا که دوی بکام هوس در قفای حرص / آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر

جان خرج میکنی که زر دون کرد تمام / چون مال وارث است تو خود صد هزار گیر

تا که شمار خواجگی و سیم و زر کنی / این ملک ما کجا ترا هم در شمار گیر

نشکست کس ز پشتی زر پشت حرص و آز / اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر

خواهی که عیش خوش بود و کار بر مراد / بایست به بازو کم کار و بار گیر

مارست حرص دنیا دنبال او مگیر / دانی که چیست عاقبت کار مار گیر

چون روزگار کس نه بدپند آدمی / خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت / آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر

ناچار با تو قصد کند دور روزگار / خود را کنون ز بیهده ها بر کنار گیر

بر باد داد عمر تو دنیای بیعتبار / با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کارها / سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

شادی گریزپای بود دل برو مبند / غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر

گر سینه نه ز روی فو لاف زیرکی / خلقش بدار دوست و دم پایدار گیر

مرده دلیست حاصل بطال پیشگان / از کار کار خیزد دنبال کار گیر

روزی بهر چه چارا گر اجلت مهلتی دهد / بگذار خلق را و در کردگار گیر

بسیار کرد خلق و دیدی چه حاصلست / باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش / کاسپیست تیز لیک بدندان سوار گیر

غره مشو که کام بکام تو میزند / زیرا که تو ضعیف و تند دست بار گیر

وله فی مذمت الشعر

بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار / له / ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

همیشه پیشه شاعر ز مکر او دیدن | دماغ تیره و دل خیره و روان افگار
جگر بسوزد تا معنیی بنظم آرد | که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای پاک لفظی شبی بروز آرد | که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
چو شد تمام برد نزد نا تمام فنی | که خود نداند کو شاعرست یا بیطار
پس آنکهی که برو خواند و بوسه داد زمین | گر استماع فتد بعد محنت بسیار
برون کندش از خانه چون سگ از مسجد | خسیس مرتبه خوار عرض بیمقدار
چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد | درآورند برو خیس هزار گونه عوار
یکیش خام طمع خواند و دیگری بدمغز | یکیش یاوه درای و یکیش بد هنجار
وگر بوعده ببخشش باتفاق الحال | خلاف عادتشان آتشی جهد ز چنار
بران امید که کاری برآید آن مسکین | بنقد باری اول برآید از همه کار
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او | در انتظار رود و فتد مهی سه چهار
نه این طمع بتواند برید ازان وعده | نه آن بجرم بگوید بترک ده دینار
درین تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد | که عرضه کردن هر یک ازان بود ناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش | کمینه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی | فرا کنند کسی را که کار او بگزار
دو بیت نام عطا باشد و او آنچه | کمینه غبن بود این همه دگر بگذار
فرار چه خوبتر و پیشتر همی گویم | تو خود بعقل همی کن ازین قیاس و شمار
خدای بر تو که انصاف ده نه که خوردن | نکوترست ز نان خوردن چنین صد بار
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل | که فرز حرص و طمع رستم بدین هنجار

وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم | چو من اگر چه کم افتند ناظم اشعار
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز | نه چون دگر کس نکس از غم خسی خورد تیمار
چو هست شکر کنم بس چو نیست صبر کنم | بدان صفت که بود در پیم مردم هشیار
چو عمر بر گذرست و زمانه با فرجام | چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار
غرض اگرچه نیم خواری از کسی نکشم | تو انگار چه نیم دارم از گدایی عار
چو راه باید رفتن براق به که حمار | چو ترک باید گفتن دو بیت به که هزار
بپاس این دو سه روزی تلخ و شور که بود | بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار
دل از امید بشسته تهی کنم زان پیش | که مرگ بر در امیدها زند مسمار

ولە ایضا

ای رتبت تو ورای مقدار | وی همت تو سپاره آثار
هیچ تو فزون ز هر که فکرت | قدر تو برون ز حد گفتار
دست تو نکو چو بخت دشمن | بخت تو چو چشم خصم بیدار
فراش قدر ز بهر قدرت | نه خیمه چرخ کرده طیار
قدر تو چو آتش آسمان پای | قهر تو چو خاک آدمی خوار
در دست هنر ز خلق تو گل | در پای ستم ز کلک تو خار
چشم سپهر تویی بتحقیق | ورنه ز چه چنین گهر بار
بالطف تو ام عتابکی چیست | موزون نه بجد رنج و آزار
صد دیده ز رم خلی نوشته | بیزار و نبود از تو بسیار
هر خام طمع خیال بستم | کانرا کرمت کشید با درار

یکسال بهر داری و دیدم — نگرفت کسش بهیچ برکار
بازش بقلم دو باره کردی — زانهم نکشود نیم دینار
بازآوردم بخدمت اینک — امسال چنانکه پار و پیرار
ز رسم حکم مکن حوالت — هم خود بخودی خویش بگزار
اینجا سخنی دگر نماندست — وان برکرم تو نیست دشوار
هرچند که از تو نیست تقصیر — مرسوم سه ساله یاد میدار

ولهٔ فی المدح الصدر المعالی المعظم المکرم نظام الملک وزیر

له

چو بخت تیره هم روشنی نهاد آغاز — مرا بحضرت شاه جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد — گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم — دراز و تیره و دلگیر و پر نشیب و فراز
بسم مرکب رای بسان بیضه مرغ — ز نعل چون دم طاوس گشت و سینه باز
طمع براسب رجا بر نکی کشیده خرام — امل همیزه پهلوی و حرص را مهار
بدان امید که چون هر زمان بمجلس او — کند فنون سعادت ز خدمتش احراز
چو دولت دو جهانش نهاد روی براه — چو نیست راه نوردش فتاد در تک و تاز
فلک دو اسبه همی تاخت بر پیم که بدار — نه همره تو ام آهسته باش و پیش متاز
اجل عنان وجودم گرفت و صد جای — اگر نداشتی از ثنای خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک — کمست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه — که ماه اوست قصب باف و کرم او خزاز
ز استلا چو قناعت همیز نداروغ — ز خوان جود وی از بسکه خورد معده آز

اگر نبودی از چرخ همت تو پدید — بهیچ وصف نگشتی ز درگهش ممتاز
بهتران امل را همی زده منزل — شمایل تو تلقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک سجده میبرد بپشت — شدست قامت خصمت دو تا بوقت نیاز
چو پسته با همه کس دل نبود کیست ترا — ازان بود همه سالت ز خنده لب باز
زافتقار حسود تو هست بر همه کس — ز بهر قرص درپسته دهان گشاده چو گاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانورست — که با زبان بریده سخن کند آغاز
روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همی بدهد انگه که شد سخن پرداز
کتاب سطور از سر گذشت او بودست — که گشت ساخته زان قرن عهد اول باز
سر بریده اش آواز میدهد چو نیست — نکشته اند که نه هر بریده پر آواز
جهان پناها از فر دولت امروز — دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — چو آن کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
همیشه تا ز اشکال همی پیراید شعر — نکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز
ولیک الکنش از سر برون رود سودا — که در برآرد او را ز ناحل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اگر ز پوست برون آید او بشکل پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو — حقیقتست بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح پر سپید گفت روشن ساز — که در تن تو قشر از بهر عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد — که فرجه دانم میدان که هر نیم غماز
پریروست تو با چاکر تو تیغ بجز — عتاب کرد که بر خیز و جایگه پرداز
توکیستی که بدین مایه دستگاه کراست — بروز بخشش گوئی فرود تو بیم انباز

نکنوا رد باز

دهان بشست بهشت آب و خاک و تو بگرد / ز دست تو که نگوید چنین سخنها باز
اگر چه هست درین باب حق بدست گفت / باتمام جوابی تو دست گیر بیان ز
بر آب چشمش رحمت کن و مبر آتش / که گفته اند نکوست کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که صبح خاطر من / بر آفتاب بخندد چو بر دم طناز
ز رشک او شکند سقف آن نوا خانه / چو جنت ساز کنم کلک را همی در ساز
فلک ز شرم پر تیر برکند هر گاه / که نوک خامه بجنبد شود مدیح طراز
مرا زمانه بعبد تو وعده ها دادست / کنون که هست که آن وعده را کند ایجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجاة / ز ما قبول کن و کیل ما تمام بساز
چو مطرح ار چه گرانخنده ایم و پیرم / به پشتی تو چو چند شویم سینه فراز
مرا بشعر مجو دان از آنکه جز این / عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز
ز گفته قدما چیستی از ری بشنو / که هست تضمین آن بیت شعر طراز
هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر / ز فرغ پیم دو تو صاحب غریب نواز
نبود مدح تو این حسب حال خادم بود / اساس مدح ترا باش تا کنم آغاز
همیشه باد مرا خواجه تا شی اقبال / همین انکه رسیدم بدرکه تو فنه از
دعای شعر برین اختصار خواهم کرد / که سنتیست پسندیده در سخن ایجاز
دگر چه خواهم کاسباب تو چنان بدوم / که هیچ بابتها زان نیست بو که عمر دراز

وله ایضا

کسی که دست چپ از دست راست داند باز / م / باختیار ز مقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلا جو در کسی آویخت / بسا که شربت ناکامیش چشاند باز

ستیزه با من و گردون بجای برسید / که جان همیدم و او نمی ستاند باز
خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا / که در و لعل چو مرا همی کشاند باز
شب دراز بود باز مانده دیده من / چنین بود چو ز خاک درت بماند باز
بذوق جان بتن اندر حدیث تو نگست / که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشمم / سرشک را بعجب ورانست میدواند باز
چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا / لباس صبرم در پای میدراند باز
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه / گر آب دیده من شعله نشاند باز
بپان بوی بیاد صبا در آویزم / بر آستان تو ام بو که بگذراند باز
بجار مرغ مژه اشک را بخند کنم / ز گوشه چو به بینم بدو جانم باز
زناب دیده من ابر را مباد حلال / اگر ز چشم من این ماجرا براند باز
چو دید برق جهنده ز ابر جانم گفت / که این همرع درکاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم / حکایتی اگر اندر فتد رهاند باز
اگر ببهوش شاطی سوی من آرد روی / ز من فراق تو آتش در زمان رهاند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر / مگر بوصل تو پر را بگستراند باز
بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم / که تا زمانه گل وصل نشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گر چه گیرد بار / نیفکند که یکی را بپروراند باز
بآب دیده زمین تر همیکنم تا بوک / ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند / بخدمت تو رسیدن نمیتواند باز
ز لطف عاطفت تو بنده همی باید / که تا مرا ز گرانی خود رهاند باز

اگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم — که آب رحمتم از چاه غم برآرد باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند — که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز
شوم چو نامه بپهلو سوی درت غلطان — کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

وله في المدح

١ هزار جان گرامی غریق نعمت و ناز — نثار صدر قوی شوکت غریب نواز
بلند پایه بزرگا که دست بخشش او — ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز
زهی چو آتش طبعم سپر فکنده بر آب — ز رشک خاطر تو آفتاب آتش باز
توئی که پنجهٔ نصرت بباغ فیروزی — همیکند در دولت بروی بخت تو باز
اگر نه بازوی کلکت کند دمسازی — چهار تای عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر نگشت خام رسید — چو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سپید عیدی توقیع از میان برداشت — سیاه روئی فقر و سپید کاری آز
خط تو سر قضا فاش میکند همه سال — بلا ز مشک عجب نیست گر بود غماز
بعهد معدلت تو نگر حدیث گردی بظلم — اگر نبودی نادان چشم دوخته چو باز
ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین — سحر کمان که کنم ورد مدحت آغاز
هلال وار سپر از خنجر تو که تابم — شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
رسید وقت که فریاد آن بی صدرا — که جان ز غصه بداد و نشد بداد آواز
چو کار سپاه ز همه کس توئی بحال و بجاه — تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
گرفتم این که چو چنگم زدن همی پای زد — چو ساعتی زدهٔ نشنید یکدمم بنواز
چو کم شود ز تو یکروز خوش خوشم وار کس — برای صید چو مرغ دانه در باز

چو مایهٔ حسد تو بود در گفتن چو منی — شکوف کاری گر میکنم مرا بفراز
منم که تیر فلک نکتهای سر تیزم — بسان پیکان بر سر نهند بصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مرا که فضل و هنر ما نعند ور نه چرا — مرا چو با سران از تو نیست نعمت و ناز
برنج و حرمان بنهادمی تن ار بودی — برین قضیه ام از خاص و عام یک انباز
نه مرد جور توام هر در اصطناع فرا — نه خوی تست درشتی باستمالت باز
منم ز اهل هنر یادگار در عالم — حقیقت که بگویم این سخن نه مجاز
زمانه خود پی کار منست فارغ باش — همین بسست که از تو بیافت خط جواز
گرفتم اگه مرا نیست هیچ استحقاق — گرفتم این که بدانش ز کس نیم ممتاز
ز عز بعضی تمثیل گفته بشنو — بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر تیسوری بر آخر جو امردی — رسید بر نوبت پیری ز روزگار دراز
برون نراندش از پایگاه خود بجفا — گرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز
وگر چه نیاید ازو خدمت رکاب شطر — ازو علوفهٔ معهود هم نگیرد باز
ازین سخن غرض من مثال و مانیست — که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابرو بگشا و چشم خشم مبند — پس ار تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار — بخوش شدهٔ از پیت میدوم ز پیش متاز
حقوق بندگی هست پیش چشم آور — عتاب و خشم ز حد رفت سوی پشت انداز
چو هست فرصت انعام منعم میدان — که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز
همیشه باد چنان کاورند پیش درت — گرفته کام جهان اختران بدان باز

وله ایضاً فی الوعظ و کبر السن

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز — که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه درآوردی — ز خویشتن ناوک ولد و ز حرص دور انداز
چو پنبه زار ازنا گوش بشکفید ترا — ز گوش پنبه برون کش بکار حق پرداز
چو باد پیری پف کرد و شمع عمر برد — اگرچه هر نفسم میکند بسوز و بساز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت — نماند قوت پا و ضعیف گشت آواز
کسی ندید که از برف آتش افروزند — ز برف پیری شد سینه فرا آتش باز
ستون خیمه قالب کژ و دو دست ضعیف — چو غنچه زانپس فرو پشته را برم بعد از
چو پای کیلپستی از طبع بر نخیزد — ازان ببست کمر چون کمر قیام آغاز
حقیقت که پیری بشمع ماند و رود — شد اجل سر سر شمع در دهانه گاز
ز شاخ عمر کنون بوی مرگ میشنوم — ز غنچه چون سر پی نهم بزانو باز
تبارک الله ازان میل فربهی که گو — تبارک الله ازان قصد عمر زلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین اچه مار سیاه — کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن — دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر جسم نهاد می باید — کنون که چشم بکار زمانه گشتم باز
دریغ ازانکه پس از شصت و اند سال ز عمر — ز تا کمان بنشر میروم نه برگ نه ساز
ز دوش شد بگل شیب عمر پای بکش — برآمدت ز گریبان عجب سر بعد از
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ — مکن بهر هوس ره هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب — که مرغ خانه ایمن بود ز چنگل باز

ز آرزو و هوا نفس خویش پیر مکن — درنده تر بود آنکه که پیر گشت گراز
ز خشم و شهوت خود داد و دست کوته کن — بعلم و حلم چو زینسان همی شوی ممتاز
ز پیش خود بفرست آنچه دوست تر داری — که کم شود ز تو هر چه از پی تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست — ز هر چه حاصل تست از جهان هزل و مجاز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا — بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن — که ببرزبانه منافیست عیش و نعمت و ناز
بدر دانه دولت آمد ببار بخور شه حرص
نمار وقت دل اهل دنیا ز خوشه حرص — بجز پیاز چه آرد بیار تخم پیاز
چو آب گنده مخرج سوی نشیب مپوی — چو آب زنده ز چشمه بسوی بالا یاز
تو با دو حیف و غادست خون همی یازی — کمال فکر بکار آر و هیچ سهو مباز
چو استوار نباشد بنای عمر حسود — چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی این گنده پیر هر دو جهان — بباد دادی و با تو نشد دمی دمساز
عروس پس مانده ایمان برهنه در صد دست — برای شیر م دو زخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن — که از حدود نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب — نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که پسر دیو در میان باشد — بگو بدانکه ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو — ز سود مایه زیان آورد چنین انباز
ره سلامت اگر میروی مجرد شو — که جز غنا نفرماید ترا لباس طراز
ببین که آید خوشبو چو جامه پشمین گرد — حرام گشت برو کار دار ذره اعزاز
تیغ مطلع ازان مشکل شد که در پشمینه — لباس تو برتر از دماغ کنده پیاز

زصید یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن / همان بهست که در موعظه کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل / تو خواه زنگ نشین و خواه تیزتاز
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او معجز شد در اعجاز

وله ایضاً فی الموعظه

چه داری میل ازین منزل ستم برخیز / لم / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی / شبی دراز بخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخهٔ صورت بگوش دل برسید / چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو برخیزد / چو در زکار ترا پشت داد خم برخیز
بپوش دیده چو تازه مباش نیو زبر / مکن تن تو از بند پیش و کم برخیز
اگرت هواست که چون آفتاب نورده‌ای / چو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز
تو ای نفیس تو خود زیر دود چند بطبع / تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار حد را با سم تراحمت اینجا / تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
نه جایگاه نشستست این خراب آباد / چو باد از سر دود و غبار دم برخیز
زپای حرص چو بنشسته دمی یکروز / بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد / اگرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
مساز دام مگس گیر از ره صفا / چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته‌اند / چو وانشسته از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده میبرند ترا / فرشته از نکان نیکی چتم برخیز
ز محدثات بکندشته که قدم باشد / توئی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز

بخاک

بخاک توده فرود آمدی و بنشستی / تو پیش از این ای صدر محتشم برخیز
اگر ترا ایجا از خاک خوار تر شده / بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
چو هیچ درد سری از تو دفع می نکند / مکش تو بیهده درد سر حشم برخیز
مخور غم ورد دم صبح و دام شب زنهار / نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد / نوشته خوش شو و از بند مدح و ذم برخیز
ستیغ جورت اگر پاک کنند چو قلم / بسر بجد حیات این راه چون قلم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین / تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
تو ای آنکه چو سنگ قفای کرم خوری / مکوب آهن سرد از [illegible] برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش / چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد / بهرزه ضایع کردیش دمبدم برخیز
چو برگشتی یا ایها المزمل خوان / نجات یابی نه جای وقت صبوحت ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گسترده است / بکوش با خود و از شارع عدم برخیز
چنین نشسته بدر نجات هم بگذارند / باختیار خود از پیش لا و لم برخیز
بصبحدم که در آیی ز خواب مستی طبع / بیاد دار که چندت بگفته ام برخیز

وله فی المدح

سزد که تاجور آید ببوستان نرگس / لم / که هست بر چمن باغ قهرمان نرگس
ز خنده زان چو ستاره سفید دندانست / که زند و گرد دهان از زعفران نرگس
نمود در نظر سعد چهره چو که بدم / ببرق خود بر تندیس و نشان
ز آبداری سوسن چو طرف زر بست / بلطف داری گل رفت بعد از آن

میان صحن ماه آفتاب زرد نمود ببین چه بوالعجب آورد داستان نرگس
بسان چنگ ازان سر فکنده میدارد که خیره سر شد از آواز زندخوان نرگس
چو نای ازانکه تهی چشمست عادت او فرو نیارد سر جز بسوز بیان نرگس
ز سیم خام و زر پخته طبلکی بساخت که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس
کلاه داری اگر میکند بسر چو گل سزد که هست جوانبخت و کامران
مرا چو چشم و چراغست شکل فرم او که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان
زهی سیاه چشمت چنانکه هندوی باغ بکشتند همه اطراف رخان و دهان
خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا چنانکه در سپر گلبن کشد کمان
بعینه ابرو و چشمت بدان همی ماند که از بنفشه تر ساخت سایبان
ز رود و رم چو بو دو پی از سر نفت اگر دهد بخود از صبا بجان نرگس
ز سر برون کند الحق خمار و صفرا نیز اگر بیابد ازان لب دو نار دان
ز بس که زلف تو بر باد داد جانها را بگلستان ز صبا یافت بوی جان
کلاه سیاه بسر بر نهاده تا باشد ز تاب پرتو روی تو در امان نرگس
ز بهر آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه کند ز کاسه سر شکل جرعه دان
جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی بلی بچشم تو پیوسته همچنان
مگر بپشتی چشم تو شوخ گشت چنین که پیش خواجه رود مست سرزنان
چو بخت و دولت صدر زمانه بیدارست ازان شدست به پیرانه سر جوان
شدست پای همه چشم تشنه ... بوعده مژده ز فرم خداوند انس و جان
گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد که از شمایل او میدهد نشان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادیش چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس
بیافت روز زر افشان چو داد در باغ سه چار جوره زر عین رایگان نرگس
بیا زکنده شود ز شمیم انف حاسد را چو با مشام حسودش کند قران
پسیج لطف تو گر بر جهان دمد نفسی ز روید اگر وابرص ببوستان
زهی ز غیرت خلق تو دل سیاه لاله خجل ز شربت لطف تو پیر کران
ز لطف و عنف تو گویی همی بخرد که آب و آتش دارد بیک دهان
رضای طبع تو جوید بخاک در وی نمشتی عاشق این محنت آشیان
کشیده سرمه ز خاک در تو زین قبلت که چشم زرین دارد چو آسمان
برای جبهه تو خیل ماه و پروین را بر سم سجق بتست بر سنان
نهاد در دل چینه تو دره آتش چو ز عدل ترا کرد امتحان
ز کمپس علت یرقان بیمن تو برهد اگر تو گیری بجیب زر و بنان
سری چو طاس چو ... دماغ رعاب که بر شکست کله گوشه ناگهان
ز زر و سیم طبقها گرفت بر سر دست چو خواند خیل چمن را بمیهمان
بیت با و صبا خاب نرگس ... چنین ز رنج سهر گشت ناتوان
چو پلک چشم ز هم باز کرد سبزه بدید خوال استاد برآورش پرنیان نرگس
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر شدست شیفته بر شاخ ضیمران
صبا بشعبده آتش چه عنبر ... که با سفیدی و زردی است چه سان
بطرف جبهه بر اکلیل داد از پروین و گر چه هست بهات جو زر قدان نرگس
بنوبهار نظر یافت شش هزار سال ازان جهت که ز خوابست جاودان

دو کفه است و عمودی بشکل میزانه
زتنگ چشمی اگر بست غنچه دل در زر
هران دقیقه که آرد ضمیر غنچه نهان
ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنه
زجام لاله مگر خورد در شراب افیون
کلاه زر معرق بفرق بر یارب
زپیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
شود زناخنه چشمش درست اگر یابد
شب دراز بیک پای بر بود بیدار
خط تو هست مثال بنفشه مهموز
چو گل دهن ز زر و سیم در جهان پر کرد
برای سرمه کرد سپاهت از صد میل
زتاب خاطرت اندیشه کرد پنداری
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد
بحرص دیدن رویت دو دیده چار کند
مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد
زشرم عدل تو سر بر نتواند داشت
زواقعات صفاهان عجب نباشد اگر
زبسکه چشم نکویان سرشته شد در خاک

که یکیست دو سر همچو توامان نرگس
نهاده باری سپر مایه در میان
بچشم سرمه چیند همی عیان نرگس
سفید دیده بدان حجره ارغوان
که می نگرد و هشیار یگمان نرگس
چو خوش برآمد با سپر پرنیان
که سرفراز شد از روی بهر مکان
جلا دیده ازین گرد آسمان
که هست شمعی در دست زرفشان
زکلک اجوف معتل شده چنان
چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
نهاد دیده به ره بر چو دیده بان نرگس
که شد گداخته مغز سرش در استخوان
مگر ز دست تو نشنید حال کان
چو سر برآرد از سپر باد بان نرگس
که باز کرد و رقعهای دیدگان نرگس
که تا بداوات درین وقت شادمان
چو غنچه کرد و خونین دل و روان
زحد برفت و برآمد بدگران نرگس

زبس که قد چو سپر داد و شاه داد راست
بر سپهر سوک جوانان کلاه زر انداخت
بجا زاهد در و تاج زر نگار بهر سپر
کنون بخندد از بیم سر تهی پهلو
نظاره را چو برآورد سپر زخاک و دم
نهاد در طرف دیده اسپر واکند
بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت
سپاس و شکر خدا و ندرا که باز دگر
چنان شود پس ازین کز برای نزهت طبع
فتور را پس ازین چو بچشم خوبان در
کنون چه عذر سقیم آرد ار نخندد باز
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری
بسان دسته گل تر و آبدار لطیف
بشکل افسر خود پای تخت قافیه اش
ترست شعر من و چشم او مگر غنچه
چه سود شعر لطیفم چو نیست رنگ قبول
برین قصیده اگر نیستی زگفته من
برای آنکه دو چشم قفای شعر ترست
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم

زگل برآید چنین زان او دهان
کند بترک سفید اندرون نهان
بشب نخفتی سر مست بر دکان نرگس
از آن دیار چو از بوسه فزان
نهیب ناوک دلدوز جان بستان
نگاه کرد به بازار اصفهان نرگس
سواد نرگس زار از صفت خوان نرگس
برو بعین رضا گشت دیده بان نرگس
زخلد سوی وی آید به ارمغان نرگس
بخواب نیز نه بیند بسالیان
با اهتمام تو خوش خرم چمن گلستان
که بگکند زبر دیده جای آن نرگس
دلی جسته برو بر بریسمان نرگس
گرفته در زر چون گنج شایگان
گریست برین گفته روان
چه سود افسر چون نیست قهرمان
فشاندی سر و زر هر دو بیکبار نرگس
ردیف شعر من آمد با امتحان نرگس
چو تا شکفته نماید بگلستان نرگس

نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا / بران مثال که در بدو عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند / بران مثال که در فصل مهرجان نرگس

وله ایضاً فی التهنیت بالخلعت من دار الخلافه

زبان چگونه کشایم بذکر شکر و سپاس / که حشمت تو فزونست از ستایش ناس
رسید قدر تو جایی که بخشش نسپاد / بساط جاه ترا دست وهم و پای قیاس
زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل / خهی بپایهٔ تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان / نظام خطهٔ اسلام و پیشوای ناس
بهمت تواضع و حلم و بهمت شهامت و رای / بهمت کفایت و جاه و بهمت مهابت و باس
بروی شرع بر از سند تو خال سیاه / بدست کان ز سخای تو محضر افلاس
تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بارگهت / حطیم وار خمیده است این بلند اساس
چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته / که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
لطافت تو ولی را معزی جو امید / مهابت تو عدو را و لشکر جن یاس
گشاده روی حشمت دلیل بسته دلیست / چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس
کرم ز ساحت ایام بود پس وحشی / ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بدو صد دیده خرم بیدارست / شب جهان را از حادثات دارد پاس
چو خون نه خصم تو چو شدست از آنکه ترش / شدست از دم از تیز غم چو اندآس
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ / دریغ کی بودت نقد و سیم یا اجناس
ز فرط لطف و تواضع کمان برد هر کس / که نعل مرکب تو چو ماه راست همی
ز روی نخوت خصم تو با دل پر درد / بهرزه بادی در سر گرفته چون آماس

بگو دگر که و صدر دولت بنشیند / مگر که طبع ترا هست از سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدو / خمیده پشت و شکم خوار و زار خامی چو داس
بگاو تیغ زدن مهر زرد و لرزانست / که بر زمانه فکنده است هیبت تو هراس
عدو ز خدفوی کام را ستیز نهند / هزار سال اگر چیده د چو گاو خراس
تو آفتابی و مکنون تو بیاض نهار / چو ماهتاب ارچه رسید از سواد لیل لباس
همان مثال سویدا و جوهر جانست / شریف ذات تو در کسوت بنی عباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی / بدین لباس تو مخصوص ای کریم الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض / سیه گلیم حسود تو جامه از پلاس
همیشه تا که دم صبحدم زند تو با / سحرگهان که زند مغفر آفتاب علاس
مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال / مباد صبح بقای ترا مقطع انفاس

وله فی مدح السلطان المعظم عماد الدولة والدین تکش خوارزمشاه انار الله برهانه

ای ز رایت ملک و دین از نازش و در پرورش / وی شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب تیز رو را پاکند / تاب عزمت آورد خاک زمین با در روش
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش وش
بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید هر کرا زان تیغ باشد پرورش
آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع / آب روی ملک را از آتش تیغت درخش
بوسه جای اختران شد فراوان سالها / خاک راهی کان شد از نعل سمندت منتقش
کو سلیمان تا ببیند رونق این ملک را / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت ما نفتارنه ز تاب خشم تو / جمله یکدانجی اجزای خورشید از تپش

ای عجب شمشیر خسرو از چه پر از زنگ شد / چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش
باز چترت چون بجنبد دشمنت زا مرغ دل / همچو مرغ نیم بسمل جا‌ها افتد در طپش
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین / آید آنجا خنجرت را جان طلب از بس کشش
ای خداوندی که مستند از نهیب خنجرت / در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش
گر نهد بر دلها لطا و لها ز محنت خصم لنگ / که کشش سخت آمد از گرز گرانت سرزنش حوسش ه
مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد / کز نهیبت بر هم افتد روز کار بدکنش
آسمان را کرد خیلت زان سپس بند نقاب / تا نگردد روی خورشید از سنانت [illegible]
تیر را هر چند کیست پیشتر در خود کشد / چشم بیم فرا ورا سوی عدایت کشش
بر عیار ملک ایران غش ظلم ار هست فاش / تیغ تو سرسبز بادا کش بپالاید غش
با فلک گفتم کجا دانی پناهی آنچنانک / بخت افتاده بود در سایه او منتعش
صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت / درگه سلطان علاء الدین و الدنیا کش
سایه حقست یارب سایه اش پاینده باد / زانکه ز حقست از میان جان دعای دولتش

وله ایضا فی الصدر الاجل رکن الملة والدین مسعود

درآمد از درم آن شمع بر رخان آتش / در افتاد چو پروانه در روان آتش
نشست پیشم سرمست و جام می بر دست / میی که شعله او زد بتیروان آتش
بدان صفت که بود در بلور لعل مذاب / بدان نسق که بود آب در میان آتش
چو لعل دلبر شیرین چو اشک عاشق تلخ / چو آب صافی و سرخیش همچنان آتش
نگاه کردم و دیدم قدی چو سرو بلند / دو زلف مشک و دو لب شکر و رخان آتش
بطنز گفتم باز این شهورت ز کجاست / چنین شکر که نهادست در دهان آتش

بخشم گفت که دیوانه چه میگویی / کجا رساند یاقوت را زیان آتش
گرفتمش بکنار و بجد همی گفتم / که ای مراز تو اندر میان جان آتش
ببوی زلف تو هرگز کجا تواند بود / اگر بسوزد صد سال مشک و بان آتش
چنانکه خال تو بر روی تو نباشد هم / اگر بسر مارند هندوان آتش
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر / بلی بماند لابد ز کاروان آتش
ز بس که از تف دل نالهای زار کنم / مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش
فزود از دم سرد هم آتش دل از آن / که بیش باید در فصل مهرگان آتش
رخم چو آب شد و خاکسار ز غم / دلم چو نار و دران نار ناردان آتش
اگر ز عارض چون آب تو ندارد شرم / چرا شدست به تنگ اندرون نهان
فسون شکر تو گر نخواندمی یکبار / نداشتی تب لرزه اندر استخوان
مرا بجسم مده سهم بدان که نه ندیشم / اگر شوند مرا جمله دشمنان آتش
مرا چه باک چو گویم مدیح صدر جهان / اگر بگیرد ازین پس همه جهان آتش
ستوده خواجه آفاق رکن دین مسعود / که هست از شرفش کمترین نشان آتش
به پیش قطره جودش کم از بخار بجا / به پیش شعله رایش کم از دخان آتش
زهی چو طبع لطیفت که مناظره آب / خهی چو خاطر تیزت که بیان آتش
تراست مایه لطف و تراست قوت عنف / چنین بود بهمه جای بیگمان آتش
اگر بگوش دل حاسدت بگوید راز / زبان دراز چرا کرد چون سنان آتش
نهاد روی ببالا و تیغ تیز بدست / خطیب وار در افکنده طیلسان
ازان جهت که نگین ترا نزد یاقوت / همی نیارد گشتن بگرد آن آتش

بنامیت از ره تصعید نسبتی دارد
ازان برآ ذرکان گشت قهرمان آتش

زخاک پای تو کرده سموم آب حیات
بیاد لطف تو کرده چو ضیمران آتش

هر که نام تو کردست نقش بر دل خویش
که بر سمندر کرده چو گلستان آتش

بدان سبب که همی خورد خویشتن از خود
بجز نیافت غذایی ز دیگران آتش

ز بیم عدل تو بگذاشت عدل با خوبان
که گشت بر تن کو کرد همرمان آتش

نشان امر تو چون باز دید معذورست
اگر بلرزد چون باد مهر زمان آتش

هر که خواست که خشم از تو صفرایی
که زرد روی شدست و سپیده زبان

ازان سبب که چو خصم تو زرد و لرزانست
سیاه روی همی مرد و جوان آتش

زبان چو ثعبان در کام می جنباند
هر که جوید از خشم تو امان آتش

سموم قهر تو گر بگذرد سوی هوا
جو ابر گردد ازو بر فلک روان آتش

نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد رو
چنان شود که بنوروز بوستان آتش

بروزگار تو اکنون چنان لطیف شدست
که گرد چهره هر خود ز پرنیان آتش

بهر کجا که رسید خشم تو برآرد دود
که هست همره خشمت زمان زمان آتش

اگر تو هستی بر خصم کامران چه عجب
همیشه باشد بر پنبه کامران آتش

چو باد باشد با عزم تو سبک عنان
چو آب باشد با حزم تو گران آتش

شراب عفو تراگشته نایب آب حیات
زبان خشم تراگشته ترجمان آتش

چو دشمنان تو میرد همی ز کینه کیا
که با تف دمش هست زرفشان

بسوخت قدر تو بر رخ راه کاهکشان
چنین کنند چو در افتد بکاهدان آتش

بزرگوارا صدرا قصیده گفتم
که خواستند ردیفش بامتحان آتش

ز نظم بنده همی سوز زاین قصیده دوست
که تا بحشر زند زین دو داستان آتش

به بحر مدح تو انداختم این کشتی
که خاک پای وی است آب و بادبان

اگر بمانم زنده چنان کنم زین پس
که در مکنون کرد ز بس گران آتش

همیشه تا که ببویند در بهاران گل
ستاره تا که فروزند در خزان آتش

تو جاودانه بزی شاد همچو گل خندان
که دشمنان تراهست جاودان آتش

ز عید دولت تو گشته حاسدان قربان
بنور قدرت تو مانده همرمان آتش

نشسته در دل احباب تو مکین دولت
گرفته در دل اعدای تو مکان آتش

همیشه روز تو چون عید و جشن تو چون عود
که با دلش همه ساله کند قران آتش

وله فی مدح خواجه صفاء الدین احمد

درست گشت همانا شکستگی خش
له
که نیک ازان شکستست زلف پرشکنش

دل شکسته ز زلفش اگر برآغاری
کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش

وگر ندید کسی تندرست زلفش را
ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش

دلم نشست ز گرد هوای او بر باد
چو دید گرد عبیری نشسته بر سمنش

چو سایه پیش رخش خاک بر دهن فکند
گر آفتاب بر چند میان انجمنش

ندانم ایمنه در پاشی از کجا کردی
اگر بچشم هنر اندر نیامدی دهنش

ز جای خود برود سرو جای آن باشد
که در چمن بخرامد قد چو نارونش

دلم چنان برخ و خال او بر آشفتست
چو گشت لاله رخ و خال پاره بر تنش

بخون هنر ز چه شد تشنه چشم پالابش
چو برد آب همه چشمها چه ذقنش

در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه
بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش

صبا بعهد رخش در چمن بشکند زده | که نیست با رخ او پیش برگ نسترنش
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل | ز شرم آنکه جو بینند دست در چمنش
کله ز بهر چه بر خاک می‌نهند لاله | گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بریخت خون جهانی و خود جدا کردی | اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
ز خواب خوش چو برانگیخت دیده را گفتم | که نیک دادی مالش بچشم خویشتنش
دهان پسته بدرم برآورم موبش | اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
بمدح اکرم عادل اگر زبان بگشاد | که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم | پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منشش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آنک | جو احمدست و ابی بکر سیرت حسنش
جو بر مصالح ملکست همتش مقصور | گرفت شاه جهان پیشکار و مؤتمنش
زمین شود جو زمین آسمان ز سطوت او | اگر نباشد بر روی جنبش زمنش
جو مشک را جگر از طیب خلق او بر سوخت | خطا بود که کنم نام نافه ختنش
لطیفتر ز خیالست در دماغ عدو | اگرچه هست گران گرز استخوان شکنش
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود | بهر کجا که رخ آورد اسب پیلتنش
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر | فلک ز شکل ثریا همی برد سفنش
همی نزیبد کردن کشی کمند ترا | که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک | یکیست ظاهر و اسرار و باطن و علنش
کجا شدی سخن تو در عبارت شعر | اگر نه ختی سودای مغز پرفتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره ایست | جو از کف تو بدریا بود همی وطنش

ور برای هر آنکو در خلاف تو زند | سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
جو مرغ خصم دلت را اجل کند بریان | بود ز خشم تو آتش ز رمح بابزنش
منافقی که نه در طاعتت جو زر بود | جو کرم پیله فتد آنکه خود بود کفنش
عدو جو شمع بروز است کشتنی شاید | که گنده باشد بر پا جو بر گلو رسنش
فلک براهل هنر زان بخندد سر راست | که همت تو دو تا کرد پشت از منش
جو شد بنان تو بر لاغری کلک سوار | ز زر نجار بود تا بروم تا ختنش
تو بر سپهر برآرد کلکت ز جاه طلعتی | بود مطالع انوار جای دم زدنش
بکار نامه مهر تو روح برکار است | وگر نه حذف کنند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم خوف خون شد | جو او فتاد گذر بر معادن یمنش
اگر بود بیرگ پیکان جو تیر عدوت | کمی ز زاغ کمان تو طعمه زغنش
تویی که اهل هنر را تویی انعامت | خلاص داد ز چنگ سپهر مکر و فنش
جو شمع هر که زبان آوری کند دعوی | بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش
جو خار گلبن دانش نهاد پی برکه | صریر کلک تو کرد نوای خارکنش
بغیر مدح تو شد گفته این قصیده که هست | بامتحان ز نظم خسته جان ممتحنش
توارد اگر افتاده بود در مطلع | بدین سبب رقمی از قصور بر مرتبش
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است | گمان مبر که زند بنده قلب بر ثمنش
که گاه نظم سخن بر نبات نعش روم | بنوک کلک جنان آورم خیال پرنش
اگر نوشت جو خط پیش روی میدارش | وگر کجست تو چون زلف رفع کن شکنش
بجز قبول تو حاجت اگر قبول کنم | اگر دهند مه و آفتاب در ثمنش

که گاه فکر اگر از بنات نعش جو نیم
بنوک کلک به نظم آورم خیال پرنش
وهم نظم خوش پرنش

چو نور یافت ز نام تو کار بنده سزد — اگر شود سپری ظلمت شب محنش
دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا — که همرهست همه جا دعای مرد درش

ولـه

زهی خجل ز معالی تو سپهر رفیع — خهی رهین ایادی تو شریف و وضیع
بها ملت و دولت که تاج معنی را — بود بگوهر لفظ تو تکیه ترصیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل — ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع
بکارم تو جهان زابرزق بوده کفیل — شمایل تو کنه را بنزد عفو شفیع
بهر جریده که مثبت شدست نام کرام — ز روی مرتبه در فصل اولست توقیع
بر شمایل خلق تو کف کفایت تو — کدام فصل ربیع و چه جای فضل ربیع
بپیش خلق تو گل جلوه کرد از سینه — هزار دستان بروی همیزند تشنیع
زمانه کار نبندد گشاده پای صبح — اگر نه تعبیر از رای روشنت توضیح
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود — ز شوق گردد چندرا اصم بطبع سمیع
عدوت گرچه بصورت گران و بد هیئت — عجب مدار که مرهون شود که بتقطیع
دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند — چو تیغ هر نفسی بر کشد هزار جنیع
بهنه دان برهنه چه اعتبار بود — چو خانه تو کشید حصارهای منیع
بدست بخت جوان تو همچو دایهٔ ملک — چنانکه مهره بگهواره پیش طفل رضیع
بهر دقیقه رسد آفتاب اگر تو کنی — ز رای خویش یکی ذره بر فلک ترفیع
ز وصف خصم تو چون سگ چهار چشم شدست — بهیچ بود نظر کس خاصه در ترجیح
زا بر پیش نشان تو گر سخن رانم — بجان تو که خطا بود عظیم شنیع

بچه جای ابر که امروز دست راد ترا — چو کان و دریا بستند صد هزار صنیع
(از مثقل او هزار ربع و)
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست — بلند همتی و نیت رو چنین بدیع
مساز عان ترا با تو چون قیاس کنم — ز کیف ملحق و اشا و ضایع تصنیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم — که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع
تفضلی کن ازو باز پرس تا که مرا — بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
مراز نکبت ایام بر سر آن آمد — که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع
ز آه سینه بیکدام چو صبح بگشادم — حصار قلعه گردون اگرچه هست منیع
فلک بعقبت ... بریم اگر مضایقه کرد — بحرف حادثه هر روز می کند توسیع
کریم طبعا اندر ادای این خدمت — گمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع
ولیک مقصدم این بود تا که عرض دهم — غنای طبع پریشان بنزد صدر رفیع
قضای حق ثنای تو چون تواند کرد — مطوّقا که کند چند لفظ را تسجیع
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد — هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
همیشه تا که بود هفت خانه افلاک — ز بس تراجع انجم بخانه ترجیع
ندیم دولت بیدار باد بخت تو زان — که فتنه بخت حسود تراشدست ضجیع

ولـه

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف — قطعت اسهم معناه قلوب الاصداف
ای کمال کشف ضمیرت متعذر باشد — ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف
تو بیاد سخن روح فزای تو گرفت — دست نقاش قدر صورت دُر در اصداف
فر بجون نفحات نفحت آهو را — نشود خون جگر مشک معطر ز ناف

جرم خورشید بشکل حجرالاسود یافت / کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف
هست در سایه بارگیان قدرت / هفت اجرام سماوات کم از نسج [illegible]
عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو / مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف
حاسدت گشت چو موی از غم و هم جان نبرد / زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
کان زر شکل کف راد تو چون دید بکرد / زانکه بر دست گرفته ز بخشش اسراف
دست کلک گهرافشان تو می پوشانند / وهم را کسوت تحقیق که [illegible]
سرعت عزم ترا دید خورشید برق / جوهر حلم ترا دید تهی شد دل قاف
خاطر سحرنمایت بگه سرعت نظم / نقطه نون بربا بود [illegible] چنبر کاف
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا / آن زر اگر د بران کف جواد تو کفاف
گردن کوه که بود ست ز بس سیلیها / که دو فار تو زد پیش کف استخفاف
یاد الطاف تو ناهید خورد در شب بزم / دل اعدای تو مریخ درد روز مصاف
کلک تو ماشطه ناطقه بد چونکه قضا / از عدم کرد مراو را سوی ایجاد زفاف
تا قضا رای امل [illegible] دست تو شد / هست مستغنی هنگام سوآل از الحاف
طاعت گر بکرشمه سوی گردون نگرد / زین پس باشد [illegible] قمر استنکاف
داس [illegible] مسمار شود بر دهنش / گر زند پیش تو تیر فلک [illegible] لاف
تا [illegible] زد [illegible] / زین سبب [illegible] اسراف
دور [illegible] بخواهیت تو / دو درست [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] گل رنگ آن [illegible] / در سر از غنچه از این روی [illegible]
[illegible] / که صبا در رخ نرگس کشد تیغ خلاف

دهر در ماتم او کسوت شب زکشد / گر زند صبح ضمیرت رایکدم بخلاف
چرخ در عالم قدر تو چو دیست درو / گاه و جوشی چند ز ذوات الاظلاف
تا جو اندیشه کند قصد محلت ز انجا / دو سه روزی بکند آسایش را استیناف
وحش را کیسه انعام تو گشتست منال / چرخ را درگه افضال تو گشتست مطاف
سنگ حلم تو چنان آمده بر طاس فلک / که طنینش برساند بهر چار اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی / ابر بر باد نشیند ز تو گاه الطاف
بوید از نفحه خلق تو امل استنشاق / خواهد از شرکت کین تو اجل استعطاف
ای خداوند که فکر تو دستور کنند / نقشبندان طراز فلک صورت باف
نفی را بر نطقت بود ار خشان گیرد / منطقی نشود تیغ زبانها ز غلاف
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو / خاطری دارد نظام و زبانی وصاف
مثل تو گر ز بر چرخ بود هم تویی آن / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود / آفرینش را گر بار کنند استیناف
نرسد مرکب اندیشه بجنت [illegible] / که ثنا یابی ثنای تو رسی نیست گزاف
تا که جوهر را گویند ز جنس الاجناس / تا که زاجناس همی منقسم آید اصناف
هر سعادت که ز اجرای فلک شد مضمر / کم و جودش همه با دولت تو باد مضاف
سایه تربیت بر سر این بنده مدام / ور بگوید همه تان مهر بقای تو معاف
سال عمر تو برین تخته خاک چندان / که بود نسبت آن ضرب هاین در الف

وله ایضاً فی المدح

هرگز کسی ندیده بدینسان نشان برف / لم / گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوهاست نهان در میان برف
تا که فتاد لرزه بر او ضلع روزگار / از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند ناامید همه جانور ز جان / با جان کوهسار چو پیوست جان برف
با ما سفید کاری از چه همی برد / ابر سیاه روی که شد در ضمان برف
خان خوک شدست همه خان و مان ما / بر یکدگر نشسته در و کاروان برف
جاه مقنع است همه جاه خانها / انباشته بجوهر سیماب سان
گر کوه پشم برزده گردد بروز حشر / گویی ز پشم برزده آهنگ کان برف
زینسان که بر سر نشینه گردون نهاد بار / خورشید پای دفنفد ز آسمان
آتش بدست و پای زد و مرد و بر حقت / مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان
از روی خاک سر بفغان همی کشید / از خنگ باد پای گسسته عنان
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است / تا پر همه گشت ردیف گران برف
از تیر مهر و ناوک انجم خلاص یافت / این ابلق زمانه ز برگستوان برف
شد مجو ماله بالش نقره بوخت باغ / در آب رفت بستر چون پرنیان
صابونیست صحن زمین لب بلب ز بس / کاورد قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار / زاغ سپید چو بر فکند طیلسان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر / بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره خرج کرد / تا خیمه بر ولایت زد گورخان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار میکند / خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
در خانها زبسکه فرود آمدست برف / بر بام میتوان شدن از نردبان برف

تا که فرو گرفت در و بام و دشت و بس / بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
از نان و جامه خلق غنی گشتی ار بدی / از آرد یا ز پنبه تن ناتوان برف
انگور برهنه باشد و بی برگ چون درخت / کیخت زود خشک در میان برف
زبس که سرگرانه هر کس فرو کند / سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف
گرچه سفید کرد همه خان و مان ما / یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است / کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب / هم مطربی که می بزند داستان
معشوقه مرکب از اضداد مختلف / باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بروی یار و دو گوشش بسوی چنگ / در طبع و از گونه نشاید کان برف
زان زادیش نظر بود سوی مکنان / وز پستیش خبر بود از عیان
گلگونه بود بسفیداب برزده / هر جرعه که ریزد بر جرعه دان
تا رنگ روی یار نماید برین قیاس / بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می میخورد بکام و زنخ میزند بکید / در گوش خود رها لخند بهر زبان
آنرا که پوشش و می و خرگاه و آتش است / وقت صبوح مژده دهد بر نشان
و آنجا که ساز عیش مهیا نیست / می باش کو فلان فلان در فلان
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر / پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی ز بر زنخدان کند ستون / و اندر هوا همی شمرد بود و تان برف
خانه تهی ز جفت و ملا چو ز ناوکان آب / آب ریز میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بجوار ها تنگ / پیراکند بدین دل ریش از زبان

دلتنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب — خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف
گر تو متم تدبیری ز پیر حر آفتاب — بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بخشند — پر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا رکن شرع و دین — گر طبع چون بهار نماید خزان
از کیسهٔ سخای تو در دیده کرد ابر — پیسی که فوج میکند اکنون زکان
اول زخوان نعمت تو ابر زله کرد — وانگاه گستراند در آفاق خوان
تاثیر کف اکرمت در دهان خلق — چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دهد — برگ سخن پراگند از بادبان برف
سرمایهٔ وقار تو گر دست اکتساب — آن پر پر مهابت آتش فشان
در عهد عدل تو چو کسی سیم دزد نیست — هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان
هم شعبه‌ایست از نظر دور بین تو — سودی که هست تعبیه اندر زیان
مالید برف سبلت خود بر زمین بسی — تا داد دست پیم کش تو امان برف
آب روان شود تن شمر ز بیم تو — گر بر نهند سکه بسیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن — زان پنبه اکه هست کنون پنبه بان
باران جودت ار نکند دست یاریی — بیرون کباردم زکف امتحان برف
خورشید لطفت ار نکند پشت گرمیی — سر بر کند شمار غم از کشتگان برف
چون برف در نخ بید سپید نمودمی — هم علت ار بندی در بیان برف
کوته کنم که بس سبب پوستین بود — دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

[illegible]

وله ایضاً فی الاشتیاق

نی

د

زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق — ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست — ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خامه‌ات قصب السبق از عطارد برد — کنون عطارد کمیه دز خامه تو پیش
چو من ز فضل تو شوق خود سخن رانم — ز صفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا نهد چرخ زحمتم زین پیش — چو میرسید سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز حد و رد حکمت — که دست صبر من سرپوش بفکند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب — ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
ازان قبیل دل من در ولای تو صافیست — که خون دل را از دیده کرده‌ام راوق
ز تند باد دم سرد من از ترسیدی — فلک براندی بر آب چشم من زورق
چو آب زند که من بجوی چشم بر نفت — کنون چه حاصل ازین زهر که بد رونق
بگاه صبح گریبان دریده‌ام چون صبح — بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از نخسته دلی باشد ار ز غم که که — بر غم دشمن در پوست خنده چون پسته
ز من فراق تو صبر ار طلب کند عجب — در از گشت و نباشد در از جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید — ز دو شکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفهٔ انعام خویش باز مگیر — که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا بسلسلهٔ خط خود معتقد دار — که از فراق تو دیوانه گشته‌ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست — ازان سبب که بدیوانگان شدم ملحق

وصال باید و می نباید از زمانه ولی
عجالهٔ بود آخر برای پیدا رمق

وله في المدح

ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل | وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی | خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل
دو رسته در دندان چون از لبت بتا هم | گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل
عقل از لطافت گل کیفیت نکته لحن کرده موهوم | رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
هرگه که قامت تو بخرامد از کرشمه | گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت | وی مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل
آرزوی ما ابد کس پس نمای الله الله | یا معجزی برافکن ز برقعی به تهلیل
کرد عدهٔ وصالت بودست موسم گل | بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم | دست نشاط از این پس از جیب غنچه بگسل
چیست ای نبض بربط گر چیست نالهٔ او | زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند تغافل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صانع ز بهر گلهرست همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی یکروزه گشته ناطق | غنچه بشکل مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لطافت غنچه خوش خفته بود که | باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
تا بوکه خود ز زریابد عطا ز گلبن | آغاز کرد بلبل بخواندش فضایل
از غنچه گشت بستان طوطی لعل منقار | وز میوه گشت اغصان سیمرغ باجلاجل
زاغ سیاه دل را پر در نهاد بلبل | چون دیدم طاوس گشته پر حواصل
بیرون فکند سوسن از تشنگی زبان را | کرم از عدم برآمد نازان سوی جنایل
گل در هوا و دولت ضحاک سیرت آمد | زان دیر می‌نپاید در عهد صدر عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون | تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید تخت دولت خورشید شرع صاعد | صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
در خط شب نمایش ره بگذرد از گردت | از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شمارند از عاصفات قرش | یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
ور روشنی ز دولت خورشید آتشین رای | با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطه ز خطش | هر حساب جودش گر بر کشی جداول
انبار کلک او را سپر ازل مجاور | عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح اگر به پیمان آید عصای موسی | سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قدرش گر در زمانه افتد | جو در جوار کانون گیرد مزاج فلفل
ای خط استوار انصاف تو موازی | وی سطح آسمان از درگاه تو شاکل
گردد دل تبت از اضطراب ساکن | چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد افتان و خیزان | چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
خورشید داشت غیرت از خاک درگه تو | از بس که دید بر وی پیشانی افاضل
نه طاق آسمان را هست از تو فروکردی | گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای چترت بر چرخ سایه افتد | گردد ز مین جاهت هندوی چرخ مقبل
هفت از چه محنت مستقیمت چون دلو | ور غم چو ریسمان شد معلول علیل
از مهر و کینت رمزی کون و فساد عالم | ور عقل همت روشن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا طلل بماند | معمار عدلت ار زانک گردد ز کار غافل
از شوق حضرتت به افتاد در تکاپوی | زان فسان که می شمارد بلده هم از منازل

اندر بسیط هستی چون از دلت گذشتی / در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل
دان نیز گاه جودت سازد سفینه بشکن / تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
زین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد / از عجز دلیران حلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم بسینه دالا / گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
از بسکه بر نمی زد از سینه آن خوارا / سر بسته اند اینک از درد/ عوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت / خیل بهار بیسیم بگشوده گشته مقابل
سوسن زبان گشاده گلبن بسر فکنده / در چشم غنچه پیکان تا تنه آخته شل
زر دست چشم نرگس یرقان نه دست گویی / زین جو لهاد منکر زین جو سهار مایل
ای سروری که هر یک اجرام فلک تا نه / می سازد از دگرسان سوی درت وسایل
چون پیر مه لرزان بر جان آن کی گو / چون سرو بود سرکش چون غنچه بود پر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر / وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شور بنده شد قلزم معانی / از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل
گر از مهب جودت باد قبول یابد / نامش ز فخر گردد تاج سپهر افاضل
بعد از شمار بفزود قدر تو نیست طرفه / بعد از زوال خورشید افزون همیشود ظل
پیوسته باد از آن سان قدر تو در ترقی / آسوده دولت تو در ظل شاه عادل
تا مجلس کواکب هست از قمر مزین / بادا ز شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت گردون ورای جودت / بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

ای به پیشی این بیت را بالا فوق معادل

ولـه ایضاً

خیر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال / گوش وا میدهی چونی و چه داری احوال

نازان

نازان ز شکل همی سرو گرد آلودت / دم برافتاده و بی پست از این استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما بارسی / تو برآسودی از کلفت و حظ و رحال
سری چون تو سبک پای ندیدیم هرگز / که نه آسایش تن خواند و نه رنج کلال
ز مزاجی و تخلیط نباشی خالی / سبب اینست که بیمار شوی هر سال
گرچه بر سفت کشی هودج خاتون ختن / از تو به زور ز تر انصاف ندیدم حمال
زلف معشوقم نیز دی بتو داد دست انصاف / بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال
شهر فخر الدین دانم چو تر است سیره بود / منزلت بود همه ره به سر آب زلال
چه روی گرد گلستان چه زنی بر گل و سنگ / خود برو خاک سرکوی وی اندر خود مال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر / کاستین کرده از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانی در روی / دوخته ترک قفشان ز نویری سربال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه / دختران بصفت غیرت ارباب جمال
سی و شش حوری سر برزده از برجبین / همه سیمین تن و شکرسخن و مشکین خال
شد که ریز روان از چپ و از راست جو بست / مردم دیده ز فر با صورتش عقد وصال
دل بنظاره برین منظره دیده دوید / جان خود از پیش همرفت ره استقبال
بر انگشت ادب معجز شان بگشادم / لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود / زهره شان کمی گرچیان دمه لو لحنال
نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق / همچو خورشید که ایجا کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید بر ایشان بگرفت / خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال

جامه شان ترکشت از بس که نهادم بر چشم — خود نبود آفت خوبان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن تو ده ارباب هنر — که حواست بخزر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست — دعوی فضل ترا معنی یاریست و کمال

در نگارستان دیدی شکرستان مضمر — خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال

تا ز انوار ضمیر تو فلاورند — بشبیخون معانی زد و خیل خیال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده — همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال

گر کسی شعر تو بر صورت بی جان خواند — جانور گردد از خاصیت او تمثال

تا ز ورفت بکنج نحفت بای نظر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

منزل روح از انست سواد خط تو — که سواد خط تو از شب قدرست مثال

قلت میکند احیای شب قدر ازان — همه کامیش مرادست خدای متعال

گاه بر یک قدم استاده بود چون الف — گاه در سجده همیکردید همچون ادال

لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم — از زبان گهرافشان وی انکام مقال

مح اگر در خور معنی تو می باید گفت — پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال

چون معانی تو از حد کمال افزونست — من تجاوز ز حد خویش کنم اینم مجال

شوم از گرد پوی حضرت تو دیر رسید — اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال

گر بلندی مقام تو چو پرواز گرفت — در هوا سوخته شد مرغ نخز را پر و بال

هر که او جست مراد مقصد او مدح تو بود — گر بکسب سعادات کند استعمال

عذر تقصیر بتطویل نخز چون خواهم — کان مرا زنگ ملامت دهد این بی ملال

آمدم با سخنی چند گران پر شده ام — تا کنم سینه تهی با تو ازین جب الملال

میده در دست فلک نعمت اصحاب یمین — بگرد هی که فرانند یمین راز شمال

وانکه ادرار قوی تو بره باید برپه — فلکش نعل مدام مزد دهد و زر بجوال

بگذارم که زنکپا نه که ز افراط طمع — بگدایان بگذارند گدا ای سوآل

نان خود میخورم و مدحتشان میگویم — پس هم ایشان را از فرط طمع افتد بنبال

با چنین رونق بازار سخنوای برانک — بر چه پیچی بگرد زنوشتت که قال

ای برادر چو نتادیم موری که درو — نیست ممدوحی کرما بخرد مدح بمال

خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم — چون ز ممدوح توقع بزد جود و نوال

هجو را نیز اگر وقتی باشد بی بود — این زمانش ارشی نیست بخز در زر و وبال

کانکه بد عرض بود کرد همیش مدد شتام — آتش خوشتر که هست نام مرا ز دو کیفال

وله ایضا فی التهنیت الزفاف

جو خیل زنگ برآراستند صف جدال — سیاه روم هزیمت گرفت از رحال

فلک کلاه نزر اندود در گرفت از سر — جهان به پشت در افکند عنبرین سربال

نگاه کردم دیدم عروس کرده نژاد — شده خرامان و خرامان برسم استقبال

فرو گذاشته بر عارض منور روز — ذوابه شب تاری برای زیب جمال

فروغ داده بگلگونه شفق چهره — خضاب کرده کف دست را عروس مثال

بفرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل — بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال

وشاق عقد ثریا فکنده در گردن — نطاق بسته میان را ز عقدها و لآل

همیدوید ز پیش آفتاب مشعله دار — همی جهید ز پس عود سوز باد شمال

سماک رامح میرفت دورباش بکف — شهاب ثاقب میرفت در میان ره دوال

نبود زهره و هم از پرده صفاهان کرد
روایت غنا مطلعش جو بینوال

زهی مبارک طالع خجی همایون فال
که روزنامهٔ سعدست و منشأ اقبال

شبی که منزل شادی ازوست میلامیل
شبی که جام سعادت ازوست مالامال

شبی که هست ملاقات عقل و روح درو
شبی که زهره و خورشید راست روز وصال

بخور رجا ز ابر مجمر سرور بسوز
بیان شکر و عود آمده جواب و مجال

جو حال چرخ ازینسان مشاهدت کردم
بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

جو باز راندم این ماجرا بنزد خرد
جواب داد مرا گفت نیست جای سوال

معاینه شب قدرست عقل و نقل
بخواه حاجت ازین پس ز دور چرخ منال

بزرگ عیدی سایه فکند در رمضان
که پایه دی کندش عید غرهٔ شوال

نشست زنگی آبستن سرور و فرح
نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال

شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست
که بهر خدمت او راست خم گرفته هلال

زحل ز گلشن نیلوفری فرود آید
مجمره داری او را اگرش دهند مثال

برای عزت خود خواست آفتاب بسی
که از خضاب کوفش دهند صورت خال

بدان امید که حل کند به چرخ
بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
رواق صرح ممرد شدست صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خوب محل
ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال

چو شد مصورم این حال بهر تهنیتش
بند گزیرم ازین چند چیت وصف الحال

کشیدم از سر اندیشه پای در دامن
بمانده عاجز و حیران میان خواب و خیال

ای ز الفاظ تو تنگ آمده بر شکر جای
در ثنای تو سخن را چه فراخست مجال

با بزرگی که تو هستی جای سخن نابسند
گر در یتیم بجای سخنت عقد لآلی

از طلبکاری تو پیره فلک بازنهند
سخن بنده که باریک برآمد چو هلال

تو سخن خواسته از فر و هنر خود همه عمر
خواسته‌ام تا سخن از خویش رسانم بکمال

لیک معذور همی دار که از هیبت تو
بسته زبان سخن اندر دهن ناطقه لال

بادپایان سخن را قلم ازان پی کرد
تا از ایشان بسیاطت نزند گرد ملال

وله فی المدح

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم
از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح
در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایهٔ رخ تو بخورشید خافیست
بگشای چون رسید بدین اضطرار

زان سرو قامت تو چنین تازه و ترست
کاب خورش بود همه از جویبار چشم

تا کشت تخم مهر تو کردم جدا نشد
از چشمه‌سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو
دریاکشیست هندوک جو سیار چشم

صحن سرای دیده بهفت آب شسته‌ام
بهر خیالت آب زده رهگذار چشم

با غمزهٔ شکارگر و چشم شیرگیر
بس شیرمرد را که تو کردی شکار

اندیشه ز آب ریختگی بود در غمت
خون ریختن بود خود اندر شمار چشم

زان تا خیال تو شب تیره گذر کند
پل بسته‌ام ز ابرو بر چشمه‌سار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
از حاجبان ابروی تو تنگبار چشم

مردافکنی همی کند آن چشم ناتوان
چون طفل اگر چه لعبت بازیست کار

[illegible]

در سر ابروی وی تو چون چشم بکرم
تا نوک غمزه تو بود یادگار چشم

افتاد در سواد دو چشم فتور ازین
کآموخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم

آمد بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند ز نرگس مستت خمار چشم

خونریز شد ز پرده این چشم دلربای
زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم

در پرده زجاجیم از قطره‌های اشک
قرابهاست پر گهر ابدار چشم (شاهوار گشت)

رشاشه از سرشک کند شانه از مژه
پیش رخ تو هندوی آیینه دار

گر دست دل چو دریا در بخشش گهر
گویی که طبع خواجه شد آموزگار چشم

ناچار فیضی از کف صدر جهان برد
ورنه نباشد این همه ادرار

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم

از ریشه قصبچه در رزی کلک اوست
آن کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بر چین نهاد از مژه و آب در فکند
خصم از نهیب خنجر او در حصار چشم

بی استقامت سر کلکش نشد پدید
اندر حدیقه معنی برگ و بار چشم

در دام عنکبوت که افتد ذباب چین
گر همچو او نظر کند اندر دیار چشم

ای حاکمی که دیده همت بنیک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار

بی نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان نمای نیاید بکار چشم

گر سایه تواضع برگیری از نظر
خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم

جایی رسیده قدر تو کانجا نمی‌رسید
این ره نورد پاکن یعنی سوار چشم

تا هست قوم دیده تو بخواب و بیقرار
صورت همی نبندد خواب و قرار

چشم از نه روزگار بروی تو بسته بی
تیره بشکل شب شودی روزگار چشم

ظرفیت کز سخای تو بربست ابر خلق
این چشمه نگل هست که گوهر نگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت
هم انحنای ابرو هم انکسار چشم

دیده حدیقه آیت ثنای که اندر او
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

نامه مجلدیست ز دیوان مدح تو
مقله سواد کرده برو اختصار چشم

بی نور طلعت تو بود افتخار شرع
با نور باصره نبود اعتبار چشم

مصباح باصره ز زجاجی چه روشناع
تا رای روشنت نشود دستیار

صدرا بدان خدای که دست لطایفش
گر دست نور هفت طبق زانشار

آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب
پیدا درین مشبکه مستدار چشم

از عاج و آبنوس و ز کافور و مشک ناب
ترتیب داد قدرت او کار و بار چشم

برساخت از دو رشته حبیبین عباش
در کارگاه صنع شعار و دثار چشم

کی دیده سیاه سفید زمانه یافت
الا ازین به ز تو از کردگار چشم

ای مخبر تو گاه بیان ارغنون گوش
وی منظر تو گاه عیان نوبهار چشم

برساختم بفر تو از طبع پاک خویش
کحل الجواهری که رود زو غبار چشم

مدح ترا ز ناز بنهادم بچشم تر
زین روی آمدار شد اندر جوار

در پیشم نقط مرا گوش دار از آنک
پرورده‌ام بخون دلش در کنار چشم

معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون
کامیخت بحر شعر مرا اندر بحار چشم

درج فلک ز گوهر بحر این پر شود
تا لفظ فرد بود بدیع تو یار چشم

بس چشمها که پس روان چشم تر بود
تا زین نمط که راست کند کار و بار

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر دو نقطه روشن مدار چشم

[illegible]

تا در جهان بروی پیاپی معینند … این ساده دل دو لعبت هندو نگار چشم
بادا ز نهیب قهر تو مستور غنچه وار … خصم ترا دو نرگس ناکار چشم نم

وله ایضاً فی مرثیهٔ والده

روزی وطای کحلی شب در سر آورم … بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم
پیوند عمر بادم از دور روزگار … تا شطری از معایب ایام بشمرم
از ساوی عصای کلیم و سپید چو … چون هرکجا که هست کمیست همبرم
از دل که راست خانه چو تیر است حاکم … پشتی معقوس است چو ابروی دلبرم
طبع ترست و خلق خوش آری این جبل … دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
پیچیده ام ز خویش بر انگشت تا چوا … نالنده از کشاکش رگها چو مزمرم
رگها چو چنگم از بن ناخن برون جهد … از ضعف چون برآید آوازی از برم
در حلقم آب غصه خورد چون کلاب زن … در دل ز طبع خوش شود آتش چو مجمرم
بر اعتماد درز که مباد اشس تن درست … سرکوفته چو پسته ز بس زخم منکرم
تا خدعوب کوهسر تیغ زبان من … بگرفت دم ز من چو تیغ به بند شکم درم
طرف کلاه نرگس و چین قبای گل … زر بفت من برهنه قدم چون صنوبرم
فرسر بآفتاب و فلک در نیاورم … ور تیغ آفتاب زند چو چرخ بر سرم
آبست و سبزه چشمهٔ خورشید آسمان … کر سر آب و سبزه در آرم کم از خرم
طشتست و تیغ صورت گردون و آفتاب … با طشت و تیغ سر ز چه روا ندر آورم
گویم تسکینت دگر نه بیک نفس … چون صبح پرده بگشم از هم فرو درم
از بهر خلق بار کشم من که گشته ام … ور حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم
در صفدری چو رایت نصرت مبارزم … در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم
اندر پر شکست همه استر از من … تا همچو تیغ گوهر ذاتیست زیورم
خارا نبوده صدره و پیراهن از قصب … پرمایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم
مخدوم من منم که بباید لفظ خویش … جاز ابقوت مایدهٔ عقل پرورم
تالا جرم سری که همه مغز و پسته درست … بر پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم
گر سر ببریم نمایم بکس چو قفا … چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل … بر طرف با کجاه دماغست منظرم
در جیب قهر اگر چه نهانم کند فلک … پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم
نرگس مثال معتل و اجوف نیم که من … ورد مضاعفم که درست و توانگرم
خورشید فضل را درج اوج ارتفاع … در درج پر دقایق شعر دو پیکرم
زهران شدست شکل دهانم چو کام میم … کالکار فکر را بحقیقت چو مادرم
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم … کانصاف از دست شهرهٔ ایام لاغرم
این هر همه شکم و دوا نم علی الیقین … کارباب عقل هیچ ندارند باورم
اجزای جوهرم شده بشتی ز عقل کل … گر صلب آن یگانه ما نیست مصدرم
او نیس کافتاب هنر رفت و من زنج … افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
نا سوخته ز فوق عیشم چو بی نماز … عذرم ممهدست اگر کاه کترم
در خون دل چو غنچه کشم دامن از دمی … بی او بساط گل به پی دیده بسپرم
باریک چون معاذ او کشته ام ز غم … وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
گردون گرفت حلقهٔ مه در پلاس شب … یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب و مرا گفت کای پسر
خوشدار دل که خوشدل از الطاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل
زان بر نفس همی دمد گل خود روی احمرم

بستان عقل زنده این شخص نازکم
بطنان عرش کلهٔ روح مطهرم

حشو وساده‌ام پر طاوس قدسیت
وز حلقهای معدن عدنست بسترم

یا در حظیرهٔ ملکوتست منزلم
زلال ز ینباع اعظمی قدس میخورم

در منزل رفیع با ناز و حفض و عیش
پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

لطف ازل چو همت دریاکشم بدید
در دست داد شربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه برین حال روز و شب
پیدا زخفته منتظر روز محشرم

فردا سلام من بر یاران عزیز رسان
کوای لقای خوب شما بوده مفخرم

آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم

امروز با شهامت و مردانگی خوش
چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره ام قصب السبق برده بود
واکنون چو تار موی گشتست پیکرم

بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر
وین دم چو خاک بسته دهان و مکدرم

در زیر گل چو نقطهٔ موهوم منزویست
قدی که بد کشیده تر از خط مسطرم

جمعند گرد نعش من اندر بنات نعش
تا در حضیض مرگ فتادست اخترم

با آنهمه لطافت اگر باز بینیم
گویی جمال دیدم یا شخص دیگرم

کو نقش دلگشایم و آن طبع نقشبند
کو روی جانفزایم و آن رای انورم

وقتی که گرم گشت تنور محاورات
یاد آورید آن سخن محترم

بادم زبان بریده که تا با لقای او
این شیوه شاعری زکجا بود درخورم

نی نی که ناگزیرست از شعر تا که من
مداح و آفرین گر صدر مظفرم

آن چرخ سروری که دهد گاه مدحتش
تری طبع ماهی و گرمی دل خورم

ناطق شوند مردم چشم بمدح او
هرگه که در شمایل او ژرف بنگرم

با طبعش آب را نخرد چشم من محل
با خاطرش برفت ز دل وقع آذرم

بر تیغ آفتاب گزارم برقص گام
اندر هوای او که نه از ذره کمترم

دو شیر کان مدحت او در معسکرند
پاکیزه چهره کان معانی دفترم

با عقل در مفاوضهٔ ذات مبارکش
گفت این منم که مایهٔ لطفست جوهرم

جرم ستاره چیست درخشی ز خاطرم
شکل سپهر چیست ترنجی ز عنبرم

دایم شهاده گویان باشد زبان زر
تا من بدست سیمکش آمد حقی آزرم

هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر
چون صبح عالمی بیک دم فرو برم

سهم سعادتم که چو تیر از گشاد بخت
خندان سوی مقاصد و اغراض میپرم

رویم بگاه غم همه دل که لاله ام
چشمم بگاه خوف همه سیم که عبهرم

نزد تازه رو بطبع چو رفت داغ غم
در فرط بخت حلقه بگوشست گوهرم

عالم شبست و شمع الف روز او منم
وای زمانه گر بوزد باد بر سرم

هر دم هزار رمز معارز سینهٔ غیب
بر تختهٔ مخیله گردد مصورم

وجه قضیم مرکبم از خرمه ایست
زان قرص آفتاب بیک جو نمیخرم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل
هر در که من ز هتهٔ خاطر برآورم

شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحور
زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

از نیزه و سپر بر باید طول و عرض — هنگام زخم تیر سواران لشکرم
در بندهای خوف انابیب نیزه‌ام — رویین دژ امید تجاوی مغفرم
ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک — در جمله تن چو بید ز تیغت همرم
بر خیط باطل آید خورشید نیمروز — لعب الطفل کشان ز ضمیر منورم
بیت السعادت عز و دار البوار جهم — مشهور همچو صبح شد از رخش خنجرم
روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح — گر زانکه بر خیال شب تیره بگذرم
ای تیغ آفتاب علم کن عمود صبح — تا دست چرخ خیمه چرا زد برارم
دشوار نصب عین توان کرد در خیال — آن فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه‌ایست حدیث مطولم — حاصل همین که خسته چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک منم عیب خویش — آری ز منظر است همه عیب مخبرم
زین سجع گفته که برازش بلبلت — زیبد که طوق دار کنی چون کبوترم
ای غایبی که کرده از من خود سؤال — خواهی جواب حاضر اینک هر ایدم

ولہ ایضا فی بناء العمارت

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام — طایر باد صبا آورد نزدم پیام
کای ز هجران کرده دایم روی در دیوار غم — خیز کامد وقت آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف — چند گردی زیر بار غم خمیده همچو لام
گر ز نقد خوشدلیات کیسهٔ طبعت تهیست — خیز و بستان مایه از طبع نا اهلان بوام
کارهای همچو خاک افتاده دور از یکدگر — دست در هم داده همچون سلک گوهر انتظام
دانهٔ دل پاک کن از گرد اندوه و انگهی — چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام

فتح باب دولت امروز اینک داده‌اند — در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید را بار دگر برج شرف — جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام
دل که او چون سنگ سیه بد یافت چون زمزم صفا — تا که رکن شرع را در کعبه می‌بیند مقام
محل تا این خانه دید و بیت معمور فلک — هر زمان در حیرت افتد کین کدامست آن کدام
ربع مسکون را جوار او همی باید خطر — سقف مرفوع از پی سکون او میکند دوام
مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند — آن یکی از زر پخته وین دگر از سیم خام
بوده از شکل هلالش دوش گردون ناوکش — تا فتادش روز و شب اندر گل اندای بام
دست رضوان ساحت فردوس کی آب زد — بلکه از شرم نهادش خوی کند دار السلام
صبح از نیمی نماید هر نفس دست سفید — تا بپیروزه بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف گردون کاسه‌ها لاجورد — مهره تا هش خامه و نقاشش چرخ تیزکام
از خواص این سپه آنست کاهخته تیغ — بر در او صاحب الشمس [illegible] وضع عوام
لطف و عنف خواجه در وی بار داده پیران — هم هوایش راست صحت هم نسیمش را سقام
خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو — حلقه گردون گرفت و بانگ بر زد کای غلام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد — وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
شاد باش ای همت اجرام سماوات — همچو پروین بر هم افتاده ز بهر ازدحام
از لباس چار روز و شب ذاتت کون — بر حقت ادعا رسید از فرط احتشام
آسمان گو چون زمین حلقه بگوش این درست — بندگیت را ز تحت العرش کردست التزام
نطفهٔ از صلب جودت زاده دریا و کان — ریختهٔ از فیض طبعت مایه بحر و غمام
رخنه کز تیغ نیایت در دل خصم او فتاد — هم بنوک ناوک قدرت پذیرد التیام

پایمال پستی گردد فلک چون رکاب / گر بپایاند نگیرد از کارش عنان اهتمام

پرتوی از رای تو گلگونه زد چهر صبح / گردی از میدان همت وسمهٔ ابروی شام

با وفاق تو نگنجد این دورنگی در جهان / با خلاف تو نپیچد کام ایام از نظام

با طبقهای نثار آید سپهر از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام

صبح از این معنی درم‌ریزان برانداز نقاب / مهر از این رو درفشان آید فرو از راه بام

با یکی اندازی کلکت تیر چرخ ار دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کشد گردون ز کام

گر نگردی ذات تو تعدیل ذات مشتری / هرگز او را کی بدی در محضر افلاک نام

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد / لعل از آن رو زیر لب چون پسته دارد ابتسام

دشمنت چون نارها از سرخ رو آمد بشش / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام

دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت اوتاد خیام

شعر کاید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود ز مدح تو بود بیت الحرام

گر نگویم مدح تو تیغ زبانم کام من / بازگردد بازگونه همچو تیغ اندر نیام

مدح اخلاق تو گر ذی عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک پی کرده بشرح آن قیام

چون صراحی از می مهرت تهی پهلو که کرد / کش نگشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام

ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گردد در مشام

روزگار دولت تو روز بازار هنر / جودت میمون تو تاریخ ایام کرام

دودمانت را گر آتش همنشین شد باک نیست / خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام

چرخ و ارکان در طواف خانه‌ات بودند گرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام

گر نهاد آتش زبان در خاندان حشمت / لاجرم زان شد زبان از زور کارش تیره فام

در بهشت خانه‌ات آتش از آن زو راه یافت / کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام

بوم اختر را ز برج محترق ناید گزند / ذات کو سر از کمان کندن نکاهد احترام

زرد و لرزان بر درت افتاده چون بیمار جوا / تا نخواهد خاطر والات از وی انتقام

شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سرافرازی گذارد بر جبینش گاه گام

همچو آتش اطلس زربفت پوشد آبدار / هر که او بر آستانت کرد یک ساعت مقام

هر که هست از چشم معتکف بر آستانت همچو خاک / از چه محرومم ز رشحهٔ نعمتت ای صدر کرام

آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن / دست گردون کی دهد در کام من از جهان بکام

تا که کحل قدر از چرخ و انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام

باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان / باد عیشت با نظام از طلعت خواجه نظام

حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / تا قیامت همبر این منوال کاکنون والسلام

بر تو میمون باد این تحویل کاکنون اوفتاد / در سنه خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

وله ایضاً فی الجرب

کوه با شدت ز رنج جرب تنم / بیچاره هر که کوه بناخن همی کنم

رگهای هر جو چنگ برون آمده ز پوست / هر پس بناخنان خود آن رگ همی زنم

چون چوب خوک هست برود ریشه‌ها / انگشتهای گرسنه چون اره می‌شکنم

از بهر آنکه نیست گهرهای هر خوشاب / هر دم هزار دانهٔ ناسفته بشکنم

جمعیت باز مانده درو قطره‌های اشک / زاندام چشمه موضع هر چشم سوزنم

تخمم جو سوزنست که رشته در دلم / وانگه بهر زمانش بسوزن بیازنم

رگهای خون فسرده بر اندام زردم / گویی ز زر ریعتبه در شاخ روینم

جوجو جو خوشه گردش از زخم ناخنان / این تن که دانه دانه برآمد جوا ر زنم
یکباره رازهای درونم برون فتاد / در اندرون نه بسکه گشاد دست روزنم
که چون شقیق بدانه کو بهره مر صنم / گاهی ز خون دل چو بلور ملونم
اندام من ز زخم مشبک نماید ست / گر نه ز خشک ریش بر دو پرده ها تنم
زرد و که اخته است تنم زانکه همچو شمع / زرداب میرود ز گریبان بدامنم
چون مار ارقمست تن من ز نقطها / از بس نشان آبله بر پشت و گردنم
افکنده ام بکوه هر دو آراسته بلعل / آری عجب مدار که دریا و معدنم
با آسمان جو جو با بهلو همیزدم / گرد از طریق عدوی پیدا و بر تنم
زانگشت من چو داغ توان بر فروختن / گر گونه گون طلی چو فتیله مدهنم
کاو رسه زرم این خوده کاریست / اکنون بجرب دستی باری معینم
ابریست دست من که در و قطره تعبیه است / هر روز و شب در آن که بکی بر پراکنم
از سوز سینه جوش برآورده ام از آنک / بفکنده دست در دبیک بنشینم
بر روی آب شکل حباب ارندیده / در آبله به پهن تن چون آب روشنم
بشکافت پوست بر اندام من چو نار / از بسکه من بقطره خونش پا کنم
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من / با آنکه ساختست بیکباره جوشنم
جرم و نقط ز [illegible] و شنگرف زد / گردون که گرد چون الف کوفیان تنم
برگ خیار دیدی شبنم برو زده / دستم بپهن اگر بودت برگ دیدنم
وین طرفه تر که نقطه یکی دو شود / هر که زان یکی به انگشت حل کنم
هر دوستی که بود بدین علت از رمم / پهلو تهی کنند ز من اکنون چو دشمنم

آنجا که شاعران همه خار زنند پا / من پشت دست خار زنم یارب چه کرده‌ام
از بس که بود در غمم سوراخ لاجرم / گشتست جمله سوراخ این رده شیونم
بر من ز آه و ناله من هر شبی چو شمع / گرید بخون دل در و دیوار مسکنم
در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام / در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم
سرگشته در تحمل اعضای دردها / بر دل نهاده سنگ و دو تا چون فلاخنم
اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام / گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
از بسکه باد افسون بر خود دمیده ام / بر باد داده عمر تر از باد [illegible]
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب من زینم

وله ایضا فی المدح

ای بزرگی که جو من زاده مدحت پسرم / همه بر شارع اقبال بود رهگذرم
مهر و کین تو بسند قاعده کون و فساد / کرده صد بار ازین منهی فلکت متجرم
چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای / دانکه اندیشه مدح تو بود راهبرم
سیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی / گر شبیخون کف سیم کشت بر خودم
کیست دریا که دهد زحمت دست بگذار / انجینه‌ها را با همسری چشم ترم
خاکساریست چگویم بنجه کان که ز بخل / خانه در سر کنش تا دهد از بیم زرم
من نه تعلم که نباتت را خوانم خورشید / یار که در از عدادی فحائست بشمرم
خود از آن شرم که گفتم کف راد تست ابر / همچو اعدای تو با حله ای از بد بترم
حاش لله که نهم قدر ترا همبر چرخ / دانم این قدر تفاوت بش که چه قوم
از حرارت صفت خشم تو دارد گردون / اگر از بام جلال تو بدو در نگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شها — هفت سیاره افلاک روان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار و کن باید لیک — همه هندوی پاسبان بام تو برم
مشتری گفت منم نایب دیوان قضا — ور کنم فخر بر او جام بپست ایفعدرم
گفت بهرام منم کو رکن دشمن او — باورت نیست ببین پیکان و بنگر بترم
گفت خورشید کز ان تیغ شدم من بر تن — تا جو سایه بخدمت تو پیسپرم
زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت — کاشکا قطعه از مدح تو بودی زبرم
بارها گفت عطارد که ز نقطت گهری — کر زوشی بکمر بنددو پیکر بخرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ — زین سبب زرده که از ان زغای سخرم
سر نیز از ابو خابر توکه اصغا فرمای — حسب حال من دلخسته که خوش شد جگرم
در گفت راز فلک باز میدانم هیچ — بسکه آسیمه سر از اختر بیدادگرم
ز ابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات — لاجرم بدخلوم زند تو و بر خطرم
از سیم آوازه چو صیت تو شوم در عالم — کز پریشانی چون بخشش تو ادبدرم
مهر تو تعبیه در لی ضمیرم چند — روزگار ار چه کند صدره زیر و زبرم
در سرم هست که تا جی کنم از خاک درت — همتم تنگ ز رنگ آمد و من مختصرم
رتبت خود ز بر چرخ به پنسم بعیان — کرد هر کرد منت و جلای بصرم
سخت با آب و خوابست سواد ظلم — شکم حل کن آخر که محل نظرم
زیرا این کند غذا ار چنان تنکدلم — که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمه مهر بر بندد چو بر آید نفسم — دیده با چرخ بسوزد چو بخندد شررم
در کنف همت آید ور نه — بپسندی که ز چرخ سزای خود از آه سحرم

چون که من غم نخورم از بام فلک بنده تو — باز نشناسد خود را ز بد درد سرم
نیست در صدر تو ام جای مگر حادثه ام — هیچ در چشم تو می نایم گویی بصرم
ز انکه با خاک برابر شده ام در نظرت — هر زمان در غلط افتم که مگر نیم بکرم
نه بغیبت ز تو تشریف تفقد یا بم — نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم
خلق دخوار و خجل در تک و پو بیم سوال — راست گویی که بدرگاه تو شمس و قمرم
علم دادی و بجرمی معزول شدم — تازه رو نیز ام روز بعالم سپرم
بقلم مشق کنم هنر نه برمح سخطی — لاجرم تیر جفاهای فلک را سپرم
عاقل آنست درین عهد که رامح باشد — من جواغل شدم از غزل بباشد گذرم
کر نباشد غم تشویر و قفای بگوی — من بیچاره درین کلبه افوان چه خورم
بنده که تو مرا الکتبت و موروث — زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم
غرس اقبال تو ام در چمن استعداد — تربیت باید م آنگاه ببیدن ثمرم
تو مرا وجه کفاف بده از عیش و ببین — که بپالایم ز ما اهل سخن بر گذرم
گر بهر دعوی نزد تو بمبرهن باید — فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم
هم بکار آیت از ببراعادی روزی — خود گرفتم که سرو پای ز محض ضررم
نام و ننگست مرا پرده و آن حشمت تست — پرده آن ببدر تا که درین پرده درم
آب رو تازه جنان از تو توقع دارم — ور معاذ الله توهم دور نباشد اکرم
آفتاب تو و من کوه گران سایه پند — کز نخایج شود زرین طرف کمرم
نور خور را چه زبان زانکه کند ذره ظهور — منصبت را چه خلل زانکه کند معتبرم
از تو در نعمت و ناز ند بنی ما اهلان — خود من خسته بهر حال سزاوار ترم

چون صراحی بکنم از ره کردن خدمت
تا کند جود تو سرپر چو ساغر کرم

پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید
که درین حضرت البته کسی در نخورم

گر شود خود و بشل مرگ بجانم نزدیک
دور بادا که بود رغبت جای دگرم

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی
رخت زی هر دری آوردن دکان دگرم

از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو هم
از میان علما رخت ببازار برم

گرچه بربسته‌ام این قافیه لیکن چکنم
عذر خود گفتم ازین نوع تو دانی دگرم

یارب این دولت و حشمت بادا مقرون
وین دعا را باجابت ز ازل منتظرم

وله في المدح

صدرا ز خاک پای تو پر زر نیستم
در خدمت تو یکدم بیکار نیستم

باد از زبان تیره ما غنیم هیچ بر
گر با تو راست خانه چو طیار نیستم

ای معنیی که با کف گوهر فشان تو
محتاج بحر و ابر گهربار نیستم

پشت هنر ازچه روی دو تا گشت گر چو چرخ
از بار منت تو گرانبار نیستم

یک رویه‌ام چو آینه در بندگی تو
لیکن برای آینه کردار نیستم

داند جهان که هر هنرها که درست
چون بنده خلاصه ادوار نیستم

که گاه بود می ز جهان خسته جفا
واکنون بدولت تو بتیمار نیستم

آن به که راست گویم و باشد دروغ محض
گر گویمت ز چرخ دلفگار نیستم

ای چرخ نیستم هنر از ابنای علم و فضل
ور نیز نیستم باین کار نیستم

گفتم بچرخ جانم بستان و وادهان
گفتا که باش غافل ازین کار نیستم

کارم بیرگ و ساز ازان نیست همچو گل
کز وصل تیز دندان چون خار نیستم

چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش
بر سیرت منافق و طرار نیستم

سنگ و زرم یکیست چو میزان بچشم از آنک
در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم

گویم چو مرغ زیرکم آری هم بر دو پای
در دام غم بهرزه گرفتار نیستم

چون سایه پرده سرای قناعتم
چون خور ز حرص شهره بازار نیستم

زان تا بهره‌وری طبع در شوم بزور
داده قفا ز خشم چو مسمار نیستم

زنبور سان قبای طمع در نبسته‌ام
از همت ارچو باز کله دار نیستم

نایم فرو بخانه هر کس چو عنکبوت
گرچه درون پرده اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار میکشم
باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم

بر خوان سفلگان ننشینم بسوی قوت
نزدیک خلق از آن چو مگس خوار نیستم

گر چون مگس سماع کنی دست و پر زنم
باری چو مور عاقد زنار نیستم

دل راست همچو مسطر از آنم که از کژی
بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم

در روی خلق روی چو آیینه زان نهم
کاندر طمع چو سایه سبکبار نیستم

چون تیشه بر آن کنم همه چرخ نزنش
کز حرص چو اره شکم خوار نیستم

خود در سر تو می نشوم هیچ از آنکه من
در بند پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر فراغت و استغنا ام مکن
گر مبرم و گران و جگرخوار نیستم

گر عادتم که نیست برازش بود که هست
در بند مال اندک و بسیار نیستم

واقف بسایلی بر سر کسی نیم
چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم

طبعم بطبع نیست نیزی که خود چرا
این روز که سه چار بدیدار نیستم

کردم ز طبع دی طلب گوهر سخن
گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم

الحق نکو تربیتم غم همی خوری — در نازکی از آن کم گلنار نیستم
گفتم که از زکات کنم پرورش بکوی — دانا که با خزینه و انبار نیستم
گفتا که خونبهای من از خواجه مطلب — گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا چو تو خزینه زر و درم نه ای — من زیر حجره لؤلؤ شهوار نیستم
طبعم ز خاص مرحمت و آنگه ز جود عام — مخصوص هم بحرمان خویش کار نیستم
چون گاه تربیت نشناسد کسی ترا — هنگام مدح گفتن انکار نیستم
گفتم که هم ز تهنیت عید دم زنم — یعنی که مرد جستن بیکار نیستم
تا لاجرم بحضرت او گرچه خود نبود — امروز هیچ وقت و مقدار نیستم
با طبع در نبرده ام ای صدر یارتی — زان طبع درفشان که دگر بار نیستم
مر استماحت از کف راد تو یکی من — خود منتظر بجود تو ز اشعار نیستم
شعر و هنر بگیر و حقوق قدیم نی — در بند که برابر اغیار نیستم
دور از تو از خوان جهان کیسه خود را — آخر چه شد که از در ایثار نیستم
تشریف من ز جبه و دستار کم مباد — گر مستحق غله بخروار نیستم
ای صدر روزگار تو انصاف من بده — تا روشنت شود که ستمکار نیستم
در لطف طبع و خوش سخنی و ثبات کار — چون انوری از شرف و پندار نیستم
در شیوه گر اند از جمع شاعران — آخر کم از مهذب و بهدار نیستم
زیرا که زار گشت همه روز روز من — از قلب زار قلب بلا آزار نیستم
داند جهان که من بجز این قوت بخور — الا بخدمت تو سزاوار نیستم
کردم از غذا بجز من بود احتما — نفعم به پهن ارست که بیمار نیستم

از

ترک نسیب کردم کز خط نابنا — پروای عارض و خط دلدار نیستم
افلاک پس مرا بنظام حالم مسلطست — محتاج عقد مهر احبار نیستم
دانی که چیست موجب ماندن درین دیار — وجه کرا و قوت رفتار نیستم

وله

ای خاک در تو تاج سرم — خود همینست بعالم هنرم
نم کلک تو و خاک در تست — حاصل خشک و تر بحر و برم
تابع حکم تو آمد تقدیر — کر معلوم قضا این قدرم
عقدهای در از و بر بایم — گر بود در سر کلکت گذرم
با شکر باری نوک قلمت — نیک نامعتقد نیشکرم
تا بدیدم عنبر الفاظت — در نظر هیچ نیاید دررم
اکرم ملک سلیمان بخشی — بود از همت تو ماحضرم
تا رضا و سخطت روی نمود — گشت روشن سبب نفع و ضرم
همه سرسبزی جودت که ز بحر — حاصلی نیست بجز شور و شرم
یادگارند ز رنگ و بویت — صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن هندویم — کز بپا پس بپام تو برم
تکیم بنده کیت پس چکنم — که ز من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم — کز معانیست حشر در حشرم
ورچه تا سر عالم بگرفت — شوغم بنده جو بیت پدرم
که بمدح تو رسید خاطر من — نه بهر حال که هیچم بشرم

آسمان گفت مرا آن همه پست / گاه پستان تو بود و پستوم
چون بلندی طلبیدم ناچار / هر شبی تا بسحر در سهرم
ماجراییست مرا نوشش بشنو / گرچه از گفتن آن رنجورم
حجتی دارم و شد مدتها / کز پی حفظش خونین جگرم
گاه حرزی کنمش بر بازو / گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز / همه چون آب روان شد ز برم
آنچنان کرد حوادث طیش / که دگر نام ز نشرش نبرم
از پی تقویت او همه سال / کاغذ و لوح و سپر پشت برم
بد تنک روی کنون پشت و پست / از چه از کاغذ با جلد و مرم
بس که در سر زنش پنداری / که مرا آن بدبدک نامه برم
گنج نامه است و بر و مقصور است / حاجت و ناطق و عین و اثرم
سر و دیده زوی اندر کیسم / چون تفاصیل ذخایر شمرم
همچو در نامه محشر عاصی / بس که در روی بحجت نگرم
عکس آن لون بیاضت و سواد / که نماندست جز این در بصرم
روز بود که چو وفش یکیک / حک کند دیده بتقییع نظرم
دوش میگفت زبان حالش / حسب حالا دو سه شیرین ترم
منم آن خامش گویا که بحکم / چاکرانند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی / گرچه از آب تنک روی ترم
حجتی قاطعم و گاه نفاذ / مشکل تدبیر رود آید سپرم

نام

نامه ختمم و هر جا که روم / بر خط عدل بود رهگذرم
گرد نامم ز سپر بر خط خفت / زانکه هم داور و هم دادگرم
ختم کارم بشهادت آمد / زانکه بر نام شهادت سمرم
سرگذشت قلم از من پرسید / که ز تاریخ جهان با خبرم
حافظ مالم و از راه صفت / همچو ماری بسر گنج برم
آن منم کز صفتم گزره نطق / منکران را سوی حق راهبرم
قاضیان از سخنم کار کنند / شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه کنم / گاه بر فرق بود بسترم
لعبتی سیمتن دل سیهم / جوهری کم خطر با خطرم
باد برباید چون کلبه کم / آب بگدازد چون نیشکرم
همچو آینه ز آن بی تبهم / همچو خاشاک ببادی بپرم
چابک و بسته میان و سبکم / لاجرم حی سفر و حی حضرم
تازه چون ماه نوم دایم ازانک / لخت کهنه نه پیر سترم
غنچه آسا همه بر زر چسم / زان همه بادی زیر و زبرم
طول و عرضیست مرا هر ساعت / گرچه از هم شده مختصرم
بارخفته است مرا نام ازانک / زر نگهدارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بجود بر چهان / گاه آهسته و بسته ز فرم
گاه کوتاه شود گاه دراز / راست چون جدی یکی خوش پسرم
شاهدان بسته وصلم بودند / گرچه اکنون بخلاف پسرم

بر سر هر چه نوشتست قضا / که گرفتار بدست تو درم
تا کی از دست تو بر خود چسبم / کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتها پیت / گرچه هر راه بعاقی سپرم
چون سپید رونی هر حاصل چیست / که بهر محضری آری بدرم
خاطرم گشت چو موی تو سعید / بسکه گرداند از در بدرم
در خطم از تو که هر لحظه کنی / عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد / گرچه بی فایده باشد اگرم
گرچه رمز رقم تحریریست / چو نکاتب ز تو خود در الجبرم
سرور اصدرا احوال همه / عرضه دادم که نبند زبان کدزم
بکش این درد سر و باز رهان / بخداوندی ازین درد سرم
هم مرا زود هم او را ازغم / تو بزر باز خر ار نه بدرم

وله ایضا فی مدح رشید الدین الوزیر

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دلتنگیست حاصل او / همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد ازانک / مراجعا همه بر فضلهٔ ضرر دیدم
بکار منع بلا چون خبر بیابم آیم / ز زخمها که ازین چرخ پرده در دیدم
بنام از کسی ز بد بسی ننالد ازانک / ز روزگار هم از بدبسی بتر دیدم
ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن / فراق یار خود از شیوهٔ دگر دیدم
زهر میرسی که آفو چه دیدی اگر گردون / هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
ز طاس گردون زنگار بر دمید ازانک / ز بس کشش از نم مژگان خویش تر دیدم
ز چیت ابر و حشو تو پوشش گردون / که ازین سفله آستر دیدم
جو مردمی و وفا نام از جهان کم باد / وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
گناه موجب و مان بسیست در عالم / ولیک صعبترین موجبی سفر دیدم
دهان بچرب زبانی هر آنکه بگشادست / ز سوز سینه چو شمعش گرفته تر دیدم
چو کوه هر که بیفشرد پا بسنگ دلی / ز لعل ناب و ز الماس بر کمر دیدم
بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ / چو راه نشستم ز خم نیشتر دیدم
بطبع خفته برین قوم فتنه گشت ازانک / ز غافلیشان یکباره بر خطر دیدم
ز روزگار همین حالتم پدید آمد / که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
گدای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زمرد صباح بر سر داشت / نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
درین سفر که ز بس محنت و پریشانی / هما غربت از انواع ما حضر دیدم
بدان خوشست دلم کافتاب فتوحم بود / که روی فرخ مخدوم نامور دیدم
پناه و قدوهٔ اهل هنر رشید الدین / که چرخ زیر و معالیش بالاتر دیدم
ز تاب خاطر او شعلهٔ زبانه کشید / که آفتاب ازان ذره چون شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را / بر آستانهٔ نظم تو پی سپر دیدم
اگرچه نیست ضمیر تو مدرک از ره حس / ازو دو نسخهٔ روشن بچرخ بر دیدم
صریر کلک تو آن ارغنون خوش لحنست / که چرخ را ز تماشاش برقص در دیدم

چو راست کلک تو پیدا کرده چون همه سال … سوی معانی باریک راهبر دیدم
همیشه بر سر پا بیست بهر زادن از آنک … صدف نهادش آبستن از در دیدم
بوقت عرض هنرها پی سعادت را … ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی … پلا رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
شهاب رشته ز کف الخضیب بخ داد … بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم
ازان شدست مرا طبع بس که دریایی … که هم سفینهٔ شعر تواش ز بر دیدم
ز وصف حلهٔ تو چشم گشت چون بادام … که این معانی شیرین‌تر از شکر دیدم
اگر چو خاره قیمت شعر تو زیبد … که همچو کانش پی تو ودیع گهر دیدم
خطا ترا چو بدیدم نهادمش بر سر … چو شمع نرگس کش سر بپیر بصر دیدم
نبود محرم ابکار فکر تو نفسم … ازو بجید همین ظاهر و صور دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه مه رخ خوش … هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
ازان درخت سخن شاخ بر سپهر کشید … کش از نتایج طبع تو آبخور دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش … باتفاق خرد را برهگذر دیدم
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت … نهال مدح ترا نیک با ثمر دیدم
بگنج مدحت او چون رسی که من باری … بنی خطا امکانش ز ابتر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز … ز ذکر ادعیهٔ خویش ناگزر دیدم
ولی بگفتم در مقطع سخن زیراک … بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم

وله ایضاً فی مدح الصاحب الاعظم خواجه نظام الدین محمد

چیست آن ماهی که دارد در دل دریا مقام … ماهیش بر خشک لیکن جذب و مدش بر دوام

قعر آن دریا گل تیره است و آب او سیاه … وانگه از وی هم بیم جان خلق و هم امید کام
عقدها گوهر آرد زو برون غواص فکر … چون صدف گر قطره یابد ز ابر بحر قیرفام
او ترش روی است و زو شاداب شاخ نیشکر … او سیه کاسه است و زو مر خلق را جام طعام
زلف خاتون ظفر را اشک چشم او خضاب … رخنهای ملک را آب دهان او لجام
سیم او نقد است لیکن نقد او شب در میان … حلیتش نور است لیکن حشو نور او ظلام
جرم کیوانست و او را با مه نو اتصال … آب حیوانست و او را در دل ظلمت مقام
آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکسف … روزگارست او مرکب صورتش از صبح و شام
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم … مقتدی اندوه و دوزخ در دل دار السلام
یا بموی انباشته چاه زنخدان بتان … یا چو مشکین پرچمی در طاق پیکی از سیم خام
یا دل یار رفت اندر تن سیمین او … یا کشاده چشمهٔ قیر از دل سنگ رخام
دیده ملکت در روشن و در بیاض او سواد … مشرب عذبست و در وی ز امانی ازدحام
نازنینی خوش نفس اکرده با کسوت قصب … بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام
شد دلش مستغرق سودای زلف و خط و خال … زان سیه‌فام روی سر افکنده است چون اهل غرام
هرچه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم … بس نکو سیما و خوش داده بآیین کرام
گر زند در ناخنش تیغ ور کنی مقصد سرش … با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
معجزات نقش او چون قلم را جان دهد … عقل گوید آن زمان سبحان محیی العظام
از سیاهی صورت قوت گویی الکنی … مستفید از رشح طبعش هم خواص و هم عوام
اندرون او سیه چالست و بیرون تخت ملک … نام او نونست و او خود کرده از صد گونه کام
نقره خنگی گشته آبستن شبدیزی جواب … هم برود و پیشانیش هم طوق زرین هم ستام

بار گران سخن را زین شب آفتاب بجوز / آهوان معنوی را دست بافتش پای دام
ظاهرا و بختیار پادشاه نیمروز / اندرون سینه اش مطوره زنگی شام
عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت رسید / عاشقان زرد و بیمار از دهان او بکام
از سویدا دل او زنده جان ملک و دین / وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
چون سپید دارد سر پستان خم روز و بچه شیر / چون کند پستان سفید آنکه بود وقت فطام
وین عجب کان طفل گردی شیر خورد از زبان / هم برآید خط مشکین هم در آید در کلام
تا بود در دست ترکان بسته دارد بهر / چون نشیند با وزیران دور گرداند ظلام
قصه حال دل خود بر سپهر برکند / تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام
آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان / صاحب اعظم محمد قدوه جمع انام
حاکم دست وزارت پادشاه تخت فضل / آنکه اسلام از شکوه او بگیرد قوام
کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات / فرد ترفیعی ز بزم همتش ماه تمام
خنجر جود دستش را بجوی خون از کان لعل / پنجه کلکش برآرد گوهر از مغز چپام
روشنان آسمان بمعاد و طاعه میزنند / هر کجا داد از زبان کلک او نصرت پیام
با سخای او کهن شد بر تن زر بدرها / با نهیب سهم او تابوت خنجر شد نیام
با سواد خط او شب لاف یکرنگی زد چه / گوهر شب تاب انجم زان شد ش رشح سام
چون درخت ارغوان کرد ار عاشش منخر / گر زند باد خلافش کو بهار ابرشام
ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک نرم / وی بزیر ران امرت توسن ایام رام
دور نبود گر در ایام تو چون نعلین بط / رخنه تاج خوبسان هم پذیرد التیام
خون شد از بیمی بجای لاله در دامن چکد / کوه را گر بگذرد باد گل تو بر مشام

آسمان

آسمان زین پس کند القاب میمون ترا / نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام
با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس / راه زن مطرب تواند بودن و خونخواره جام
ای سحاب لطف تو مردم شکر همچون کرم / وی نهیب قهر تو گردن شکن همچون اوام
تا تو معمار جهانی از خراب آباد نیست / ور چه بنماید سپهر اندر سرش دور حرام
الحکمة خونین جگر بن صراحی باز دارد دشمنت / هر کجا تیغت زند چون پسته در لب ابتسام
(از حرافتند عطش صبحا از نم مهر)
بر تو از صبح ازان در طلب آمد با مهر گرد / گنبد نیلوفری را از گل خلعت زکام
با هدا از راه ترکستان برآید آفتاب / تا شنیدست این که آرندت ز ترکستان غلام
گشت بریان از آتش دل شخص مرغ خواهت خیابک / نیست بر اندام او پیراهن تا سر الا پوست خام
ای ز ظل جاه تو ارباب حاجت را پناه / وی بذیل حفظ تو اهل هنر را اعتصام
از فراغت چون دوات اکنون سیاه شد جنین خلق / چون بکار مملکت خضر (کلک) هم ترا باشد قوام
اینت آن رتبت که با او چه باشد آسمان / وینت آن منصب که با او ننگ باشد احتشام
مهر گب بروی نهد اختر ز بهر گل چو خشم / خاک آن پای کز و برداشت یکران تو گام
با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم / شد وزارت بر تو فرض عین و بر دشمن حرام
گر دل خصمت پراکنده است چون انگشت زر دوات / ملک اقبال ترا جاوید باد انتظام
مقصد تو از وزارت نیست الا نام نیک / وین دگرها را غرض گشته زر و جمع حطام
گشت حکمت بر سر گردون لگام امر و نهی / تا بدست داد دولت کار عالم را زمام
گر خوی حاشا زبان در امر و نهیت می نهد / سرکشی و ری می نهد آری زبان اندر لگام
حاجیا یکباره در پا آمدم چون رکاب / وقت شد گر سوی من تابی عنان اهتمام
تازه گردان از کرم تشریف رسوم رهی / وان دگرها کز دعا گو کرد لطفت التزام

وز نعمت زوال مبند کان آزاده کن | زانکه نزد یک کریمان هست پذرفته دوام
گرچه هر کس از رسه شوی بدین حضرت ولیک | ذوق طبعت نیک داند کین کلمات آن کدام
شیرهٔ انگور باشد هر دو اما نزد عقل | باشد از ام الخبایث فرق تا نعم الادام
تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود | بادت اندر کام انواع جاه و دولت مدام
از تو چون چشم بدان مصروف دست حادثات | بر تو چون عزت همایون مقدم ماه صیام
حال تو در رفعت و کار حسودت در نزول | تا قیامت هم برین منوال گو نون والسلام

وله فی وصف العمارت و مدح خواجه نظام الدین محمد

بنا میزد بنا میزد زهی گیتی تو خرم | ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم
ز شرم چیت معمورت طبایع منحرف ارکان | ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم
ز شاخ سبز نقشش دیده نهال سدره طوبی | ز خشت در خوی خجلت ز ماب کوثر و زمزم
فراز اصل بنیاد تو پنهان خانهٔ قارون | فرود سطح ایوانت وثاق عیسی مریم
زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی | ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم
فلک با زیردستانت که دیگاه هم زانو | زحل با پاسبانانت شب و شبگیرها همدم
جهان از نقش پیکرهای رفعت کشی عصمت | زمین از در دعا مالامال و شکلت چه حرم
دلی کز گردش گردون ازو صد گونه غم باشد | چو دم زد در هوای تو بخاصیت شود بی غم
نه در اطراف ارکانت مجال پستی و سستی | نه بر رخسار ایوانت غبار اشهب و ادهم
نبات صحن بستانت بسان شکر ارزن | و وصف نقش دیوارت بشکل اختران معجم
دماغی کو همی بوید سپرغمهای خوشبویت | پس گوش الحند حالی حدیث غم چو اسپرغم
رونده در جنبهایت فلک همچون صبا والله | زده در دست سیاره چنگ چون شبنم

از آن مسجود شد آدم مر ارواح ملایک را | کزین بخت آشیان دیدند خاک طینت آدم
وطن را سایهات گردست نور دیده دولت | از آن شد طاق ایوانت چو ابروی بتان پر خم
تربیع هیاتی آمد نگین حلقهٔ گردون | برو القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم
جهان دانش و معنی وزیر شرق و مغرب | نظام الدین و الدنیا همایون صاحب اعظم
محمد آنکه در عهدش نیابد ملک دل بسته | که اندر میم نامش گشت میم مملکت مدغم
ز الفاظ شکرریزش دهان مکرمت شیرین | ز القاب همایونش لباس سروری معلم
کمال جود او پوشد بر آتش کسوت اطلس | فروغ رای او سازد ز خشت خام جام جم
شود دندان اجوافش بخشیده درهها یک یک | اگر روزی دهان صبح بی یادش بر آرد دم
همی سازد فلک برای جنگ بند کاکلش را | ز ماه چارده طاسک ز زلف تیره شب پرچم
زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل | خهی اسرار کرده تر ا ضمیر پاک تو محرم
ز نفع طور که گردد چراغ اختران کشته | اگر رایت بود معمار این فیروزه گون طارم
گر ابر تیره دل خواهد که چون دستت بود باذل | چنان دانم که اندر مغز او سودا شود محکم
که دریا با همه رفعت که دارد سیم در بن | فراوان غوطها خورد است و زو عشری نیابد هم
تعالی الله چه مرغست آنکه همچون مرغ دانا | همی پوید بفوق سر معاش عالمی در دم
همه راز فلک مکشوف از آن جا بوس بر کرده | همه کار جهان مضبوط از آن نی پاره ملهم
دو شق از بهر آن دارد که او زان دو ایا بخشش | یکی مر دوستانت را نوش و دیگر دشمنانت را سم
بود ز دو ثبت دشمن گر چون جهان دهر نوکش | لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم
بپاسخ دادن سایل صریر او چنان موزون | که در یک نغمه بر سازی ز دو که زیر و که بم
فلک قدرا که یارد کرد خود دریا دلی چون تو | بناهایی چنین زیبا عمارات چنین معظم

چو رای عالم آرایش نهاد این روشن و عالی
چو خرم پای برجایت اساسش ثابت و محکم

ز اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله
ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

فرود بر سور تشش عاشق کرم در ساحتش ساکن
سخن در نعت او قاصر زبان در وصف او ابکم

همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را
گه از امید دلشادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره چندان باد عمر دیر پای تو
که از مدت نباشد بیش و نبود هیچگونه کم

وله علی طریق افضل الشعرا خاقانی رحمة الله علیه

ای قلمت بادواست طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان

از نم کلک تو شد شاخ امل بارور
وز سم اسب تو ساخت چشم خود سرمه دان

عزم ترا شمع سان پشت نه از هیچ روی
خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

در شده از هیبت فیل بسوراخ مور
آمده از بخششت از زر صامت فغان

دولت [illegible] بعقل در آرزو
هیبت تو بر کند جوشن آب روان

در سخط و در رضا [illegible] موت و حیات
رأفت چو تأثیر فصل در دل قوت نهان

ناوک قدر ترا [illegible] نگاه
فیض بنان ترا شکل قلم ناودان

در خم اصطناع پای مراد [illegible]
از سخن شغام گوش و قارت گران

با همه دت کی بود عشر [illegible] برای نقص
با سخطت کی دهد سود بکرد زیان

کام نیارد گذارد گرگ در ایام تو
بر رمه کاو فتاد سایه عدلت شبان

می برهاند ز نیب چون دل مرغ از جهنیر
بار که ره زنان از جرس کاروان

تا که نه بس و نگار بینی بر داشته
راستی عدل تو کژی پشت کمان

شد زنم کلک تو خشک زبان بکار
شد ز کف دست تو همچو کف دست کان

مهره دست عدو زود فتد در کشاد
چون شود از ضرب تیغ بازوی فتحت عیان

دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر
چون که شود گرد دوب پیه چشم سنان

بر سر نیزه چو دید عقل سپر دو همت
گفت بتاب سپه که شد در سر زخم زبان

چین جبین تو چون صورت [illegible] ماه گرفت
دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بدان

بحر کز همت مایه بدست آورد
جرم صدف بر سحاب هم بخشاید دهان

چون شود از عدل تو کند زبان تیغ تیز
هم ز دل دشمنت سازد پیکر سنان

هر که شب قدر خواست بهر روای کام
روز عطا گو ببین پیشه صدر جهان

در هوس آنکه او نقش دوات شود
بر خود پیچان بود طره حور جنان

گونه سرخ انار بر دل پرخون گواست
سرخی روی عدوت میدهد از دل نشان

گرچه که چون نقطه خانه نشین از خلت
کام فراتر برد دایره آسمان

ز آتش خشمت شرر گر بزحل بر شود
با همه فرد که حل شود اندر زمان

سر بکشد همسری با تن آنکس که او
پیش سنان آمده و خصمی این خاندان

لطف سبک سایات عصمت ارواح ماست
با دو زره گر بود گرچه بود ناتوان

جاه تو چون آفتاب شده ز تغیر مصون
زانکه هم از جو ابود حشمت او جاودان

باز جو نور همت جاه عدو بیدرنگ
زانکه بود پهلویش فربهی از دیگران

چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو
خود نرسد چشم بد هرگز در گرد آن

چست چو لفظ حکیم خوب چو رسم کریم
تند چو خشم حلیم تیز چو طبع جوان

وقت سکونش ثبات نسخه برای شجاع
در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان

برده سبق از قمر با تک پایش زحل
کرده گهی در رکاب بدر و هلالش قران

تیره شبی مسجدم بروی از اطراف روز | همچو درخشان شده نور یقین از گمان
کرده تقدم بطبع عشره او بر هلال | چشمه تماشی بوصف صورت او از بیان
هردو بهم در سباق عزم تو و پیکرش | کرده بر رفتن مری پار دمش باغبان
نیک تصور نکرد صورت او را زمین | دیک تنی بخت همرهیش با زمان
گر نباود بهم پهلوی او را رکاب | زانوی امکان نهد پای ز حد مکان
در هنجاری بجست پای او رابطه شکال | هم قصب السبق کلک او ببرد از بیان
پای تو گر بر سرش جست تقدم رواست | از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای | وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان
تا که منم بوده است قول هنر و فعل غم | مدحت این خاندان خدمت این آستان
نیست عیال کسی طبع رهی در سخن | نقد ضمیر خوشش بین بر محک امتحان
کوری بخت منست این که بجز بنده را | از کرمت روشنست آب رخ و روی نان
از ستم روزگار هست یکی این که هست | گرسنه شیر عرین سیر سگ پاسبان
گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند | زود بقعر دون رسد رتبت او ناگهان
غبن بود چون منی با همه فن حقوق | شحنه حکم فلک عرصه خشم فلان
رد و قبول مرا با دگران کار نیست | گر تو بخواهی بجان ور تو نخواهی بران
هرچه ز باب کرم لطف تو کرد التزام | کرد با تمام آن خواجه نظامت ضمان
آنهمه اسباب جاه ساخته در ابتدا | وانهمه اتمام فضل یافته در عنفوان
آنکه هم از بدو عهد سهو شکوه رسید | دولت او نوجوان سیرت او پیر سان
راستی طبع اوست منظر بالای پیر | روشنی رای اوست آینه روی جان

تازه م خلق او لاله نعمان شگفت | پیش دی آمد بروی برگ گل از بوستان
کهنه معالی او پیش ز اهور اک ماست | بس چه زنم لاف آن که هست چنین و چنان
ماه و خور و اختر اند بر سپهر ای خدا | دار مقیم زنیم هر همه را سالیان

وله ایضا فی صفت الشتا

این ابر غم گرفته ز دریای بیکران | دود دل منست در و اشک فرهنان
وین رعد شرح حال دل فرهمید | گز برق هر زمانش بر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب از آن نیست حدتی | گز سنگ کوه هیچ نمی باشدش فسان
از آفتاب اگرچه میان زمین و چرخ | تیغ خلاف بودی آخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون یعنی ابر | برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب | یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید ز سوز دل | بر شاخ ها ز بهر برگ ابر مهربان
گر زر همی فشاند در آن غنچه چون ملوک | اکنون شدست چو بنگ زن همچو پاسبان
مال بخیل بود بجیب زخاک خورد | سیم و زر سحاب دی و ابر مهرگان
چون بود چارمیخ نگون سر فرو زده | بر کند باد خیمه گلها ز بوستان
چشم ستاره آب چکاند ز دود ابر | شک نیست دود آب چکاند ز دیدگان
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند | دارو بسی جواهر و سیماب رایگان
خارای کوه آسترو را برده آب | وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون میدوید آب | پاش تخته بند به بستند رایگان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد | بر تن همی بجنبد زافسردگی روان

مانند آن که از زبر یخ زلق زند / بوم شباب چون بدرخشد ز گلشنان
خواهد که باز گونه کند پوستین خویش / روباه حیله سپارد زین فصل اگر توان
آزرده چو چشمه نفسی آب در دهان / ماهی ز عشق تا به کرم اندر آید آن
حالا به یک طپانچه سر ماسیه شود / هر کز فسرا ز آتش بر خاست چون دخان
الکن چو شمع آتش آتاج سر کند / کورا لباس تو بر تو هست شمعسان
عیسی شده ز خلق و دم زنده می‌کند / هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
آویخته جان خلایق به بوی از آنک / از رنج تا به راحت موقیت در میان
چون نوک دوک بوده زبان تیغ کوما / از عدل صدر عادل در چینه شد نهان
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب / وارند روی سوی در صدر کامران
گر صد هزار سال زند سر به سنگ / متین چو لفظ او گهری ناورد زکان
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین / صدر ملک نشین و امام ملک نشان
گرچه بقیه‌ها الکتاب مقیدست / الفاظ او چو آب روانست در جهان
چون نام کلک او شنود روح سر شغب / خود را فسرده و زرد چون شاخ خیزران
ای میوه ضمیر تو از شاخسار غیب / وی گوهر شریف تو از کان کن فکان
زین پیش گرچه عامل بازار فتنه بود / در روزگار عدل تو معزول شد پنهان
پی کرده سر بریده به آب سیاه رفت / چون خامه هر که با تو بود دست یک زبان
تیره ز خاک پای تو شد در پیش از این / نزدیک خلق روشن چو در آب آسمان
زین پس به دولت تو فرو نایدار بسی / باران تیر غرق کند خانه کمان
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد / گر بد نشانه از ازل او بد نشان

در گردن عدو چو دوات افکند رسن / چون در کف ز رشک تو افکند طیلسان
از بهر آن نشیند در بحر دست تو / کس شوم زنجبار دوات است هر زمان
از تاب خاطر تو بر و تافت پرتوی / بگداخت ز این سبب مغز استخوان
هست از نهاب چشمه فیض الهیت / کلک تو در مجاری او پیمود ناودان
کاغذ از آن نشانه و آماج تیر شد / کامد سپید چشم عدوی تو همچنان
جان عدوت داشت به تو قید زندگی / زان تا ز دست تو نتواند برد جان
از رایش عدوی تو سوی سباع کرد / اقبال تو که خلق جهان راست میزبان
اکنون ز خون خصم تو دوز کوشش خورش / بستند دست جمی و آراسته خوان
از عدل تو چو شانه کند راست پشت گرگ / بر پشت میش موی اگر کج کند شبان
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز / گر سازد از مهابت قدر تو سایبان
تا رای پیر تست به آهنگ جواب / بس پرده دلست که با آتش شد جوان
جانش ز بخشش تو به یک فوج شد چو زر / بر هر که چون ترازو کردی تو سرگران
باز زر بود همیشه سر کار آنکه او / طیاره دار می‌نهدت سر بر آستان
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت / آویخته است باری چون بار از قپان
آمد فغان و خیزران اقبال تو از آنک / خاک جهان شدست گل از خون دشمنان
ای صدر سرفراز که از مدح تو / همچون زبان بکام رسیدست مدح خوان
گردیده دیر روی نماینده مر ترا / انکار فکر بنده ز بدخدمتی مدان
از جلوه گاه مدح تو پرهیز می‌کنند / زیرا که پیشه چنان خوب و دلستان
دریا به در فشانی مشهور عالمست / از وی چو برکه گشته ابر گهر فشان

وز ابر بر سپهر آمده چشم حسود پست
باد است همیشه دست زبردست همگنان

این بر دو زبان شو شهاب موید بست
روی زمین نخورده کافور شد نهان

وله ایضاً فی المجلس الرفیع رکن الملة والدین صاعد

برچهره ان دو عارض آن زلف عنبرین
جان خسته و بهتر ازین جان نازنین

چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان
در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین

گفتم ز رخت گلست وزین رنگ رنگ گل
می بسترد ز چهره از آن خط عنبرین

بسیار باد و زلف سیه کرهمی بشست
تا لاجرم گرفت از آن رنگ همنشین

گر عاشقم بران رخ چون ماه و آفتاب
زنهار با توام نکنی سرزنش بدین

سهلست دیدن مه و خورشید دل کجا
دل را بجای دار و بیا روی او ببین

ای شام طرهای تو سرحد نیمروز
وی زنگبار زلف تو در اندرون چین

در جست و جوی روی تو چون صبح میردم
زر در دهان نهاده و جان اندر آستین

بادی بعافیت بتو بر نگذرد که نه
فتنه گشاید از سر زلفت بدین کمین

روزی تو خفته بودی و پنهان ز غمزه ات
بربست مهر طره از آن روی شرمگین

تا روز باز یافت ز حسن تو بهره
ورنه چو ماه بودی خورشید پیش ازین

از روشنی حقیقت روی کسی نیز
یاد است گفتم که چنانست یا چنین

از دولت لب تو همه پیاله عقیق را
در دیده می نشانم چون اسم رکن دین

خورشید را که روی تو پیشند دش غلام
چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین

شاهنشه شریعت صاعد که در کشش
از جور روزگار پناهیست بس حصین

صدری که همت دولت او را افلاک مطیع
رادی که هست بخشش او را جهان رهین

ای پرتو لقای تو نور روز عقل و جان
وی ظلمت خط تو شبستان حور عین

ابرار بدان کریست که چون دست او نشد
کو خون گری که نیست وی از بحر و کان گزین

ناکرده کس قیاس بسیار تو بر بکار
گر گرفته کس بسیار عطای تو بر همین

گردون بها پس ماه نواز کاه ارتفاع
از خرمن جلال تو همواره خوشه چین

جام جهان نمای ز رای تو پر فروغ
طاق سپهر نام ز هیبت تو باطنین

هم شمه ز خلق تو در بادبان گل
هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین

پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان
افتاده وقع حلم تو در خاطر زمین

در دهر خوبیان و پسین سبزران
جودت رها نکرد دست از غث و از سمین

برخواند دور ز مدح تو پس بر جهان دمید
اول که بر کشاد نفس صبح واپسین

خوم زمین فشار تو چون خوف پس نگر
رای جهان نورد تو چون عقل پیش بین

از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
چون مهر هر کرا سوی او بنگری بکین

چون چین همی فروشکند طاق آسمان
در طاق ابروان چو فکند ابروی تو چین

بردوخت دایره خورشید چون یمین
تابنده عکس رای تو بر چرخ چارمین

رایات فتح در صف اقبال تو ثبت
آیات نجح در خط پیشانیت مبین

زین پس درست مغربه چرخ نام تو
بهر رواج خویش کند نقش چنین

با دست درفشان تو ترسیم مراکند
کز گوهر سرشک حسودت شود ثمین

رعد از پی سخات بیانک بلند گفت
احسنت شاد باش چنین شیوه آفرین

شرع است مانع ار نه از بهر دفع شر
عدلت رها نکردی پیوند را وشین

عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک
از چنگ هم نمی شنوم ناله حزین

گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو میدان که از شقاوت او را شود ضمین
گر با تو دشمن تو ز نذلات سروری باشد حدیث چشمهٔ حیوان و بارگین
زیرا که هست بکوی عدم سر برآورد آن مور را که پای بگیرد در آبگین
نه پایه پیش نیست فلک سرورا بدان اکنون که برگذشته از این طارم برین
فضل اعادی تو خزان سخن بود زیرا که اندران نگزیرد ز نو پتین
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو وهم کمان نمی‌رسد و خاطر یقین
زین پیش مایه سخنم نیست چون کنم بستم بر آب خامشی از اضطرار زین
ختم سخن نکردم تا ظن نیفتدت کاندازهٔ مدیح تو بس بود خود همین
لیکن از این قدر نگزیرد که گویمت عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

ولـه

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن ز دولت تو عرصهٔ جهان روشن
خدایگان شریعت که جمله تاجوران نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو هم دستند بهر کجا که زبان آوریست چون سوسن
اگر تو سایه از این خاک توده برگیری نگرددش پس از این آفتاب پیرامن
از آنکه سیم بصورت نوشته چون تمت گرفت طبع کریم تو سیم را دشمن
عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن گردن فتاده است بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می با هم سپهر در قدر تو چون آب گشت با روغن
ز عشق آنکه شود روی زین مرکب تو ز شکل انجم کمیت چرخ شد جوشن

تنور خاطر تو تیز دید خور در تب نظیر خویش از آن گشت وجه او روشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا زره در آب همی پوشد از پی مأمن
بیمن عدل تو زین پس شگفت نیست اگر زمانه برکشد از سفت ماهیان جوشن
همیشه مست پراکنده دانه دل خصم از آنکه پاس تو دادش بباد بر خرمن
چو شد ز کوفت کی استخوانش آرد نرم سیاستش ار متخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از بن گل نداشت هرگز چو پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر زمانه زند نبات نعش بهم برفتد بشکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان بخویشتن بدرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از پی آویختن حسود ترا بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
ز شوق آنکه نگار زند نام تو بر روی بشست چهره ز خون جگر عقیق یمن
ز کلک تو که نظام امور عالم ازوست نماند هیچ پراکنده جز که در عدن
ز نطق چوب زبانه چو بسته دل آری ز خنده زاند همواره خوش گشاده دهن
ز انقباض چو غنچه دژم آید گل گر از خلاف تو بوی برد صبا بچمن
بزرگوارا صدرا خدای سید اند که چون همی گذرد حال من بسر و علن
چو نیست حال من از هیچگونه نظم پذیر ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز طاس پس فلک در عقیب هر لقمه هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
عجبتر آنکه چو خاییده گشت آن لقمه برون کند ز دهانم برای دیگر تن
ز زور کار گرفتاری گرفته ام زیراک ضعیف حالم و وام دراز چون سوسن
بسان قطره بخاک اوفتد ز جور فلک جواب هر که تو را گفت ز بحر سخن

نیوری غم کارم ازانکه گاهی
بدامن فلکت باز می‌فتد دامن
بجز از کرمت هر که هست محظوظ است
لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن
ز من چه نادره صادر شدست تا دانم
که از چه رویم مستوجب فتور و محن
دعا و مدحت بگاه و گاه من بگذار
حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن
درین سفر که یکایک چنانکه معلومست
بسی کشیده‌ام رنج دل و عنای بدن
پس از دو سال که در خدمت تو جان کندم
بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن
بگونه گونه مشقت کشیده‌ام انصاف
که ذکر آن بود از راه عقل مستحسن
که چون لواحق خدمت شود بسابقه ضم
بود نصیب من از در که تو کرب و حزن
تفقدیم نفرموده که خود چونی
چه میخوری و کجایی و در چه کار و چه فن
گذشت نان من از دون و جرم من اینست
که نیست نزد تو با آب تر ز من یک تن
بدین امید بپیموده‌ام نشیب و فراز
بدین هوس ببریدم من از دیار و سکن
امید من بتو آنگونه بود که مرا
ز جام جود تو دردی دهند از اول دن
فراغتیست ترا این زمان بحمدالله
ز زنده کانده از مرگ صد هزار چو من
نهال جاه تو سرسبز و تازه می‌باید
زمانه گو ز دلم بیخ خرمی برکن
چو تیغ حکم تو بر روزگار نافذ شد
که غم خورد اگرش نیست قلب سخن
جواب گفت فلک تیغ سروری ترا
چه غم خوری که کند مار سفله محن
بو خاک باید خوردن مرا بسکن خویش
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
که دوست کام ببرم بنوبت ادبیر
که با شماتت اعدا میان اهل وطن
مرا و من ز صفاهان تویی دگر نه مرا
نه خانه‌ایست درین شهر و نه ضیاع و نه زن

بحضرت تو چو باد قبول من بشکست
چه گرد خیزد اکنون ازین دیار و دمن
ز عرض کار همه کار خوار میگردد
مرا ز غربت نقص است اینهمه شیون
نیم سبک سر و شاد و من بدین سخن زیراک
چو زور دارد با زر برابرست آهن
عروس طبع مرا بین که جز بدین صفت
ندید پایه او آفتاب از روزن
ازین سپس چو شود پیش هر کسی معروض
نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن
دعای فرض رها کرده زبهر بشکن
برسم تهنیت آمد بحضرت عالی
هلال عید چو من قامتش کره شکن
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر
شب زمانه بروز مرادت آبستن

وله ایضاً فی المدح

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش من سخن یار مهربان برسان
بلب رسید مرا جان ده دم زین بیش
پیام یار چه داری بیار هان برسان
مرا ز آمد و شد زنده میکنی هر دم
بیا و بوی از آن زلف دلستان برسان
سعیده دم اگرت صد هزار کار بود
نخست از همه پیغام عاشقان برسان
برای مژده وصلت دیده بر سر راه
بکن تو مردمی آن مژده ناگهان برسان
چو بر شبانه بنیاد عمر میدانند
روا مدار توقف همین زمان برسان
چو بخشد از لب و دندان شفای بیماران
بیادگار بگو بهره فلان برسان
اگر بخاک در خواجه نیست دست رست
ز زلف یارم بوی بعنبر جان
ور از شمایل او با تو یادگاری هست
مکن تصرف و او را هم آنچنان برسان
بچشم از نرسانید غبار موکب او
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان

زلطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان   نکهتی بر سر پاتم سحرگهان برسان
همه جهان سخن از جابکی و چستی تست   مکن تکاسل و آن راحت روان برسان
بحق تو برسم روزی ار امان یابم   تو حال آنچه بگویم بنه همان برسان
زمین درگهش ادرار خوار چشم منت   ز آب چشم من ادرار او روان برسان
بجای مزد ترا جان دهید هم اینک   نگویمت که بجاهم برایگان برسان
اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی   منت بگویم بشنو که بر جهان برسان
نخست غلغله از چشمه حیات ببار   بزیر هر بن موئی نمی ازان برسان
برو برسم وداعی برای گرد چمن   سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
زخلق خواجه حلوه بخیه ور خود مال   پس آنچه فاضل باشد بمشک و بان
جو درکنار گرفتی بنفشه و گل را   درود و پرسش نسرین و ارغوان
زخواب نرگس بیمار را اگر بیدار   ببوی زلف و آهسته در نهان
دران میان جو وداع گل و بنفشه کنی   خبر ز ناله زارم بزند خوان برسان
دهان بشکن وبی همو لاله پاک بشوی   بس انگهی سخن من بدان دهان برسان
زبان سوسن آزاد عاریت بستان   دعا و بندگی من بدان زبان برسان
جو جان زلطف درین کار در میان بستی   گر ز منطقه جوخ بر میان برسان
پاسلامت ره و زمرج او برخوان   بدم بخود پروبه تا سر جهان برسان
جو بر جناح سفر بال عزم بگشادی   بکن شتاب و خود را بکاروان برسان
زدل برون کن هر سستی که عادت تست   برو به بستان من این طرفه داستان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم   تو نانوشته همین دم بدو زبان برسان

نه جای گفت و شنیدست حضرت خواجه   تو در مشافهه بی زحمت بیان برسان
زروی خاک ترقی کن و ببندی چو   ببام خانه افلاک زود بان برسان
زصفت منزل گردون قدم فراتر نه   وگر توانیش خود را بلامکان برسان
پری ز سرعت عزمش بخویشتن بربند   رکاب خویش بچرخ سبک عنان
وگر تو راه ندانی دعای من باقیست   بگو مرا به صدر کامران برسان
بدین بهانه که از روزگار مظلومی   نیاز خویش بدان قبله آستان
بهر زمان برکات دعای قدسیان   زچرخ پیر بدان صدر نوجوان برسان
بدست بوس مده زحمت آستینش را   وما ز دور زمین بوس آستان برسان
دعا و خدمت و امثال این هزار هزار   چنانکه من بسپارم بدان نشان
تراحجاب ز دربان و پرده داران نیست   برو حکایت حالم بدو زبان بیان
دمی برآور و بس اهتمام زخدمت کن   زبان مردم خود حالم بگان برسان
بخاک بارگه او نیاز مندی من   اگرت دست دهد آنچه میتوان
نیاز و آرزوی من بدستبوس شریف   بدان قدر که بود قوت و توان برسان
ز شرح ناله زارم سخن چو در گیری   مکن مبالغه و تا باسمان برسان
بگوش سحره سماع غریو زاری من   جو صیت خواجه باقصای قیروان
نبات خاطر او را بمهر در گیر   درود ابر بدان دست در فشان برسان
بعهد معدلتش بانگ پاسبان بشکست   زصیت عدلش باکی بپاسبان
نه هم تو گفتی دریا و کان هر آنچه گفت   نصیب ما ز ایادی آن بنان برسان
زیاد دستی جودش تو نسخه داری   برای فایده آن زابحر و کان برسان

چنانکه نعمت او بیکران رسید بمن
تو نیز شکر نعمتهای بیکران برسان

بروز جود ز الطاف او کفش دیدی
تو نیم چندان در فصل مهرگان

شب حوادث را مه مسکی سعت
بروز شعله از آن رای غیب دان

چو صبح و شام ز اخلاص در هواخواهیش
ثواب فاتحه و سوره الدخان برسان

ز عز و غنا از فلک کر بری دمی همی
تقسیم کرمش از راه کهکشان

تو ناتوانی و ره دور و بار شوق گران
ترا چگویم چندین که این و آن

رها کن ای همه و قالب ضعیف مرا
ببر در آر و بدان دولت آشیان

ذکر صدور و بزرگان علی مراتبهم
ز من دعا و زمین بوس مختصان

ملازمان درش را و خواجه تاشان را
بپرس یک یک و از من سلام شان

بوقت منصرف از بهر ارمغانه را
بشارتی ز قدومش باصفهان

ز خاک پایش اگر ذره بدست آری
برای آرزوی جان ناتوان برسان

دعای دولت او از زبان ما این گوی
که یاریش با مانه جاودان برسان

رکاب عالی او را و دستانش را
تو با مقاصد جامع نجاح مان برسان

نسیم باد صبا پیش روزگار مبر
نماند صبرم ازین بیش وا رهان برسان

وله ایضاً فی المدح

زهی ز نور جمال تو چشم جان روشن
ز ماه چهره تو عذر عاشقان روشن

خیال روی تو تا بر ضمیر من بگذشت
مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

ز سوز سینه من گر نه آگهی تا هم
چو شمع با تو کنم از سر زبان

دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال
کنند راز غم ایشان بیکان بیکان روشن

ز بس که مهر تو پرتو فکنده بر سینه‌ام
مرا چو صبح شود سر زمان جهان روشن

ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس
بود ز شعله آتش چراغدان روشن

سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد
گر آب باشد در موسم خزان روشن

بتار زلف تو نسبت کند شب تاری
که هست نسبت شبها برنگ آن

چراست تیره چو هر حلقه از زلف تراست
ولی چو شمع که میسوزد از میان

ز زلف ار چه سیه گشت خان و مان دلم
همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن

بصورتی که در آینه رخت ز صفا
بچشم سر توان دید چشم جان

بزیر سایه تو آفتاب در پرده است
اگر چه مید هد از چهرهات نشان

سرشکم از لب لعل تو خون روشن شد
عجب مدار که خون شد ز نار دان

شود ز یاد تو امید راه‌ها شیرین
کند خیال تو اندیشه را روان

هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم
ز عکس روی تو شد همچو گلستان

اگر ندیدی در شان رویش آیت حسن
بیا ز صفحه رویش خطی بخوان

ز سیل اشک چرا تیره گشت دیده من
نه دیدها شود از چشمه روان

بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم باز
کنون که گشت بران جسم ناتوان روشن

پناه مملکت و شرع رکن دین صاعد
که تیغ دولت او هست بدر فشان

شکوه طلعت او در میان سند شرع
چنانکه نور یقین در دل گمان

ز بس جواهر معنی بسی فروغ زند
زبان خامه او چون سپر سنان

بمیل کلک و لعاب دوات داند کرد
مغیبات مسایل بامتحان روشن

چو ترجمان دو زبانست خامه‌اش ز آیت
که راز غیب کند همچو ترجمان روشن

مخالف تو اگر گوهریست می چیند — یکایک آیت آن بخت کامران روشن
زعصمت تو بسودی رسیده بنده ام — نقش باری می بینمش زبان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شوم — ز دیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را — که گرد بارد کز خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و اسبت سفیده نعل هلال — ستاره اختر تابان ز مهر گران
سپر ز تیغ تو افکند مهر و آنکه ماه — ز تیر عزم تو انداخته کمان
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد — که آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگیی که زند خنده در شب تاری — چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
برتبت تو درین روزگار کس نرسد — کنم به پیش تو این طرفه داستان
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم — هم از کتب شود احوال باستان
سؤال کردم و گفتم قصیده که ازان — کنند اهل سخن طبع شادمان
بسان در شب افروز نکته اش ولیک — بروی شمع به بسته بریسمان روشن
چو من بجو دبیغ کز فرو روم چو قلم — شب سیه کنم از لفظ شمعسان
فرو برم چو قلم سر بحر تاریکی — که تا برآرم درّی ازان میان
بآب تیره فرو میروم ز شرم چو کلک — اگرچه هست برت عذر مدح خوان
ترا بشعر چگویم که سروری تو هست — ز قیروان جهان تا بقیروان
نفس بسینه نم از حال خویش تا نشود — کمی آب رخم پیش همگنان روشن
معانیم ز فلک چون بخدمت تو رسید — بلطف موجب این حال سازد آن
جو آب روی نداریم روشن آن بهتر — که پیش ازین نکنم شرح سوزیان روشن

زهی ز کریه کلکت لب امل خندان — خهی ز تابش غرت دل جهان روشن
خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد — شود ز پرتو آن نور در زمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد — ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس — چو اختران شود آن چشم جاودان
اگر حسود تو منسوب شد بنامردی — ز خون لعل چو زرنیست عذر کان
شکفته آمده با عدل تو ز شاخ درخت — گرفته گردن خود خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش — وجوه رزق شد از نور آن بنان
لوامع نکهت در نقاب خط سیاه — چو آفتاب بابر اندرون نهان
ز صبح تیره شبم خنده آید آن ساعت — که معضلات کنی از ره بیان روشن
ز بسکه آمده اختر بدرگهت اکنک — فتاده جاده را کهکشان روشن
ز نگل کلک تو پروین همی کند مسواک — ازین سبب شده دندان او چنان
چراغ دانشش را در شب جهالت کرد — زبان چرب تو از لفظ درفشان
ز تاب چشمه خورشید تیره گرد اگر — بنزد تو بود آب آسمان روشن
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور — ز آفتاب مکان آمد و زمان روشن
بدست چرخ شب و روز نامه و خورشید — دو نسخه است ازان رای غیب دان
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک — کنند دیده ازان خاک آستان
ز پیش آنکه ندیدیم سرعت عزیمت — بود ما را تفسیر کن فکان روشن
شب حوادث ایام نیک مظلم بود — ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کلاه زد — ستارگان همه کفته چشمان روشن

همیشه تا ز دم باد صبح شمع و چراغ   برون دمد گل و نرگس ز بوستان بهمن
مدام تا چو چراغ اندر آبگینه بود   دل پیاله ببوی می جوان روشن
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید   هوای عرصهٔ این دولت آشیان
تو معتضد بگمان قوام دولت و دین   ورا بخدمت تو چشم مهربان روشن
ز روی فرخ‌تان پشت اهل فضل قوی   ز رای روشنتان چشم خاندان روشن

وله ایضا فی المجلس العالی الرفیع سلطان السلاطین جلال الدین محمد

بسیط روی زمین باز گشت آبادان   بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان
کند تهنیت یکدگر همی بحیات   بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود   از آن سپس که بروزد صواعق بطلان
ز باغ سلطنت آن یک نهال سر بکشید   که برگ او همه عدلست و بار او احسان
جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند   چنانکه مرغ فرود در پناه سروستان
خدایگان سلاطین شرق و مغرب   که آب باغچهٔ سلطنت ده نیسان
جلال دولت و دین خسرو زمانه که شاه   که ایزدش بپسندد اگر بر جهان سلطان
چو آفتاب نیاساید از سفر زیراک   بشرق و غرب چو تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه ایست که دل در وی چنین بندد   چو گوهریست که فولاد باشدش خفتان
عجب مدار که از تحفه چنین بستن   عوض گرفت نیا تاج چشمهٔ حیوان
کمر که بستر خار او جامه ز آهن ساخت   ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی معارج قدرت ورای طور کمال   تهی معانی خوبت برون ز حصر بیان
کمینه کوره پاس تو کرم سیر اثر   نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان

درین

تراست رتبه قدری که بام مینوش   نشد گرفته بجم کمند وهم و گمان
زبان که نیست لباب گوهر حجت   سزای تیغ بود همچو دشنه دندان
دماغ تیغ ترا لخته مغز دار آمد   چو باد دماغ بدانریش ملک گردان
کند شه بیک سلک درکشد در تاب   چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
فلک الاجق خود چون زند برابر شاه   که چون ز قرص مهش نیست وجه بگشبه نان
سپهر دایگان گرچه خانه در خانه است   ولیک هیچ ندارد بخانه در چوگان
درست زر که زند نام شاه در دهنش   چو گل ز شادی آن او فتد بخنده بستان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب   چو کودکان همه آدینه خواهد از زندان
جهان پناها ایزد ترا ز بس ثبات   که چار حد جهان ملک تست رو بستان
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی   بنیک محضری خود گواه میگذران
تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم   عمارت از تو پدید آمد از پی طوفان
تو دار منبر اسلام بستدی ز صلیب   تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل   نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
اگر نبودی سعی تو تو حلقهٔ کعبه   چو نعل زر پس سم فرو بماند بود نهان
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام   که از قضا دم کفار گشته بد ویران
بسیط خاک که یکروزه راه لشکر تست   چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان
براق عزم تو گامی که برگرفت از هند   نهاد گام دوم در اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد   قضیم اسب ز نظفیس و آب از عمان
درست شد که تو خورشیدی ای برین دعوی   ز آفتابم بر دشتر است صد برهان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند / که با وجود تو عالم نباشد آبادان
دوم که تاختن تو ز شرق تا غرب / بروزگاری اندک ز امتداد زمان
سیم که روی مبارک بهر کجا آری / فراز و شیب چون بحر و بر بود یکسان
چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی / که ز نتافتی از هیچ آفریده عنان
ولی بحلم تو از باش و کهنه نخشی / ز نون زبو صلای از و طلعت امکان
ششم که چون بخورشید نور رایت تو / گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد / دو صبح و خلق جهان را خبر کنند اذان
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی / ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
تو تاختن بر دشمنان چنان آری / که خنجر تو رسد پس خبر بسوی ایشان
عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم / چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان
شکوفه را جز ریختن نباشد روی / چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
تبارک الله روزی که در هرا نبرد جنگ / ز خاک جنگ شود چشم آسمان حیران
ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس / ز نیزه چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند کند اعتناق حبل ورید / لب خدنگ زند بوسه بر سر شریان
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون / ز زخم گرز چو نرگس چو و با سامان
یکی گلاب زن آسا کند در گردان / یکی قنینه صفت خون چکان ز نی دهان
تو میروی ظفر از پیش و پس روان چپ و راست / چو آن پیاده که در پیش شه کند جولان
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان بخنه / فلک چو خواهد از زخم چشم تو امان
بیان چند مدیح تو تا که از سر پای / بجوش و طبع رساند نواله پر خوان
بگوش حشمت تو اشتطار نه بانت / ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را / دماغها شده چون گنبد نگارستان
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت / ز ذوق این سخنش بوسه میدهند زبان
خدایگانا ده عالم غریق جود تو اند / مرا تنها در ساحل سیا زمان
بحاجتی عام جهان میرسید عواطف شاه / نصیب بنده دعا گو ز لطف خود برسان
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک / بجای خویش بود این دعا و صد چندان

ولـه

سلام علیک ای بزرگ جهان / سلامی ز خورشید و سایه نهان
سلامی نه بر پشت باد و هوا / سلامی نه بر دست گوش و زبان
سلامی منزه ز حواشی او / ز آلایش نقش کلک و بنان
سلامی چو دو شیرگان بهشت / گشاینده تر از جهت انس و جان
سلامی که بر قصر ادراک او / نیفکند فکرت کمند گمان
سلامی که در جلوه گاه ظهور / ندارد گذر بر مضیق و مان
سلامی که در خلوت عیشش / نخواهم که باشم هم اندر میان
سلامی نه کو را بدست قلم / برآرند در شهر گیسو کشان
سلامی که تنگ آید از موکبش / فضای زمین و حدود مکان
سلامی که بوی محبت نیاز / رساند بسر دل از مغز جان
سلامی که با زحمت گفت و گوی / بصبح مبارک رسید هر زمان
سلامی کزو دل برد زندگی / سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی چنین بت کشش باد صبح / سلامی سرآورده گلستان

سلامی که از وی حکایت کند / باواز خوش در چمن زندخوان

سلامی پر از سوسنش آستین / سلامی پر از عنبرش بادبان

سلامی چو اخلاق تو مشکبوی / سلامی چو الفاظ تو درفشان

سلامی چو فضل تو بی منتها / سلامی چو انعام تو بیکران

سلامی چو لطف تو با اهل فضل / سلامی چو خلق تو با این و آن

سلامی چو در مدح تو نظم من / سلامی چو لفظ تو گاه بیان

سلامی هزاران دعا و ثنا / شده در رکابش بحضرت روان

بران طلعت و غره ایزدی / بران خاطر و فکرت غیب دان

بران روی و رای و بران حزم و عزم / بران فر و زیب و بران شکل و شان

بران قد و بالا که بر اخمصش / بود بوسه جای لب فرقدان

بران رای روشن که خورشید او / سیه روی چون سایه شد جاودان

بران حلم ثابت که در جنب او / سبکساری سنگ او کوه گران

بران دست بخشنده کز فرط جود / شد از دست او چون کف دست کان

بران کلک جادو که سیراب کرد / بآب دهان روضهای جنان

بران طبع موزون که تعدیل یافت / ز لفظش سهی سرو در بوستان

زهی عرضه داده سپه کلک تو / بیک نکته جمله علوم جهان

از آن پایه بگذشته در کمال / که مداح گوید چنین یا چنان

کجا پای دست تو دارد سحاب / و گر خود کشد سر بسوی آسمان

چو دندان نماید سپه کلک تو / شهادت بگوید زبان سنان

اخر

ز صوب ایادی تو میرسد / بشهر امل کاروان کاروان

ز عدل تو ممکن که شهپر باز / شود بچه کبک را آشیان

چو بر خاک پای تو مالند رو / بران روی آتش شود مهربان

چو مدح تو خوانند در خانه / دران خانه دولت کند آشیان

صبا را دو خاصیت عیسویست / که جنبان شود زان بلند آستان

یکی آنکه زنده کند مرده را / چو با لفظ تو کرده باشد قران

دوم آنکه روشن کند چشم کور / چو سازد ز خاک درت سرمه دان

ایا صدر اسلام و پشت هنر / امام جهان شافعی زمان

توئی تو که نام هنر میبری / درین با تو کس نیست هم داستان

منم از بقایای اهل هنر / اگر باورت نیست رو باز دان

اگر بخت را بوی آید ز من / خود اندازدم سوی آن خاندان

بمدح تو روشن کنم جان چو شمع / و گر خود نهند آتشم در زبان

کنم جای سودای تو در دماغ / چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان

و گر آستین گیردم بخت بد / تو از من فرو دهی بر آنکس رسان

وله ایضاً فی المدح

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان / چنانکه از دم مجمر غلاله جانان

کشاده ماشطه صنع روی بند عدم / بدست لطف ز رخسار خیرات حسان

سر از دریچه هستی همی کشند برون / هر آن لطیفه که بد در مشیمه امکان

چو لاله خیمه بهوا زن ار دلداری / که دل همی بگشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بجز زیر سرو بن منشین … بنزد خویش بجز یار سرو قد منشان
ز روزگار بگذاری اگر همی طلبی … که رسته باشی از موج لجه حدثان
کنار آب و کنار بتان ز دست مده … وزین کنار همی رو بدان کنار جهان
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین … چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار … ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیمست آب در زنجیر … گهی ز شکل حبابست باد در زندان
ز زحمت نم باران و جنبش دم باد … اساس گنبد گل زود میشود ویران
عقود شبنم بر برگ لاله پنداری … نگار غم لب خود را گرفت در دندان
لبالبست ز خون جگر دل لاله … ز بسکه بلبل بیچاره میکند افغان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست … بود سزا آینه آزاد را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت … که بوتهاء زر اندر میان آتشدان
فقاع کوزه مشکین دمست غنچه گل … که بهر نرگس مخمورست بستانبان
ببرد دو کام صبا دم زند سه جای هنوز … ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران شبیه سیم … حباب دایره آب و قطره باران
لباس گل را صد دامنست و جیب یکی … مگر که کسوت حورست و حله رضوان
بباغ غنچه بستور و نرگس مخمور … بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق تیر طمع … یکی چو عاشق با سیم تنگ بسته دهان
ز تنگ حوصلگی آن بساط غنچه ببین … که چند خرده زرش تعبیه است در خفقان
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری … همیکند زر خود را بپوست در پنهان

پناه

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم … جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف الملک تاج ملة و دین … نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان
در مدینه دانش علی که تعبیه کرد … خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم … که از جهان کرم زو همی دهند نشان
بسنگ حلم و ترازوی عدل و دولت او … خدای عز و جل راست کرد کار جهان
گناه را کرم او به از هزار شفیع … امید را قلم او به از هزار ضمان
بفتوی قلمش خون لعل گشته مباح … بمذهب کرمش هست سود مال زیان
ز بسکه مایه کانها بباد داد کفش … بدان رسید که گویند بوده روزی کان
سر ملوک جهان را شرف ازین تا جست … که گشت دست وزارت ازو بلند مکان
بعهدها وزرا بوده اند دست نشین … ولیک تاج بحق بر سر آمد از همگان
زهی نخجسته خط پشت زلف مهرویان … تهی برده لبت آب چشمه حیوان
بلطف و عنف تویی خصم بند و قلعه کشای … بکلک و تیغ تویی تاج بخش و ملک ستان
حریم جاه ترا آفتاب در پایه … نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر … همان کند که نم اندر معاطف اغصان
تو آن صفیست ترا لا اله الا الله … درین بلندی و رتبت که کس ندید چنان
فر آفتاب ندیدم که همچو سایه کند … بجوش و دیده وزارات کون را جهان
بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پوش … چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
چنانکه باد بشیر علم کند بازی … وشاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان
نشست آب ز روی لطافت بر خاک … چنانکه باد بر آتش ز فعل آن نیران

تکاوری که بجنبش بپویه زیر پای آرد / کرا ز درازی امید باشدش میدان
زعزم تیز تو نعلش در آتش است مگر / که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس / سبک کند ز چو اندیشه چو روان
تن آورست چو کوه و تکاورست چو باد / شناورست چو ماهی بهم قطره دوان
بتاختن بتکی بسپرد شمال و جنوب / کند ز شرق بغرب اشتغال در جولان
ضمیر حزم تو در گوشش حس سخن گوید / اشارتی که بپهلوی او کند خزان
سپهر مایه سرعت بر شوه مید بدش / که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
چو سایه برز بر آب بگذرد چابک / چو آفتاب بدیوار برشود آسان
رسد بهر چه بود جانور چو رزق و لیک / در و کسی نرسد چون شود چو وهم جهان
نگاه هم پیشش پای آب آبله شد / حباب نام نهاد نذر بردی اهل بیان
پیشش صلابت سندان نمود و این عجبست / که گاه پویه او باد میبرد سندان
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت / که بر معارج افلاک فکرت انسان
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید / که کار صاحب عادل ز گنبد گردان
زهی مبادی خشم تو منقطع آجال / نهی سماحت کلک تو منبع احسان
غبار در که تو آفتاب رفته بچشم / هوای صحبت تو صبحدم خریده بجان
گرفت عدل تو در خام دست و قبضه تیغ / نخنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
هنر چو ماهی سنر هر دو چشم در تو نهاد / کرم چو میم کرم بر درت ببیت میان
کسی که بود چو زه تنگ عیش و گوشه نشین / بدست کرد ز جود تو گوشهای کمان
ز بخشش تو سراپای در کهر عرقست / چو تیغ مرکب هر موج تو تیز کرد زبان
بود چو توس و ترنج در لباس کرکون / هر آنکه آمد چون صبح زاد تو عریان
ز دولت تو بهر میرسد عطا و هنری / ندیده روی سؤال و کرانی دربان
جهان پناها کفتم بقدر مدحت تو / قصیده که نظیرش صبا نبا نتوان
ز رشک لفظ و معانیش او شود هر دم / کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان
سخن ستایش خود خود کند از و بشنو / که لا فنا که هنر از خود ز تم بود هذیان
روا بود که بعهد تو با چنین هنری / سکان ز نعمت تو نان خورند و غم نان
جو طوطیان ز اوردست سوره اخلاص / مرا تو طوطی و اخلاص درد و در میدان
ثنا و مدح رهی بر جناب تو برسند / مگر بقوت تو بر دعا کند طیران
هزار سال و نباشد هزار سال بسی / بحکم کام دل و کار مملکت میران

وله ایضا

بگرفت پایه تخت خدایگان زمین / قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهان گشای جوانبخت اتابک عادل / پناه پهلوانان شهریار روی زمین
مظفرالدین بوبکر سعد بن زنگی / که روی ملک بدانست و پشت ملت و دین
ز دور دولت جمشید تا بغایت وقت / نبود مملکت آن طرف برین آیین
نه چنگ گرگ گراید همی بپای کلو / نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین
چنان بنیک ره میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
ز تیغ صورمز لال مباد این دولت / که نیک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز نفخه تیز تو ملک را آرام / خهی ز زیور عدل تو شرع را تزیین
شعاع روی تو کرسایه بر چمن فکند / درخت را نه برآید شکوفه جز پروین

زبار لعل چو خاتم خمیده پشت شود — کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو سبزه تو نیارا زاینده از سر قهر — بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه نقره کجا همچو ابر سایه کند — چو برق از کف تو زر برون جهد ز کمین
چو چشم ترک شود کار تنگ بر مردم — گهی که ابروی تو عرض داد لشکر چین
ببرد رگ ز عدوی تو تیر چپه زخمی — چو چنگ ازان که شد از سینه نالها و حنین
بآب تیغ تو آیند تشنگان اجل — دران مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بسکه تیغ ترا دوست جان عدو — بذوق چشم تو شد تیغ زادهای شیرین
چو خامه هر که زبان بر کشد بمدحت تو — کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
ز بخشش تو بجز باد نیست در کف بحر — اگرچه داشت ازین پیش درها ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک — چو عاجزست بدست تو چون کند مسکین
ز تیغ و شور رسانید کار خود بکنار — بماند کان جگر خسته با دل خونین
ببرد جمله لآلی بحر را جودت — بباد داد بهران خودها که داشت دفین
سخاوت تو چو خواهد ز جان بپیکیش — چو گرد خیزد ازین خاک پای انشین
بعهد جود تو کان کیست کنده زر دوست — ز روی عجز شده زیر تیشه و میتین
چو نیست در بر بحر آب پس تو بس کن ازان — چو نیست در رگ کان خون تو نیز بس کن ازین
جهان پناها آنکه کرد روح القدس — زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خامه تو کمر زیر پای می‌سپرد — بدست بوس خود آنرا که داده تمکین
شد از نیاز کمین دار غرقه در بندیم — ز نیکبختی هر کو تراست ملک یمین
اگر نه خنجر تو عقل را دهد یاری — وگر نه هیبت تو فتنه را کند تسکین

کلاه از سر مه بغضب بر باید — برون کند بغارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت بآسمان برسد — چو طاس چرخ ز آوای او گرفت طنین
عروس طبع مرا از ثنای خارج تو — همه ز عنبر و مشکست بستر و بالین
نبیده بطبع زحمت فزاین شاه — وگرنه دور نبودی تو تیغ کابین
مرا حقوق دعا ثابتست بر دولت — همه اکابر این ملک الحمد و یقین
ستایش تو که در نظم بنده می‌آید — هم از تمامت اقبال و دولت تو چنین
مسامع همه شاهان بآرزو خواهند — که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپای مردی عصمت بضاعت فرجات — بدان جناب فرستاده‌ام ز رفقه این
بچشم گوشه لطف ار بسوی او نگری — شوند اهل معانی ز منت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده‌ام — یکی ز ماه جبین و یکی ز ماه معین
یکی بمعنی پاک از عطاء روح القدس — یکی بصورت خوب از نشاط حور العین
یکی بزلف و خط آشوب و فتنه دلها — یکی بچهره زیبا نگارخانه چین
یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی — یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی گشاده میانست لیک بس دلبند — یکی ببسته میانست و پس گشاده جبین
یکی سفید ولیکن چو چشم و دل روشن — یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین
ز بهر خدمت خاص آن سفید را بپذیر — ز بهر راحت عام این سیاه را بگزین
که تا نیابت این دلشکسته میدارند — بعقد روح بران آستان هم آن و هم این
اگر قبول بیابند از نوازش شاه — مرنج نیست ازان خانه لطفها چنین
مرا کوارش احسان کرم دهی چو دهی — که ممتلی شده‌ام از نوادر تحسین

چو هرکجا که زبان آوریست شمع صفت — زکنه مدح تو شد با لکن زعجز قرین
مرا صواب چه باشد بجز دعا گفتن — علی الخصوص که روح الامین کند آمین
هزار سال زیادت از آنچه معهودست — بکام رانده بر تخت خسروی بنشین
بشاهزاده تو نازش باش پشت قوی — فلک مطیع شما و خدای یار و معین

وله ایضا فی مدح الصاحب صدر الملة والدین

زهی کلاله زلف تو ز رخ جان ارزان — برت بهاء غمت در نقد اشک روان
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر — مثال خط ترا بوده آب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل — نوشته خط تو بر آب نقش حرز و امان
خط و عذار تو شرح کارخانه حسن — لب و دهان تو نیرنگ نقش جان و روان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا — دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند — ز نوک غمزه تو تیز کرده فتنه سنان
میان گشاده و صف برکشیده لعل و گهر — بخدمت لب و دندانت از بن دندان
چو مهر با ذکش نازنین بود چمان — خمیده از زبر چشم ابروی تو چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه — که جز دماغ سران نیست طعمه ایشان
گداخته تن مهر در هوای چهره تو — چو ذره ایست که خورشید مضمرست دران
اگرچه زلف سیاه تو سر بسر کره است — گره بر او نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو دستبرد دیدست — اگرچه سرو سهی قایمست در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد — صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان تیست همه وعدهای تو چو کمر — که خود حقیقت هستی بپرده زمیان

چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی — مکن گرانی در عرض بوسه جان ستان
شفا ز چشم تو می‌یابد این دل پر درد — که دیده درد که بیماریش بود درمان
اثر چو ناخنه در دل تو رنگ از خشم — چو زر ز سنگ سیه در تو هست عیان
عجب مباش اگر شد شکسته گوی دلم — ز بس که می‌شکند زلف تو بر او چوگان
کمر ز دیده من تنگ هرزه دو شده بود — تو باز داشتی او را ز تنگنای دهان
بدیده همچو از عارضت خطی باریک — که از لطافت نقش عبارتش نتوان
مگر که آن رخ نازک چو در دلم بگذشت — ز نقشها خیالم بر او بماند نشان
هلال منخسف از حکمت آن خط انگشت — که گرد ماه که با جرم آفتاب قران
وگر که هست محقق که آن خط نخست — یقین حسن تو افتاده کی بگمان
حیات جان منست آن دو لعل گوهر پاش — بلای چشم و دلست آن دو زلف مشک افشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل — نخست کش ننهم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون کشید بار غمت — شگفت مانده ام ای نوایت سخت کمان
ز سیل خیز سرشکم جهان خرابستی — گرش نه داشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در — ز بیم معدلت صدر میشود پنهان
سر صدور جهان صدر دین که داند کرد — ز حزم میخ زمین و ز عزم پر زمان
دلش بغیر سماحت بپخت آب بجان — کفش بدست سخاوت گرفت آب ز کان
اجل ز خانه دل نانهاده پای برون — مدبرست ز دستش سوابق احسان
سوال علمی و مالی از و هر آنکه کند — برد ز دست و زبانش برد گهرباران
که از مسامته رایش انحراف کند — چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان

فلک که پهلو با هیبتش زند باشد — جو انجنیبه که گردد بگرد پیکستان
زهی عشق جناب تو آسمان واله — خهی بکنه کمالات پیشتار کان حیران
زراحت کف دست تو شاه راه کرم — طلیعه نفحت صبح آفتاب پنهان
مهابت تو جو زجام ظلم خورد سوز — مکارم تو چو میدان آز بد پایان
بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد — برای بخت تو مستظهر دیر پیر و جوان
مطلعهای جناب تو زمت ارواح — منزلهای عتاب تو مصرع ابدان
سواد خط تو همچون بهشت خرم و خوش — نبات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم بلندهمت تو برغرضی — بروح نحیف سبک پر برآورد پیکان
بدولت تو چو انگشتری تست نشین — جو اگسیتیت سرا مکن که هست درشتان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه — نی که آتش بنشاند از عجایب دان
اگر بخواهد رای تو تیر برکشد — لباس مشک شب دست صبح جامه دران
عار دارد بخلاف تو خامه بر گیرد — گرایدش سوی ناخن ز قلم ز بنان
گشاد جود تو حصن امیدها چنین — ببست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو موزون و شادی انگیزست — بلا بود طرب انگیز زهره در میزان
زیادتست دل و چشم لاله و نرگس — مقارن خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تسخیر — شب ملبس و عیدت از کهنه کتمان
اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا — بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان
ضمان روزی ما کرد مات کلک تو زان — بجنس مظلمه که رود بحلم زبان
اگر ز قدر تو نزد سپاه خیمه مرکب — ببام قبه افلاک بر شدی آسان

وگر ز کلک تو رهبر گزیدی اسکندر — بدرد و کام رسیدی چشمه حیوان
قلم ز گوهر نطفت چنان توانگر شد — که از توانگری افتاد در سرش طغیان
نگاه حکمت اگر با قضا مسابقت است — بهر چه انگشت آن لاغری خشک بنان
که آنچنان بپس افتد قضا ز سایه او — که از معانی باریک خاطر نادان
زهی بوارد کلک تو مشرع اقبال — خهی مبادی خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو با شاخ جان موصل شد — ازان خوش آید بر ذوق عقل میوه آن
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر — زهر دقیقه جو دور دانش اختر تابان
بنوک تار مژه دانهای جوهر را — جگر بسفته ام از بهر نظم این بحسان
برد دست نویسنده گوییی هر — جو این قصیده غرا نوشته در دیوان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه — که کهنه چشمات مراد هر جهان
عیار نقد سخن را محک تویی امروز — اگر کسی برازین گفت کو بیا و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی زنم — که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان لب را — یکی بود لب شمشیر با لب جانان
مرا که دیده چون وادی العقیق بود — چسود طبع در آگین چو بحر قلزم و عمان
اگرچه نهایت نقش طبع — هنوز بر سر کار است عقده دهان
زمین ز سایه شهنم تهی کند پهلو — هوا ز صدمه آهم بر آورد افغان
اگر ز پنجه برابط مصافحت طلبم — ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پسته خندان تبسمی جویم — کند چو فندق از آن استوارش دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست رواست — که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران

چه عذر خواهم ازین لابها که بنمودم
که طبع عزّ جو فلانست و خاطرم بجان

نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی
بحضرت تو تحدّی کند بدین هذیان

بخاک پای تو گر این کس اعتماد کند
نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان

دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست
اگر چه باشد بسیار هم شود پایان

دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد
که خود چنین شد آن نیت عمر جاویدان

وله ایضاً فی مدحه

ای بهنگام شده ایدر کرمت عادت من
وی بهر حال هنرسنانی و انعمت من

تیغ زرین بستانم ز کف حاجب شمس
شحنهٔ هیبت ار زانکه دهد رخصت من

نوبهارست و نسیم سحر و آب روان
زان بود در خط و خلق بخت زینت من

همه از مدح تو محصور بود کام دلم
همه بر یاد تو مقصور بود لذّت من

بشکم پنجهٔ احداث چو پشت اعدا
بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوّت من

نوعروس سپاه مدحت را بنمی صفت
گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من

جاوش سطوت ار چند مرا دور کند
صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من

هم تا رفت که چون خاطرت آسوده بدست
خاک درگاه تو از درد سر جبهت من

لطفت از روی تفقد نه همانا گفتست
که فلان کو که نمی باشد در حضرت من

او جوانیست ازین زمره چو ارباب هنر
بهره مند نه بحمد الله از دولت من

او گدایی نکند ور بشل سینه کند
که دریغ آید از و عاطفت و رحمت من

مکن ای خواجه و با عفو مکن مشورتی
پس ازین از دگران چون شنوی تهمت من

که نباید که بطمع که از و هیچ بود
همه بر هیچ بود سابقهٔ خدمت من

چرخ را بر هنر بیچاره چنان ترکیست
که جز انعام تو از حد ببرد محنت من

چین ابروی تو دیگر چو چرخ ار بدهم
زهره که دارد که اندیشه از نکبت من

عجبت آلی از لطف هنرپرور تو
که چنین پیر شد از خدمت با علت من

طمعی نه که گران گردد از آن سایهٔ من
کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من

محض دل دوستی مهر و وفا دان که چنین
بست با در که تو سلسلهٔ علقت من

گرمی گفت مرا حاسد من نیک اینست
که نکو داند آیین هنر و سیرت من

شاعری باشم قانع بسلامت مشغول
که نیازرد ز من موری در مدت من

التفات تو و بدخواه بگردون من
احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من

نه بجاه همه کس گردن من رام شود
نه بمال همه کس میل کند همت من

چون تو بینی با دیو بهارست که باشد هر کز
که بخاک در او سر ننهد نهمت من

حاش لله که مرا یاد کرمی قصد بود
چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من

قطرهٔ خوی بچکاند ز رخ کلبه کی
گر همه آتش سوزنده بود وحشت من

مویها بر تنم ار نیشتر شود چون گلبن
چشم بر هم نزند نرگس از شوکت من

جو به نیروی تو سر گر به نبرد موی
گر همه اسپره کرده بشل حدت من

نه ز نشته است دعا گو نه پیمبر نه ولی
از کجا آمد در خاطر تو تهمت من

هر یکی آدمیم چو که آدمیان
نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من

این کمی هست که اندر همه آفاق امروز
دومی نیست مرا در نمط صنعت من

اینت چالاک حسودی که چنین جهد نهاد
بعتاب تو نهد پیرزر و خلعت من

سرور اصدر را هر چند که آمد کرمت
سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من

اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران ‌ پیش باید که بود حق عز و جاهت هم
خدمت ایشان قایم بحیات آمد و باز ‌ منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت هم
هم شوم معتکف خاک در اقطار جهان ‌ پیرو مدح و ثنایت بپر همت هم
گرچه این شوکران سکیش از هم پشت ‌ هم سبک سنگ و لطیف آید بابت هم
تا جهانست در و حاکم و فرمان ده باش ‌ تا بجاست ز فلک برگذرد رتبت هم

وله ایضا

زهی گرفته به تیغ زبان جهان سخن ‌ وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زند عطارد چپسار خامشی بر لب ‌ چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند ‌ نجوم فکر ترا زیب آسمان سخن
مربی سخن آموز طبع تست که هست ‌ ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
رموز وحی تجلی کند بر دل ‌ اگر نباشد لطف تو ترجمان سخن
خود نتایج فکر ترا بگاه بیان ‌ نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
ز کلک تیرهٔ تو روشنست آب علوم ‌ ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کشی بتیغ زبان چه بی خون ز چشم روان ‌ چو گاه وعظ دهی روی سنان سخن
سخن دعای تو گوید مسیح از آن بر دم ‌ زبان عجز ز که بر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم مرا شکسته زبان ‌ که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش کشیده زانو کش ‌ زبان تو بگه موعظه کمان سخن
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد ‌ بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
ز پیر عقل که استاد کاردانا نیست ‌ سؤال کردم دوشینه در میان سخن

که از برای چه کمینه رفت آرایش ‌ نچیده یک گل معنی ز گلستان سخن
چه موجبست که بر شاخسار سبز علم ‌ نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
ز خط و دهن او بجان مستمعان ‌ چو نیز رسید از غیب کاروان سخن
جواب داد که دانم که خود کری چون من ‌ بگوش تو نرسید انتهی فغان سخن
خبر نداری آخر که ناتوان گشتست ‌ کسی که خاطر او رسید بر توان سخن
چگونه کار سخن بر کسان روا نبود ‌ چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
چو آن سخن ز لبم بر رسید از ره گوش ‌ ز جان برآمد مسکین دلم بسان سخن
زبان خجلت عذر کرد عذر تو شکست ‌ و گر نبود مرا آن زمان زبان سخن
بقا مرا ارچه که تقصیر کو نه از تست ‌ بتهمتی نکشد اندرین گمان چه سخن
ضمیر فرخ مهرش با تو راز میگوید ‌ وگرنه یا زدهم یکبیت نشان سخن
ز رنگ دعوی عز نوبی صدق می آید ‌ خود آگهست ضمیرت ز سوز زبان سخن
خود کلام بسر میزند مرا که چرا ‌ فرو گذاشته‌ام پیش تو عنان سخن
ز بسکه پای ترا برشکست امین ‌ بریده شد پیچ عذرم ز آستان سخن
نگاه داشته سخن با تو باز خواهم راند ‌ که از عجایب فهرست داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم ‌ که نیست حاصل او جز که امتحان سخن
نگاه کردم اندر میان همه سخنست ‌ ازین کران سخن تا بدان کران سخن
ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شدست ‌ دلم گواه که او هست دودمان سخن
سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت ‌ که روی خامه سیه باد و خاندمان
نگاه خویش همه گفتنی شود گفته ‌ کرم زمان بود از عمر جاودان سخن

وله ایضا فی التوحید التحقیق

له

ای جلال تو بیانها را زبان انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته / نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته
هر چه آن بر سیم نهاده دست حس و وهم و عقل / کبریایت سنگ بطلان در آن انداخته
یک کرشمه کرده وصلت با بنی آدم و زان / غلغلی در جان سرگشته خاکیان انداخته
با حجاب کبریا و لها و شتاقان تو / هر زمان سوزی و شوری در جهان انداخته
با کمال بی‌نیازی جذبهای لطف تو / دمبدم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت در آفرینش بهر قهر ناقصان / در جهان آوازها از کن فکان انداخته
چیست این نه پایه دون کشتی ازین خاک حس / موج دریای عطایت بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل / در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی‌نشانه را خرد / نام تو در جان گرفته و نشان انداخته
بر در امرت فلکها حلقه گشته بنده‌وار / واختران هم خویشتن را در میان
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر / همچو طفلان از پی لوح بیان انداخته
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم / شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منعمت / در کشاده و صلا در داده خوان انداخته
سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند / ورچه باشد خوان عالم پیششان انداخته
جان تو چون آورم ای در ره سودای تو / صد هزاران جان و دلها رایگان
در دو میدان غمت را در بیابان طلب / مرغ شوقت مغز خورده استخوان
از پی آرایش جان دست ارباب قلوب / جامه در دو تا برقد جان انداخته

هر که گویا گشته در وصف تو دست قهر تو / همچو شمعش آتشی اندر دهان انداخته
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته / پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
بر جمال سوده شدی و نفع مزبا آل را / حکمت تو روی بندی از زیان انداخته
دست لطفت بر کرشمه خاک آدم را که بود / در میان مکه و طایف چنان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع / کیهان آواره را از خان و مان انداخته
هر کجا کرده ز ذکرت خاکیان حلقه / جبرئیل از پرده خود را در میان انداخته
در دو عالم پای او بر سنگ نقصان آمده / هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

وله

زهی سنبل تر کرده لاله را پرده / بر آسمان زده عکس رخت مرا پرده
در آرزوی لقای تو مردم چشمم / همی بدرد بر خویش هفت تا پرده
نه مرد عشق تو بودم مرا بنقد ار دانم / ولی بدیده فرو می‌هلد قضا پرده
زمانه بس که دریدست پردهٔ عشاق / تو نیز خیره مدر بر فراز جفا پرده
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید / فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که نیست مردمک چشم را بسرا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند / همی کشند مرا از یکدگر جدا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دایم پست / میان ببسته بزنار اندرجا پرده
بپشت گرمی روی تو روا ز و بر تافت / که با بنفشهٔ رخت گشت آشنا پرده
ز سرو قامت تو سرو بوستان عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بجان مرغ هوای تو بسته دارم دل / بدان صفت که بود بسته هوا پرده

بمانده ام ز وصال تو سال و مه برون / چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده
سر صد در جهان بکن این که چون خورشید / همی بدرد برابر در سخا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش / که کرده است بدرگاهش انتما پرده
چو بر کشیده نوازش خاص در که اوست / نزد که تا نزد بر در او سها پرده
بروز ناگه زر افشان کند کف رادش / کمان بری که زمین راست بوریا پرده
ز بیم حسبت او مرده اند از آن کردند / نبات نعش ازین نیلگون وطا پرده
چو چرخ از آن شده تردامنست بر در او / که آمدست بدریوزه عطا پرده
زهی فسرده کمال تو عقل را حیرت / خهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
بروزگار تو ایمنم تنگ عجبست / که غنچه را بدرد دامن صبا پرده
هم از نسیم صیت تو جا نوشت ارچه / نگوش شناسد آواز را صدا پرده
چو سایه پرده نشین گرد آفتاب نه شرم / چو بکر فکر تو بر دارد از لقا پرده
بکرم و سپرد جهان زانسب تن اندر داد / گر آسمان تو میخواست متکا پرده
برای بستن و آویختن تر کرد / ز بد سگال تو آموخت کو بیا پرده
کنار پرده پا از زر همیکند خورشید / بدان که تا نکند پیش تو رها پرده
از آن سبب که حمایت کننده هندوست / همیکند مر او را ز پیشها پرده
کجا چگند از تیغ آفتاب سپر / چو کرده است بایوانت التجا پرده
بسایه گستری از خلق بر سر آمده / که بر سپر آمد از خیت دائما پرده
تو در غبار حیات بسایه ات نازان / برای راحت خلقت در غنا پرده
حسود کور دولت را دلیست پیچ و تاب / که قطره قطره خونست و جای جا پرده

مرو ملازمت درگهت گزین معنی / شدست محرم اسرار پادشاه پرده
همه بصبح دو دم زنم ز پرده راست / اگرچه جز که نهدم چرخ پر جفا پرده
نبات فکرم در پرده زان گریخته اند / که گرد صورت حال مرا اقتضا پرده
مرا چو خانه طنبور خانه با برگیست / فرو گذاشته به بر چنین نوا پرده
نه جوادیم زمین زیر پهلوم نطعیست / نه بر سرم بجز از کله سما پرده
ز بینوایی جایی رسیده ام که مرا / سیاه فتیست ز آهنگ صفه تا پرده
بسوز هر نفس از پرده خون کویم / خنک هوای زمستان و چند ای پرده
چنین که گرم در آمد بگفت و گو خورشید / چگونه راست کنم هر بدین ادا پرده
فراز ریاضت چون صبح در مکاشفه ام / چو کار دارد در راه اولیا پرده
گشاده است مرا بام و در حجاب نیست / که بر گرفته ام از راه کبریا پرده
میان خانه ما و آفتاب گستاخیست / بیاید و برود نیستش ز ما پرده
چو سایبان سپهرم ستر عالی فلکست / چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
چه راست خانه کسی ام که روزگار مرا / همی طراز دو بر خط استوا پرده
چه پایه افکندم پرده ها در بوریا / چو عنکبوت تند خانه مرا پرده
در آفتاب سیه شد رخم چو مردم چشم / از آن گرفت مرا عنکبوت وا پرده
ز سیار تیر می‌بندد خانه را امروز / همی بباید ده جز او ولا پرده
مزاج خانه ام گرم گشت و گفت طبیب / علاج آن بجز و چیزیست ابریا پرده
چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم / امیدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم / چو هست بر سرم از سایه شما پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر برند / مخدّرات سماوات ره فرا پرده
هر آنکسی که نه در پرده ارادت تست / ز روی کارش بگیرد اخدا پرده
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم / که آن زمان نبود در ره دعا پرده

وله ایضاً فی المدح

برآمد به نیکوتر اختر شکوفه / جهان کرد تا که منوّر شکوفه
ز شاخ درخت آن چنان میدرخشد / که پروین ز برج دو پیکر شکوفه
ز نخشب و سحر میدمد به یاد ما را / یکی زهره تابنده از هر شکوفه
برآمد بیکبار چون صبح هر دم / ز ورفت یکیک بو اختر شکوفه
سفیده دم مستطیرست گویی / دمیده بر اطراف خاور شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و اینک / پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
همانا که باشد ز هول قیامت / کمی پیر زاید ز مادر شکوفه
بادل چو پروین بود جمع و اختر / پراکنده چون نعش و دختر شکوفه
ز باد هوا سیم جمع آورد پس / دهد هم بباد هوا بر شکوفه
زند چابک از شاخ هر دم معلق / سوی آب گردد شناور شکوفه
تو گویی که از بیضه طوطی برآمد / چو از برگ پیدا کند پر شکوفه
همی بارد از باد بر خاک هر چون / ز قطره پر کبوتر شکوفه
ستاره چنان ریزد از چرخ فردا / که امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت مدفون چنان حشر گردد / که از چوب بیرون کند سر شکوفه
نختار جه در سر گرفتست بادی / ز مال و جمال مزوّر شکوفه

ازان باد باشد که بر خاک ریزد / بیک طرفة العین و گشته شکوفه
درخت ار دران سوز و خورد برنی / درین ماه کرده سراسر شکوفه
چو داند که مرجع بخاکست او را / چرا خیره خندد بخود بر شکوفه
چرا پاره تپ هوا در دل آرد / بدین مایه عمر محقّر شکوفه
چو سودا نهد بالش نقره او را / چو می پا زد از خاک بستر شکوفه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید / ببین برگ را مضمر اندر شکوفه
عشور ورقها با غفت و بستان / نه پرکار و دیده نه مسطر شکوفه
چو روی فلک کرد پشت زمین را / بر خساره خود مجدّر شکوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید / بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه
چو عیسی بیکدم بر آرد در جان / صبا آن برص رنگ بنگر شکوفه
چو ابر هوا بخندد خیره دندان / اگر نیست یکبار کی خور شکوفه
چو دندان بیفتاده بود دشمن پری / بکند از دهان میوه تر شکوفه
همی پرکند زهره شاخ گویی / بر پید ز آواز تندر شکوفه
عصا و کف دست موسیست با هم / درختی که او دارد از بر شکوفه
مگر شاخ مشتق ز شیخوخت آمد / که مانند شیخی معمّر شکوفه
همه فرقت دارند ابنای بستان / ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه
بود پیشوای همه رستنیها / که پیریست سالار لشکر شکوفه
کند مستعدان نوزسکا را / زوال در سمانیک در خور شکوفه
اگر نیست اندر چمن همچو سینه / چو از زاغ را کرد بر در شکوفه

چو زالحان بلبل برقص اندر آید — بر افشاند اکمام و میزر شکوفه
چو پر بحر خیزد خیزد بحر که — برآواز الله اکبر شکوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب — گهی با خضر هست همبر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی بمسجد — زهی شهره خوب محضر شکوفه
نیاساید از رقص و از خرقه بازی — زهی پاکباز قلندر شکوفه
چو پیران زند بر عصا لحیه و انکه — جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه
دو پستان بستان که بود عریان — بپوشید شان زیر چادر شکوفه
چو مریم چو دوشیزه گشت حامل — ازان شد بطفلی مخمر شکوفه
ازیرا چو مریم که وضع حملش — بپای درختی نهد سر شکوفه
دم باد روح القدس بود ازان شد — به پرانه سر بچه آور شکوفه
وز آن همچو طفلیست افتاده بر راه — لب نا کرده مشجه شکوفه
بود در زر خود دیده از لاله مجمر — فرو کرده انجم مجمر شکوفه
دهان باز کرده دست و خم کرده گردن — بپستی مگر کرد و بهره شکوفه
ز دخل جهز فرعی اندرو جوش — نهادند ازان شد توانگر شکوفه
تو دیدی که سیاره خود همچو باشد — نگه کن درا نیست باور شکوفه
گهی ثابت و گاه سیار آمد — که رخشنده جو چیست از هر شکوفه
بهر پنج انگشت سیاره زد مشت — نگاور دار عود و عنبر شکوفه
بیفزود در چشم اصحاب حضرت — یکی چهره چستار و دیگر شکوفه
ز پر دین چشم خود فال گیرد — چو بیند رخ صدر انور شکوفه

بنوز نه همچو منظر است و توی دل — نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
نشد ریخته بار برگ از ینجا — ز بیداد باد ستمگر شکوفه
کنون کاغذین جامه پوشیده آمد — بدرگاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان رکن دین آنکه درش — همی برد مانند زائر شکوفه
خیال کفش گر بخاطر در آرد — چو نرگس کند از زر افسر شکوفه
شدی نامیه باصره گر کشیدی — ز خاک درش کحل اغبر شکوفه
صبا شمه داشت از خاک پایش — برو سیم و زر ریخت با مر شکوفه
ز تری الفاظ او نیست طرفه — اگر بردمد چوب منبر شکوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته — چو پیراهن گل معطر شکوفه
شود گر وزد باد لطف تو بر دی — چو بر شاخ و اوراق جانور شکوفه
بدست ار نهالی نشانی تو کرده — صدف وار حامل بگوهر شکوفه
نماید بچشم تو دندان و گوشش — بکردار نزدست منقدر شکوفه
اگر باد پیغام کینت گزارد — شود در دل شاخ اخگر شکوفه
اگر هیبت خشم تو در دل آرد — برآید برنگ معصفر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان — به پشتی آن رای انور شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ — شود همچو نحل عسل بر شکوفه
کند در پس مدح تو تعلیق بر شب — بر اوراق خود مسطر شکوفه
درم با کف راد تو همچنانست — که با جنبش باد صرصر شکوفه
به چین پیر رسوا که در عهد عدلت — گرفتست بر دست ساغر شکوفه

برون آید ار خود مدحت بخواند / ز آتش بسان سمندر شکوفه
اگر پاس پس تو در دل مغرب آید / چو مشرق کند قرصه خور شکوفه
تنک همچو خصم تو گردی از آنست / که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد / ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دست تو سیم باد در دست دارد / ز چندان درست مدور شکوفه
ز حلم گران سنگ اگر تیره ماند / بود همچو پری معتبر شکوفه
ز سرچنه و شوخ چشمی باول / اگرچه نماید دلاور شکوفه
ز بادی سپر بفکند همچو خصمت / نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بپای لگدرا / برآید ازو تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون ما / از آن چشم میداشت بر در شکوفه
سفیدی چشمش سبب ز انتظار است / که میداشت بر راه اید شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش / برآورد از خرمی پر شکوفه
جوانشاد برکرد خیل تو چشمش / نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد / بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه شد چشم روشن / بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی براحت رسیدی / که چوب گره راست در بر شکوفه
حلاوات در ضمن تهنیت مضمر / چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
بفر تو کردم فر این نخل بندی / ز رشک دمی وزر و گوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ خوبش / چو در طی انجم مضمر شکوفه

همی گیرد انگشت احسان مرا زان / ازین نکتهای مختصر شکوفه
بدان تا کند نسخه این قصیده / بزد مهره اوراق دفتر شکوفه
فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی / چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند / ببخشد لباس مشهر شکوفه
چو طالع شود از شراب بشاشت / بخندد همچو صبح از دهان زر شکوفه
تویی دوحه فضل و خواجه نظامت / بدین دوحه پاینده گستر شکوفه
ثمرت قرة العین و هم میوه دل / نباشد ازین خوش لقاتر شکوفه
بنامیزد آن روی و بالا نظر کن / چنان کز فراز صنوبر شکوفه
و یا لفظ شیرین او قوت دل / چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی / که خود میوه ها راست مصدر شکوفه
مرتبه فضلت در بدو طفلی / بلطف تو بود میوه پرور شکوفه
ز بهر فر بینش ار کی آن کن / که بینیم ربی زبان مکرر شکوفه
همی تا که بر چار سوی چمن / نهد چشم بر راه نوبر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا / بکام دل از شاخ برخور شکوفه

و له ایضا فی الموعظه

زهی بپای هوس راه عمر پیموده / هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن / نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
میاز دست بخوان جهان که عقل برو / نزید جز دل بریان و اشک پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد / بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده

گره برابروی کیسه نهاده‌ای که / زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
روان آدم می‌نازد از چو تو خلفی / که حور عین بهنروشی بشاد تو بوده
زهوش تا بتری از پدر تو در بکار / تو خود کفایت خود را وزان بستوده
دل شکسته پسندد نا قدان بصیر / درست قلب نخواهند روی اندوده
که مانت نه چند بزر فشانست / اگر تو دست بداری خلاف فرموده
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری / وگر خود آهنی ای ساده هم شوی سوده
بچشم خویش همی بی باورت نیست / حکایتی که چنان هیچ گوش نشنوده
شد انبساط جهان کاسته سجار تسلیم / ترا بکو در اعتبار نفزوده
چو تخمهای برومند را بباغ جهان / زمانه کشته و پس بار پسیده بدروده
چو شمعهای دل‌افروز را بباد اجل / جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت / غبار درکهشان فوق بر سر نپسوده
سرینسان یکی روی بر فراشیده / هم بسند یکی پشت کاو نفرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانانشان / سپیده کار ترا تا بروز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان / که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
فراب و هالک در پای پستی افتادند / بکاسه سرشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان پس از آرزوی کفن / زخاک خوار تر افتاده توده بر توده
بپای اسپ و فوان همچو نعل سوده سری / کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بجفت پای زده جمله دوش و ساعد / رخی ز ناز بآیینه ردپی ننموده
بچنگال پای ستوران شده سر زلفی / گره کره بجز از دست شانه نگشوده

کجاست آن تن و اندام سایه پرورده / کجاست آن رخ چون آفتاب بزدوده
جاکرد آنهمه نسیم بغارت آورده / که خورد آنهمه نقد بزور بربوده
ز پشت اب جدا گشته شاخ رخ چه کنی / پیاده مانده سرش پای پیل شخوده
رخی که سایه برگ گلش بیازرده / لبی که هم ز خودش بوسه آزرده بوده
زبان تیغ طلب روی این بخاییده / دهان ملک زبان کام آن بپالوده
نه هیچ فایده این را ز غارت لشکر / نه هیچ حاصل آن را ز رنج بیهوده
بهی ار بکنی باز چشم عبرت بین / که بینیا همه نقدست تا بود نابوده
ز خاک سجده که و آب چشم باری خواه / که قبر دین نشود پاک جان آلوده

ولها ایضا فی مدح ملک الکبیر الکریم العادل نصرة الدین حسن

زهی بر فلک سوده پای کلاه / سزاوار دیهیم و دیبا و گاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک / که خورشید ملک و ظل اله
ز نشسته کفت نام دریا بر آب / فکنده دولت نام شرن بچاه
شود چون قبا سینه خصم چاک / چو تو سپاز گردی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزهٔ تو هنوز / نشان مانده است بر روی ماه
کمند کلو کیسه تو صبح را / ببندد همی نفس راه آه
دهد لطف تو آرزو را نوید / کند سهم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر پایه پیشی کند / برد عدلت ارز آنکه گیرد گواه
بفرمان تو تیغ و کلک را / نبرد همه گز سر بلکناه
زند خنده در روی خواهندگان / دهان نزار نام تو قاه قاه

شوی صید ناید بفرمان تو   سر تیر بر تابد از سینه راه
کمان تو سختی بسی میکشد   ازان پشت دارد همیشه دوتاه
اگر پایه دستان فتد برو   برآید ز پشنگ تراز و کیاه
دران خط کش قهرمان رای تست   نگردد هوا بر خرد پادشاه
برو بد برگان چشم آفتاب   غبار درت بامدادان نگاه
کزان برآورد شمشیر تو   که در بحر دستت رود گاه گاه
سپهر بلند از ره کهکشان   خدنگ ترا ساخت آماجگاه
سنان تو اندر تن بد سگال   چو آب نهفته است در زیر کاه
هلال شب عید فتح و ظفر   بر از نعل شبدیز چرخ و مخواه
که روز وغا مرکبت شد بدید   بود چشم نصرت بران جایگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم   کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت بروز سفید   درآید بچشم خور آب سیاه
بروزی که باشد ز آوای کوس   ز خواب سکون فتنه را انتباه
بپشتی خنجر بود آب روی   بمقدار مردی بود قدر و جاه
شود تیره سرچشمه زندگی   ز گردی که خیزد میان سپاه
سر سینه سازد ز دل تکیه جای   لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک   درازی نیزه شود عمر کاه
ز امید پر و نشد از بحر خون   اجل میزند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه در تن شود   نفس را شود در عدم اشتباه

چو روی تو چند بد اندیش را   نماند بجز پشت کردن پناه
بپرد ز چشم تو گر ناوکت   ندارد دل دشمن آن دم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود   سر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل   بیاموزد از عدلت آیین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رهی   بود هم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از دهشت آن مقام   کند پای او زحمتی بر جباه
بقا باد چندانکت از بس شمار   نماند شمارنده سال و ماه

وله ایضا

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی   که هیچگونه ز رهش نیست سوی آسایی
سرش ز دایره بیرون و پای از مرکز   چو چرخ مانده معلق نه زیر و بالایی
گهی چو آلت داود پیسه بطبع کند   گهی بچرخ فلک نسبت توانایی
که از خیال شبد اسیر تو العجب   گهی ز ساده دلی در جوال ترسایی
بپای حیرت ازین در بدان همیگردد   گرفته آستینش فکرها بهر جایی
ازین نمط بودش در مقام تفرقه حال   ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
بگوشش از در و دیوارها همی آید   ندای انی انا الله از هویدا استی
مرا ز طریق نصیحت همیدهم پندش   که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی
بجز بنور چراغی که عقلت افروزد   برون نیاید جانت ز تیه خودرایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس   که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش جان خود بردار   که آن نه ای که بگل آفتاب اندایی

مخدرات سماوی درو جمال دهند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویشتنست / ولی چه سود تو با خویشتن نمی‌آیی
برست خویش تو بیکی تو صورت خویش / وگرنه ساخته اندت چنانکه می‌بایی
ز تو زمانه بگل مهره گوهری بخرد / که قدر آن نشناسد کسی ز والایی
زمانه داده خود یک یک از تو ببرد / تو نیز داده خود جهد کن که بربایی
بکش ز دامن لذات دست کوتاه زد / که دامن دل از اندیشه اش بپالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش / اگر به عوی عزلت و زین عنقایی
همه جهان را حاجت بپایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
یکی ز خویش چو نافه ز پوست بیرون آی / اگر ز خلق بتوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه جوی و ز حرص و آز کبر کنی / فرود تخت ثری او فتی ز بی‌جایی
وگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی / کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که ز هر باد ناله برگیری / فتاده در دم و دست زمانه چون نایی
نگاه شهوت و وحشت نظر چنان بربست / که همچو شمع شده ستی اسیر بینایی
اگر بسی بخوری خاک در دهن مالی / وگر دمی ز پس افتاد تا ز مینایی
ز بهر نان بگشاده دهان چو تنور / که تو ز حرص شکم خوار و آتش آمایی
به نیم جو چو ترازو زبان برون آری / وگرچه سنگ نهی بر دل از شکیبایی
همان تهی شکمی گر هزار سال خوری / که جمله چشم و دهان همچو شیر پالایی
فتاده‌ای تو چون سیر از پی نانت / چو دیگ بر سر آتش ز بی‌شکیبایی

اگر سر و سپاهی وگرد خانواده / نفس نمی‌زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق خویش کانکه ترا / بیافرید ضمان می‌کند بدارایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی / وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
فروش وار سحرخیز باش تا سر و تن / بتاج لعل و قبای طلون آرایی
بدانکه بسته کنی از طمع پیسوری را / نکال وار میان بسته بر سر پایی
ز جار طمع تو تا چون نکال دربندی / اگر بموی پای خران همی شایی
بشکل شمع از آنی بزندگی درگور / که از شیمهٔ تن با کفن همی زایی
تو زشت رویی و آیینه خود روشن / رواست گر تو با آیینه روی ننمایی
سیاه ماری بسی بر آتشی پیچان / تو نام چهره و زلفش کنی ز شیدایی
دلت بسلسله آویخته است در آتش / تو شاد مانده بدان خوبی و دلارایی
اگر همی تماشا بدان روی که بباغ / ز گل دو رویی بینی ز لاله رعنایی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بنوش / فرو نگر که تو خود به تماشایی
چو بی‌زمال تو کم کنند برادر تو / اگر توانی خون دلش پالایی
زمانه مایهٔ عمر تو میبرد هردم / تو هیچ دم نزنی کش دران بپیمایی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش / ز بهر گوشت چو مغلاق نیز دروایی
اگر تو بدانی ترک جسم بگویی / که جان فزودن شمعت چه جسم فرسایی
چو شمع اگر بزبان رشته‌ای از دانش / نخست باید کز خویشتن برون آیی
وگرنه زود دمی جان بباد سرد چو شمع / برآوری نه هوا سر بباد چه پایی
حیات باقی خواهی بداد و بخشش کوش / که زنده اند هنرمند و حاتم طایی

چنین که روی دولت مانده سوی تو نیازت / نه مرد راه خدائی ایشان که پیدای
بیرز صورت و معنی طلب که ممکن نیست / ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی
گذشت عهد جوانی ز لهو پیر نه / رسید نوبت پیری به توبه کن آرای
اگر نظر به وروئی کنند هر دو کمیت / چالحچه بدو دسپید چه زر جوزای
کند سفیدی موییت حواله بر سودا / بریش کندن از آن مولعی چو سودای
از آن نخست که پیری ترا به پیرایم / تو خود ز جلدی پیری همی به پیرای
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز / چو شد آب سپید روزگار برنای
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود / که رنگ رز نهد بجایش کنند مطرای
کفایت تو مرا انکهی شود معلوم / که نیم ساعت در عمر خود بیفزای
تو زیر دام الطاف سایه پروردی / چه مرد ضربت شمشیر بی محابای
به شکل حادثات در کشد سفینه دور / وگر تو خود چو گهر در میان دریای
نه همچو قطره بخاکت بازگشت ترا / جو ابر گیر که خود بر آسمان بپای
نه هم زوال پذیری ز زیر خاک شوی / خود آفتاب گرفتم ترا ز بینای
گرای آه و داز بهر کیستان تک و پوی / چو نه خدا را نه خلق را نه خود رای
جهانیان که مسلمان تو می پسند / همی زنند در کافری و ترسای
برفت عمر دریغا و بر نیامد از او / نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی
ز تیز گامی عمر است تا دست پلادی / که از تنم بپستد عمر تیک پای
بسی بدیدم برقد آرزو و دنیا فت / لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنای
جو ذوق نیست خدایا گناه و طاعت ما / ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمای

جوا گهی تو که ما شهر بند تقدیریم / در هدایت و توفیق ما تو بگشای
جوبیاد و سپیدای طاعت نخست بخشیدی / بعزت که بقر جام هم ببخشای

وله فی الموعظه

دلا بگوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی از این عمر رایگان یابی
ز سوز سینه طلب آب روی اگر طلبی / که همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن از این حشوهای تو بر تو / گذر ز چنبر گردون دون اگر یابی
به آب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هر چه آرزوی تست حاضر یابی
ز در که عظمت بر درست حلقه چرخ / که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان / که تا مقام خود از جمله برتر یابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری / اگر چه عرش مجید است مختصر یابی
اگر تو کام جو پرگار در حساب آری / محیط دایره چرخ یک سر یابی
زعایت طلب تست ناز دنیی دون / چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
ز هر چه جستن آن میکند ترا مشغول / فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی
کنون که قانع گشتی کزین جهان خواب / بصد بلا چو فران جای خواب و خور یابی
عذاب جان گرامی مده بحبت جز / که این نظر ز پدا ابنهمه خطر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو در سنه / تو ورد جوی که در مانش باثر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر / تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان / چو نرگس ار بشل آب بر جگر یابی

کشی چو سنگدلان همچو کوه سر بفلک | ز سنگ ریزه از اطراف بر کمر یابی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی | بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگر بپشت خود اندر رگی ز خشم نهی | که خویشتن را ترسی که با خطر یابی
سری که می نهی بر زمین بهر سجود | بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
ز وصل بیهوده تراز و کاو چوخ سوی زمین | معلق زنده از ریگ تواضعه زر یابی
جهان بعالم صورت دلت بر آشفت | که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طوالگاه تو بر گرد عالم صورت | جو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
جو مطمح نظر تو مقام قدس شود | وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
چنان مباش که گر راه حسن و کرم | تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای همت سفر کن ز آرزوی خویش | بباغهایی که اندران ثمر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی | که تو بردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود | فرو برش که ازان لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر | که فتنه دل ز آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم | هلاک گردی اگر آن تیر کارگر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی | اگر بگل نگری خار در بصر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن | گزین که گشتی و ازان ضرر یابی
ز تیر زمان جو صورت دل آتشین بخشد | ز آب چشمه حکمت گر آب حمد یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر | بصبح مرگ ز احوال خود خبر یابی
کشی کمان کج ارکان تا بت تیره پر زنند | جو تیر راست روی کن که بال و پر یابی

بقفل خواب در چشم دل مکن دربند | مگر گشایشی از نفحه سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق مکش | که تا چو کشتی از یا زودتر یابی
تو خود کجایی و بنمای تو که تا تو | ز پر پشه که تا به پر ز عبر یابی
ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا | جو دامن همه در قبضه قدر یابی
بپا ز باد و نیک جهان که تا دو سه روز | ز نقش چینی ازین چه نه زان اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش | که تا تو چشم زنی کار دیگر یابی
نظر چه کنی ازین اعتبار امروزین | ببین که خود را فردا چه معتبر یابی
بس آب روی که زد تو چشم خواهی داشت | ز آب چشم که امروز زرد روی تر یابی
بنا که زیر قناعت کن و فضول مجوی | که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عیش | جو نرگس ار بش رنجی از سپهر یابی
گرت بلایی آید بروی خوش می باش | که که بود که بلا را بلا سپر یابی
ندیده که جو رنج از عسل همی آمد | شفا بواسطه زخم نیشتر یابی
ز دین فسرده و خفتن این مایه کرده حاصل | که تا قبولها ازین قوم عشوه خور یابی
بهرزه بار خوان میکشی گر ابخشد | که هر کجا که گر امید سی دو خر یابی
ز عشق پایه انسان بترک جان گفت | مرانچه آن را از جنس جانور یابی
تو از دنائت همت سزا ز جیله کنی | که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دنیی و دین هر دو ضد یکدگرند | ترا هوس که بهمشان چگونه در یابی
حصول لذت این فوت لذت آن است | یکی جو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هر چه هست معیوب است | درست و راست نگر تا همه هنر یابی

بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات
ز پای روی بزرگان راه بر یابی

ازین بزرگان امروز در زمانه کیست
که مثل او نه همانا بجهد و بر یابی

شهاب دین عمر سهروردی آن ره رو
که از سلوک او دیو برجهد ریابی

حشاشه رمق ملتست در پاسش
که این سعادت هرچند زود دریابی

امام و قدوه آفاق و ثالث العمرین
که خاک پایش بر جبهت قمر یابی

بگا فتوت او خوان تربیت افگند
نواله دهن ذره قرص خور یابی

چو موج قلزم طبعش گهر براندازد
بکار را تو هشم تراز شهر یابی

درر ز بحر که یابد شگفت نیست بیا
بپیش جوشش تا طلبه در درر یابی

بآب روی چنین خواجه توسل کن
گر رهایی از آتش سقر یابی

مدد ز همت او خواه در ریاضت نفس
چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانه عالیش مستقر یابی

اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرش
ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتو آفات مسلک ارچه ولیک
بگوش گر کنف همتش مفر یابی

بجز بواسطه کشتی هدایت او
ز موج لجه آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تأمل کن
که تا ملک را در صورت بشر یابی

ز سر لفظ نبوت در اندرون دلش
بسی ذخایر حکمت که مدخر یابی

علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند
ز شعله نفسش گر تو یک شرر یابی

ز دام گر کششی بردار دست طلب
که هرچه آرزوی تست سر بسر یابی

ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه
که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی

کلاه او نه باندازه سر چو تو نیست
تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولت میسر نیست
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست
ز گفته گرش بهره اثر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبول از آن صدر نامور یابی

و له ایضا فی المدح

ای آنکه کرد عقل دانایی
بر خدمت در گهت تمنایی

وی آنکه ندیده ذات پاکت را
گردون بهزار دیده همتایی

رای تو بجمله عالم افروزی
قدر تو چو چرخ عمر فرسایی

با دولت تو سپهر دیرینه
بر پست شده زبون برنایی

نابوده مدبران علوی را
با خاطر تو نهان و پیدایی

ناخاسته کارگاه سفلی را
استاد تر از تو کار فرمایی

با خلق تو مشک دود اندودی
با جود تو ابر باد پیمایی

با سنگ وقار تو کجا یارد
بکفه چرخ زیر بالایی

نفزوده لباس احتشام تو
از اطلس سپهر پهنایی

تابنده ز رای سال خورد تو
چون غنچه آفتاب سیمایی

ای چون تو نزاده دهر فرزندی
وی چون تو ندیده شرع دارایی

با لطف تو زنده مانده ام حالی
الحق نبود چو من شکیبایی

افتاده ز درد چشم در کنجی
دور از روی فضای صحرایی

در هر نفسم تعبیه آهی   در هر سخنم مندرج وایی
در چشم من اشک را شبیخونی   در سینه من ز درد غوغائی
هر ساعتم از سپهر تشویشی   هر لحظه ز آفتاب ایذائی
چندانکه قفای درد ها خورده   چشم چو ضعیفی از توانائی
تن در زده کرده دیده نادیده   آموخته هم ز حلقت اعضائی
که لعبت چشم من گران جانی   گاهی نظرم زبان گویائی
گاهی ز عصا کنم تسلاوری   هیهات که گرد چشمی از پائی
در آرزوی تو میپرم زینسان   با مردم چشم خویش سودائی
چشمم که ز روشنائی آسودی   از وی بودش همه مواسائی
امروز چنان شدست در خونش   کش نیست بسوی روشنی رائی
گوئی ز چه خاست اینهمه وحشت   گر ز آنکه نرفت مردمی جائی
چون بوم از آفتاب متواری   از خلق نهان شده چو عنقائی
بر دوخته چشم همچو شاهینی   با آنکه چو طوطیم شکر خائی
خورشید جلالت تو گوئی خود   خارش بچگونه گشت در پائی
از درد و بیکان چو گردیدم   تا خود که کند مرا مداوائی
هم خاستم ز پس اسب تو   دادند نشان توتیائی
این مردم چشم من که بد طبعش   در علم نظر چو ژرف دریائی
از خاطر تنگ نکته اندیشی   وز طبع لطیف راحت افزائی
در مسند تیره با دلی روشن   همچون صدف از درون گهرزائی

در گرد بروی خود فراز اکنون   چون دیده که نیست وقع دانائی
گفتند که هست در وبا پرسش   اول که رهد خود ز سبدائی
امروز یقین شدم که مولانا   کردست بدین حدیث ایمائی
خود یاد نکرد خاطر عاطر   کش هرگز نبود بنده جائی
هر چند کنون ز رامش و شادی   با غمزدگانت نیست پروائی
زین بیش طلب مرا کم باید   ما بنده بنده مدحت آرائی
تشریف تفقد سلیمانی   چون نیست نصیب هدهد آسائی
هر بنده عیادت ار نیرزیدم   ارزید حضور من تقاضائی
با پشت دوتا بر آستان تو   پیوسته همی زدم رهائی
در پیش تو کار من چنین نایل   وانگاه به بین چه خوش تماشائی
گز دور و سلیم همی سازد   نزدیک توان نهی تبرائی
اعمی بود آری صاحب الحاجه   وین بینه زهست هم معمائی
این آن مثلست که تازیان گویند   کوری که بدست نابینائی
بادت بزمان عمر مستغرق   هر امروزی که هست فردائی

وله

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری   که این تکاهل طبعی خویش بگذاری
بپای تیز تو گامیست طول و عرض زمین   بگاه قطع مسافت ز تیز رفتاری
توقعی ز تو دارم ز روی هم نفسی   اگر تعلل نداری و رنج نشماری
تحشمی کن و گرد بکار ما پرداز   ز ناتوانی گرچه مزاج ما داری

سحرگهی که بجون دعای شب خیزان   سبکتر که شده باشی ز رنج بیماری
ز اصفهان بحرکت تا بشام صبحدمی   بنزد صدر افاضل قوام دین آری
جواب نامه پیام اخلاق او در آویزی   نه زوی نسبت همچشمی و همکاری
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان   ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
ودیعها، دعا و ثنای من چندان   که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
بنزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص   چنانکه من بسپارم بمهر بسپاری
از آن سپس که ببوسی زمین حضرت او   پیام من بزبان نیاز بگذاری
بگو که ای ز معانی خوب و سیرت نیک   بجای آنکه بهر مدحتی سزاواری
بر شتهای جمز بر مجاهران سپار   همه ز کلک به خلعت نسیم عطاری
چو تو عرایس افکار خویش عرضه دهی   شود ز شرم رخ آفتاب گلناری
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را   زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
ستارگان فلک با کمال شب خیزی   ز دولت تو کنند التماس بیداری
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام   چو مغز بسته شود آسمان زنگاری
ز هیچ گونه بدین صوب ما نمیگذری   دل تو عادت راحت گرفت پنداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد   ز لب بچشم رسد نوبت گهرباری
ز معظمات امور ار چه فرصت پروا   که نام من ببر انگشت لطف بگذاری
از آن مکارم اخلاق نیست مستبعد   که یاد میکند از ما بوقت بیکاری

وله ایضاً فی المدح

اجل چو نیست صبر تر ابر قرار پای   هان بر بساط عشق منه زینهار پای

سهلست پایداری تو در مقام وصل   چون دست برد هجر بیمنی بدار پای
پرگار وار بسر منه از دایره برون   چون در میان نهادی پرگار وار پای
پرگار از آن بگرد سر خود همیدود   گومی نهند بیک سر در پیش یار پای
گر بر سر تو تیغ بود دفع آتش چو کوه   میدار سخت در غم آن غمگسار پای
هر دل که یافت در سر آن زلف حلقه   چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی   گر بر نهند بدیدهٔ من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست اینکه سرو را   گیرد نیاز دست چمن بر کنار پای
چشم تو ناتوان چو بیازد تیغ دست   با او کسی نیارد در این دیار پای
تا همچو خط ز چهره تو سر بر آورم   از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای
در خدمتت چو سرو بپا ایستم بسر   گر خود بپای گل بودم پر ز خار پای
باد صبا به پشتی گلزار روی تو   اندر نهد سبک بسر لاله زار پای
در پای تا فکنده آن زلف مشکبار   بر سینه زنان ز بنفشه تتار پای
بلقیس وار ساق برهنه است سوار آن   تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
تشریف وصلت ار چه نه اندازه منست   که گاه رنجه کن بمن بیقرار پای
زیرا که گرچه جای گهر افسر سرست   هم بی‌نصیب نیست بوقت نثار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم   در دامن فراغ کشم مردوار پای
مانند پای در خور گفتست آن سری   کو باز گیرد از در صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهند   در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ   در پیش حکم او ننهد روزگار پای

در گرد عزم او نرسد برق تیزرو ‌ ور زانکه آتشش بود و بشل چون شرار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ ‌ با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت خلقش چنان رود ‌ همچون پی که بسته بود در نگار پای
ای سروری که مرکز زمین تو سر داد ‌ بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
با دستیاری قلم ناتوان تو ‌ چتر ملوک را نبود برقرار پای
چون نرگسش ز دولت تو تاج بر سرست ‌ آنرا که شد ز خاک درت خاکسار پای
خود را چو نعل در ره تو افکند ماه نو ‌ زان تا ببوسد اسب ترا در گذار پای
چون سر ز جیب نطق برآری تو ناطقه ‌ در دام سکوت کشد شرمسار پای
اطراف روم را بنگارد بنقش چین ‌ کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای
گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال ‌ تیغ قضا قلم کندش چون خیار پای
در وصف دست تو نتوان گفت سرسری ‌ خود چون نهند سرسری اندر بکار پای
ابر از بحار دست تو مایه گرفت ‌ آنگاه بر نهد به کوهسار پای
باشند باد قهر تو بر عرصه وجود ‌ کوه بلند را نبود پایدار پای
دلگرمی ار پیاده شطرنج رادی ‌ با آن پیاده نیز ندارد سوار پای
دشمن دران هوس که گریزد سوی عدم ‌ هر شب چو شمع دارد در پیشنار پای
از بهر بخشش تو چو بازید شاخ دست ‌ وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای
خصم تو سر بداد و بدادی ز دست نیز ‌ گر می نداشتی ز برای فرار پای
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین ‌ تا بر آستانه تو نهد روز بار پای
در عطف دامن کرمت زد چو شاخ دست ‌ در سنگ مرکب آمدش از افتقار پای

در عهد تو مرا که برآرد چو سرو دست ‌ او را بتخته بند کنند استوار پای
دریا دلا ز صدر تو محروم ماندهام ‌ زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
پیری و ضعف قالب و سرمای بس قوی ‌ نگذاشتند بر حرکت کار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من ‌ بیچاره آنکه او کند از دست دار پای
سرمایه بود قوت پایم ز دست رفت ‌ واکنون همیکشم ز سر اضطرار پای
زین پیش اگرچه هرزه روی بود مرکبم ‌ اکنون ز جای می نرود از وقار پای
آنگه مرا ز روی جفا پشت پا زند ‌ بوسم چو دامنش طلب اقتدار پای
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست ‌ همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور دولتیم دست دهد همچو آستین ‌ چون دامنت رها نکنم از کنار پای
از زمین همت تو برآرم چو مور پر ‌ از فرط عجز گرچه ندارم چو مار پای
گرچه بدست بوس تو نارزد دهان من ‌ فرزانه اهل دست بوس با حشم چار پای
پای کرم ز راه تفقد مگیر باز ‌ نتوان گرفت باز خود از خاک خوار
بی تقفت منصب تو از حضور ما ‌ طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست ‌ خون گریه از جفای زمین زار زار پای
با برگ بید چو چنگل باز است باغ از آن ‌ کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
از بیم برف فرقه گرفتست از آن شدست ‌ پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای
بهمن روانه کرد باطراف خیل خویش ‌ تا لاجرم ز بیم شد اندر حصار پای
پشمینه پوش از پی آن گشت چون بهی ‌ لیکن باد سرد می شکافد چو نار پای
چون موی می شکافد پیکان زمهریر ‌ چون سر نهد که موزه سازد شعار پای

گردد چو تو زشت کمان پشت دستی آن / گو راست شو دنبال کی سر ما نگار پای
چون چنگ هر که موزه ندارد و هر آینه / در پای می‌کشد چو کبوتر ازار پای
هیزم صفت از آنکه مرا حس پای نیست / در آتش تنور نهم خوار خوار
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین / کاندر خلاب غرقه شود تا زهار پای
برهنه بگرید ابر و بخندد بطنز برق / چون در نهم میان وحل راهوار پای
آورد روزگار رم در پای پیش ازین / با هر خداشتی بگه کارزار پای
کار سخن بیکره در پای چون فتاد / کردم ردیف شعر بدین اعتبار
با پای شعر بنده روان بود همچو آب / واکنون خمیده و شدش چنبار پای
کردم نثار پای تو این شعر شاهوار / تاوان بر فزن برین کهنه شاهوار
سرتا قدم بآتش فکرت بسوختم / تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای
عالم نماند تا بچنین شعر هر دمم / بوسند زیرکان معانی گزار پای
در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان / گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار
در موقف توقع تشریف مولوی / افکار شد امید مرا ز انتظار پای
خواهی که راست گردد پشت دوتای من / یکدست خلعتم ده و یک سر چهار پای
چون باد مرکبی بمن خاکسار ده / تا من نهم در آن قدم همچون غبار پای
چون اشتران قافله بر صحن بادیه / هرگز کسی ندید چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر هر کس / در گوش خود نهد چو من هزار پای

عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن / بیرون نمی‌نهم ز ره اختصار پای

وله

بر سر ما تاخت ابر بهمنی / همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سیه گیتی ز برف / گر چه زاید از سفیدی روشنی
گر سفید آمد سیه کاری برف / وحل چالاک گشت در مرد افکنی
روز عیش است و سماع و فرخی / نیست روز زهد و پرهیز و تن زنی
برف چون بر نقره زد شاید که تو / دست یازی آذری اندر زر زنی
وقت آن آمد که در خرگه خزی / در تنور و منقل آتش برکنی
ریش شادی گیری و در خود کشی / خوش برآیی سبلت غم برکنی
روز عشرت و نشاط و خرمی / نیست وقت روسبی خواهر زنی
سرد شد بازار درس و گفت و گو / گشت یکسان زیرکی و کودنی
هر کسی ترتیب لوتی می‌کنند / مومن و سنی و گبر و بلغنی
گروه از جان سیر ایام چنین / هر کرا در خانه نبود خوردنی
خواجگان با نوا اکنون خورند / کاچی و تتماج و لوت معدنی
بینوایان هم برای خود کنند / کاسه‌های کالوش گیت منی
آنکه فاسق باشد اکنون می‌خورد / وانکه او زاهد بود دنیشکنی
وانکه از هر دو جوم محروم ماند / نیست الا مسند بور و کشتنی
یارکان جمعند و من تنها چنین / مانده اندر کنج خانه منحنی
در گریبان چون کشف دزدیده سر / با لبی خشک از غم تردامنی
آتش اندوه میزاید ز آبر / گرچه او دارد ز آب آبستنی

ای خدایا رب بگرز آفتاب
کردن این ابر سرم بشکنی

وله ایضاً فی مدح عمید الدین الفارسی

بدیدمت نه سر آن معامله داری
که دست باز کشی یکدم از ستمکاری

تو آن چنان ز شراب غرور سرمستی
که خون خلق بریزی و جرعه انگاری

همه ستمگری آموختی ز طره خویش
چو از چهره نیاموختی نکوکاری

چو آفتاب همی سنبل که سوی رخت
روانه کرده از اطراف خط پرگاری

کمان مبر که ندانم که خون هر که بریخت
چرا که چشم تو خود را نهد به بیماری

مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم
گران سری تو دری محوزد بسرباری

چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز عتاب
کرم دمی بخندانده تو دلداری

چنان بخنده خونین برون برم گریه
که زهر خنده ز هر تیغ وقت خونخواری

دلم بچاه زنخدان خود در افکندی
کنون بشک همی چاه را بینباری

مه چهارده در شب شود پدید و ترا
ز ماه چارده شب بیش و بدیداری

ز عکس آن خط زنگار گون و آن لب لعل
مراست دل چو دل پسته لعل و زنگاری

اگر بطبع کشد دود سر سوی بالا
چرا بپای کشی زلف از نگونساری

بروز روشن روی تو زلف هندو بیت
کشید دست بحل دزدی و بعیاری

ز فرط زنش او را بگو که چون دل من
ده بباد سر خویش از سبکساری

بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی
اگرچه پرو بالا اید دست نیک عیاری

حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او
ربود از سر گردون کلاه جباری

حیات بخش افاضل عمید ملت و ملک
که نیست کنه معالی او ز بسیاری

دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس
دران دماغ نباشد امید هشیاری

در آب سایه نگونسار که شود گر هیچ
مثال حکمش بر سطح آب بنگاری

بخواب خوش نغنودست فتنه در عهدش
بحزم دولت او باز مانده بیداری

ز باد سرد کی آب منجمد گردد
بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری

زهی نموده در ایام تو پشیمانی
فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری

بران درخت که آب خلاف تو بچکد
عروق او کند از اضطرار غشاری

بگاه لطف اجل را بهی گران پایه
بگاه عنف اجل را برده بشماری

بفضل وافر خیل برده اصحابی
بنطق حق مالک رقاب احراری

سه چار میل از آن خاک سر بدان گردد
که از تواضع بروی دو گام بگذاری

بر وقار تو سنگی نهاد خود را کوه
برو بقهقهه خندید کبک کهساری

کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند
بروز تار مژه اند چشم بکاری

کمال عدل تو تا کار ساز عالم شد
ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری

سنان تو که عامل فتنه است در ولایت تو
چو مرد ستون زنخ کرده دست بیکاری

نه گرز کو بد در دولت تو آهن سرد
نه تیغ یارد در نوبت تو خونخواری

جواهر جبه تیغش آب گردد و بچکد
اگر بقبضه کین کوه را بیفشاری

رواست گر بخندد دوستی زر کت
که گرچه روی شناست مست بازاری

ز موج آب نشد گنبد حباب خراب
در آن دیار که عزم تو کرد معماری

بر آسمان تو بس شب که آورند بروز
نجوم ثابته در آرزوی سیاری

پناه خلق بدان حلم دوزخ آشامست
ز انتقام تو گو راست معده ناری

کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد
صبا نفس نزند هیچ جز بدشواری

ز حد قطع شود همچو تیغ بکه بسته
هزار دوره که بعهد تو گرد طاری

خود بخانهٔ تو از سر تعجب گفت
چو طوطیی که سراپای پای و منقاری

کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان
بدست چوب زبانانه خوب گفتاری

بگوش زبانه ز انگشت های اطرافی
ز تیر طبعی شکل کشای سپاری

بسی کسی متفرد است برجی خاموش
سخن بمحکم معقدی جاری

دقیقهای سخن زان محضرت را
که بهر ضبط یکی زان شبی وزاری

ز بیم سر کلمه گوی گشته زبان
دهان هنوز به کام و بسته زناری

تویی که چون کمر کارزار بربندی
سرو دات که روئین تنت برداری

چو بر نشینی و گیری عنان مرکب خویش
زمانه با تو برو لنگی بهواری

بیک شبیخون گیسوکشان بدو آری
ز زنگبار دو صد ماه روی نرخاری

مخدرات ضمیر از تو منقبض گشته
از آن بریده زبان و سیاه رخساری

شکم تهی دهن آلوده ز خوان کرام
چو فم بزنش از بهر آن گرفتاری

چنین ز بس که دماغ تو جوز دود چراغ
شده است از اثر آن زبان تو تاری

چو کودکان نوآموز پای در نسهی
بهیچ مکتب الا بگریه و زاری

ز هیبت بر سر انگشت رفته ز رنگ
اگر بسمع رازهای انگاری

تو پیک عالم رازی سوی خردمندان
از آن چو پیکان دایم بتیرین اشعاری

میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه
ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری

بیاض روز چو در زیر پای آوردی
نهی از آن پس سر در دل شب تاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی پس
پیام عیسی و فا بحرف بگزاری

هنرنواز الحیار که فراش گشت
به پشتی کرت آزر آتشم خواری

هوا و خاک صفاهان بیمن مقدم تو
نشسته اند بگهاله و بعطاری

دران مصاف که از روزگار گشتند
تو میدی بکرم اهل فضل را یاری

بخدمت تو اگر تحفه آورم شاید
که از طلاسم نقصت بهمت عاری

تو آن نهٔ که بجز راه مکرمت سپری
تو آن نهٔ که بجز تخم مردمی کاری

بپای دار مرا چون سما ز سهو ارو
نه همچو روزه که هر سال یک مه داری

بخاک پای تو کاب حیات از آن بکند
اگر ستوده شوم نیز چه شماری

سزد که خواری و مان گشد معاذ هم
بلا کشند عزیزان مرآینه خواری

مرا اگرچه گرانم بخود که پرمایه
همه متاع گرا ز اکنند خریداری

ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست
که کس ز عیسی مریم بخت بیطاری

بجز زمانه ترا بنده کان فراوانند
رواست کار غزار با زمانه بگذاری

هنروران بر لطفت وداع کرمند
ودیعه را تو بهر ناحفاظ نسپاری

سزد که بر روی فخر باضطرار کنند
گر این قصیده بخواند روان مختاری

ثنای دست گهربار تو زبان نهی
نگفت جز ز سر انبساط و بیکاری

سخن بپایهٔ قدر تو چون رسد چو توخود
ز روی مرتبت افزون ز حد مقداری

بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته
از آن ثنا که باضعاف آن سزاواری

صداع سمع همایون ازین فزون ندهم
بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری

بپا که اطلس افلاک را بگرداند
بعز یزید بقایت قضا بسپاری

وله ایضاً بمدحه بعد وفات ابیه

به اقتضای ارادت نهاد حکم خدای / اساس مصلحت روزگار بر شو ای
قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور بگزین / که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود / ستارگان بتناوب شوند چهره گشای
ولیک بعضی ثابت‌تر از بعضی / بیان آن بکنم گر بفکر معنی زای
شکوفه میوه بدل در بپرورد لیکن / فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای
چو دانه سخت شود پای غم سست کند / ز عمر غنچه ار بجا بپیرهای لطف نمای
نه پایدار بود که زیر وجود شود / اگر چه زاید گوهر ز ابر گردون سای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده / چو شد چکیده گلاب از گل نشاط افزای
ناصل بر کند شاخ و میوه دار شود / ز نیکه گر چو جدا کردشان چمن پیرای
ز کام بر بخورد سالها دو هم دندان / اگر چه باشد دندان اول اندک پای
به آفتاب دهد صبح زندگانی و بس / جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود / گر اقتضا و بدین پشتوان نبودی وای
بخوبتر بدل بهتر نیه مو بسی / چنان ز ما بستد روزگار جان افزای
که می بخندد چشمی ز خرمی قهقه / که می بگرید چشمی بگریه‌ها یا های
بدین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ / بدین معامله هم شاکریم و هم درد ای
خدای هر چه صد سال تازه گرداند / کسی که دین پیمبر بدو شود بر پای
چو سال ششصد در طی انقباض افتاد / رسید دور بدین پیر فراز عالی رای
جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود / خدایگان شریعت امام راه‌نمای

زهی جلال ترا پیش چرخ دامن بوس / حقی وقار ترا کوه قاف دست گرای
ز عدل تست که آیینه‌ای که دوزرا / شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
زبان کلک تو گر دست تیره را در بند / که دید جز قلمت مار اژدها افسای
ز خط عدل فرا تر برد یارد گام / اگر تو بانگ زنی بر خیال کار افزای
گذشت آب ز بحر برا بعهد سخات / کنون کرم کن و بر کان پس ای بخشای
ز سایبان جناب تو باز میگوید / میان منی که حکایت بدی ز فر همای
غم حسود تو میخورد چرخ خلقش گفت / که بیهده مخور این غم برو و می آسای
ز نوک تیر حوادث که میرسد بر وی / حسام خصم تو پرویز نیست خون پالای
بجان سپاری بر در که تو گردانید / چو کوره آتش جای و چو کان آهن جای
کلاه گوشه قدر تو گر ببیند چرخ / بهم زند بحقد طاق و چو چین جای
بخون دیده بسی تر کند حسود تو خاک / بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
همی زند دم ایام و سینه ندلاف / معاند تو که از باد زنده است چو نای
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن / ز ابر آینه دزد و ز شام در صبح ربای
فلک جنابا جاه تو پیش ازین بایست / بکام حیث یکی گرد روزگار برای
و از پدر به تحفه است مطرح همت / با وج چرخ قناعت بجای خویش گرای
کرم ز پای در افتاد دست او در گیر / زبان فضل فرو بست بند او بگشای
نکو بود شکستن اعدا و بر کشیدن دوست / ترا نباشد پروا آسمان بفرمای
پس آنکه از پی تشریف انجمن خدمت / غبار درگه خود بر جبین او آلای
هنرنوازا آنم که در ممالک نظم / عیال هیچ نخورنیم بفضل خدای

همی نیارم گفتن که خاک پای توام / چرا ازانکه نیم زین گروه خویش ستایی
چو سروری تو امروز زرو شنفت که زیبت / چو تو مدیح نیوشی و چو منی مدیح سرایی
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را / چه باشد این دو صفت‌ها نیست و نیست گدایی
ز بسکه می‌بگدازد تنم ز غصه و رنج / بجان رسیدم ازین شاعران یاوه درایی
فغان هر همه در گردن جهان که مرا / بجز زبان و دهانی نماند هیچ درایی
مقصرم بادای وظایف مدحت / که از دعا ثنا نیست یکدم پروایی
بسی بجست قضا تا بجنگ کرد دریافت / بر آستانه تو کامرانی دو سرایی

وله ایضاً فی المدح

ای قاصر از ستایش تو هر عبارتی / آصف نکرد چون تو برونق وزارتی
از مدحت تو باغ سخن را طراوتی / وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز سم مرکب تو روشنان چرخ / هر یک ز بهر زیور خود استعارتی
برده ز رای روشن و از کلک تیره‌ات / برجیس … عطارد مهارتی
امضاء حکم هیچ نه بیند قضا صواب / تا با ضمیر تو نکند استشارتی
از نسبت عبارت دریای جود تو / بحر محیط را نبود بیش عبارتی
از خاک پایت ار بکشد سرمه دار / نرگس شود به آینه صاحب بصارتی
در عهد دولت تو شیاطین جن و انس / کردند از دماغ برون هر شطارتی
صدرا بداده بود دل ارزانکه نیستی / در چشم همت تو جهان را حقارتی
دست جفا ز بن کمر کوه بگسلد / گر تو بتازیانه نمایی اشارتی
کلک زبان کشیده و بسته میان و آت / گر نمی ز غیب گزارد سفارتی

درمعرض

در معرض امانت تو جان بدل کنم / زین سود چند تر نشناسم تجارتی
از رشح طبع عالی و رشک خاطرت / در چشم فهم تیرگی و در دل حرارتی
با لطف تو حیات ز هم منقطع شدست / زانم که هست خیال تو که گه زیارتی
شد شحنه وصال تو در کوی صبر من / غوغاییان شوق برآورده غارتی
تا شوق دستبوس ترا شرح دادمی / ای کاش دست دادی باری عبارتی
نه پایه منت ولیکن همیکنم / بر اعتماد لطف تو زینسان جسارتی
در اصفهان بدولت عدل تو می‌کشد / در هر محلتی کهن از نو عمارتی
نه در دل کسی بجز از شمع حرقتی / نه در دهان کسی بجز از می حرارتی
اینست و بس مرا دل و جان همچنان / کارد کسی ز مقدم میمون بشارتی

وله ایضاً فی المدح

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی / تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد / که در مدارج رفعت نه برتر از آنی
بروزگار تو نزدیک شد که بر خیزد / ز زلف ماه وشان رسم پریشانی
صبا ز همرهی عزم تو چنین آمد خجست / که در زبانها معروف شد بکسلانی
ببند که تو اینجا مقید ست ارنه / بکار دارد جان در مغاک جسمانی
ز تربیت تو بر اجرام فلک نه چنان / که بر بسیطه کانه موالید نفس انسانی
ز تاب خشم تو پیکانها لعل شود / بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بتازیانه فرمان تو همی گردد / بگرد گوی زمین آسمان چو چوگانی
چو فیض طبع تو باران جود باراند / هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی

اگر نسیم از او مرده زنده برخیزد | همان زمین که تو بر روی قدم بر جانی
دگر بخواهد عدالت جهان شود پس ازین | که پشه بجنبد ار جهان بجنبانی
نه در کسی بجنبد از زلف یار سر سبکی | نه در کسی بجنبد از رطل می گرانجانی
اساس کعبه اقبال از تو آن رکنی | که سر نشد از تو سر چهار ارکانی
اگرچه از قبل تست گردش خورشید | مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
درازی نکنم در مدایح تو سخن | که هر چه خواستم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد | کنم بمائده عیسویش مهمانی
ز لفظ پخته معانی زنده آکنیم | که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی | چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
چو شغل تو بجهان دادن عطاست بزد | که داد هر که از روزگار پشیمانی
برون ز واسطه کشتی عنایت تو | چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه چو ز یاد هر کسی خوانم | مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه | که در سرای تو شایسته ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان قاصر | که پایه هم از افلاک بر بجنبانی
تو فارغی هم و هر چه جود از تو موجودم | که ذره ام هم و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکنده که خاطر من | برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطر هر ابر گوهر افشان نیست | که تازه باشد از نور و ضیای روحانی
ولیک ابر پراکنده باد پیماید | چو جوهر گشت در آید بگوهر افشانی
جنانکه جان مقدس بلطف زنده شود | زبان و گوشت بود زنده نفس حیوانی

هزار بار بپذیرفته زر روی کرم | که کرد نعمت هم از آب جود بستانی
گذشت عمری و رنگی از آن نمی بینم | که بنده را ز مضیق سپنا ز برهانی
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود | بدان رسد که ز تخییلهای شیطانی
کسی بماند که بخت بنده ممتنعست | گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی
زهی گره که برین بخت بنده می افتد | نه آنکه نیست ترا رای یا که نتوانی
هنوز دون از نیم چنانکه تقاضا نیست | و گرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد | برون ز جود تو از هر حدیث بی نانی
ز بسکه خون دل آمیخت با سخنم | جواهر سخنم لعلهاست رمانی
برون از آنکه سپید گشته است دیوانم | چه بود حاصل عمرم هم از ثناخوانی
بگردم هر زر سپید آنکسان که یافته اند | بشو خلعت و مرکوب و مهر صد کانی
قیاس میکنم از شاعران هم شاها | که بیش تیم ز کرانه بقوت ارزانی
نه از کفایت و غریب خط و محرومی | تقدرست همه محنت و تن آسانی
و گرنه در حلباب هنروری سر گز | براق باز نماند ز اسب پالانی
فراز ثنای تو دیوان شعر می سازم | اگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی
درین جزالت الفاظ و دقت معنی | دریغ و درد اگر بودی خراسانی
اگر بشعر نکو انتقاد شاید کرد | بهم عراق تفاخر کند تو خود دانی
اگر ز خم زبان بر نیارم آتش از آب | مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکر مرا بی ولی و خطبه و عقد | ز ره ببرد فضولی ز نا مسلمانی
نکرده هیچیک از هفتگانه آرایش | چو حال بنده بشولید هاز پریشانی

بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد — نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون در جگر بجوش آمد — چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
زدوم بشانهٔ تیغ زلف الفاظش — بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین — که در کنار رقیب ولیش نشد که خوابانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون — که سجده میبرد اش سروها ببستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن — که رنگ آرد ازو لالها نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز عورت مکشوف — مگر که دامن اعضا برد بپوشانی
اگرچه شعر همانست لیک راوی بد — تبه کند سخن نیک راز نادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم — عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن گواه سخن بس نکنم دعوی — که رسم اهل هنر نیست لاف و لامانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست — بخوانده سخن دیگران و این خوانی
نه هر که هست سخن گوی او سخن داند — باشکار همیگویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند — ولیک ناید از طوطیان سخن دانی
چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند — چه باشد ار تو بحق این سری بجنبانی
ز خدمت تو غرض جز سعادت ابدیست — که خود بدست توان کرد نعمت فانی
سفید باز نه زان خدمت ملوک کند — که می‌نیابد قوت شکم بآسانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را — حذر همیکند از ننگ مالخمانی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک — شنیده سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر — غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

گلستان وفا غنچهای آمالت — شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

وله ایضا فی مرض الممدوح

ای که در شیوهٔ گوهرباری — ابر خواهد ز بنانت یاری
در قفس کرد سپهر خامهٔ تو — طوطیان را بشکر گفتاری
این چه خلقت بدین زیبایی — وین چه لطفست بدین بسیاری
قلم تو که کلید کرم است — بر در بخل کند مسماری
چون کند هیبت تو دندان تیز — بود معده ده و زنخ ماری
مرکب خلق تو مجمر سوزد — نکند باد صبا عطاری
پیشتی خسته ز کار فضل — چشم بد دور ازین بیداری
هر که آمد بجانب در عقد — تو ز انگشت نفر و نگذاری
نفست صحت جان می‌بخشد — گرچه چون باد صبا بیماری
ورچه در تو ز نکهت آثاریست — چون سر زلف بتان دلداری
کرم عام تو صدره کردست — خاصه احوال مرا غمخواری
شد درستم که تویی چشم وجود — که به بیماری مردم داری
بکه تب که دگر باره مباد — آن عرق نیست که می‌پنداری
قطره جودست که چون ابر کند — همه اندام تو گوهرباری
علم الله که ز رنج تن تو — شده جان بدل و چشم تاری
زود برخیز که می در نخورد — بار تیمار مرا سر باری
نیست ذات تو برنج ارزانی — که لطیفی و نکوکرداری

بتو یک ذره که خواهد آزار — چون تو موری بستم نازاری
ذات تو نسخهٔ لطف ازلست — این سخن را بهوس نشماری
وصف علت اگرت کرد سقیم — تا از آن هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد — قلم خود بسلامت جاری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص — وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد تن آسان خلق — کار فرهنگ بدین دشواری
زانکه جون کوه فلک با هنر کرد — سختی و تندی و ناهمواری
همچو لعل جگری پر خونست — ملکش اینک زر چشم دیناری
بلکه دیدم ز کریمان ز فتی — بسکه بردم ز عزیزان خواری
لاجرم می کشم از نومیدی — بر سر فضل خط بیزاری
کشته بدخانهٔ معنی ویران — گر نکردی کرمت معماری
جانم از نو بتنم بازآورد — لفظ عذب تو بشیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را — گر نه لطف تو کند سمساری
جون توی عاقلهٔ اهل هنر — باشدت خود غم ما ناچاری
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم — بر معاشم نظری بگماری
حق گزاری ز که باشد طمعم — گر تو حق هنرم نگزاری
صد از این عید بشادی گذران — همه در نعمت و برخورداری

وله ایضا فی التماس الشکر

ای زیاد دهنت در لب جان شیرینی — وی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی
شکرت آب حیاتست لبت یا جانست — می ندانم که چه نامست بدان شیرینی
هر کجا چهرهٔ تو شهرهٔ خوبان گشت — دهنت آورد آنجا به بیان شیرینی
بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین کاری — آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دلگرمی — گرمی افزاید بیهیچ گمان شیرینی
از دهان تو چنک آمد شیرینی ازان — در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه و لبهات نمکست آنکه چه — نمک و سبزه که آرد بزبان شیرینی
همه آرام دل من ز شکر خندهٔ تست — گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نحل حاصل کند از گل زمان شیرینی
تلخم روی ترش کرده کنی تیز نهیب — گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را تو اگر در لب شیرین گیری — از دل نی چو نه آید بفغان شیرینی
مکن ای جان جهان ناخوشی از حد بیرون — چو جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چوب زبانی مکن — زانکه با چشم نه خورد توان سیری
دل تنگم چو بجان دهانت آید — از حدیثت بیارد بنشان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت شیرینست — آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی
من غلام خط هندوی تو کو پیش دو چشم — جون جز دید از آن تنگ دهان شیرینی
تنگ شکر چو فروختی ز آن شکر تنگ — زود بکام دل تنگم برسان شیرینی
ور از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی — باز ده ام از سخن خود بدستان شیرینی
نشود دور بچوب از تو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بردی بچه سان شیرینی

شکر از لعل تو در خط شد اگر باور نیست … در خط خواجه نگر مشک فشان شیرینی
رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر … چو لب یار دهد خنده زنان شیرینی
برده رنج اگر دست بناله بمثل … همچو نیشکرش آید ز بنان شیرینی
آتش اندر زند از سینه برون نیشکر … گر نهد با نخش پیش دکان شیرینی
نخل را ماند آن کلک بیان بسته او … که خورد تلخ و خوش بخشد از آن شیرینی
قلمش نیز چو شمع است ضرورت باشد … چون همه ساله بود خورد دهانش شیرینی
بمذاق فضلا لفظ و معانی خوشش … همچنانست که در آب روان شیرینی
عسلی دارد و تن جا به ز نار مجوس … نخل اگر با نخش کرد عیان شیرینی
بر شکر بسته بخندید که او با نقطش … بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
کاغذی بسم صبا بوند و بر روی قلمش … کرده بد زحمت آتش هم جان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست … پس عجب نیست خود از رنگ رزان شیرینی
سرورا کلک ضعیف تو شیرین کاری … تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
مرجو اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود … خاطرم را همه پیدا و نهان شیرینی
گر تو داری سخن خویش مرا ارزانی … در زمان تو بیابند گران شیرینی
تخت حشمت چو بادام شکر گر خند … در دنه از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی … هذیانست و بود در هذیان شیرینی
در دنه و چوب گرفتار از انست نبات … که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منقبت … تره اول بود و آخر خوان شیرینی
کار که پیش گرفتست بغز تو رهی … که دران کار نبود تا که دران شیرینی

همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست … که همی باردت از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد موزونست … چون چشیدی بکش اکنون بتقاضان شیرینی
چون تهی کاه نیم پر ز شکرست دهان … کام از خاطرم اندر غلیان شیرینی
میتوانم که بیارایم از نیسان خوانی … از لطایف ز کران تا بکران شیرینی
لیک قاصر نظران اندر صورت کو بینند … که نخوردیم خود از عیسی فلان شیرینی
شکر تو بر هنر باید و شکرم بر تو … گز تو خواهم همه فردا ز فرد کران شیرینی

وله ایضا فی حین البت الی القلعة فی الجبل

ای نسیم لطفت عنبر سای … وی زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بگوهر پاشی … سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظرت مایه بخت … سایه عاطفتت فر همای
تا همی کوه شکافند به تیغ … لشکر پیشکر آهن خای
جان ما سوخته هجر تو شد … کاهن و سنگ بود آتش زای
گوییا از پی این حالت گفت … پیش ازین خاطر آن نظم آرای
عجب بندا کان بند درست … که تا دیده و نشد بند کشای
تیغ عزم تو از آن پستی نیست … که شود سنگ از و زنگ زدای
باد اگر کاه ربا نیست به طبع … باد قهر تو ترا کوه ربای
هیچ دانی ز چه سبب بود که کوه … نشد از هیبت تو اندر وای
چون کله گوشه قدر تو بدید … بکمر در زد دامن ز قبای
پای مردی طلبید از حلمت … تا شش قدرت نکند دست گرای

سنگ حلمت ز پای جنبیت / خواست تا کوه بماند برجایی
زد قهر تو شیع آمد و گفت / بر که از بهر دل فرح بخشایی
پاره سنگ چه سنگ آرد خود / نزد آن هیبت گردون فرسایی
او به روزی سر آن برخیزد / منهش سنگ و خود می آسایی
این سخن گر ز منت باور نیست / تند با سخطت را فرمایی
که برو تیغ زد پیش ستان / که بود جوشنش از زرکشی
تا چنان در کمرش باز دو دست / که بیک لحظه در آید از پایی
پای مهتر تو کجا دارد کوه / گرچه باشد سر او گردون سایی
تندی و تیزی و ناهمواری / شد از سر چو ترا باشد رایی
گرچه چیره است بپاسخ دادن / کند گردد اگرش گوئی هایی
خون لعلش بترا و در عروق / گر برو تیغ زنی مهر آسایی
بانگ بر وی زن و جنگ که دلش / گردد از هیبت تو ناپروایی
گرچه طرف کمر او لعلست / خاک پا را نشینت و گدای
بر جگر آب ندارد آنگ / تا بزانوش بخاک اندر پایی
با سبب تیغ کشی پیشکین دل / بزبان لاف زنی یاوه درایی
گردن افراز چو اشتر ز نباد / بانگ در گیرد هر دم جو درای
پیش قهر تو صبا با وی گفت / کای گران خیز تو بالا منمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه / لاد نعمان از بهر حدای
پای همت بکشش از دامن او / دست اندیشه بیادش مالای

طبع موزون ترا ز وصفت / زحمت سنگ چو بر تابد وای
روز ماهی رخ تو شبگونست / آمدش باز پس کوه برای
جان مایی و بگه پیوستی / همچنین تا بقیامت می پای

وله ایضاً فی مرثیة الصدر المعظم المکرم جلال الدین محمود

دریغا که پژمرده شد ناگهانی / گل باغ دولت بروز جوانی
دریغا سواری که چو صید دلها / بشد گرد بر مرکب کامرانی
بحسرت برفت از جهان راد مردی / که بودش بر اقلیم دین مهترانی
سپیده دم روز اقبال بودش / بدین تیره شب خود گراید گمانی
دریغا جهان کامرانی که ناگه / شکستند در کام او کامرانی
ز تابوت کردش اجل تخته بندی / چو سرو سهی قامت پهلوانی
نهال سرافراز بد لیک گردون / نداد آبش از چشمه زندگانی
ز گلبرگ او چون بنفشه بر آمد / ز آفت برو جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون / شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جانا ترا شرم ناید که بد او / کنی عرضه بر خاک گل بوستانی
به پیرانه سر خود جوانی کی پس / بعهد از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی بباد فنا شمع دین را / چراغ گل از خار بر پی دمانی
نخوشودی آخر بران پرده عصمت / چه پیشکین دلی و چه نامهربانی
چه هنگام سرسبزی تست شهری / سپیده گشته زین ماتم ناگهانی
چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقت / ز خون جگر جامها ارغوانی

لب لاله دل پسبک چند خندد ‌‌ ‌‌ نی تپد آواز این دل گرانی
زدو بتپد او همچو غنچه دهن خشک ‌‌ ‌‌ بسوسن نه لایق بود ترزبانی
زباد فنا ریخت در دامن گل ‌‌ ‌‌ گلی تازه تر از گل بوستانی
فرامنده سرو انگویی چه بودت ‌‌ ‌‌ که امروز کرد چمن ناچمانی
چو نرگس کی دیده از خواب بگشا ‌‌ ‌‌ ز بیماری ار چند بس ناتوانی
نشستست صدر جهان بار داده ‌‌ ‌‌ تو غایب چرایی همانا ندانی
نه ری بارگاه برادر خرامی ‌‌ ‌‌ نه مارا سوی حضرت خویش خوانی
نه گیران آسوده را برنشینی ‌‌ ‌‌ نه جعد بژولیده را برفشانی
بپا جان که داد ندی در صدوست ‌‌ ‌‌ یکا از نهیب و دگر شرد کانی
پس از آشطار دراز تو الحق ‌‌ ‌‌ نه این چشم میداشتند از مغانی
ندرزیت از یک سفر ناشده خشک ‌‌ ‌‌ بدین گرمی آخر کی باید دوانی
رهی دور در پیش داری و ترسم ‌‌ ‌‌ که این نوبت اندر سپنجی بمانی
تو پس جا چه در سواری ولیکن ‌‌ ‌‌ چو چو بین بود مرکبت چون برانی
ز بالای چوخت نامت اگر چه ‌‌ ‌‌ بزیر زمین میدهندت نشانی
چو آنجا مقام تو محمود آمد ‌‌ ‌‌ نکردی درین خاکدان ایرمانی
بنالید ای دوستان و بگریید ‌‌ ‌‌ بران طلعت خوب و فر کیانی
بخند ای بد اندیش اندر قفایش ‌‌ ‌‌ ز چنگال مرگ ار بجستی تو جانی
چه شادی کنی ای بد اندیش کاخر ‌‌ ‌‌ دهد دورگردانت این دوستکانی
همیشه پس شادمانی غم آرد ‌‌ ‌‌ چنین بود تا بود گیتی فانی

هم از صبر جوشن کنم هر که ستت ‌‌ ‌‌ کشده جوشن ناوک آسمانی
بحمدالله ار یک ستاره فروشد ‌‌ ‌‌ بجایست خورشید چرخ معانی
امام جهان رکن دین صدر ایام ‌‌ ‌‌ سرافراز آفاق نعمان ثانی
چو برجا بود رکن باطل نگردد ‌‌ ‌‌ ز نقصان یک خشت اصل مبانی
ایا سرفرازی که این سقف گردون ‌‌ ‌‌ کند بام قدر ترا نردبانی
مبین نام کیوان تا زجای رفت ‌‌ ‌‌ که تو قطب گردون این خاندانی
تو خورشید شرعی و او ماه طلعت ‌‌ ‌‌ شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاک چون حایل آمد ‌‌ ‌‌ قمر منخسف شد تو جاویدمانی
نه بر ذوق ذوقتا این شعر لیکن ‌‌ ‌‌ چو آمی نیاید ز فرهم نهانی
خدایا درین ساعت از گنج رحمت ‌‌ ‌‌ هزاران لطیفه نگارش رسانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت ‌‌ ‌‌ تمتع ده این خواجه را جاودانی

وله

ای ز بسیط جاه تو گردون ولایتی ‌‌ ‌‌ وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
گروه زبان سوسن آزاده هر نفس ‌‌ ‌‌ در باب خلقت از دم لطف روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد ‌‌ ‌‌ از لفظ درفشان تو هر نکته آیتی
بخشیده فیض لطف تو هر لحظه عالمی ‌‌ ‌‌ بگرفته صیت جاه تو مردم ولایتی
خورشید را غلاله ز ربعت برکشند ‌‌ ‌‌ گر نبودش ز سایه جاهت حمایتی
هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان ‌‌ ‌‌ ز انگشت پنجگانه ات هریک کنایتی
روز و شبی همی گذرانند فلک بدان ‌‌ ‌‌ کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی

نگاه داشت درگه تو و کرد اختیار چرخ — انصاف هم نداشت عنایت کفایتی
گر پرده پوشی تو علی الوجه واندی — آئینه پیش چشم نکردی حکایتی
احداث دهر و جود تو و غصهای من — هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی
با من جهان بدست و گر زین بتر بود — حاکم کری کشند از وی شکایتی
در حق من اگر چه گروهی معتقدان — هر یک همی کنند بنوعی سعایتی
گر بنده گاه دوستی تو جنایتست — دارم جنایتی و چه معظم جنایتی
مقصود بنده ره بدی میبرد هنوز — گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها منم ضعیف — وانصاف دل شکسته شدستم نهایتی
در هر زبانها از سخن من فسانه است — در هر ضمیری از سبب من نکایتی
با اینهمه ز قصد همه عالمم چه باک — گر باشدم ز لطف تو اندک حمایتی
در حضرتت که مرجع از و شد حقوق خلق — دانم بود حقوق رهی را رعایتی

وله

ای صفات کرمت روحانی — وی تو در ملک نظام ثانی
مرکب حضرت تو آسایش — مرکب دولت تو آسانی
همه زرهای جهان نقش است — سکه جود تو بر پیشانی
سر کلک تو همی برباید — گوی حکم از فلک چوگانی
قهر تو موجب استیصالست — عدل تو مایه آبادانی
ذات پر معنی تو مشتملست — بر کمال صفت انسانی
هر کجا گرد بود بارانی — هر کجا درد بود درمانی

گر نیم حاضر درگاه رفیع — نیستم غافل از و تا دانی
تو پشت ظهرم از کل جهان — که سراسر کرم و احسانی
پیش ازین داده ام اندر مدحت — شرح ظلم عمر لنبانی
آن بهر تیره و تبر شایسته — آن بهر محنت و رنج ارزانی
ظاهر و باطن او شر و فساد — صفت و صورت او شیطانی
یک زبانی نبود در دوزخ — مگر لنبانی این وندانی
چارپایست که مجبوس دیم — هنر و دانا زسپه نادانی
حاصلم نیست ز سرمایه و سود — جز پریشانی و سرگردانی
این هم از طالع منحوس منست — که بسی شکاریست سگ کهدانی
صاحبا صدرا از بهر خدا — نه تو یاری ده مظلومانی
چه بود خیری ازین افزونتر — که ز دندان ددم برهانی
مالش ظلم اگر می ندهی — مال من باری ازو بستانی

وله ایضاً

زهی از روی تو گل شرمساری — بنفشه از سر زلف تو تاری
کشیده خط از عنبر هلالی — گرفته باده از لعلت عیاری
ز لشکرگاه خوبان بر نیاید — بدل بردن چو تو چابک سواری
بنامیزد رخی داری و قدی — چو بر سروی شکفته لاله زاری
ز زلفت چو عقد چین گیرد — نیاید آفتاب اندر شماری
رخ و خطت بچشم من چنانست — که بر گلبرگ از عنبر غباری

زفت تو بمانده پای در گل   کجا سروی بود بر جویباری
زشرم روی تو خورشید هر روز   برآید سرخ همچون شرمساری
زبهر بندگیت ماه هر ماه   شود در گوش گردون گوشواری
چو تیغ و غمزهٔ تو یار کردند   نماند زندگانی را قراری
همه لطفی سراپا چشم بد دور   نباشد از تو خوشتر نگاری
مرا در دولت وصل تو میرفت   باقبال تو خوش خوش روزگاری
دل خرم شادی بود آنکه هر روز   بخدمت میرسیدم یکدوباری
فلک چون زلف تو برهم بشورید   چو رخسارت برونق کار و باری
زراقت تاختن آورد ما را   ازین اندیشه دل خون گشت باری
مرا از خدمتت بگسست ایام   همین صنعت کند ایام آری
جهانرا در جهان کام دل اینست   که گرداند جدا یاری زیاری
پی هر تندی آرد نشیبی   پی هر پستی آرد حصاری
بقصد جان من برخاست اکنون   سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی باز گردی   من و درد دلی و انتظاری
چو ابروی تو پیوسته بلاتی   چو زلفین تو برهم بسته کاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان   نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان آب از دیده ریزان   نشینم بر سر هر رهگذاری
منم کز مهربانی برنتابم   بلب آب تو آسیب خاری
بنامه گه گهی یاد آور از من   که نه ننگی ازین خیزد نه عاری

مکن یکبارگی ما را فراموش   که چون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده باشم خود وگرنه   بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت باد همه راه   سعادت یار تو در هر دیاری
ز هر کامی که امید برگرفته   گشاده چشم در مرغزاری
مرادت حاصل و باز آمدن زود   مبارک آمده مر اختیاری

وله ایضاً فی الترکیب

رفت آنکه روزگار ستم تیره رنگ بود   واندوه را بنزد دل ما درنگ بود
آن شد که گفتی از در و دیوار روزگار   خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
وآن عهد شد که چون گل رخسار خون دل   رخسار لعل ما زبرون زرد رنگ بود
آفو بسان نای بشادی دمی بزد   آن دل که در کشاکش محنت چو چنگ بود
آفو دهان زهم بشکرخنده باز کرد   آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو آنکسی   کز عیش چون چنارش بادی بجنگ بود
برخاستش چو لاله دل از خرمی زجای   آن کش چو لاله دست زغم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز زبرج شرف بتافت
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگرست   سلطان دین و شاه شریعت مظفرست
ماییم این رسیده ز گردون بکام دل   خاکم ز خویشتن این حال باورست
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن   این شوخ چشم بین که چگونه دلاورست
نقدی که اهتمامی نهد تا که خواجه شد   زان چون سلاح پیش آخته جوهرست

منت خدای را که شهنشاه شرع را / اسباب دولت و کامکاری میسرست
از روی دشمنان و لب دوستان او / خاک جناب او همه پر لعل و پر زرست
بر تخت زر نشسته نگین وار در جهان / خصم خمیده قامت چون حلقه بر درست

صد شکر از عدو و از و صرف همتی
یک شهر پر گناه واز و لطف رحمتی

اقبال باز روی بدین بارگاه کرد / بر خود به بندگیش جهان را گواه کرد
دور زمانه را بدو منزل ز پس بماند / عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد
اکنون برفته بود ز دست سپاه بار / امروز جای خویش ز دست سپاه
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود / اول ز چار بالش او خوابگاه کرد
منصوبه شکفت عدو باز چیده بود / لیک از مدد همه لعبش تباه کرد
دست سیاه چهره بد و رخ بر نهاد / داو شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد
حالی چو دولتش همه بیضا بدو نمود / شهمات گشته بود چو ناگه نگاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان
از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

ای همت تو بر سپهر گردون نهاده پای / وی صورت تو در دل منعی گرفته جای
ای باد انتقام تو چون شام نورکش / وی رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند / هم صبح آینه گر و هم شام مشکسای
بسته میان نیزه و پای عدوی تست / در دهر تا که کلک تو آمد گره گشای
تا کرده سوی دریچه صبح آورد شب / خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای

هم زنخه ز لطف تو باشد چو بنگری / این چشمه حیات که گشتست جانفزای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان / آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای

فضل خدای بر تو چو باشد فزون ازین
کت رفتن آنچنان بود و آمدن چنین

رایت بمهر همسر که اشارت بدان کند / دور سپهر از بن دندان همان کند
گرد و چراغ خور بدم صبح کشته زود / گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند
از دشمنی دو سه ستیت گیرد اعتبار / او بار و بخت را چو کسی امتحان کند
زوده سرای خویش نهند اندر آستین / هر نا سپر که قصد بدین آستان
از بار سر کشند سبک بار گردنش / هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار و نیامد بسی نکو / فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند
چون آسمانیست همه کار تو عدو / چه کند مگر که رخنه در آسمان کند

کردارهای خصم تو اندر قفای اوست
تا در کنار او نهد آنچه سزای اوست

یوسف ز جیب آمد یعقوب از سفر / گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق باز زد نق و زیبی دگر گرفت / تا بر زد آفتاب تعالیش ز کوه سر
اندر تو تهنیت چو نام پدر از آن / شد کوه نیز هم بطفیلش بلند پر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست / آری عجب نباشد کو بر سر تیغ بر
تا بنده وار جای وی از سقف خود کند / بر بسته بود کوه خود از ابتدا کمر
بگرفت مولد وی کانت نشاش / هرگز که دید کوه ازین نامدار تر

هر گوهری که زاید ازین پس ز صلب کان / رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در عهد پیش عیسی معجز نمای بود / در طور پیش موسی قبت فزای بود

خود باش تا چگونه شود کار و بار او / معراج بود باری مبدای کار او
رکنی که خالص آمد و پاکیزه از عیوب / بر سنگ کوه چون که فلک زد عیار او
گردن کشست و ثابت و سرسبز کوه آسا / روزی او بود خواجه مادر کنار او
پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر / ضراب آفتاب ز بهر نثار او
زان با تجلی رخ او کوه پای داشت / کاموخت کوه رسم وقار از وقار او
بیخواست تا که حصر معانی کند عدد / وانرا نیافت هیچ ره الا حصار او
گر پای او به سنگ بر آمد کنون فلک / در پاش اوفتاد پی اعتذار او

گرچه ز نقش چکیده است خون ز سنگ / مقصود عالمی به کام برون ز سنگ

ما خدمت ترا که بجان پیش خریده‌ایم / بهر سعادت دو جهان برگزیده‌ایم
بر تو برای خدمت منت نمی‌نهیم / ما خود برای خدمت تو آفریده‌ایم
انصاف در که تو بهانه است ورنه ما / از خدمتت به ذروه کیوان رسیده‌ایم
بالطف خود بگوی که ما را بکل کشند / در دیده گر ز خیل تو گردی کشیده‌ایم
ما را مزاج چیست که آخر ضعیفیست / ما سینه در رکاب تو لختی دویده‌ایم
برون ز راه سینه و از آتش جگر / بسیار سرد و گرم زمانه چشیده‌ایم
شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم / کاخر ترا به کام دل خود بدیده‌ایم

صاحبقرانا تو فلک را مسخرست / سلطان نشانهٔ تو در آفاق روشنست

تا دولتست دولت تو مستدام باد / چندانکه کام تست جهانت بکام باد
ور آفتاب جز بهوای تو دم زند / این ترکتاز روز چو زنگی شام باد
خصم نهانت از همه عنقای مغربست / پا بستش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خیط ابیض و اسود نظام دهر / اسباب سروری ترا انتظام باد
هر یمن و سعادت که ز حضرت تو زاد / جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
چون منزل از شرف به آسمان مقابل است / بر خاطر تو یاد زان الکرام باد
هرچند مانعست جنابت ز ازدحام / بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد / روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

وله ایضاً الترکیب

ای برده آتش رخ تو آب کار گل / بر باد داده عارض تو روزگار گل
با چهره تو زحمت بافت گل از آن / پرچین نهند ز خار همه رهگذار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده برنکرد / تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گل گر بشد چه شد همه سرسبزی تو باد / ما را بس است عارض تو یادگار گل
عکس رخت رفو کند اورا یک زمان / گرچه بر نخیت همه پود و تار گل
خونین شدست همچو گل اندام نازکش / از بسکه می‌نهند رخ خوب تو خار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ تست سرپا / منت خدای را که نیم شرمسار گل

گل چون رخ تو باشد ولیکن بشرط آن / کز غالیه خطی بدمد بر عذار گل

جائی که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند / پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

با خط فستقی ترا دید بر شکر / پسته زبان طعنه گشاده است در شکر
پر آمد از دهان تو چون خط تو گرفت / گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
تا بنده باشد از بن دندان لب ترا / از خاک بر ز پسته ببندد کمر شکر
با دهان اگر بش بجهان دمی / گردد بنا تماشای زمین پیش بر شکر
با ما تو در خصومت و دایم تو زانک / میریزد از دهان تو بر ما شکر شکر
از چشم هر دهان ترا ذوق دیگر است / آری خوشی نبود ز بادام تر شکر
از چه وجه بوسه بها ز تو کرده‌ام / دانم همه کسی نفروشد بزر شکر
باشد شکسته پسته‌ات از شکر نخز / آمد بی شکست از آن پسته بر شکر

سر بر خط شکر چه عجب گر همی نهد / خط طرفه‌تر که بر شکرت سر همی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر / روی و لبت روی و لبت یا گل و شکر
روی و لب تو مایهٔ سودای ما چراست / گر زانکه هست داروی سودا گل و شکر
اشکم همه جلاب و گلاب است زانکه کرد / در چشم هر خیال تو پیدا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کند / هیچ آب و آتش این نکند با گل و شکر
در داغ خشتی و سپر آهن قصب / هر دم بپیش روی تو عیدا گل و شکر
با رنگ روی و طعم لبت اوفتاده‌ام / اندر زبان بلبل و ببغا گل و شکر

شکست همچو غنچه ز لطف شکر لبت / زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم / با آب و آتش‌اند یکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کز همت بلند / آورده پای و سر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو رسم سؤال زر / بنهاد دست بذل تو رسم زوال زر
از دست بخشش تو زرا هر جوال شد / رفت آنکه رفت هر کسی اندر جوال زر
کان و قطاعهاند در ایام جود تو / بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر
آواره شد ز بیم سخای تو زر چنانک / ز پستت درد و دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر ز پی آن گدا نشستند / گو با وجود عدل تو میر و مثال زر
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو / بر خلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشیده نیارد ز بیم تو / روبین تن ترا زو در روی زال زر
از بسکه میر خندش شد خوار و شهر گرد / بخشید نیست با کف راد تو حال زر

سنگست در برابرش آنجا که میرود / زان در بدر بشکل سبک زرد میدود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر / چندین چراست در سخن تو نهان گهر
تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان / آویخت سال و ماه زریسمان گهر
آنکس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین / بر تخت زر نشیند از آن پس چنان گهر
تیغ چه بسته را که نبد آب در جگر / بست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
ابر از بیاد دست تو بر بوستان چکید / یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر

شمشیر آهنین دل اشکفت بعد ازین
گر ناورد زشرم لبت بر زبان گهر

دینار آفتاب تخت از جهان نبعد
بستاند ابر زفت وده بعد از آن گهر

او جهان تو کی بود که ز دست و زبان تو
بگرفت تا بچشم حسود جهان گهر

ای آسمان قدر تو دریوزه فلک
زیر نگین حکم تو فیروزه فلک

از بسکه ریخت آن کف میمون زر و گهر
در هم شدند از کف اکنون زر و گهر

روز و شب از ستاره و خورشید میکشد
از بخشش زمانه بگردون زر و گهر

در آتش و در آب خلاص و امان خویش
جویند از آن دو دست همایون زر و گهر

گویی شده است کوره زر حاسدت از آنک
هست اندرون پر آتش و بیرون زر و گهر

رخساره بخ کرده و سوراخ در شکم
از ضرب و طعن خصم تو همچون زر و گهر

برگ درخت و قطره باران شگفت نیست
گر دولت شوند همیدون زر و گهر

بر باد داد خشک و تر بحر و کان کفت
گر بحر و کان همی بد افزون زر و گهر

ای بسکه زرد و سرخ بر آید ازین سپس
از شرم این قصیده موزون زر و گهر

در حلقه تعبید تو کو هر جو جای یافت
شاید که سر زجهت دریا و کان بتافت

تا عالمست صدر جهان سرفراز باد
خورشید را بسایه جاهش نیاز باد

ایام را جهانت او فتنه سوز شد
آفاق را عنایت او کارساز باد

قدرش گشاده پنجه بسان چنار و خصم
چون کاج سر بسیلی گردن فراز باد

ای نقطه شکرین تو چون پسته مغز دار
چون پسته آن دهان زشکر خنده باز باد

ای

هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو بید
جسمش زتیر جا دهد چون چشم باز باد

هندوی یک سواره گلگت چو بر نشست
بر خیل خانه قدرش ترکتاز باد

خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر
وز آب چشم خود چو نمک در گداز باد

عمرت دراز به زهمه چیز در جهان
دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک و مانند این هزار
در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

وله ایضا فی الترکیب

ای برفعت بر از فلک جایت
چشم گردون ندیده همتایت

ماه منجوق مسند اعظم
نعل گیران چرخ پیمایت

نقشبند و گره گشای جهان
رای پیر است و بخت برنایت

روز بدخواه تیره از کلکت
عالم شرع روشن از رایت

کوکب چرخ همچو کوکب کفش
میدهد بوسه بر کف پایت

مرجه مضمون عیبه غیبت
دستمال ضمیر دانایت

در درج هزار ریخ فلک
پایمال محل والایت

سایه بان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهان زیر دست همت تو
آفرینش طفیل حشمت تو

سبز پوشان عالم ملکوت
ساکنان سواد حضرت تو

نوعروسان گلشنهای ضمیر
دست پروردگان مدحت تو

خون گرفتست چون دل عجبه … جگر آسمان ز شوکت تو
ای عجب تیغ نفس اماره … کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش … خادم خانقاه همت تو
لله الحمد کاستقامت یافت … کار عالم به یمن دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو تاک
چرخ پشت نهاد سر بر خاک

دست راد تو مقصد املست … خاک پای توان [illegible] طلبست
هست بر لوح فکرت محفوظ … هرچه نقش صحیفهٔ ازلیست
پیش نور ضمیر روشن تو … دیدهٔ آفتاب با سبلست
در میان عزم بلا زن بود … خصم پیش تو در قرار اجلست
قهر تو قهرمان آن خیلست … که کمینه طلیعه زو اجلست
گوهر از بخشش تو طیره شود … در خطا از دست تو ازین قبلست
دشمنت چون فسانه بی اصلست … لیک مضروب خلق چون مثلست

صرصر انتقام تو خوش خوش
ز آب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند … دی بجان تو شرع را سوگند
آتش خاطرت در آورده … گردن باد را بخم کمند
آنچنان شد که عار میدارد … آستانت ز آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا … طوق دار آمد از عدم فرزند

باز گنجشک وار خصم ترا … سر بچنگ اجل ز تن بر کند
دفع عین الکمال را امروز … خانهٔ دشمنان تست سپند
آخر عمر بود خصم ترا … آن بلندی که یافت روزی چند
بر کشیدش فلک چو آتش و باز … همچو خاکستریش در آب افکند

آری آری چراغ با روغن
بر فروزد بوقت جان کندن

[illegible] چشم دستبرد نهاد … دستبردی چنین ندارد یاد
وقت پنداه تو جان خستهٔ ما … بسته آفزود و رگردون داد
با حسود تو سینهٔ سر تیز … با همه مدخلی تن اندر داد
تیغ تازه ندید بد گهری … بوقیعت زبان در و بنهاد
گرچه در مغز دشمنت زغور … بود دایم قران آتش و باد
باد بنشست و کشته شد آتش … کاتش تیغت آب نصرت زاد
بر فشاندیم رقعهٔ بازی … دست بردیم و با سپری افتاد

دهر حامل ز فتنه نه ماه
بار بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ و اختر ش دانه است … رای تو شمع و صبح پروانه است
دل خصمت میان دام زره … طایران خدنگ را دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا … می چه جنبانی ندارند دیوانه است
دوستان ترا ز بهر طرب … همه تن دل شده چو چغانه است

دشمنان ترا ز بهر گریز / همه سر پای گشته چون شانه ایست
حاسد تو که شاه دونان باد / مات گشتست زانکه بی خانه ایست
آنچنان مات شد ز لعب فلک / کش حدیث شهی در افسانه ایست
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر / ایزدت داد وقت شکرانه ایست

خوشدلی از تو در همه دلهاست
عکسش اندر جهان رهی تنهاست

تا جهان هست صدر عادل باد / فیض جودش چو عدل شامل باد
از تو شد کام هر دلی حاصل / کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسودت آتش رنگ / هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد
بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر نیل سایل باد
چون کنی قصد عالم قدرت / لامکانت نخست منزل باد
خنجر از بهر قتل اعدایت / آب داده بزهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفخهٔ مدحت / همچو مریم بروح حامل باد

چون زمینت مسخرست فلک
شاد باش ای ظفر هنیالک

وله فی الترکیب

ای برخ روشن و زلف سیاه / کرده شب و روز جهانی تباه
سلسلهٔ زلف تو بر پای باد / آینهٔ حسن تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا / چون کنم اندر لب لعلت نگاه

کار دو زلفت همه دلجویست / باشد ازین روی بدو چشم تو ماه
راس و ذنب آن بکند بر فلک / کان دو سیه زلف تو زیر کلاه
مردمک چشم تو سلطان وشست / بر سرش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود / عارض تو چون شد ازو عذرخواه
لیک بیک باد بهم بر شکست / چون عدوی خواجه هم از گرد راه

صدر جهان خواجهٔ سلطان نشان
بت کرم صاعد صاحبقران

چهره برنگ رخت اندود سیم / بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سرافکنده هست / نسخه از چشم تو لیکن سقیم
بینی و خط و دهنت بیش و کم / هر سه بصورت الف و لام و میم
زلف تو چون جیم خم اندر خمست / خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل پارسا / تنگ دهان تو چو چشم لئیم
[illegible] / می نتوان بخت خریدن بسیم
در قیمت ترا در دهان / لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
جوهر فرد است دهان تو کان / خوب سخن کرد نشاید دو نیم

حیف بود سفتن لعلی چنین
جز بثنایش گهری رکن دین

ای که چو یاد از کف آرد زبان / بحر ز رشک آرد کف در دهان
پیش سخای تو سرابست نیل / با صفت لطف تو بادست جان

دست و زبان تو همی پر کنند — از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن — مدحت تو گوهر تیغ زبان
ز غم دل دوست ترا دشمنت — میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طرهٔ طرار شد — بردی از آن روی بود پر گران
از شفقتهای تو بر زیر دست — یافته را شوان دیدن عیان
خصم تو نالنده و زرد و دوتاه — دایم در نزع بود چون کمان

خصمی تو بهرهٔ کافر مباد
خاصه بدین رسم که قهرت نهاد

طبع جهان خوش بتبسم باز کرد — قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
امر بنا که در گیتی بزد — دست سپاه تو درش باز کرد
ابر جواز فیض نماندش مدد — سوی دل دوست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با چشم کرد — آنچه سرانگشت تو با آز کرد
باز سر چتر سلاطین گرفت — مرغ جلال تو چو پرواز کرد
خورد ز خوان کرم تو هینا ز — نعمت بسیار و شکم باز کرد
عاقبت الامر ترا سعیه شد — مملکت ار چند بسی ناز کرد
اینهمه آثار سعادت که هست — همت این صدر سرافراز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است
شرع ترا خود بدعا خواسته است

ای ز تو ایام رسیده بکام — داده شکوه تو جهان را نظام

فرمان

خاصگیان حشمت عقل و روح — نوبتیان در تو صبح و شام
هیچ روا هست دلیل فراق — کار اعادی ترا انتظام
کار تو امروز جهانداریست — منصب آنهاست کنون اهتمام
از پی نذان بتو کرد العتاب — آنکه ترا بود والد الهمام
برده است این ادب آری که هست — ضرب بدست تو و داد و ستام
هرکه در او نیست دماغ فضول — بر خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو از بوالعجبیها نمود — عید هم از غرهٔ ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید — جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

وله فی الترکیب

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده — سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
دگر دو خم مکن که کمندیست عنبرین — آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکویی ببسته — صد بار لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده — در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهد ترا دل من باز ده که — وانگار گر هزار یکی در شکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند — خون در دل پیاله و ساغر فکنده
ما همچو غنچه در رخ تو بسته ایم دل — تو ز کسی نظر همه بر زر فکنده
بر ما در از دو دستی زلف تو از قضا — این تنگباری شکرین لعلت از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است   پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت   ای شادی کسی که درین دور خرم است
شادم منت که گرفتار غم چنین   یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زینسان که میدهد دل ما داد هر غمی   انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانم خیال روی تو در چشم ما چه گفت   یارب چه جاست این که همه روز و شب نم است
خواهی چو روز روشن احوال درد ما   از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان من و دلبرم   پیوند اینچنین که میان من و غم است

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندر است
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست   جانا و هیچکس را از جان گزیر نیست
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی   آنرا که با کمان تو حاجت به تیر نیست
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو   اندر جهان نه توده مشک و عبیر نیست
حسنت خطی نوشت علی الوجه کز خوشی   اقرار میکنند که بزودی نظیر نیست
در خشکسال عشق تو از فتح باب اشک   چون آستین ما ز مژه آبگیر نیست
تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو   هرچند راستست چنان دلپذیر نیست
مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت   گر عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنکه جهان زیر دست اوست
تیر فلک کمینه یک انداز شست اوست

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود   قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
با رای تو چه سود کند صبحدم فرانک   جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست   از اشک دشمنت که بدریا همی شود
کلک سخن سرای تو بس طرفه صورتیست   مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
با دست درفشان تو دیدش خود چه گفت   همت نگر که چون بر همتا همی شود
سودای حاسدان ضمیر تو میپزد   راز دلش ز دیده هویدا همی شود
هنگام سرزنش زبان صریر گفت   بس سر سبک که در سر سودا همی شود

این تیره خاکدان ز کمال تو گلشن است
چشم ستارگان بجمال تو روشن است

قدرت بکار خصم چو دندان فرو برد   تا پشت گاو و ماهی آسان فرو برد
باد فنا برآرد چو آتش ز جانشان   حلمت چو خاک تا که از ایشان فرو برد
عصیان دهر دست عدوی تو زان ببست   کش نشتر اجل رگ جان فرو برد
زور آزمای عزم تو از قوت کشاد   پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
با نور رای تو ید بیضای موسوی   حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد
گر معجزست آنکه عصای پیمبری   یکدشت چوب و رشته چو ثعبان فرو برد
از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست   کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

زانگه که هست دست شریعت نشیمنت
تو دست او گرفته و او نیز دامنت

ای اهل فضل را ز قدوم تو انتعاش   بر آستان تو عز و اقبال خواجه تاش
از دست بندگان تو تر لطف میچکد   در حلق دشمنان تو آب گلو خراش

تا در نفاذ حکم تو چون سایه ایستد — در دست آفتاب نهادند دور باش
کر کلک را زبان ببری جای آتش است — زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش
تیغ بلارک ارچه نه کوهر توانکر است — هموار هم ز پهلوی کلکت کند تراش
خورشید را ز هیبت تو دل ز جای رفت — اینک دلیل زردی رخساره و ارتعاش
مقهور کشت دشمن و منصور کشت دوست — وین طلعت کار ترا نو د منشور باش

شهباز دولت تو که پرواز میکند
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

ای دیده کو شمال ز جود تو مالها — پاینده باد دولت تو دیر سالها
نکاشته بخانهٔ امید تا ابد — نقاش دهر مثل تو اندر خیالها
برج شرف مشتری که سعادت از و برد — یکبر دهش ز طالع سعد تو فالها
آنکه که عاجز است ز نقش غرایبت — کردون که مولعست به تبدیل حالها
تا ز آسمان شرع بتابد چنین هلال — مهها در آورند به پشت هلالها
تا اقتضای مشعل تو صاحبقران کند — اجرام را بسی بود این اقتضالها
تا پایه دار کرد ازین کونه دو جهان — از بیخ بر کنند فراوان نهالها

در صدر کامرانی دست تو پیش باد
یارب ز هر جهت ترا عز بیش باد

و له

زهی با چهره‌ات کل بار کلزار — رخت کلکونه از رخسار کلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل — نهاده دست حسنت خار کلزار
مکر در کلستان بکذشته دوشش — که می‌خندد در و دیوار کلزار

بعهدت پست بدین حسن اکنون — چو جست تیز شد بازار کلزار
صبا کو با تن بیمار کوشید — بجان بر لطف از بیمار کلزار
چو بوی لطف و رنک عارضت دید — بکیره پست شد در کار کلزار
ثواب آباد کر لطف خواجه — نکشتی چون صبا معمار کلزار

نگارا سرو قد خواهی بآیین
نکه کن در قد سرو نکارین

قبای لطف بر بالای سرو است — ولیکن تو کرا پروای سرو است
اکر در چشم آیی جای آن هست — که اندر جویباران جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را — فراسم زین سبب سودای سرو است
چو سرو آزاد کرد قامت تست — چرا کویم قدت همتای سرو است
مکر شادی قدت خورد نرکس — که دست افتاده اندر پای سرو است
همه پشت زمین روی شکوفه است — همه زیر فلک بالای سرو است
چو طبع خواجه میلش بر بلند است — از آن طبعم چنین جویای سرو است

چنار از جان هواخواه بهار است
ز بس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بسکه میریزد بنفشه — ز کلبرکت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنک بر وی — که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرکس بیمارت انیست — که با شکر برآمیزد بنفشه
چه جادوئیست چشم ناتوانت — که از آتش برانکیزد بنفشه

زرویت هرچه ابر تافت لیست … مگر کز لاله پرخیزد بنفشه
فرومی چید از دست خطت پا … که از گلزار بگریزد بنفشه
مگر زلفت چو نوک کلک خواجه است … که بر کافور میریزد بنفشه

با آتش غنچه زان پیکان دراکند
که نیلوفر سپر برآب افکند

دهد هر دم لب خندان غنچه … نشان از دل شادان غنچه
دراکند تازه روی لسترطه بگشاد … زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکدم … همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست … که گیرد در دهان پستان غنچه
درین ده دانه گاورسه کافکند … صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراسم کرد صد برگ … که بلبل میرسید مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم خلق خواجه … لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون مخزن عشق روی دلدار
کهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت بر گلشن گل … گرفته چینیت پیرامن گل
ز رعنائی ترا عاری نباشد … که ترسی گو ترا آید دامن گل
بنازد و لاله با مهر دو عالم … فروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار پیره تیز اندر آویخت … کز ینسان پاره شد پیراهن گل
خط پیر بت توان برخواند از دور … بشبگیر از چراغ روشن گل

از رنگ

زرشک روی تو و زآه پردم … بیفسرد است خون اندر تن گل
زشرم تست یا از خشم خواجه … که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یار نگ رزیا بو فروشند
که زیر پرده پنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل … خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بس بانوا جائیست کانجا … همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف … بدلتنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست … بهر شام و سحر و ساز بلبل
صبا بر حوض چو گل پرده بدرید … از آن شد آشکارا راز بلبل
خوشستاین گنبد گل خاصه وقتی … که پیچد اندرو آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه … تو طوطی دیده انباز بلبل

جهان در بزم نوروزی نشستست
بیاد خواجه جام باده در دست

گر آئینه عکس رایش بر شکوفه … بتابد آنچنان کاخر شکوفه
وگر در سایه دستش کند جای … چو گل زرین شود دیگر شکوفه
همیزاید جو رای روشن او … بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشک کز جودش خورد آب … کند در حال سیم تر شکوفه
ز جود دست او روزی چو نرگس … زرنز بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش ذره داشت … درم زان ریختش بر سر شکوفه

درم بخشید مر سنبری ازان یافت | چو وصف صدر دیوان پرور شکوفه

همایون رکن دین پیشوا و صاعد
که دین را زو مهیا شد قواعد

زعدلش گر کند دستور نرگس | نیاید در جهان مخمور نرگس
شود کوران بخاک پایش ار چه | بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشمش کند جای | اگر چه رخش از دور نرگس
ثواب ار بود دستی اندرین دور | شدست از سیم و زر معمور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش | نباشد زین سپس رنجور نرگس
خیال دامنش ار در خواب بیند | شود با دیده پر نور نرگس
عجب نبود گر از بیم دو دستش | سپید کرد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش | نظر در غنچه مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

به بستان تا دهان بگشود سوسن | به مدحت صد زبان بنمود سوسن
ز بهر دور باش بندکانت | سنان آبگون بنمود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار خود را | برای خط تو بزدود سوسن
چمن بهر ثنای ندین ساخت از گل | که همچون گوش چنگست بود سوسن
برآمد خنجری چون آب در دست | چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از خاک پایت سر ز نرگس | کف راد ترا بستود سوسن

دو چشمش گر دو زر اندود نرگس | زبانش گرد سیم آلود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان شریعت

ز باست خون شود در سنگ لاله | ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
ز بوی آتش از بیم تو زیست | که گیرد بهر دستش در چنگ لاله
چمن عدل تو عالم چنان شد | که سیاغ میزند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت | دهد زین سنگ در زین چنگ لاله
اگر چه ز آتش سودا چو خصمت | دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسی خاطر روشن گر تو | کنون بزداید از دل زنگ لاله
بشک دمی بشست اول و نش | سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد
جهان پیر از وصفت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز | در کنج طرب بگشاد نوروز
مثال بنده که خود را دا کرد | بدست سوسن آزاد نوروز
یکایک هر چه نقد خوشدلی بود | بطبع بندکانت داد نوروز
برو بد خاک درگاه تو هر روز | بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می یارد که آموخت | ز تو آیین عدل و داد نوروز
همیشه تا ز خرم کل را العصرا | دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسود ترا ز غم هر دم خرابست | ترا [illegible]

دو جمن

قوام الدین چو بخت همنشین باد / چنین خود هست تا بادا چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد / کفش سرچشمهٔ فیض سخا باد
بدان تا ملک را از گردش چرخ / ز جانش رشتهٔ جانت دوتا باد
چو پشت او قوی از بازوی تست / چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور / قران سعد با هم سالها باد
بداندیش شما از هر مرادی / چو خود از وفا دایم جدا باد
شما با یکدگر چون صبح و خورشید / جهان در سایهٔ عدل شما باد
نفسهای صفای صبح صادق / همه آیین ورد این دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت / بهم پیوسته بادا تا قیامت

ولـه ایضاً فی الترکیب

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند / پشت بهار و رونق گلزار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب شد / تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت / آری شگفت نیست که در کار بشکند
دانی چراست تنگدلی با عهد او / کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
سنگین دلی بتا و دل بنده نازکست / از سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکست ای عجب / گر جنبش نسیمی صد بار بشکند
مار [illegible] ز زلف تو که سر بر جگر زند / دستش درست کو سر آن مار بشکند

هر سال رنگ عارض و بوی کلاله ات / بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند

گر دهان تنگ تو آن خط عنبرین / چون صد هزار حلقه شکست و یک نگین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست / عزم تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بویی بباغ برد / یک غنچه را نماند بتن بر قبا درست
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس / با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را / بیمار را نگر که چه کرد و باد درست
بیماری و تکسر آن زلف و غمزه چیست / زیشان که هست حسن رخت با هوا درست
خسته دلم ز بسکه در آغشته بخون / پیدا نمیشود که شکسته است یا درست
او رخ سیاه کار کند هر سپیده دم / بر زلف پر شکنج تو در [illegible] خطا درست
اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست / ناید خود از شکسته دل اندیشها درست

تیری که غمزهٔ تو ز ترکش بر آورد / نوکش ز آب شعلهٔ آتش بر آورد

گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند / عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
گفتند غنچه را بدهان تو نسبت است / عمریست تا بدین دل خود شاد میکند
سنگین دل تو سخت ز فولاد و ز رگست / پیکان تیر غمزه ز فولاد میکند
بشنوده اند چهره و ببریده طرها / از جورها که بر گل و شمشاد میکند
نامد خلاف راستی از عهد قامت / پس سرو را از بهر چه آزاد میکند
کردند جلوه پیش رخت سروران باغ / بلبل از آن شناعت [illegible] میکند

سوسن بان عذر برون آورید و گفت / مارا چه جرم این سبکی باد میکند
دوران عدل خواجه بیداد دوستست / خفتست غمزه تو که بیداد میکند

بازوی دین و بازوی دولت بدو قویست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جود کش چو در مصالح گیتی نظر فکند / یکبار بینوایان با سیم و زر فکند
سرتیز نی بگرد در ایام او قلم / او را چو تیغ مفرش کاغذ بسر فکند
زان بر درش چو حلقه فتادست سروری / کاسباب آن چو سلسله در یکدگر فکند
اینک چنین گل ز لعابش عرق چکان / وینک درست زر ز سخایش سپر فکند
بکار نیشکر که از بهر آن فتاد / کو پیش نکته‌اش گره بر شکر فکند
در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت / خود را که بعوض لفظش چو در فکند
ار خدمت وقار وی ایستاده که نود / زانکه که کوه پاره گره بر کمر فکند
آبش نمیدهند در ایام عدل تو / زان تیغ تشنه وار ز بازار بر فکند

ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد
وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

کلکت چو سر به بوالعجبیها در آورد / هرچه آورد از آن دگری خوشتر آورد
پی بر بساط روم نهد نقش چین کند / سر در شب سیاه نهد اختر آورد
باشد میان ابتسه بنفشه سپاه نحل / زان مردم از سیاهی خطش گر آورد
مر معنی رسیده که کس مثل آن ندید / تا بنگری سرش بخط خبر آورد
اخوش و بانگ / وانگه چه طرفه انکه همه دختر آورد

جایی که او حدیث ز لوح ازل کند / ای بس که روی سیاهی برد فرآورد
این هم ز جادویست وگرنه کسی ندید / ریش آوری که خط چنان خوش بر آورد
گر آمدست بر سر انگشت و خت / دریا عجب مدار که از بر پر آورد

تحصیل هنر چو تربیت خویشتن کند
نقش نگین جان عضد الدین حسن کند

اول ترا خرد ز دو گیتی پسند کرد / پس نام تو خلاصه اهل خجند کرد
از هیبت تو زهره شمشیر آب شد / از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
زودش سنان ابستره سر در شکم شود / در عهد تو هر آنکه بویی گزند کرد
تا زود صریر خامه تو خنده بر سنان / بس خنده‌ها که بر جسم از آن ریشخند کرد
غمخوار که اهل هنر بیک گفت / و انصاف در شمار نیاید که چند کرد
از بخشش تو حلق گهر در قصب کشید / از همت تو اطلس را تخته بند کرد
از بهر اقتباس مرادات تو جهان / از پیه ریسمان رخ ما نکمند کرد
هر شام چرخ بر سر بام جلال تو / بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر به تربیت زنده گشته اند
احرار روزگار ترا بنده گشته اند

صیتت چو نور خور بهمه جا رسیده باد / در سایهٔ تو جان و جهان آرمیده باد
طفل امل که شیر مروت غذای اوست / در دامن صنایع تو پرورده باد
خاک سم سمند ترا الحق کاه نان / این هردو بنارد بالش مشکین دیده باد
هر زر که آن بچشم ترازو در آمدست / آن زر ز چشمش از کرمت بر کشیده باد

آبی که روضهای کرم تازه رو شود / از چشمه‌سار فیض نبانت دویده باد

بادی که غنچهٔ دل از و منفتح شود / از دامن شمایل خلقت دمیده باد

گر لاله را نه لطف تو گلگونه برکند / از ارتشاف صاعقه خونش چکیده باد

تا بر دهان صبح گذر میکند نفس / عزم تو پیش باده بقای تو باز پس

در نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ای چو با احترام خدایت نبرده نام / وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام

در دست عقل نور سپاهی تو چراغ / بر کام نفس بند مناهی تو لگام

از آتش سنان تو یک شعله نور صبح / وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام

فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام

گر صورت تو رحمت عالم نیامدی / از حضرت خدای که دادی بما پیام

ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش / عرش مجید نام ترا از برای نام

چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد / تا قصر دین بخشت وجودت شود تمام

پر جوش دیگ سینه چه داری چو می پزند / در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام

در موکب جلال تو از عجز باز ماند / روح القدس بمنزل الا له مقام

نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور / در دست ما همین صلوات است والسلام

عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد / وز مین آن سخن نفسش جان برده داد

[...]ک پای تو با عرش همسری / ختم است بر کمال تو دور پیمبری

در معرض ظهور نکرد از علو قدر / با آفتاب سایهٔ شخصت برابری

با وصف بابت میان نصرت ترا / دیدی چراغ را که دهد باد یاوری

دریای وحی را شده غواص جبرئیل / جوهر کلام حق و زبان تو جوهری

تو کرده از تواضع درویشی اختیار / وز همت تو یافته دریا توانگری

برغم قاب و قوسین از دمی بلطف / چون تیر بر گذشته ز افلاک چنبری

بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم / تا جوزرای دیده او کام مشتری

هر هفت کرده چرخ و براه تو آمده / در آرزوی آنکه در او بو که بنگری

تو بر گذشته فارغ و آزاد از همه / جائی که جبرئیل نیافت رهبری

با و اسطار سپید بصندوق سر تو / چندین جواهر کرم و بنده پروری

در حضرت الهی چون ما بحضرتت / در بند عجز کرده زبان شناکری

برهان معجز تو کلام الهی است / نه چون کلیم و ذوالنون از مار و ماهیست

ای از فراز سدره براق تو شسته علم / وی صورت شفای تو از سورهٔ الم

پرواز همت تو باقصای قرب حق / خلوت‌سرای فکرت تو عالم قدم

پیکان تیر از کف تو منبع زلال / سنگ و کلوخ در نظرت جام جم

تو تیغ را بروی قلم بر کشیده / زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم

چشم چراغ هر دو جهانی و هر شبی / تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم

گسترده در سرای نبوت بساط تو / آدم هنوز رخت نیاورده از عدم

در موضعی که آتش غیرت زبانه زد / اندر دهان در نیامد ک[...]

وانجا که برکشد زبان باد لطف تو / آتش بکام نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاک پای تو / با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم و سایه پس از رحیل / زانست نور و سایه به پیش و پست بهم

از بیم آب روی تو در صف رستخیز / آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علو همت تو آسمان زمین / وی جلوه تخت تو بر اوج هفتمین
روح الله از آستی مریم آمدست / صد مرتبت روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی / وه کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر برکشید بمیزان همتت / از پر پشه دیده پیک پایه زمین
ای تیر دیده دوز تو از کیش عزمت / وی سنجق سیاه تو خیل سپه مبین
از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر / وز یاد خلق تو نفس خلق عنبرین
عزم درست تو ز پی نصرت صواب / برهم شکسته لشکر کفر خطا و چین
فیروزه فلک نبود ای کهف وجود / نام محمد ار نبدی نقش آن نگین
آدم که واند ز بهشتش بدر فکند / از فوج شجاعت توست خوشه چین
ظلمت زدای عالم جان از آنکه هست / لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین

تلقین فتح کرده کفت پیک نیزه را / ایثار رزق کرده دلت طفل شیره را

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم / وی روز صفدری ز یک لشکر تو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی / سلطان عرش کعبه جاه ترا حطیم

بجز

هیبت صدات مشرق و مغرب گرفته است / دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم
انگشت معجز تو که تیغیست آبدار / یک زخم از او فکند سپر ماه را دو نیم
مخلوق در شنا، تو تا خود کجا رسید / خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
اندر ره تربیت پدر خلق عالمی / وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
تقویم تو خدای چنان کرد از ازل / کآمد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش / گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
رفرف تسا ز دو حرف میان نام تو / در صفت جا که هست اشارت بحا و میم
با لشکر تو پای که دارد چو باشدت / نزاد خانه خاک دمیار زد دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا / وی کوری مخالف تو تیره هبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست / رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست / واندر بهارستان خلق تو عنبرست
نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست / نه طبع بر دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو ثعبان قلاوزیست / در شرح معجزات تو حسان سخنورست
سرگشته باشد از بن دندان کلید وار / هرگز سرای شرع تو چون قفل بر درست
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه / خندان لب و رقیق دل و خوب مخبرست
هر کو ز سوز دل نفسی خوش نمی‌زند / در زیر دامن کرمت همچو مجمرست
آنرا که برکشید قبول تو همچو تیغ / گرچه برهنه است ز گوهر توانگرست
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو / خونین دهان ز پیه زده و خاک بر سرست

در قبضهٔ تو خنجر چون آب راحه کار
در حلق دشمنان تو چو آب خنجر است

دنیا و اهل دنیا زد تو هر دو خوار
یکمشت خاک بر سر یکمشت خاکسار

آنجا که قدرتست فلک را مدار نیست
وانجا که قهر تست زمین را قرار نیست

هر چه آمدت بدست بدادی به پیش ازان
وین جود آن کسیست کش از فقر عار نیست

سرکان نه خاک پای تو در دسر آورد
دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

آنجا که گرد شرع تو انفاذ تیغ حکم
عقل برهنه را سپر اختیار نیست

گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست

در ابنیای مرسل و نه جبرئیل را
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست

تا تهمت جنون ننهند کفر هرزه گوی
انگشت خط نگار تو بر نه سوار نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
وان کیست کش بپایهٔ جاه تو کار نیست

تو مغفور بعفو و همه نسل آدمست
در سایهٔ لوا و بدانست افتخار نیست

دریای مدحت تو ز پهناوری که هست
در وی شناوران سخن را گذار نیست

خورده قفا ز دست تو زرهای ماه رو
کشته ندیم خاص تو فقر سیاه رو

ای گفته لطف حق بخودی خود ثنا
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ما خود کدام تا بثنای تو دم زنیم
در معرض لعمرک و لولاک و والضحی

لطف خدای جمله کمالات خلق را
یک چیز کرد و داد بنام مصطفی

آ... نگار گل نشسته هنوز دست
در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا

آزاد

آزاد مطلقی و شعار تو بندگی
سلطان هر دو کون و سراپرده ات عبا

نا داده از حقارت اسباب کاینات
اندر خور مروت بسیار خود عطا

هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند
چون پیش روان همه تو کردند اقتدا

تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی
در چشم آفتاب شدی خاک تو تیا

محروم کرد روح قدس را ز محرمی
چاوش لو و نوبت شب خلوت دنا

بازار بعثت تو بدست کمال زد
مسمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دست تست ازان ابر در فشان
آنجا رود که دست تو او را دهد نشان

آنجا که جای نیست تو آنجا رسیده
هر چه آن کسی ندید تو دیدی ترا بدیده

کس را ز انبیا نرسد کار زو کند
آنجا یکه که تو بسعادت رسیده

چیزی که از تو دارد هر دیده ور که هست
کز جمله بر سر آمده چون نور دیده

خود محض رحمتی تو خطا باشد این که من
گویم برای رحمت خلق آفریده

ارکان ناگزیر سرای شریعتند
یاران چارگانه که شان برگزیده

صدیق را نواله رسانیده بکام
از هر طعام خوش که بخلوت چشیده

فاروق را که زهر گزندش نمیکند
تریاکش از عنایت خود پروریده

تا دامن قیامت در پای میکشد
پیراهنی که بر قد عثمان بریده

بینا تر از علی نبود در جهان دین
کاندر دو چشم او نفس خود دمیده

زین هر دو گوشوارهٔ زیبا که از تو یافت
در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده

ای مدحت تو دایهٔ اولاد بوالبشر
ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخر

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم
نظم ثنای تو نه برای تو میکنم

تو فارغی ز نعت چو من صد هزار لیک
من خود تقرب بخدای تو میکنم

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
زانکه خدمتی ز برای تو میکنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر کسی
اکنون تدارکش بثنای تو میکنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم

درمانده ام بدست غریبان مظلمه
دریوزه ز کوی عطای تو میکنم

ناموس پس من مبر که همه عمر پیش خلق
دعوی بندگی و ولای تو میکنم

شرمنده گناهم و آلوده خطا
وانگه چه آرزوی لقای تو میکنم

دانم که ناامید نگردم ز لطف تو
گر استغاثتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است
ما را بسی متاع ازین جنس حاضر است

وله ایضا

تا مهی بر گل نگارم خط مشکین آورد
مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر زبان
پیش آن رخساره در دندان پروین آورد

شاه راه عرصه عشق رخ او عقل را
گرچه بیدق رو بود در پیش فرزین آورد

دیده در تنگ شکر زهر گرده بعینه
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد

هندوی زلفش نه هر کاروان عطر را
کشتی نسیم صبحدم از تبت و چین آورد

گر کند از خط مشکین بار ز مجموع حسن
صفحه ارژنگ را در حشر ترقین آورد

دل چو چید مخلصی ز بند زلف کافرش
رخ بمداحی رکن الدولت و الدین آورد

آنکه با فرمانش نیاید مرکب خورشید کند
وانکه با حکمش نباشد توسن افلاک تند

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم
چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم

ای نسیم زلف که بر ز فردوسی غلطد هوا
خیره بردی جمله زمان چون فرغ تو افسون

یک شبا رمیم دو دست خویشتن در گردنت
خاک پای خود ردای گردن گردون کنم

ور شوم ساقی جام لعل نوشینت بی شی
هجر را در جام وصل از زلف تو افیون

در خم آن زلف چون چوگان تو گوی دلم
تنگ میدانست بس با سیر جولان چون کنم

ز آتش عشقت اسیری در دلم افروخت
از برای کشتن او دیده چون جیحون کنم

در حریم دل چو مدح صدر عالی قدر جست
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای بجود تو خفان از بحر و کان برخاسته
وی ز طبعت چشمه حیوان و کوثر خاسته

کعبتین رای تو در کاسه گردون زده
بس ز عکس نقش او این هفت اختر خاسته

تا نشاندی واسطه در عقد نفس ناطقه
عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته

ور نه چه عطر مشام ساکنان قدس را
از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته

یا رب آن کلکیست یا خود نیشکر کز نوک اوست
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته

از هران خاری که بر وی جست از خلقت نسیم
در زمان از امداد لطفت شاخ عبهر خاسته

بهر عین صادی اعنی صاعدی بهر هلال
بر مثال صین نعل از فلک بر خاسته

پیش رای روشنت خورشید چون شعله
نزد طبع درفشانت کیست دریا سلسله

ای میه مفلس ز ابر سخایت اعتماد
مایه بخار کان ز اوجه ازان دست جواد

در لگدکوب عدم ماحضر کرده فلک
یکدم ار پهلو زند با قدر تو هیچ الشداد

سرعان دهر را موقوف بر عزمت مسیر
روشنان چرخ را موقوف بر حکمت مراد

برکشد دست قدر این قطعه نیلی چرخ
کاشارات ترا نماید از جان انقیاد

دست مال نوک کلکت طره خاتون غیب
زیر پای همت تو عالم کون و فساد

بدهم طغرای چین ابروی تو چرخ را
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد

هرکه نه در خدمت ساعد چو صین دوال نیست
هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و ضاد

شمع اقبال ترا تا دیده چشم افروخته
هست زان غم سینه سنگ در قندیل و خم سوخته

ای بهت برتر ز اولاد آدم آمده
وی بگوهر برتر از ارکان عالم آمده

معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
مهملات غیب را رای تو محرم آمده

لمعه رخسار رایت نور رشک خوری
شمه لطفت دم عیسی مریم آمده

اختران چرخ را مشعر عزمت کرده
پیشکاران دهر را لطف تو مرهم آمده

زین مبارک مقدم میمون تو در بزم فرخ
چنگ ناهید از طرب در زیر و در بم آمده

وز پی نعل ره خیل تو زین مینا تتق
روشنان بام سقف هفت طارم آمده

رایت قدر ترا زان سوی کیوان ماجه
در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

در تصاعد بودی ندران چون آفتاب
کش بود از بعد ابعد دایما چشم آفتاب

سرور اقصر رفیع قدر تو آباد باد
ز آدمش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

در دو مرپستان این کاخ نو در آنکه زرد
نفس ناطق را ضمیر کلک تو استاد باد

هر چه آن از سیم و زر وارد بهت از جوف کان
جمله مرسوم عطای آن دو دست راد باد

چون ز جام بخششت تو آز شد مست و خراب
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد

ای شده شکر و ثنایت ورد هر کام و زبان
جاودانت از حسکان دور گردون یاد باد

خاکساری کاتش قهر تو آبش ریخت
خون فرعونش بدست هیبت بر باد باد

هر که چون سوسن زبان در بندگیت بگشاد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد

دست تأثیر فلک از ساحتت مصروف باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

وله ایضا

جانا بسحر چشم جهانی به بسته
زان حلقه‌های زلف که بر هم شکسته

آه و چه فتنه که بعشق تو در جهان
برخاست از پی خیز و تو فارغ نشسته

حقا که در شهره آن لعل پسته
شیرین تر و لطیفتر از مغز پسته

بشکسته بسنگ جفا دل مرا
بس فتنه بطرزه سر زلف بسته

در حقه عقیق تو یابند مرهمش
آن را که دل بناوک مژگان بخسته

ای صبر ما بدید تو بس تنگ ای صنم
دی اشک بیقرار تو بس پیوسته

ای یار سنگدل که مرا طعنه میزنی
باری ترا که نیست غم عشق رسته

زینسان که در هم است و پا ز بند چون زره
بر کار خویش زلف تو چون بعضکم گره

هر شام کافتاب ز گردون فرو شود / جانم ز غم بگردد و گرگون فرو شود
آه از برم چو عیسی بر فلک شد / اشکم ز رخ بخاک چو قارون فرو شود
خونش دل فرو رود از غصهای جرم / اندیشه چون برین دل پر خون فرو شود
سر بر نیاورد دگر از چشمه سار چشم / هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
هر صبحدم که جیب دل از آه بر درم / خون چون شفق بدامن گردون فرو شود
شد ناپدید خون دلم در میان اشک / چون چند قطره می که بجیحون فرو شود
بی تو هلال وار تنم زرد لاغرم / هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در سر آورند
اندیشها ز خاطر فرزانه سر بر آورند

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان / جان از برای غارت دل بسته بر میان
یکشب نداشت پاس دلم زلف هندوت / باآنکه هندوان همه باشند پاسبان
بر دیده می نشانم چون لعبتان چشم / هر هندوی که دارد از چشم تو نشان
رسمست هندوان که در آتش کنند جای / زان جای زلف تست مرا در دل و روان
زلف تو دل بسی برد از میان چشم / نبود شگفت دزدی چابک ز هندوان
با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا / همواره همچو بنگه لولیست خان و مان
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست / تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین
کش بوسه داد حلقهٔ افلاک بر نگین

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست / با رایت آفتاب جهان را بکار نیست

بی

چشمی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه / جود و کرم مگوی که آنرا شمار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده در جهان / از تیرگی هوا بکس بر غبار نیست
گر در شکم که مثل تو بودست یا بود / دانم یقین همی که درین روزگار نیست
در عهد تو میان بوفا استوار کرد / گرچه فلک بعهد وفا استوار نیست
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب / یکذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دو گر حسود ترا کار کی رفت / آن از نوادرست بران اعتبار نیست

از بسکه سر نشست بدادن عطای تو
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند / کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از آنکه کام دل و آرزو دهد / جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت / هر روز کافتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین / آن مایه که خاک از و نیشکر کند
آنرا که آبروی کند زر نثار شما / گر زاب چشم خصم تو رخساره تر کند
هر کس که او زبان بثنای تو بر کشاد / شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند
در شرح و بسط فضل و کمال تو ناطقه / لا احصی بگفت سخن مختصر کند

گرچه کنند بخشش و بیت بحر و کان
هرگز کجا رسند بدان دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار / بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند بخت / پس شمع آفتاب دهد نور روزگار

جان از برای خدمت تو بسته بر میان   دین قدر خود چه باشد معتقد روزگار
زاول نوشته اند در القاب خاص تو   شکر آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس نقابت کند نثار   عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب   همواره دست جاه تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اقبال دست کس   چرخ ار کند ز دست تو دستور

این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

ای ظل تو خجسته تر از سایه همای   بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای
تشریف بوده تربیتی بس بجای خویش   گر زانکه گشت شاه سوی آن بلند جای
معلوم شد که سوی بلندیست رای شاه   چون کرد رای آنکه فرود آید درین سرای
شاه ستاره گاه زا جوزاست برج اوج   زیرا که هست خانه دستور نیک رای
لایق بحسب حال تو چیزی شنیده ام   از کعبه عادی بس نبود دلگشای
تشریف طفولیست اگر نه بکفش   مصحف ز بند زر نشود مرتبت فزای
بر خوان نعمت چو ملوک میهمان   گنجم بر آینه بطفیلی مزه گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن
در کعبه است پس تو مرا تربیت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد   اقبال معتقد بر آن آستانه باد
هر تیر دیده دوز که از شست چرخ جست   آن را ز طاق ابروی خصمت نشانه باد
مرغی که گرد بیضه زرین آفتاب   بر گوشه سرای تواش آشیانه باد

از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت   امداد کامرانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش   وز تو اشارتی به تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدان   دوران آن او که نه بر این یگانه باد
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک   کارش چو کار خادم زیر میانه باد

داد مرادهای تو گیتی بداده باد
دست و دل تو از در شادی گشاده باد

وله ایضا یرثی الامام مولی العهد جلال الاسلام نور قبره

دل براحوال روزگار منه   رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار   خویشتن را بخیره خار منه
دشمن تست نفس اماره   آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار سلیم   دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست   بو بناهای استوار منه
رهگذار فناست دنیی دون   دل برو از پی قرار منه
قیمتی جوهریست گوهر دل   هرزه بر راه رهگذار منه
خوش دلا راگذر برانجا نیست   چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزگار میگوید
اهل ما بهانه می جوید

در دولت رای هیچ پندی نیست   زان چو تو خویشتن پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نکند   گریه بیرون ز ریش خندی نیست

گر جهان در شود با آتش و آب — فارغی چون تو اگر مذهب نیست
کوکبی نیست بر فلک که در او — رخنهٔ راه پستمندی نیست
هر که را از برای کردن عمر — بهتر از روز و شب کمندی نیست
گرم رو تر ز باد پای نفس — راه آجال را سمندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را — بهتر از حرص چشم بندی نیست
که پذیرد ز گفتهٔ ما پند — هر کرا زین وفات پندی نیست

گاه در خوف قسمت بنشاند
همه بر تارک جهان افشاند

دیدهٔ انتباه بگشایید — قفل در بند آه بگشایید
چشم و لب را ز گریه و افغان — که ببندید و گاه بگشایید
موکب خواجه در رسید از راه — صف ببندید و راه بگشایید
دگر امروز بار خواهد داد — تتق از پیشگاه بگشایید
بر نخواهد نشست دیگر بار — تنگ زینش بگاه بگشایید
بر انگشت علت از مجلس — آن نشان سپاه بگشایید
در خانه نخست در بندید — پس در خانقاه بگشایید
چون ازین در گذر نخواهد کرد — خواه بندید و خواه بگشایید

ای دل ما بر آتش شدنت
بتر از رفتنت آمدنت

جزع مختصر نباید کرد — هیچ کار دگر نباید کرد

مایهٔ اشک در چنین ماتم — کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست — جز ز خونابه تر نباید کرد
زین که با ما حسی کند دنیا — جانب او نظر نباید کرد
زین سپس بر جوانی و دولت — اعتمادی دگر نباید کرد
با غریبی چنین که در پی ماست — سر ز خانه بدر نباید کرد
چون کسی زیر خاک باید خفت — سقف خانه بزر نباید کرد
بیش رفت و این سخن نشنید — که سفر در سفر نشاید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه
که بپای سفر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست — وحشت و ظلمت و عنا و بلاست
شد ز دود دلم هوا تاریک — یا مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم — وانکه سر خیل بود ناپیداست
او ز راه دگر برفت مگر — با خبر ز آشتی مولاناست
باز پرسید از خواص خدم — کز پس پشت خواجه یار قفاست
ناتوانست یا بخواب در است — چه سبب پایش از رکاب جداست
این که ما کرده ایم استقبال — قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار اینچنین که می بینم — جای واحسرتا و وا ویلاست

دست گستاخی دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چه گونست رنگ رخسارش — یا چه رنگست لعل دربارش

یا جگرخوار یا شکرخایند — در قفس طوطیان گفتارش

یک بیک بر لب چه تنگش — آن شکرخنده بجه وارش

آه کز رنج راه و تاب سفر — زیر آب خود ست دیدارش

یا بعنبر بال مرگ بیخته اند — خاک حسرت بران دو رخسارش

ز خوشابست در دندانش — زد پستت چشم بیمارش

تندباد اجل پریشان کرد — زلف مشکین و چین و پیچانش

تیز برخاست آتش از جانش — زود بنشست روز بازارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی
همچو آتش ز دود و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او — وان همه لطف و خوش زبانی او

سر بسودا کشد اگر دل هر — کند اندیشه در معانی او

نالش از آسمان بلندترست — رفت زیر زمین نشانی او

جان شیرین بغصه عشق داد — درد دل بود ارمغانی او

ملک الموت سخت سنگدلست — که نبخشید بر جوانی او

مگرش قصد کرد تا بخند — لطفش ابطال جان ستانی او

جان خود همچو صبح در لب داشت — دلم از بهر مرد کانی او

همه در عمر رکن دین افزود — هرچه کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی بشت — که درازی روز را سببست

حاصل کار روزگار اینست — همه را انتهای کار اینست

چند پویم بهرزه از چپ و راست — چون سرانجام رهگذار اینست

چند ازین گونه گون شمار غلط — چون فذلک ز هر شمار اینست

ای ز جام حیات مست غرور — مستی عمر را خمار اینست

غم کاری مخور که بار دلست — چون سرانجام کار و بار اینست

ای همه روزگار در غم و رنج — فصل رنجت در روزگار اینست

توده خاک در برابر ماست — از جهان خواجه یادگار اینست

گرچه این حال صعب واقعه ایست — چه توان حکم کردگار اینست

خاک ری خود غریب دشمن بود
ورنه او را چه جای رفتن بود

سخت جاییست جای اسمعیل — کو شکوه و لقای اسمعیل

ای دریغا که تخته بند فناست — صورت دلگشای اسمعیل

خود همیشه درین جهان بودست — عید اضحی برای اسمعیل

گر قبول او فتد کنیم همه — جان فدای بقای اسمعیل

ای ز دست تو زاده فیض سخا — همچو زمزم ز پای اسمعیل

زان جهات بدست بوس آمد — شاد باش ای وفای اسمعیل

گر نوای تو بود تا بکنون — تویی اکنون نوای اسمعیل

بدعا آیم و درین موسم — مستجابست دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود — عمر مسعود صاعد و محمود

عمرت از آرزو زیادت باد — کرمت طبع و خیر عادت باد
چون تو ابقاء در پس شرع کنی — منصب مشتری اعادت باد
تیر هر سینه گر نه مادح تست — دست فرسوده بلادت باد
عقل کل را چو هر درین حضرت — زده زانوی استفادت باد
گر چه این ملک آدمی را نیست — همه آن باد کت ارادت باد
دست گیر برادرت در حشر — حسرت غربت و شهادت باد
پیشتر زانکه ناکسان گویند — که فلانرا ترا سعادت باد
زانچه با اهل فضل و دانش تست — نظرت سوی مر زیادت باد

ای جهان آفرین بقدرت کن
آن جوانرا غریق رحمت کن

وله ایضا فی المرثیه

هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند — سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان — این حکم بر من و تو تنها نمیکند
غارت گر حوادث در خانه وجود — چو رخت زندگانی یغما نمیکند
در دور چرخ امن و سلامت طمع مدار — کین دور اقتضای چنینها نمیکند
یک چشم زخم نیست که این هفت گنبد — از خود هزار شعبده پیدا نمیکند
اقبالهای ناکه داد باد روز قضاست — بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
ما را چو انتقاد چه رویست چون قضا — تدبیر ما بمشورت ما نمیکند
هر لحظه فتنه که نماند بدان کر — آرند پیش ما ز پس پرده قدر

طوفان

طوفان محنت آمد ازین ابر فتنه بار — یارب چه محنتست که گشتست آشکار
ما در غرور دولت و ناگه ز گوشه — دست زمانه زیر و زبر کرد کار و بار
چون عهد نیست قاعده روزگار و خلق — یکسر گرفته اند همه رنگ روزگار
آن سر همی برند که سوگندشان مدوست — وز آن همی کشند که شان داد زینهار
نه شرم چشم خلق و نه ترس کرفت حق — نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
با یکدگر بوقت خطاب و عتابشان — الا زبان تیغ نباشد سخن گزار
وز دور اگر پیام فرستند سوی هم — پیکانشان بود همه پیکان آبدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش — باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد به طبع — عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دانا درین مقام اگرش دست رس بود — اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدایی و هر کسی — دینی برای خویش نهاد از برای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم — همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
هر کو چو روزگار ره غدر میرود — از روزگار هم بستاند جزای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی — چون این رود معامله با مقتدای خویش

آوخ که کار فضل و هنر نا سزا فتاد
خورشید دین ز اوج بتحت الثری فتاد

یاران و دوستان همه در هم نشسته اند — دلخستگان بوعده مرهم نشسته اند

برخاست عالم کرم و لطف از میان — واکنون ببود کی او همه عالم نشسته اند
در تنگنای عالم دلست بتابش — اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند
شمعی چو پیه کلیم چو اختر به تیره شب — در انتظار نیر اعظم نشسته اند
دم در کشیده صبح جهانگیر و در غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل — بر خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
بنگر که فضل و دانش و معنی کجا شدند — جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند

هر دم که سینه ها ز سر درد میزنند
صبح از برای آن نفس سرد میزند

شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد — در دست رنج تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز چهره قدر در حجاب شد — بی التفاتی بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد — در ضرب شاه ماته از وی برون فتاد
در داو چهره تا که تیغ سیاه مرگ — چون دست جور رایت دانش نگون
پژمرده گشت لاله نعمان بباغ مرگ — وز تخت بختیاری از خاک و خون
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب — کاسقف با پدار بود چون ستون فتاد
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است — کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

چون خوش شد از زمانه بریده شد — برجان و مال پرده عصمت دریده شد
جائی که در صغیر ترین قیامت است — بگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد

بر

شب خفته روز می کرد و دیده بار خوش — بس اشک بر جهت که در خون دیده شد
شد کلک سر برهنه عزیزان اشکبار — خانه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر دست جفای فلک بماند — دستی که از برای عطا آفریده شد
ورد آنکه دست بخردان خوارمایه کرد — شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
بر سر هستی نیم جو دریا کف اشرف — گر کان جود لعل بدخشان چکیده شد

گر آدمی ز خاک شود پیر در زمی
بس چون که سیر می نشود خاک ز آدمی

نوباوه درخت شریعت بپای باد — نور چراغش از دل ما غم زدای باد
شهباز ملت ار کنون چشم باز کرد — زش خجسته سایه چو ز همای باد
بر شاخسار منبر طوطی نواز نست — جانها فدای طوطی شکر نمای باد
در تنگنای وحشت این صعب حادثه — درهای بسته را نخش دلگشای باد
دلخستگان ضربت قهر زمانه را — دیدار خواجه مرهم راحت فزای باد
صبری و رحمتی که پر و بال غم کند — بر ساکنان پرده عصمت سرای باد
خود و بزرگ را که بجا بیند و غایبند — تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درخت سعادت بدان جهان
محمود باد عاقبت کار محسن ان

وله ایضاً فی المرثیه

خیز تا زار گریه بر گیریم — خوش بگرییم و مویه در گیریم
نوحهای جگر فراش کنم — چون بپایان رسد ز سر گیریم

سر تابوت خواجه باز کنیم
کفن از روی وی بدر گیریم

وز جفایی که دوش رفت برو
حال پرسیم و گریه در گیریم

گردش از روی خوب بنشانیم
سرش از خاک تیره بر گیریم

بر سر روضهٔ مقدس او
دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن دین چو بود
رفت بر بست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد
وه که خونم بدل درون افتاد

فتنهایی که رفت هیچ نبود
فتنه در اصفهان کنون افتاد

علم شرع و رایت اسلام
هر دو در خاک سرنگون افتاد

از دو دیده بگریهٔ خونین
چرخ را دیدگان برون افتاد

کهکشان راه اشک خونینست
کش بجان روی نیلگون افتاد

شرع را دست خون داد و تمام
مهره اندر کشاد چون افتاد

چرخ بد ساز ششدری پا زید
در لباپات دست چون یازید

حالتی سهمناک می بینم
خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت صعب
در مضیق هلاک می بینم

همه را سینه پاره می یابم
همه را جامه چاک می بینم

تا نمی بینم آن امام همام
خرمنم بیم و باک می بینم

آنکه تا بُد بدان بلندی جاه
در هبوط مغاک می بینم

وان

وان همه کار و بار خواجه ببین
توده تیره خاک می بینم

آنچه مارا زحالتش ادراکست
تخته چوب و توده خاکست

تا که مسعود صاعد از جا شد
کار اسلام زیر و بالا شد

بد جلالش هر آنکجا ملکیست
ملکش از دست و پایش از جا شد

سد الحسن را از میان برخاست
ظلم یاجوج فتنه پیدا شد

چون حسین علی شهید شد پست
زجبش لاجرم عشورا شد

رکن اسلام باد باقی اگر
رکن دین پیش حق تعالی شد

گل بجانا داگرچه بستان نیست
کان بجانا داگرچه دریا شد

اینت شکر که کام او شیرست
گرچه طفلست عقل او پیرست

سرو دانا اول یکی نهال بود
ماه تابان همان هلال بود

گل از آن غنچهٔ ورم شکفت
در از آن نقطهٔ زلال بود

قوت نطق عیسی اندر وقت
برتو فضل ذو الجلال بود

مردم دیده گر نه خرد بود
قوت باصره محال بود

بچهٔ شیر با چنان خودی
هیبتش سخت با کمال بود

نه بتعلیم این و آن باشد
نه بدوران ماه و سال بود

که دهد شرح مشکلات رموز
که کند حکم لا یجوز و یجوز

از وفات تو آه و واویلاه / کاندر آمد بعالم آب سیاه
آه و دردا که دود آتشبار / بجهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا که دست بسته گرفت / چون تو شیری مکاید روباه
شرع را نیست بی تو فر و شکوه / خلق را نیست بی تو پشت و پناه
خواجه از خوابگاه بیرون آی / زانکه دیرست وقت شد بیگاه
خلق را از نطق رو بداد است / برکشیده ز ضعف دورک همه راه

آنکه را تکیه گاه فرقد بود / زینهار از چه جای اسمه قد بود

دیده را بی تو روشنایی نیست / صبر را با دل آشنایی نیست
خواجه از خاک تیره بیرون آی / زانکه این جای پادشایی نیست
پشت بر روی مخلصان کردی / شیوهٔ لطف و پیشوایی نیست
خواجه در خاک و ما چنین خاموش / کفر محض است بی وفایی نیست
ای دریغا که دین و دنیا را / بی جمال تو روشنایی نیست
چشمهٔ آفتاب گردون را / بی روا است بی تو روایی نیست

با تو کلک و دوات را بدرست / این دهان خشک و آن زبان سست

فتنه بیدار شد ز خواب درآی / کار دربسته را بیا بگشای
تا همه کار بسته بگشاید / پرده بردار و روی باز نمای
خلل کار شهر میدانی / خواجه زینهار زود بیرون آی

کار محمود صاعد اندر یاب / خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه نی و بچه ضعیف / وای اگر کار در نیابد وای
تا نگویی گران جفا جویی / با یکی از خواص در سخن آی

قلم فتوی و دوات قضا / چو بحکمت نهند سند رضا

خواجه فریاد ازین جفا فریاد / بوم و بر با که میکند بیداد
ای دریغا که از فر از فلک / زود قامت بزیر خاک افتاد
از سماعیل ما چو قربانی / تو خلیلی چرا نیاری یاد
مریم روزگار و عیسی وقت / هر دو را عمر و زندگانی باد
در پناه جلال عصمت او / نام دار پدر بکام زیاد
سرو دار چند سایه باز گرفت / باد پاینده سایهٔ شمشاد

این دعا را ز روم تا ماچین / بعد تحسین همی کنند آمین

وله در رثاء الصدر الکبیر رکن الدنیا و الدین مسعود صاعد مات في السفر و حمل تابوته باصفهان

از خروش و شغب و ناله چرا خاموشید / خواجه را حال مه بنیاد و شما با هوشید
عصمت آواره شد و امر چو راحت بگریخت / عافیت رخت برون برد و شما خاموشید
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست / همچنین زنده شما ناکه بخود بر جوشید
تا ازین واقعه خود بر سر ما ما چه رسید / حالیا نوحه کنید و بگریستن کوشید
با سپید روزی ما نیک سفید آید هم / گر درین سوگ چو شب جامه پلاسین پوشید

بشماریست شمارا اگر این اندیشید | گر پی خواجه یکی شربت شادی نوشید
غم ما از خود و نه نیز شمار اشر چیست | که ز غم همیشه صدر جهان بنوشید

نالهٔ زار که دلها نه چنان پرورد است
گریه گریه که این حادثه را در خورد است

اول از منصب و از دست سیادت گویم | یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
مردمی مردمی و فضل و فضایل شمرم | سخن از مدرسه و درس و افادت گویم
نیکنامی همه عمر دهم شرح نخست | یا همین خاتمت کار و شهادت گویم
روز نوحه است چو اخلاق نجنبد که من | در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم
داد یک معنی او داده نباشم بخدا | گر در آن معنی صد پاره زیادت گویم
تو که خصمی بخدا بر تو نیاسم تو بگوی | تا نگویی که مر این را بجلادت گویم
چون کلید در خلد ابد آمد چه عجب | گر مر این حجره را اسم سعادت گویم

اینهمه گریهٔ خونین که برین رخسار است
از خندهٔ خونین سر سوفار است

خلق تا از خود و از عمر ملالی عجب است | این چه حالت که بیکباره که سالی عجب است
صبر ما در دل اگر عرصهٔ میدان تنگ است | اشک را باری بر چهره مجالی عجب است
صدر عالم را با خاک برابر کردند | وز فلک سنگ نبارد حالی عجب است
شیر را گور فره و بر ده شکاری معظم | بحر را خاک فرو خورده نکالی عجب است
فر و غم زین پس و چون عز همه کس حق دانم | که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است
گر خیالیست کسی را که بنوعی رهبر | پس ازین شاد بود اینت محالی عجب است

آفتابی بود را با بیست قران بود و بس | زان قران زاده کسوف و زوالی عجب است

زه زهی بر دوم تیری نهادند بدین
که جهان مرغ دلی پر دلی کرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه | خشم نبشسته و شد روز بغایت کوتاه
صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس | خواجه را ما نا که از خواب نکردند آگاه
نه که او صبح بگه خیزد و این خواب دراز | رسم او نیست ندانم که چه شد و او یلاه
نیست بر ذوق وی این خواب گران لیک مگر | شب بیازده به بیداری دی کوتاه
این چه زحمت که ما را رسیده اندوه سر خیل | که چه دنیا و چه اسباب و چه خیل و چه سپاه
این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجه ما | خود همین بود و همین آمد انا لله
حشمت خواجه و اورنگ و شکوهش برفت | خانه تیره بماند است و درد و دست سیاه

رسم تحویل نباشد که چنین رفته ما نه
بعد یکسال بخانه به ازین باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدارت کو | اندرین حادثه خود چون و غمخوارت کو
دشمن و دوست تراهی نگرند از هر سو | قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
چه فتاد است که چنین زود برفتی از جای | آن همه حلم گران سنگ جهاندارت کو
تا که این مشغلهٔ شهر همی بنشاند | هیبت سایهٔ آن گوشهٔ دستارت کو
فتنه بیدار شد از خواب گران انگیخت | آه و واویلاه آن دولت بیدارت کو
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده | آنهمه رونق و آب گل رخسارت کو
دم بدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم | با غم آن نکتهٔ شیرین شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود با دل ما چه خبران / تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

در جهان بی تو گرا خود سر منبر باشد / یا گرا خاطر علم و سر و دفتر باشد
تاج و منبر چو ازین ماتم بر خاک افتاد / خاک زیبد که کنون بر سر منبر باشد
مسند شرع سیه پوشد و لایق است / قلم فتوی خون گرید و در خور باشد
ظالمان را ز درود دستان مانع که بود / بعد ازین پس از امروز که یاور باشد
زاید و سپاهیل ازین پس زکه در یوزه کنند / چون حوالت که روزیشان زین در باشد
طفل و بیوه دو سه روزست که سرگردان شد / آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد
پاک دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر / دامن کوه ز خون دل ما تر باشد

خود گرا زهره و یاراست که آرد بزبان / که چنان خواجه برین شکل برون شد ز جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود / نه که من مرثیه اش خوانم و او نمی شنود
همچو من سوخته ای خرم دلی می باید / تا که احوال من سوخته خوش می شنود
هر که از گوش خود پنبه غفلت بکشد / ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود
ای بیگانه مانند خود اندر عالم / این سخن شمرد مرد و گر زن شنود
مرغ و ماهی پس ازین واقعه از حسرت تو / هر کجا گوش نهد ناله و شیون شنود
اندرین ماتم دلسوز تو گوش سمعی / تا بدیوار و در آواز گریستن شنود
هم کنون نوحه گرم هم بر من گرد آیید / تا که خواهد که غم و درد دل من شنود
که شنیدست برین سهمگنی تقریری / عالم فضل و هنر رفته و حاصل تیری

پرور اصدرا ناگاه چه افتاد ترا / که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
تنگ بودست ز جهان خیمه بفردوس زدی / یا فلک داد ز ما داد اندر بیاد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول / خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
ای همه یاد تو این خسته دلان بیگه کنند / خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
اندرین دم بهران چیز که داری حاجت / از خداوند تعالی همه آن باد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیدی / دایم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکویی کردی بسیار و یقینم که رسد / آنچه نیکویی امروز بفریاد ترا

سد اقبال شکسته شد و ما بی خبریم / رکن دین جای تهی کرده و ما می نگریم

ای که در خاک لحد خفته ای از ما برود / گرچه بسیار برآشفته ای از ما برود
ای گران قیمت در پیشم بشکسته / که با ما پس بلا سفته ای از ما برود
ای گل تازه که در ماند و بخار پیکان / پیش از موسم بشکفته ای از ما برود
آه دیدار تو با روز قیامت افتاد / خواب خوش باد ترا خفته ای از ما برود
گرچه بر حق ازین جرم که از ما دیدی / گو رخ زیبا بنهفته ای از ما برود
دانم این دم که بگفتار نبندی پروا / در نهان از همگان گفته ای از ما برود
ای که از رفتن ناگاه بجا روب بلا / خوش شدی از دل ما رفته ای از ما برود

تو سفر کرده و تقویت بره توشه تو / جاودان باد بقای دو جگر گوشه تو

خاصه این صدر که از کل جهان مقصودست / بحقیقت چو سلیمان پسر داودست

هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام / ارد و گیتیش همه عاقبتی محمود است

انکه امید چنانست که صد چندان باد / هرچه معنی پدر بود درو موجود است

از بزرگی و شمایل چو بدو درنگری / بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است

شاخ اگر بشکست ولیکن ثمرش باقی ماند / گل اگر پژمرد ولیکن عرقش مقصود است

تا که این گلبن اقبال شود بار آور / اعتماد همه کس بر کرم معبود است

اول و آخر شان هر دو زهم خوبترست / دو خط صاعدیان راست مثال عود است

ای خداوندا درین ساحت دور فانی
صدر دین را به رکان دگر ارزانی

وله ایضاً فی مرثیة الصدر السعید صدر الدین الخجندی نوّر مرقده

خیزید تا عنان سوی یعقوب برکشیم / فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم

از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع / وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم

این اشک گرم را سر دامان دهیم / وین آه سرد خود را سپر در قمر کشیم

نه کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش / هر رگ که آن بنالد از تن بدر کشیم

از آسمان قلاده بلور بگسلیم / وز آفتاب قرطه زربفت برکشیم

لعنت ادیم خاک بدست هوا دهیم / تا زان نقاب سازد و در روی خور کشیم

از بهر قصد چرخ بدام کشیم سنگ / چون کوه چند پهنه تیغ و کمر کشیم

صبح ار دهان بخنده گشاید زند دل / حلق و دهان او همه در یکدگر کشیم

تن را چو ریسمان بگدازیم از عنا / پس هم ز اشک چشم خودش در گهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد / باشد که یوسف دل از و برزبر کشیم

هر روز گشت چیست عیار وفای او / چندانکه ما جفای جهان بیشتر کشیم

طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت / شاید که رخت خویش بجایی دگر کشیم

دامان ز دست رفته چو اخون دل خوریم / پایان کار دیده چرا درد سر کشیم

خیزید تا به تربت صدر جهان رویم / خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم

از غم حشر کنیم و زانده مدد بریم / وز روزگار کینه قصد عمر کشیم

ایام ما ز درد دل ما خجالت است
حاجت بشرح نیست که ما را چه حاجت است

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید / دل کین خبر شنید کسش باخبر ندید

این نیز هم چه چیز در تو اثر نکرد / ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید

شیرین که یافت کام دل از لذت جهان / کو تنگ تیر حادثه چون نیشکر ندید

زین صعبتر چه حادثه باشد که خواجه را / یکهفته شد که دیده ما یک نظر ندید

اسباب کامرانی خود دید هرچه خواست / اسباب عمر کز همه بایسته تر ندید

دل داد مرگ را که از و جان همی تپید / لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید

فکر بکار معنی او در نیافت / کنه جمال صورت او چشم سر ندید

بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک / پس یل فنا درآمد و زان کشته بر ندید

غبنست در شکنجه تابوت تخته بند / سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید

حیفست با طپانچه خشت لحد گلی / کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید

از همت بلند بفرد و پس پای کرد / چون کار این جهان بجز مختصر ندید

چرخ هزار دیده فرو ریخت خاک او / چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید

از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت | در دولت آن بدید که هرگز کسی ندید
در داوری چه باک که چو کارش بکام شد | چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
گردن بحکم هیچکس از چه نداده بود | از انقیاد حکم الهی گذر ندید

آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار
آورد پشت او بزمین چرخ کینه دار

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت | آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
یک شهر آتش از پیش گرفته که ای شهی | نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد | کز ناکه آنچنان بتن ناتوان برفت
بر نقره خنگ چرخ سواری همی نمود | میکرد سرکشی که ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت از و بد همه جهان | این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار | کان طوطی شکر شکن خوش زبان برفت
باد صبا چو یافت ز بیمارش خبر | زورش ز دست و پای و قرارش ز جان برفت
از خاک خوابگاهش با دیده پشت | وز آتش فراق وی آب روان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت | مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
کز خون گریست خامه فتوی بجای کیست | گر دست پیش آن عبارت و خط و بیان
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش | از صفه که خواجه دیوان از آن برفت
گردون ز غصه دست ندامت بسی گزید | لیکن چه سود داشت چو تیر از کمان برفت
روزی سپهر چارم ماتم او داشت هر کسی | آن سوز کمترک شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند | بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت

از شیر بچه چشمه دولت تهی مباد | اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود روشن است این که دهد جای ماهتاب | چون آفتاب از سر این خاکدان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست
نور شهاب و ظل عمر دیو را کمیست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار | وین حادثات چرخ چو زندان روزگار
اندیشه میکنم نه همانا توان ربود | گوی مراد از خم چوگان روزگار
یکرنگی از نهاد زمانه طمع مدار | چون نیست خود دورنگی در شان روزگار
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت | در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بوفا را دیدم بعهد خویش | لیکن یکی ندیدم بر پیمان روزگار
لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان | خاییده دل نگشت بدندان روزگار
اندر جوال عشوه دنیا مشو از آنک | زین لعبها بسیست در انبان روزگار
دیدی که چون ز پای در آورد دست چرخ | مردی که مرد بود بمیدان روزگار
گرچه ز درد دل ز جگر خون همی چکید | از مرگ این یگانه دوران روزگار
خرسند گشته ایم که آخر توی لست | این شافعی وقت بنعمان روزگار
ای ذات تو خلاصه این هر دو خاندان | کار وز جاه تست نگهبان روزگار
معنی روزگار شمایند و خوش شما | حشویست بر جریده ایشان روزگار
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم | زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
تو در پناه عافیت و در پناه تو | این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

وله ایضاً فی المقطعات

ای بتدبیر اختیار ملوک — وی بتحقیق قدوهٔ علما
صدر اولاد مخبر ملت و دین — کز کف تست آز در ریغا
ای بدولت سزای قدر تو در — زحل و زهره از عبید و اما
ماه در درگهت هلال بود — تیر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان امروز — چون معانیست در دل اسما
مرتج اندر کمینه تخته تو — اندر سپالهٔ ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت — تنگ چشمان خلخ و یغما
گشته با لمعه خاطر تو — چشم خورشید متهم بعمی
چرخ را باز دار از حرکت — گر رسد امر تو بدو جبرا
صدر عالی که آسمان ترا — آسمان خواند مجلس اسما
خیل بهمن رسید و باطل کرد — تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال — شاخ را کرد جامها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر — چشمهٔ گرم آسمان پیدا
ناتوان ناتوان زبر قع ابر — بکرشمه همیکند ایما
می‌شد از اثیر آتش آن — زیر دامن سپهر خوش سیما
گوئی از بس ضباب تو بر تو — منطبق گشته اند ارض و سما
هست چون زر پخته شعلهٔ نار — گشت چون سیم خام صفحهٔ ما
گشت معزول در ولایت بلغ — قوت نامیه ز شغل نما

می‌ببندد برف از صواعق رعد — پنبه در گوش صخرهٔ صما
جویبار مجمره از یخ بست — شد زلق گاه انجم ظلما
همه گشت آفتاب پر پت — سهنا و زمانه و لحا
نیست اندر محل رغبت خلق — سایه کرهست هم از آن هما
تن زیر پا جوینی و چون رود — منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون خایه پوستین دارد — هر که چون بابان کر رهنه بود / گاه صرعش بود گهی اعما
وانکه اندر لحاف و چادر شب — بنود شب جو اسپهٔ خرما
روز پیش بیان جوز برو — گشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر جامهٔ عز — هست با خوشهٔ چو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نخند — بنده جز پوستین کرم فرما
گرچه در یک دو قافیه خللست — که بنودست مذهب قدما
عفو کن زانکه در مضیق چنین — بنود فرق مطلب عز و ما

فی المدح والطلب

ای که بر خدمت تو کردم وقف — هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را یک حرکت در همه عمر — برخلاف تو نباشد یارا
نیست معلوم همانا بر وجه — حال خر خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی گوش کرم — سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت جو دستار دراز — که تو یک جبه ندادی ما را
کرمت چون همگان را تشریف — داد هم جاهل و هم دانا را

[illegible]

ای عجب می تواند دیدن … در چنین جایه چو من برنا را
زانکه بر جفته مرا این کارست … که مطرا کنم این کالا را
مبلغی سیم بهر جمعیت … هم مطرائی و هم رفّارا
بس که می شویم و می کوبم باز … جبه خویشتن و دستارا
ریزه ریزه شدی از زخم کدین … پوششم گر بندی خود خارا
ور این جو مان کاریست که خاص … او فتادست من تنها را
سیم شوینده و کوبنده بده … تا زنی پر باز کنم اینها را

ولـه

نوْن لطف خداوند صدر مجد الملک … نداد هیچ بهائی غلام کرد مرا
شدم ز خانه بچارا دخجل که هنوز … مراز دور بدیده قیام کرد مرا
نداده خم چو صراحی بجد نشش کردن … دهان خنده لبالب چو جام کرد مرا
چو جاودیت سر کلک او که عاشق خوش … چنین بواسطه یک کلام کرد مرا
بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود … اگر چه آرزوی آن مقام کرد مرا
تواضعش بسر انگشت مردمی از دور … برای بستن نصیبت سلام کرد مرا
بنوک کلک که نظام کو هر سخنست … چو عقد کار گهر با نظام کرد مرا
چو آفتاب شکوهش ز دور بر من تافت … هلال بودم بدر تمام کرد مرا
جناب عالی او چون مرا بلندی داد … ز حد گذشت فلک احترام کرد مرا
چه عذر خواهم ازین تربیت که بد رواشت … ز جور دور فلک انتقام کرد مرا
چو صبح دولت او در رخم تبسم کرد … نگار پز پتپاره چو شام کرد مرا

زبان

زبان عذر ندارم من اندرین معرض … که دست عجز ببر ار لکام کرد مرا

ولـه

ای بحکم تو اقتدا کرده … تیغ خورشید از نفاذ و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو … باز مانده ز کار رفت اعضا
در شب حادثات خاطر تو … هست چو صبحت بایدت پیدا
مهر تو در دل هنر مندان … همچنان تشکیست در رمضا
انقباض من اختیاری نیست … کادمی هست شهر بند قضا
در توان یافت اینقدر زیراک … در عبادات ممکنست قضا
این همه هست و چشم میدارم … التفاتی ز من بعین رضا
صبح صادق چو چشم روشن داد … الحجم از روی میکند اقضا
هست از انعام تو توقع من … اول اقضا و آنکهی امضا

وله ایضا

عنایت خواجه در حق من … زاوان نقل میکردند اما
ندیدم زان عنایت هیچ تقصیر … که ظاهر گشت از نیک و بدها
مگر در اعتقاد این بزرگان … یکی بود دست خود اسپ و سما

وله فی المدح

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد … بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که بیوسند خاک تو … خورشید و ماه زیادت جاه و جلال را
زانجا که جلوه گاه عروسان طبع تست … بر بسته اند منظر وهم و خیال را

ازان چو شاخ چید برآرد سپر از زمین … گر هیبت مثال دهد پور زال را
خورشید افتتاح بخاک درت کند … هر روز بامداد نکوترین فال را
زوبین آب داده کند دست همت … در حلق دشمنان تو آب زلال را
بر پای ابتدا ز جل دست پستی … بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سر تا سر وجود بیک ره فرو گرفت … سیمرغ همت تو چو بگشود بال را
بر گردنش شکفته شود شاخ ارغوان … از تیغ تو چو بنزد دهد بدسگال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر … از بسکه خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف ببینه سر اندر کشد اجل … آنجا که نیزه تو برافراخت یال را
وجهیست منکر رخ خصم تو فتح را … آن به که بشکنند زر روی مال را
هیچست چرخ پایه قدر تو عقل گفت … آن بهترست خود که بجوئی محال را
دست گهرفشان تو گوئی که در ازل … شد آفریده بخشش وجود و نوال را
زین سکها دور پذیره همی شوند … عفوت گناه را و سخایت سؤال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را … خوشبوی کرد نفحه خلقت شمال را
بی شاخ دولتت که برآرد فلک ز بیخ … تا برکشد زمانه چو تو نیکو نهال را
تا روی فخر بخاک درت اتصال یافت … تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصه ثنای تو کار اگر اندکیست … گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نمود برین گونه اختصار … اندی که خاطر تو نه پسندد ملال را
دست سخن دراز مدح تو کوته است … خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن نیز کرده ام … زر روی اعتماد دو لت اشمال را

عین الرضا لطف تو می باید این زمان … هم آن نوشته را و هم این حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه … مصروف دار یا رب عین الکمال را
عکسی ز فر پرتو سرسبزی تو باد … سرسبزی که هست مر این ماه و سال را

وله در بلندی همت

ای ترا عرض خوار و مال عزیز … چند ازین سیم و زر پر پیچتها
مال بسیار تو ز دوری تست … در کمینه ازغند در پیچتها
از بلندی همتست مرا … بینوائی و تنگدستیها
مال آبست و آب را پیوست … میل باشد بسوی پستیها

وایضا در نوشتن براة منشی

خطی نوشته بودی بهر من پار … کزان شد کار عیش من مهیا
کرم فرما و دیگر بار بنویس … که نیکوتر بود خط مثنا

در شکایت دربان

ایا صدری که شد پیش حضرت … همه اسرار گردون آشکارا
بخدمت چند بار آمد دعاگوی … بعزم آنکه بستاید شما را
کشیده از برای عرض در سلک … دعا و خدمت و مدح و ثنا را
مرا نگذاشت دربان تو با آنک … فراوان کردمش لطف و مدارا
ز در که بازگشتم کام و ناکام … بسی خاریدم از خجلت قفا را
بلای ماست این دربان غرزن … خداوندا بگردان این بلا را
دعا می باز گرداند بلاها … حکایت اینچنین کردند ما را

ز خون دشمن خورد بدسگال تو
روزه گر کرد و حرص لال را

کنون بر درگهت بر عکس آنست	بلا می بازگرداند دعا را

در عذرخواری دشمن

چون شنیدم من که کرد ابیت خطا از ناکسان	شد دل من کوفته چون پهلوی زین پای ما
از طریق سرزنش با اسب گفتم گر توی	خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی چرا
اسب گفتا من بر او از مادر او و ز پدر	مهربانتر نیستم آخر چه میگویی مرا
من ز پشت انداخت او را در بتر جایی پدر	مادر آنجا حمل کرد آخر برو مادر جفا
من خطا این کجی دوام کور انشد یکبار که	همچو پالیش از رکاب این لطف سرزن چرا

در شکایت از اعدا

جهان صورت و معنی شهاب دین تویی آنکس	که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانا را
ز رای پیر مولود است و ز شکوه بخت برنایت	مرتب چنان پیری سزد چون تو جوانی را
ز نطق مردمی عالم همه شد خشک لب ماهی	که الا در ثنای تو ندیدم مدح خوانی را
چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بگشاید	تو پنداری به نقش بی بدل در جان ماند را
ز تو پوشیده کان غیب بر خود بسته ام	چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را
اگر چه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد	سراسر متفق دیدم بشکر تو جهانی را
ده اضداد عالم را بهم تعیین کلک تو	تعالی الله چنین خود بود قوت ناتوانی را
چو محروران از آن بر دست کلک درفشان تو	که از الفاظ تو هردم خورد شکرستانی را
ز نوکش لاله سیراب و نرگس بر دمد جایی	بیاد لعلت ار آبی دهم روزی شبانی را
جوان بختا هنرمندا اگر چه نیست پروا	ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی را
بهم? شناسی ز سرهنگان درگاه جهانگیر	نه بهر خود معاذ الله که دیگر قلتبانی را

درین دوران که کس را نیست الا صد اعلا	که از زردی کرم تیمار دارد مدح خوانی را
بصد حیلت بخون دل بعمری کرده ام حاصل	مهتر ملکی ویران و جو نیم نانی را
ز جور کید و نامعلوم اینک شده سال افزون	که تا من ز انتفاع آن نکردم تر دهانی را
چه باشد اندرین دوران که می ماند نشانی را	بحالم من بیچاره تو یکی پاسبانی را
بنا واجب چو انا سند در هر خانه پنجه	بدین واجب روا باشد که بخرت عوانی را
نکرده خدمتی هرگز صدای سیده هر دم	جوابم ده پسبک کز چو من دیری کرانی را
ز بس زحمت که می آرم همی ترسم که در بازرا	بفرمایی که در بندی چو من مردم فلانی را
بکام و آرزوی دل بمان صد سال افزونتر	که اهل فضل کم یابند چون تو مهربانی را

وله

مخدوم بزرگ و صدر معظم	ای پایه تو ورای القاب
مظلوم و هیچ یاورم نیست	کار من دلشکسته دریاب
من گریه کنم بشر و بخشش	از من ببرد بزرگ اصحاب
این نیست کفایتی و لیکن	ننگ سلطنت و عار اعقاب
گر تو نرسی مرا بفریاد	پس ماه و شب دراز و محراب
دانم بکشد عزیز و هاب	و ز تیغ ستم عنیزطعاب

وله فی المدح

ایا سرفرازی که خورشید دل	کش این پنبه خنگ سپهر است مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز	ز سهم تو در خاک غلطد همه شب
شود پیش سپر همچو چوب معلم	برنت تیر چرخ ار نباشد مؤدب

ز آسیب مهر تو دریا مقعر / ز بار عطای تو گردون محدب

شکسته ز سرپنجه هیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب

چو کلکت کند لوح محفوظ املا / فرو چون قلم بر سر آید مکتب

قضا بهر منشور عزت کند پر / ز روز و شب این شیشهای مرکب

ز نعل سمندت که چون ناخن آمد / همی خارد اندام خود چرخ اجرب

ز درگاه تو چرخ با قربت آنکه / چو فرزند آنجا نباشد مقرب

بچشم سیاست ایام چون شب / که هستم حقیر از بلندی چو کوکب

چو تیرم ز صبر تیزی خویش در تاب / چو تیغم ز خشم زبان مانده در تب

جوانرا که نوخاسته چون نباتست / طلب میکنی تو ز خلق مهذب

رهی را که بر تو حقوق قدیمست / ز روی کرم نیز نه کابطلب

که دانند اهل تجارب که بهتر / مجرب بهر حال از نامجرب

مقدم مؤخر نهادند بر ما / از آنست احوال ما نامرتب

نخستار چه لب آمد آنگاه دندان / ببین تا چه طرفست این شکل یارب

همه وار درون صف کشیده چو دندان / بمانده بدر بر فرخجسته چون لب

مرا چاره امروز صبرست تا باز / دگرگونه گردد سپهر مذبذب

دگر سخت دشوار با قالب افتد / هران خشت کافتاد بیرون ز قالب

در بیماری ممدوح گوید

له

الهی کریمی که آستانهٔ تو / روز بازار زمرهٔ فضلاست

نه طفیلی گروه اطبیانه / نه بران سان که رسم و عادت ماست

گفته ام ای که نیم نکتهٔ تو / اندرین باب ذخیرهٔ حکماست

در اشارات و نکته قانون / که در آن ملک را نجات و شفاست

کلک بیمار ناتوان که هنوز / اثر ضعف در تنش پیداست

به کسی میکشندش از سر دست / وین هم از ضعف و سستی اعضاست

دو سه علت در وهمه متضاد / مبهم شرح آن سر انشاست

دق او ظاهرست و خوردن آب / بر تو از دلیل استسقاست

سیهی زبان و گونهٔ زرد / گرچه هردو علامت صفراست

بند بر پای و جنبش بسیار / مینماید که علتش سوداست

رایت او را معالجت فرمود / تا تنش علت فتاد در کم و کاست

لاجرم مثل تو درست قلم / از وزیران روزگار کجاست

آمدم با حدیث تهنیتی / که ز غم فارغست وایمنش قضاست

دی چو گفتند صاحب عادل / شربت دارو ز طبیبان خواست

خاطرم این سخن قبول نکرد / گفت این نقل جز دروغ و خطاست

زانکه ذاتیست ذات عالی او / که بحمد الله الطف اشیاست

او ز دفع مضرت فضلات / جاودان در پناه استغناست

جان صافیست گوهرش مجرست / کاز و خلق مستعد بقاست

نه چو اجسام سست ترکیبست / که ز علت نیازمند دواست

بس خواجه یاد کردستم / که جز این حال منکرم که چراست

اندرین حال منی فکرت / میدوانید هر سو از چپ و راست

اصفا ل

فایقت ل

تا بدانند که چیست صورت حال / یا مبادی این سخن ز کی بپاست
عاقبت عقل گفت موجب این / من بگویم که چیست روشن و راست
خواجه را در سخا بهانه بسیست / وین یکی از بهانهای سخاست
نفع هر داروی خورنده بجود / نفع داروی او طبیبان راست
یعنی امساک را چنان خصمیست / طبع من کاندرو کشش پیداست
اگه باهم بود علی الاطلاق / در خور جامه و زر و دیباست
پیش ازین نیست رای اندیشه / عجز را بازگشت سوی عطاست
ساحت راحت منزه باد / زان کدورت که در فنا و فناست

ولـه

ای که از شقه چرخ اطلس / بارگاهی ز سراپرده تست
بهر شاگردی فراشانت / کرده جوزا اگر خدمت پست
ماه رویان پس پرده غیب / کرده با نور براعت رگ ست
ابر ازان روز که دست تو بدید / در سخا دست ز دریا بشست
خصم را همه گیاه در ره تو / در بن ریش نا کام برست
ز تو چون طالع تو میمون باد / کار من خادم در باب نخست

ولـه فی المدح

پناه قدوه حکام شرع و صدر جهان / تویی که حکم ترا روزگار محکومست
محیط دایره چرخ با جلادت تو / چو نقطه ایست که در ذهن عقل موهومست
ز پهلو قلمت آرزو شکم پر کرد / بدان صفت که کنون ماه صومست

چنان بسوز ای تو گشت شمع فلک / که در تصرف او همچو پاره مومست
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند / شقایقی که بصورت رحیق مختومست
پیاله از چه نهد عطسهای صبح ازانک / ز نفخه گل خلقت سپهر مزکومست
بر عنایت اندرای پر دل ز دو شیر / تو عفو کن بد نیات او که محرومست
ز راز دور وی و زردی بدشمنت ماند / ازان ز نکبت ایام خوار و مظلومست
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده / گهی ز سیلی و گاه از طپانچه مرحومست
گهش بر بسته بازار بر کشند بری / گهش در آتش سوزان مقام معلومست
جوامع همه بنده و حق خدمت / اگرچه حرص بنزدیک بنده مذمومست
جو هر ز چرخ کنم استمداد تو گوید / دگر چه باید آنرا که خواجه مخدومست
مرا ز حلقه تو همچو حلقه بر در زد / فلک که خود بچنین کار و کرد موسومست
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت / جهانیان را در شکل علم منظومست
چنین که وامان بر حال بنده مشئومیست / چه جای جبه و دستار و رسم و مرسومست
بخاک پای تو کش نیست مانند دست بهم / ببین که مردم چشم چگونه محرومست

ولـه ایضا

خسرو تاج بخش و شاه جهان / که ز تیغش زمانه بر حذر است
تخته چرخ سوی او همه دم / مژده فتح و دولت دگر است
رای او پیر و دولتش برنا است / عکس تیغش طلیعه ظفر است
چه عجب گر چو زر شود از بیم / دشمنی کز ملک برو نظر است
هست او آفتاب و خصمش خاک / خاک در تاب آفتاب زر است

نه بتیغ و کمر جهانگیرست / نه به نیروی پنجه تاجورست
بخشش ازویست دولت او / لاجرم هر زمان فزوده ترست
بچه شیر و چار سم دارند / کوه را نیز تیغ بر کمرست
تیغ را گو تو در نیام مجنب / که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خرد میگفت / که بنزدیک ما چنین خبرست
کو بگیرد به تیغ چون خورشید / هر چه خورشید را بران گذرست
خردش گفت خه تو پنداری / عرصه ملک او همین قدرست
ما که در جنب پادشاهی او / صفت گردون هنوز مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد / کین اثرها نتیجه سحرست

وله فی الاشتیاق

ای صاحبی که پایه اول ز رتبتت / چون آه عاشقان ز نهم چرخ بر گذشت
باد صبا ز غیرت لطف شمایلت / بیمار بود و دوش سحرگاه درگذشت
ناطق شود چنانکه تن از اتصال روح / خاکی که باد لطف تواش زیر بر گذشت
در روزگار جود تو هر جا کامید رفت / چون اشک چشم من همه بر روی زر گذشت
باد شمایل تو بر انفاس اهل فضل / چون بوی گل که بر دم باد سحر گذشت
از موج خیز بحر سخای تو یاد کرد / اندیشه آن زمان که برین چشم تر گذشت
روی ستم تمام نماید برنگ خویش / زانگه که تاب خاطر تو بر قمر گذشت
گر کوه بشنود جگر لاله خون شود / زانها که بد تو بر سر اهل هنر گذشت
در چشم من خیال تو هر شب ز بس سرشک / چون نوک خامه تو همه بر گهر گذشت
هر شام که برده ام دلم با ضمیر خویش / گوید ز دور محنت روزی دگر گذشت
یکچند داشتم سپر صبر پیش دل / اکنون چه حیلتست که تیر از سپر گذشت
زان با لب خوشم که با طبع پر گهر / کز اشک چشم چون صدف آبم ز سر گذشت
چون باد در دل آتش اندوه تیز کرد / آنچه که در فراق توام بر جگر گذشت
چندان زمان ز گردش ایام آرزوست / کز هجر باز گویم با وصل هر چه گذشت
لطف تو گر بپرسد ازین پس ز حال من / گو زود در شتاب که کار از خبر گذشت

وله

ای خداوندی که پیرامون حصن پر عیب / جز رشته دیوار تدویر دواتت باره نیست
بی جواز رای شهرآرای حزم ثابتت / بر فراز بام گردون جنبش سیاره نیست
سنگ بیدل است کان از عشق زر در عهد تو / ای سلیمان جهان در سینه سنگ خاره نیست
حاسدت را زرد و تا ولا اندر سینه چیست / چون عروس طبع تو محتاج طوق و یاره نیست
شاهد رای ترا با چشم زخم اختران / جز ز جرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
از چه در میزان حدت سنگ و زر یکسان شده / گر ز روی راستی طبع تو چون طیاره نیست
شد لباس همت تو از ترفع آنچنانکه / جز زمین و آسمانش خشک و گهواره نیست
باغ اقبال ترا زین گلشن نیلوفری / چشمه خورشید روشن لایق فواره نیست
کیست کو در خدمت تو بیوفائی کرد کو / چون وفا از چار دیوار وجود آواره سر نیست
ای که با تاراج جودت مایه دریا و کان / چون نصیب فخر شود انعام تو بیچاره نیست
حلقه گردون ز آه سینه من گرم شد / لیک در هنگامه اش کس را دل نظاره نیست
ناقصان را در تنعم دیده بنگر که چیست / در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست

تا فرو بست در پست بخت من در خواب خویش / مهد خاکی پیش من چون صورت گهواره نیست
آفت جان من که آمد این زبان همچو تیغ / بس چه گویی بازبانم جای صد کفاره نیست
دختران خاطرم را در تکلم کار جز حسن / جز زنخ انگشت من بر دوزی یک رخساره نیست
من بسی اجزای برج و هفت سبع اختران / می‌خورم سوگند و دانم موجب کفاره نیست
کامدرین ایام حرمان با چنین بخشندگان / کس چو من محروم و غم روزی و محنت یاره نیست
کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست / وادمی را از مؤنات طبیعی چاره نیست
نیست خالی نفس ترکیبم ز نفس عادیه / خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست
هم تو خور تیمار من کین قوم را از من بکیا / آب روی بخشش دوست و دل ناکی پاره نیست
سایه‌ات هموار جاوید بر سر من گرچه من / شاد مانم زانکه دور آسمان هموار نیست

وله في الاشتیاق

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو / چو لطف شامل تو از قیاس بیرون نیست
ز دست هجر تو هر شب فغان سینه من / چه پای همت تو بر فراز گردون نیست
پرست در نظرم عکس خاک خانه تو / ازین سبب مژه ام پر ز در مکنون نیست
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار / ولیک هرگز از نیسان نبود کاکنون است
بدین صفت که من از فرقت تو رنجورم / شفای جان من از طلعت همایون نیست
ز روی صدق اگرچه ز خدمتت دورم / ضمیر پاک تو داند که حال من چون نیست
کنار من چون گر بود جای من و دست / ز اشک دیده کنونم کنار جیحون نیست
بدان خدای که از ابر فیض قدرت او / سر بهاران چمن سبز است و چهره گلگون نیست
که شوق خادم داعی بحضرت عالی / از آنچه بود یکی صد هزار افزون نیست

وله

نور دین ای که در آفاق جهان / خاطر تو بهنر مشهور نیست
نظم پاکت شکر موزون نیست / لفظ عذبت گهر منثور نیست
نرگس از فضله جام طمعت / چو عشو خورده و ازان مخمور نیست
شرح اخلاق پسندیده تو / بر در رقعه‌ای کرم مسطور نیست
نور عالم همه از مهر آمد / دلم از مهر تو زان پر نور نیست
بدعای تو دلم نزدیک است / صورتم گرچه ز خدمت دور نیست
اندرین عهد که انواع سخن / هر کرا هست ولی رنجور نیست
خاطرم گر نکند نظم سخن / پیش ارباب سخن معذور نیست
گرچه تقصیر فراوان دارم / عذر تقصیر بدین مقصور نیست

وله في الاشتیاق

مدتی شد که روی صدر جهان / می نبینم ز چه ز کوری بخت
اکرم دولتی بدین آنجا / معتکف بودمی چو پایه تخت
من جدا ام ز خدمت از نه دلم / خود چرا آنجا نرفته و نیارد رخت
چه کنم چون ز نحس سپهر مرا / پای من سست شد ز دست درخت
چون توانم کشید پای سست / بر زمینی چو دست سپهر سخت
عذر خود گرچه لنگی دارد / باز گفتم چو مرد مردم یک لخت
جرم من عفو کن چرا نه مرا / که غنایست ببرد رخت

وله

نظر میکنم در جهان بخت را / بر از بارگاه تو منظور نیست
یقین شد ظفر را که در روزگار / بر از رایت خواجه منصور نیست
کجا هست تو سایه بر روی بخت / دران خطه خورشید را نور نیست
دماغ جهان از سر کلک تو / شب و روز بی مشک و کافور نیست
چراغ پیش لطف تو دم میزند / صبا گر بلطف تو مغرور نیست
خلوص دعاگو بدان پایه کیست / ز رای منیر تو مستور نیست
بیک گنج شب روزم از صدق هر / بنزد تو چون صبح مشهور نیست
چو مرد عتاب تو باشد رهی / که آن پایهٔ خان و فغفور نیست
دعاییست در دست هر چون کنم / مرا چون جز این قدر مقدور نیست
سرانجام آن صوابست نزدیک تو / دعاگو از آن مصلحت دور نیست
چو کام جهان از برم دور باد / دلم گر بدان خدمت آزور نیست
همه زلتی هست در جانب عفو / مگر شرک کز جرم معصور نیست

وله فی تجدید البرات

عالم لطف و کرم سرور ارباب قلم / ای که انعام تو چون فضل تو بی پایانست
جان درازی امل از قلم کوته تست / که ریاض امل از خندهٔ او گریانست
فیض انعام جو از کلک تو می بخشاید / آن قلم نیست مگر پاره‌ای احسانست
چون بریدست ز لطف تو که جان سخنست / که هنر پروری تو ز میان جانست
توده بر توده ز کوه خط مشک آگینست / همچو از دیدهٔ عشاق شب هجرانست
عالم لطف که زهنگه جانست درو / هر کجا کام زند باغ و سرابستانست
رای رخشان تو هم سایه و هم خورشیدست / خاطر تیز تو هم آتش و هم ریحانست
از سر لطف و کرم قصهٔ هر اصغا کن / که مرا فکر درین واقعه سرگردانست
حصه از کرم آباد که آن حق منست / خود دو سالست که از جور فلک ویرانست
تو که قانون سخا از کرمت مضبوطست / هیچ دانی که چرا بر قلمت نسیانست
غم آنست که آن حصه نویسی بر ترک / کانکه بر ترک نویسند هنوز آسانست
لطف فرمای و بتجدیدش امضا بنویس / که مرا خود بجهان رسم معیشت آنست

وله فی طلب الشمع

ای بزرگی که از سیا هنر تو / همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش / حلم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی ز جانب کرمت / التفاتی نرفت مدتهاست
نظرت نیست سوی سفلیات / زانکه قصد تو بعالم علیاست
گر بخدمت رسم و گر نرسم / این زبانم پر از دعا و ثناست
مدد همتی دریغ مدار / که بسی بار فر ازین شماست
ناگهان در مهمی افتادم / که ترا نیز یاد اگر چه بلاست
شب تاریک و فکر گوناگون / نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود / که بدو انس مردم داناست
چشمها گر چه روشنست بجمع / جمع بی شمع چشم نابیناست
شب آنرا که روشنایی نیست / گر چه با ماه چیست هم تنهاست
نامهٔ غایبست چون شنوی / سخن آنکه بر تو ناپیداست

هاتفی باشد از مکان غیب
با تو آنکس که تیره شب گویاست

نیست پیدا مرا از تا رسته کی
که چپ او کجا و راست کجاست

بره انگشت شکر میکردم
که چنین همتی بلند کراست

که کند وجه شمع من روشن
گر کسی هست و گر تنهاست

عاقبت عقل رهنمایم گفت
که بگویم چو شمع روشن و راست

خواجه ماهست در شب تاریک
روشنایی ز ماه باید خواست

زود پروانه بشمع بده
که ز سودای شب دلم برخاست

تو بده شمع و این شکر بستان
زانکه هیچ شکر بشمع رواست

وله

خدایگان کریمان شرق و مغرب
که همت سر از اجرام آسمان بفراشت

خود نبی ز اندیشه بر صحیفهٔ دل
لطیفتر ز ثنای تو صورتی ننگاشت

عطای دست تو از هیچ من بستی ببرد
ولیک عاقبتش بخت شوم من بگذاشت

اگرچه بنده ازانجا که پیش دانیست
بدست کم طلبی چشم اهل انباشت

غرور ملک قناعت چو در دماغ گرفت
همه خزاین عالم ازان خود پنداشت

بحکم حاجت چندانکه کرد تجربه‌ش
بذرهٔ نظر و حرص بر جهان نگماشت

ولیک رتبت تشریف تو ازان پیش است
که از حصول و قرابین کی توان برداشت

چو آب لطف تو زمین حضرت تو
امید گفت که تخم طمع بباید کاشت

کرم کراز تو نه پنهم پس ازکه خواهم
طمع کراز تو ندارم پس از که خواهم داشت

وله ایضا

ای سر

ای سروری که مخزن اسرار غیب را
بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست

آنجاست نزهت دل و دانش که کوی تست
وانجاست قبلهٔ و اختر که رای تست

عزم تو چو منازل اقبال سپرد
تا نور های روشن تو رهنمای تست

خورشید کیمیا گرد دریای جوهری
هر یک جو بکری بحقیقت گدای تست

بر رتبت معالی تو عقل کی رسد
کانجا که انتهای منست ابتدای تست

اجزای کاینات دعای تو میکنند
زیرا که از مصالح کلا بقای تست

در غیبت تو هر سحری در میان
در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست

جانم که در جنت بمهر تو محکمست
عمرم که زود میگذرد در هوای تست

در حضرت تو گرچه بران آب نیستم
بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست

گر گوش میکنم هوس مدح تست
در چشم میزنم نظرم بر لقای تست

دیریست که بر در ابنای روزگار
یکسال خوف نفس فرشتای تست

ز رسم زمانه دیده بروی جهان
این چند قطره خون که محل وفای تست

چون بر در تو حلقهٔ گستاخی ازنم
دربان احتشام تو گوید چه جای تست

بشنو تو این حدیث و ز روی کرم شنو
کاو داز میدهد که فلان خاک پای تست

پروانه داده که رسوم تو را حسبت
ز بسی که نا که ز نیست آن عطای تست

کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
ورانکه بماند ازان هم برای تست

وله ایضا فی المدح

خدایگان شریعت پناه اهل هنر
که ام چه خرم ترا روزگار منقاد است

زمین ز حلم تو هرد آرزوی تو هست
خرد ز کلک تو در آرزوی ارشاد است

چو در معانی ذات تو میکنم فکرت / کمینه خاطر نقار و طبع نقادست
بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع / که آفتاب دران در عداد افرادست
شمایل تو در احیای رسمهای کرم / بدیع نیست که گویم قرین ایجادست
درون هر سر انگشت تست چیز وجود / چنانکه چشم که محدود هر سه ابعادست
ز راست مشرع جودی چنانکه گوهر آن / سحاب گوهر بار از حباب فصادست
نه زایر تو مکلف ببذل جود آن نیست / ببخشش تو مکلف بخلف میعادست
باب و آتش آراستست خاطر تو / زهی گهر که درو اجتماع اضدادست
حدیث دانش ازین پیش گرچه بازل بود / به پشتی تو کنون پس بلند بنیادست
چو جبل ریگ شود مضطرب ز هیبت تو / نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
خرید مشتری از دولت تو راغب تر / متاع فضل که دیریست تا من نهادست
فنون لطف و کرمها که از تو معهودست / مراد خیرهٔ اولاد و مفخر اجدادست
بحر بخدمت تو مرکبی که گردم روی / کسی نگفت که این هیچ کدام موادست
چگونه حصر ایادی تو توان کردن / که لطفهای تو نامنتهی چو اعدادست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من ماندست / که آن سخن بالا مروز وقت ایرادست
ز بخشش تو رسیده ممکنان بنبات / چو افسر زری در مقام آحادست
رسید عید و مرادات بس تکبیرست / ز چیزها که کسان را ز طبع معتادست
خجسته باد بروی تو بر تو مقدم عید / که سر بسر همه ایام تو خود اعیادست
دعای جان تو در سبحهٔ سحرخیزان / بعینه واسطهٔ عقدها و اورادست

ولـه

صدر منعم که در زمانه چو تو / بزم ظلن که نامداری هست
در نهاد تو مجتمع گشتست / آنچه اندر بزرگواری هست
از سر کلک تو گسسته شدست / هر کجا در جهان نگاری هست
تا خود از روضهای خلق تو دید / می نگوید که نوبهاری هست
جود تو گفته با هنر هر دم / که بگو خدمتی و کاری هست
خدمت تست مقصد آنکس / کش بگوی هنر گذاری هست
در دل من نشاط خدمت تست / تا چنین است روزگاری هست
خود نگویی ز روی لطف مرا / اندرین شهر دوستداری هست
هر کسی را ز فاضلان جز من / اندرین ملک کار و باری هست
من همچنین خوار و میز نم لایی / که مرا نیز اعتباری هست
هر که پرسد که پیش خواجه ترا / حرمتی هست گویم آری هست

وله فی العذر

نور دین ای که در فنون هنر / فضل تو همچو نور مشهورست
جزوی از سرگذشت خاطر تست / هرچه اندر کتاب مسطورست
باغ و بستان خاطرت ما را / فکر بر نقش حور مقصورست
تا بپیوست مهر تو با من / همچو صبحم دلی پر از نورست
لطف عام تو خاص در حق من / وایت سعیها مشکورست
گر بخدمت نمیرسد داعی / اندرین چند روز معذورست
مقصدی عذر من نشود / که نه چیزیست آنکه مقدورست

آب تا ناف و وحل تا زانو / پای من لنگ و راه بس دورست
جوم بدخند می نه بر روی / که بلطف تو نیک مغرورست

در طلب کاه گوید

اسپم دی گفت میروم من / کاریست بجانب عدم نیست
گفتم که دمی بپای کهشا / در آخر تو بردن ندم نیست
می میرم از آرزوی کاهی / و اندر تو به نیم جو کرم نیست
کو برگ کپسور داریت نیست / بفروشش چه داریم چشم نیست
چون آخور چوب ترک دادم / یک توبره کاه خشک هم نیست
تا کی ر زین نهیم بر پشت / خود زین شکم تهیت غم نیست
جوراه به پشت من ندانی / می پنداری مرا شکم نیست

وله

عمل دادی و پس معزول کردی / مرا بر خورد این نوعی ز هزلیست
الم یجعل له عینین حق گفت / ترا عین عمل خود عین عزلیست

فی المطایبه

از برای مهتری او دار / بارها داده ایم دردسرت
یکدرم زان نمیشود حاصل / نیک دانم که هست از آن خبرت
یا ز بخت ست این توقف تو / یا ز بخت منست این قدرت
در کلاه تو هیچ پشمی نیست / ای کلاه تو چون سر پدرت

وله

همه در پای جور پست شدند / هرکی در زمانه پر هنریست
با چنین نکبت هنرمندان / وای آن کز هنر برو اثریست

وله

ایا شهی که جگر تشنگان کین ترا / ز آب چشمهٔ تیغ تو ورد موردست
بران فشاند بروح آستین علت / که دامنش گریبان فسخ معقودست
خطاب عالی اگر بنده را ز رگ کند / هزار چندان از لطف شاه معهودست

وله فی المدح وطلب دستار

جهان سروری پشت اودمان جمشید / له / که بنده که ترا آسمان بجان برخاست
نهال نو بر بستان سرای دانش و فضل / که با مکاشفات روشن از میان جهانست خاست
جو برگرفت بیانت حق زمین ضمیر / فوج کفت زهی بحر کز میان برخاست
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود / بدستگیری آن دولت جوان
ثبات حزم تو کوی زمین بدید نشست / شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست / جو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
نخست روز که دست تو رسم جود نهاد / غریو و ناله ز چپ بحر و کان برخاست
جو خار پشت بقصد عدو هم از تن خویش / بجای هر سر مویی یکی سنان برخاست
نشست بر قلم انگشت منادی کرد / که از ذخیره دریا و کان امان
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی / برای بندگیش سرو بوستان بر
فروغ رای تو در نیشب بجتیا کرد / هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
میان آب تیمم گزید مردم چشم / بدان غبار که از خاک آستان

خجسته بادا یارب وجشن تو زان ... بمانده بود ترشش یار زبهرمان برجاست
عروس فضل ترا باش تا برانگیزند ... که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
مبارکه دم خلق تو بباغ رسید ... ز خواب نرگس بیمار پیر کران برخاست
نسیدیم بتعلم شرح شوق ز آنکه مرا ... بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
جو من ز فرقت صدرت چه عاشقی که بجهید ... سحر کهی ز برش یار مهربان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر ... دلم بعبره بده باغ نیاکهان
که شد ز نو بسم انعام خواجه مد تهما ... تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
چرا اشش باد نیاری بگفته ما ... که طفل ناطقه از حجره دهان برخاست
بخشم گفتم آخر چه زار می خالی ... که این فلانه چنین گفت و آنچنان
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد ... اگر دو روزه ز پس ماند زجهان
چنین حدیثی رفتست وقت هست و ... بگیره از ره انصاف چون توان
ز سر برون نشود ذوق آن عمامه مرا ... که تاج کسری با او ز نیک مکان
از آن شرف سر من بر سر آمد از همه تن ... وزین چه پیدا زتنم ناله و فغان برخاست
جو بر نخیزد دستار سر گراز سر ما ... نشاید از سر دستار جادوان بر
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم ... توانم از سر دستار خواجگان بر
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه ... نخست باری از آن دست در فشان
بعون لطف تو دستار هم درست آرم ... اگر چه واسطه عون از میان برخاست

ولـه

هر چه فرزند را پیش آید ... دان که تا شه سمت پدر پست

گرچه او بس توانگرست و عزیز ... ورچه این بس حقیر و بد خطرست
پسر از زیارت پدران ... بدان پسان که هست ناگزرست
تیغ را کوه چون پدر بود ست ... وانداروا ز صلابتش اثرست
گرچه بجید زر و گهر دارد ... ورچه با شاه دست در کمرست
چون در وکند بی پدید آید ... هم زسنگ نشانش برگذرست
رونق زردی و سبزی بازار ... همه تا بیشه سنگ مختصرست

ولـه فی العذر

در شعر فن عیب نگیرند اهل فضل ... گر جای جای قافیه بعضی مکررست
معنی سر سخن بود و قافیه تنش ... بر یکتن ار دو سر بود آن چون دو پیکرست
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بدست ... لیک ار بعکس باشد آن نخت در خورست
زیرا که بوستان سخن را درختها ... اوضاع قافیه است و معانی بر و برست
یک میوه بر درختی چندان نکو نیست ... بر یک درخت میوه دو گونه عجب ترست

ولـه

ایا صدری که مغز اهل معنی ... ز جام جود تو در بحر سکرست
ز توقیع تو ما را پای تا سر ... جو توقیعت غریق حمد و شکرست

وله ایضا

ایا صدری که آمد چرخ نیلی ... یکی از بندگان چاپلوست
رسید اینک بشادی نوبت آنکه ... برد سقف چرخ آواز کوست
بسی ورزست تا چرخ از شب و روز ... همی سازد دوات آبنوست

وزارت حشم بره دست برد — همیدارد امید پای بوست

فی الهجا

چون چنار میان تهیست فلان — که همه آبها زبن خورده است

ازدرون خلیست از برون بلا بر — وانگه از فرق پای تا سر دست

وله فی الهجا

خواجه وقت ستدن سخت چست — بگه دادن اگر سست گست

گر بچست بصورت لیکن — بجنس العین یعنی چو سکت

وله

جاه روزه ترا تهنیت از آن کردم — که آن منافق آن طبع و سیرت پاکست

نه از برای عبادت که خود تو آن نکنی — ولیک از جهت آنکه ماه امساکست

وله ایضا

هرجا که سگی حرام خواریست — پشت چو پیاله باده نوشیست

دربند شکم تهیست آنکس — کز طبع چو نیشکر فروشیست

وله

ندانم چه افتاد مال ترا — که چون خاطرت در پراکندگیست

بدینساری از دی سلت میکنی — بدیدست کت آفرزندگیست

وایضا له

هرکه در احمقی تمام بود — خلق گوید که مغز خورد است

گر چنین است مجد قزوینی — مغز نیست نه مغز و سر خورد است

مغز و پسر چیست کو فزی فربه — با همه آلت سپنو خورد است

کیر فوهم در آن میان بود است — چون فزی از خوان نخورد است

نفرتیست از مغانی هر — مگر شش این حدیث در خورد است

فی صفة النظم

نظم و نثر سخن برابر نیست — گرچه هر یک چو در مکنونست

سخن نثر اگرچه بس نغزست — کار منظوم خود دگرگونست

آن نه بینی که آهن چندر — همه زر بود چو موزونست

وله

هرکرا قربت تو بیشترست — وان که او از همه دردیشترست

وانگه او دورترست از بر تو — بعنایت زهمه پیشترست

دست چپ گرچه بدل نزدیکست — قوت راست از و بیشترست

وله

اگرچه وعده تو خاطرم را — فراغی داده است از فات حاجات

دل اندیشه ناکم نیست ایمن — از یعنی که ذا الناحیه آفات

وله

بزرگوارا دانه که نه زتقصیرست — اگر دعاگو بر درگه تو پیدا نیست

زروی ظاهر صورت رهی گرانجانیست — رواست آنکه بصورت رهی گرانجانیست

وله

صدرا چو آرزوی دعاگو بخدمتت — از حد برفت و محنت هجران ز حد گذشت

آمد بدر که تو و چون بار تنگ بود ‌‌ بوسید آستان و دعا گفت و بازگشت

وله

ای کریمی که کار فضل و نوال ‌‌ رشح کلک معلم ابرست
از عطای تو نیمه برسید ‌‌ وان دگر نیمه هم بران کبرست
بجوایان برات انعامت ‌‌ نیمه شکر و نیمه صبرست
اینچنین منکر که این وجهست ‌‌ من ندیدم علاج آن جبرست

وله فی المدح

پناه دانش و پشت هنر کمال الدین ‌‌ که فضل را ز لقای تو فال مسعودست
ازان بخدمت تو مایلند اهل هنر ‌‌ که آرزوی دل جمله در تو موجودست
اگرچه جود تو مانند هرچه هست پرست ‌‌ ز رتبه معنی تو آن کمترین جودست
پیش بردم و آوردم بحضرت تو ‌‌ کرم که رفت بسی روزها که مقصودست
صدای صیت تو بر مرکب سلیمانست ‌‌ صریر کلک تو مسپار لحن داودست
فضایلی که تراست اکتسابیست ‌‌ ولیک موهبتی از عطای معبودست
بدین مقام که از خلق خود رسیده‌ستی ‌‌ درنگ ساز که آنجا مقام محمودست
تغافلیست که بیدتو همی بریم بسر ‌‌ زمان عمر که خود چند روز معدودست
طریق چیست بجز صبر بر فشار فراق ‌‌ مراکه پیوی فراق تو آه ممدودست
نشسته ایم بتقلید در میان بلا ‌‌ جوان شکر که بر آتش مجاور عودست
ز مرحمت بحکم تفضل قبول فرماید ‌‌ وظیفه‌ها که دعا و ثنای معهودست
دعاء خادم رحمتی نبود ‌‌ بخاصه از تو با نواع لطف موجودست

بخدمت تو بدین قطعه بار می یابم ‌‌ که پیش طبع تو مقبول یا نه مردودست
ز مرزبان کرم تازه رویی ارپسم ‌‌ بگویش که مرا زین اجابه مقصودست

وله فی المدح

ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و نثر ‌‌ اندیشه رنج تو خوشتر نیامدست
صاحب شهاب این کج بخرای روشنت ‌‌ بر خیل روزکار ظفر نیامدست
هرگز خلاف آنچه بود در ضمیر تو ‌‌ در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را ‌‌ یک شمه بدمه گل و عنبر نیامدست
در آهنین حصار ز دستت گریخته است ‌‌ گوهر بهر زه در دل حجر نیامدست
تا دور چرخ بر خط حکمت نهاد سر ‌‌ از فتنه هیچ زلف بهم بر نیامدست
یک قطره خون بناحق در دور عدل تو ‌‌ جز کز قنینه در دل ساغر نیامدست
بر سر چو از ندکف و افغان چو اکنند ‌‌ دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
بلو صبا ز لطف تو بر خاک ره فتاد ‌‌ بر خیره آتشش بسر اندر نیامدست
عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست ‌‌ اطرافش از فتور شر نیامدست
بیمار خانه را که بشد مغز استخوان ‌‌ در عهدت آرزوی فرو در نیامدست
در بند آهنست چو پرکار پای آنکه ‌‌ دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست
سرهم بدست خویش بر آستان نهند ‌‌ هرکو بپای خویش برین در نیامدست
ناطق بود بمدح تو تا در تنش رگیست ‌‌ هرکو تهی دماغ چو مزمر نیامدست
دارد چو آب خانه تو پر ز زبان ‌‌ هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
باشد شکم تهی و شب و روز میدود ‌‌ آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست

آزاد همچو سوسنی خوش زبان از آنت | در چشم زر و سیم چو عنبر نیامدست
لطف تراست منت جان بر جهانیان | وین نکته از گزاف مرا در نیامدست
گو باز پرس از در و دیوار اصفهان | آنرا که این حدیث معتبر نیامدست
کردند اتفاق که مثل تو خواجه | در حیز وجود ز مادر نیامدست
ای آمده چو کوه بر سر بزرگان ثابت | از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست
عمریست تا در آرزوی خدمت توام | وین دولتم ز بخت میسر نیامدست
حرمان مرا ز خدمت تو اختیاری نیست | مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست
طوماروار بنده بخود در کشیدست | زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامدست
در چیده دامنست چو غنچه ز خلق از آن | بیرون ز پرده چون گل صد پر نیامدست
لطف تو حاجب و کرمت میزبان بود | بی پایمرد و چاکرت اندر نیامدست
از بیم حادثات کدامست صعبتر | کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست
تو [illegible] خبر از زبانشان | آن میرود که در دل چاکر نیامدست
آنها که کرده اند حوالت بعرض من | جاکه در خیال مصور نیامدست
گر در حضور بنده بگویند بشنوند | تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود هر آینه مصداق قول من | کاخر برین سخن نه بسی بنیامدست
گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان | انصاف کین حدیثم باور نیامدست
زیرا که مدتیست که در حضرت صدور | نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری | تا این زمان بخدمت تو گر نیامدست
یا دست حادثات ز عهد بر بسته اند | یا مدت بلای مرا سر نیامدست
نقش برشش چسود که آید ز کعبتین | آنرا که مهره زان سوی ششدر نیامدست
خود چون بحضرت تو رسد آنکه خود هنوز | کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
در من بچشم لطف نگر گرچه خود تمام | در چشم حضرهای محقر نیامدست
آینده اهل فضل بدرگاه تو بسی | لیکن بگوهر سخن آور نیامدست
خشکست شعرم آری دیریست تا مرا | از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام | اما هنوز نیک فرا بر نیامدست
برزین سپس بهر که خورد آب لطف تو | کز شاخ خشک میوه فراخور نیامدست
بپذیر این بضاعت مزجاة از رهی | منکر مدار که لایق و درخور نیامدست

وله فی المدح

جهان پناها اندیشه میکنم کرمت | ز هرچه آید در حیز گمان بیشست
پناه دولت و پشت کرم مؤید دین | که کنه مدح تو از قدرت توان بیشست
معاذ تو ز حد قیاس بیرونست | بکارم تو ز اندیشه گمان بیشست
بکام فکرت بیهوده ام جناب ترا | بلند کام ز پهنای آسمان بیشست
جهان بخرج سخایت وفا چگونه کند | هزار سر تر و خشک ز بحر و کان بیشست
اساس دولت از مبدا ازل پیش است | چنانکه مدت عمرت ز جاودان بیشست
فلک که باشد کز طاعت تو سرکشد | برآستان تو صد بنده چنان بیشست
هزار نکویم در نه جهانیان گویند | که جود و لطف تو از هرچه در جهان بیشست
تو از لطافت گنجیده درین عالم | و گرنه ذات تو از حیز مکان بیشست
ز دوستی تو صد فن گر آشکاره کنم | هنوز آنچه بماندست در نهان بیشست

حدیث شوق بخدمت چگونه بنگارد ❊ هم انچنان که گرهاست همچنان بست
چگونه عذر خداوندی تو واخواهد ❊ که این حدیث خود از گفتن زبان بشست
دهان چگونه گشایم که آب الفاظت ❊ مرا گذشت ز لبها و از دهان بشست
چه عذرهای جهان پیش چشم می آرم ❊ کمینه لطف که فرموده از آن بشست
جهان بکام تو بادا که خود بقای ترا ❊ دراز نیست که امید عاقلان بشست

ولـه

ای کریمی که در تماشای تو ❊ عقل کل را زبان بعجز سودست
خاک شد زیر پای همت تو ❊ وهم کو سر بر آسمان سودست
دست دریا و کان فروبستست ❊ تا سخای تو پنجه بگشودست
آن گه خدا اختر از بن دندان ❊ که بدو دولت تو فرسودست
یافت پیوند با سرانگشت ❊ قلم از بهر آن زراندودست
کرد آهنگ مدحت تو دوات ❊ زان دهان زا بمشک آلودست
مدتی شد که خاطر اشرف ❊ از صداع رهی بر آسودست
مختصر زحمتیت دادستم ❊ که همه حشو های شغل بودست
اندرین یک دو روز خادم را ❊ هم بعزت گشادتی بودست
بر سر صد هزار دختر فکر ❊ پسری دوش روی بنمودست
نیک در آمدن شتاب نمود ❊ مگر آوازه تو بشنودست
زود ترتیب نام و نانش کن ❊ کت وثاقه ز نو در افزودست

وله فی المدح

دوش

دوش عقلم که قهرمان منست ❊ پرده از پیش عزم نهان برداشت
کرم در گفت و گوی شد با من ❊ مطلعی سر ناگهان برداشت
سخنی چند در خلاف براند ❊ که نشاید حجاب از آن برداشت
عاقبت با تحاشی سرپوش ❊ از طبقهای سوزیان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب ❊ که فلک ساز امتحان برداشت
مالوا روزی تو باز گرفت ❊ سر ز نخی چو تو گران برداشت
ارتفاعی که مایه بود نشاند ❊ منقلب یکان یکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز ❊ سبب نان در سیم آن برداشت
تو ده پانزده جو زیره کنون ❊ چون توان شد دل ز نان برداشت
خواجه از حال تو کرا که نیست ❊ قصه باید همین زمان برداشت
تا که بردارد از تو این کلفت ❊ همچنان کز دگرکسان برداشت
کشمش در میان این تشویش ❊ که بلا سر ز سرکران برداشت
بر سر سینه ها زبان سنان ❊ بنیادی ز خلق امان برداشت
خنجر اندر بریدن آجال ❊ فرق از پیر تا جوان برداشت
عافیت را بلای ناگاهان ❊ امن و عصمت ز خان و مان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت ❊ گرز چون سر ز بادبان برداشت
گرد اندیشه جگر در دل ❊ تیر چون پنجه ز تیره دان برداشت
خوابگه در کنار دیده گزید ❊ راست گز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بجدت طبع ❊ سپسل تن ز چشم جان برداشت

در رباطات سینه منزل کرد … خشت چون پهلو از دکان برداشت
بسوید اسپی دل فرود آمد … نوک ناوک از آن زبان برداشت
بر شوارع ز دست خونریزش … پای شکل ز گل توان برداشت
سرکش از تن چو تیر بردارند … هر که از بیم جان فغان برداشت
کرد منعت ز مرگ زهد او … هر که سوفارش از دهان برداشت
تیز شد گفت و گوی تیغ که جنگ … آن زمان بندش از زبان برداشت
لشکر جهل تاختن آورد … هنر و فضل از انسان برداشت
آن کسی را میسر است دو نان … که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بسکه چیره شد بر کلک … تا سرش یکتنه جهان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند … شرع از تکلیف از فلان برداشت
گفت اگر اینچنین که میگویی … فتنه خود خاک اصفهان برداشت
نه همانا که هیچ یکباره … رسم نان خوردن از جهان برداشت
غله سال و رسم خویش نخواه … رسم توان بهیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان بهر کز … شاعر خام قلتبان برداشت
غله گر کمتر است زر نقد است … خود توانی برایگان برداشت
برندارد ترازو از پی زر … کو ترازو خود از میان برداشت
دیرگاه است تا که بخشش او … عصمت از قفل بحر و کان برداشت
دست گوهرفشان او بجفا … از کمربند ریسمان برداشت
رزه برا استخوان نیزه فتاد … تا که او کلک ناتوان برداشت

شب چنان سوز آنکه رعد تنش … زحمت بانگ پاسبان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد … چون سپر از بام آسمان برداشت
ماهنو زاندرین سخن بردیم … صبحدم سر ز قیروان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ بزد … شب بترسید و دل ز جان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید … بغود داشت آمد آن برداشت

وله در طلبیدن شعر

فرودین ای ذات تو کان هنر … کان چه باشد خود سراسر گوهر است
زنده همچون شمع از نور دلت … هر که را تابی ز مهرت در سر است
از برای نوعروس خاطرت … حقهای آسمان پر زیور است
عنبر اندر بحر باشد پس چرا … بحر شوکت در میان عنبر است
تا بدید آن طبع گوهرزای تو … از خجالت دامن دریا تر است
شعر میخواهی و خادم مدتیست … تا ز شعر و شاعری فارغ تر است
هرکجا از فضل و دانش حلقه ایست … گوشها زان حلقه یکسو بر در است
شعر اگر بود وقتی رونقی … این زمان بازاری عجب بس تنگتر است
بلبل طبعم نوا کم میزند … زانکه شاخ جود بی برگ و بر است
کشتی اهل سخن بر خشک ماند … کابها را رهگذری دیگر است
زان چو سوسن خامشم کین قوم را … همچو نرگس چشم یکره بر زر است
در هر آن خانه که زاید دختری … خامشی آنجا بردم در خور است
من چرا خامش نباشم کز سخن … در کنارم زاده چندین دختر است

تا بدین صورت بود کار هنر وای آن مسکین که معنی پرورست
هم فرستادم بخدمت چند بیت تا بدانی کین رهی سرمان برست
نیستم در خدمت محتاج عذر لطف تو خود عذرخواه چاکرست

في طلب المرسوم

صدر آزادگان و خواجهٔ دهر که ازو جان مردمی شادست
بر سر کان ز جود او خاکست در کف بحر با کفش بادست
پیش دستش چو سرو برپایست اندرین عهد هر که آزادست
عالم مردمی و کشور جود از دل و همت تو آبادست
دارم از تو یکی سؤال کزو بر دل من هزار بیدادست
خاطری سخت بوالعجب دارم که ازو جان من بفریادست
نان که دی خورده ام ندارم یاد که بنزد منش که بنهادست
باز مرسوم جبه و دستار که مرا صدر محترم دادست
پنج شش سال رفت ازین تاریخ این زمان آن هنوز بر یادست
نیک سرگشته ام درین معنی هیچ دانی که از چه افتادست
بگشا مشکلم که مشکل من جز که طبع کریم نگشادست

وله

صدرا ماثل رضی دین که بتحقیق مثل تو در روزگار صدر دگر نیست
نیک دعاگوی تست خادم مخلص گرچه که او را بخدمت تو خطر نیست
روشنی حال من ز صبح طلب کن کز صفای ضمیر منت خبر نیست

بونی

سید همت سال و مه صداع ز هر نوع زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست
گرچه مرا از تغافل تو زیانست هست غم غفلت مرا غم زر نیست
هم تو غم کار من بخور که درین عهد جز تو کسی را غمی بر اهل هنر نیست

وله

مدارک باش و بسختی خو کن تا که همبر چوگان سازندت
کون فراخی مکن و تیزسری ورنه چون تیر جهیند ازدست

وله

ایا صدری که خورشید فلک را به پیش حکم تو بر خاک خدمست
بدست ظلم از عدل تو بندست به پیش فتنه از رای تو سدست
همیشه جاه تو عالی چو رایت همیشه جد تو صاعد چو جدست
ز جودت خواستم چیزی محقر که دانستم که آن معنی معدست
بجد مرفت آن هم میسر که ز جدت قسمتها ز جدست
معاذ الله که کس در خاطر آرد که در طبع تو هرگز منع وردست
ولیکن تا همه عالم بدانند که عمان فراخی تا چه حدست

وله

امیر عادل مقبل که تا جهان بوده بجز در آینه مانندهٔ تو ننمودست
گشاد تیر تو بس رستها که بربستست ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
هزار بار هوای سنان نیزهٔ تو هلال وار فلک را چو حلقه بربودست
اگرچه قدر ترا من برآسمان دیدم چنین که می شنوم زان بسی بیفزودست

بساط حضرت عالی که بوسه جای منست — زنقل سایهٔ من مدتیست کاسودست
ندانم از چه سبب لطف میر چندی کاه — مرا زروی کرم پرسشی نفرمودست
خطاست نسبت تقصیر با تو شوان کرد — اگر تواند بودن زبخت من بودست

ولـه

بزرگوارا هرچند طبع من در نظم — برتبه ایست که افلاک زیر پایهٔ اوست
زروزگار بحالیست هرچه رسواتر — اگرچه برده نام نکو و قایهٔ اوست
مرا چنین و خدا و نه مال و جاه شده — کسی که دزدی اشعار بنده مایهٔ اوست
همای سایه فکن اینچنین بود که منم — خود استخوان خورد و ملک زیر سایهٔ اوست

وله فی العذر

منعم علا الدین که بذات تو کاملست — هرجا آن زجنس دانش و فضل و براعتست
کشتی بآب لطف بنی تخم مردمی — زان برخوری بکام که نیکو زراعتست
در خدمت وزیر ز بهر صلاح من — کار تو که ضراعت و کاهی شفاعتست
کعبه ایست حضرت تو و اندر طواف او — تقصیر خادم از عدم استطاعتست
دانی که موش و گربه شنیدی در ضمان — وز یاد هردو کام و زبان ز اشناعتست
در قتل موش کوش که اصلیست در جهان — گر زانکه قتل مار زباب شجاعتست
بالطف تو مرا بحنی هست خانه — فارغ مکوبیش که نه مرد اشاعتست
صندوقکی لطیف مراهست و راستی — شکلش بساخت انکه ز اهل صناعتست
بسیار روزگار دران خرج کرده ام — پنداشت صنعتش که چو صندوق ساعتست
فرمان صاحبست که بفروش و حکم او — ناچار در مقابل سمع و طاعتست

بدا

لیکن از رهی درست چشم عطای اوست — ور بیکنم توقف جای شکایتست
در حضرتش زبان نکشم زانکه حضرتش — جای بضاعتست نه جای اضاعتست
دریاست دست خواجه و گر این چو در ... — گویم مرا بدریا چیزی بضاعتست
دارم زجود تو طمع ده چهل از انک — از بحر سود یک دو طریق قناعتست
از شاعران نبود این قدر طمع — با انکه این دعای تو خیر الطاعتست

در مذمت ناصحه مان کوید

لبالبست دهانم زماجرائی چند — بجز که با دل خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا — بگویم و نکنم شرم و نه نیارم گفت
زبیم آنکه نماندست دوستی محرم — زصد هزار غم دل یکی نیارم گفت
سزای یکیک شان آنچنانکه من دانم — کسی نیارد گفتن ولی نیارم گفت
زبان نطق فروبسته ام ز طریق سکوت — نه زانکه طبع ندارم ولی نیارم گفت
بترک شعر بگفتم چرا ازانکه دروغ — زصد بیردم و یک راست می نیارم گفت
سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام — سزای مدح نیند و هجی نیارم گفت

در اشتیاق

بخدائی که وصف چون خویش — بر اشارات انبیا رفتست
قلم استقامت صنعش — نه بخط استوا رفتست
بر سر بندگان بخواهد راند — هرچه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز آهنگ — که زعهد فراق ما رفتست
نه خیالت زچشم دور شدست — نه ز دل یاد تو فرا رفتست

در صمیم همه ثنای تو بود / بر زبانم همه دعا رفتست

وله فی المراسله

بخدایی که قبه گردون / زیر بار جلال او پستست

عیسی معتصرست در هر باد / که ز درگاه امر او چستست

بر بساط کمال لم یزلیش / گرد نقص حدوث ننشستست

ناوک همت او بدست فنا / گرده گاه وجود را خستست

که شفای دل شکسته من / در لقای مبارکت بستست

در تشنیع از سپهر ما

ای کریمی که پایه قدرت / برتر از اوج چرخ گردانست

بر کریبان تا سمان شرفت / که مدار رواج ما را برابدانست

ابر جود تو تا همی گرید / کشته زار امید خندانست

گشت سپه ما چنانکه در پستی / نقش آب بجو پسندانست

در دهنها فسرده آب دهن / از دم سرد همچو یخدانست

استخوانها ز لرزه در تن من / همه طقطق کنان چو دندانست

دفع سرما اگرچه موی کند / آنکه دانا و آنکه نادانست

زانکه سرمی بلرزد از سرما / هرچه مویست بر زنخدانست

آفتابی بجود بر من تاب / که ز سرمام پوست زندانست

فی المطایبه

منعمان شکرها را نعمتست / بر زبان قلم نیاید راست

دوش از اشتیاق وعده تو / بسکه بنشسته ام دلم برخاست

هر که العطش در گلو گیرد / شربت آب از که باید خواست

وله

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب / لطیفه دگر آورد کاهل الصلوات

رسید دختر دیگر مرا و عیب ره / ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات

اگر نتایج صلبم بود بدین قانون / زهیچ‌یک نه شفا یابم و نه بوی نجات

اگر نباشد چون رابعه دوم دختر / همان بست که سوی عدم برد برکات

ازین سپس سخن خوش نزاید از غم آنک / بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات

بنات را زچه با نعش آفرید خدای / ازان زمان که سپهر آمدست در حرکات

ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت / اگر بجال حیاتست وگر بجال ممات

وله در ارسال

صدرا اوار شهاب الدین ای که بحث / کان و دریا شده از دست و کفت جون گفت

دشمن از حصه جاه تو چو سوسن دتنگ / طمع از جام عطای تو چو نرگس سرمست

شرف خانه جوزا که برفعت مثلث / گشته در جنب سراپرده اقبال تو پست

هم اندیشه غمها ز دل او برخاست / در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست

بسپیه کاری از خدمت تو دورم کرد / که سپیه بادا روی فلک شعله پرست

تا در هجر تو بکشاد قضا بر سر من / در شادی و طرب چرخ بروی من دربست

مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد / والتی از حصه آن ننگ دل من بشکست

زستم فقر تو و زتو نرسید نامه بمن / اینچنین حادثه را من سببی دانم هست

اندکی کاغذ دانم زمنت نیست دریغ — زانکه در حق منست کرمها پیوست
یا زبان قلمت چون ره فرقت بستست — یا نه چون پای پی بست دبیر شکست

در ندامت سفر کردن از جوار مخدوم

ای که با الفاظ گوهربار تو — سعی ضایع در جهان کان کندنست
کار طبع دلفروزت روز و شب — بیخ غم از طبع نادان کندنست
دشمن ار داری تو بهرام فلک — از برای گور ایشان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست — درد دندان را چو دندان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت — چون بناخن کوه و سندان کندنست
چشم من بی تو دو راز در پی تو — پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراق زندگانی میکنم — زندگانی نیست این جان کندنست

وله

زهی رفیع جنابی که پایه جاهت — همیشه بر سر خورشید آسمان کردست
بروزگار تو شد هر شبی روی حسود — ز هیبت تو رخش همچو زعفران زردست
ز آفتابش اگرچه هزار دل گرمیست — بنزد خاطر تو صبحدم همان سردست
بماند دیده من چون سپیل در جهان و هنوز — میان شادی و غم نیز همچنان کردست
اگرچه بنده ز آثار بی عنایتیت — ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فردست
ز بسکه درد من از دردهای بسیارست — نمیتوانم گفتن که از فلان دردست
ز خاک پای تو بیزارم ار کسی هرگز — چو بنده خدمت تو از میان جان کردست
دو سال شد که ز دومان کسی نه نشنود — ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست

ز گلستان عطایت که قسم من خارست — مرا از آن چه که در دست دیگران وردست
حکایت من و این کارنامها اکنون — همان کلید در خانه و آن مردست

در مدح و طلب شغل

سپهر مجد و کرم عنصر دین یگانه دهر — که دست و کلک ترا با قضا مناسبتست
شدست ماه نو اندر جهان مشار الیه — از آنکه با سم اسب تو اش مطابقتست
شتاب کاری ایام مشتریست بران — که آسمان را با عزم تو مسابقتست
بهر چه رای شریفت اشارتی فرمود — سبیل چرخ در آن طاعت و مرافقتست
چنان چمن تو اضداد آشتی کردند — که خوش شد سا و هنر را بهم موافقتست
رهی ملازم آنحضرتست از دل و جان — بصورت ارچه از آن درگهش مفارقتست
در آن مهم که بجاه تو استعانت رفت — توقف تو هم از غایت ملاطفتست
رهی برابر آن زن بمزد هم باشد — گر این مراقبت از جانب مصادقتست
وگر بطبع برو عاشقست چه در باید — چو با چنان سر و ریشش سر معاشقتست
یکی سوار ز بهر خدا را بفرست — مرا کسی که خود خدمتت مرافقتست

در ستایش گفتهای خود

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین — که رشک صورت مانی و لعبت چین است
سفینه نیست غلط میکنم که دریاییست — که دست عقل ز اطراف او گهرچین است
ز پای تا سر او یک بیک تأمل کن — ببین چگونه همه نغز و خوب آیینست
ز بسکه عنبر و مشکست توده بر توده — دماغ دانش از اندیشه عبیرآگین است
معرّحیست ز بهر روان غمزدگان — که جد و هزلش معجون تلخ و شیرین است

بگیر فوده که مدح و هجای او بهست — که در کتاب خدا آفرین و نفرین است

دقیقهای معانیش در لباس عروس — چو در سیاهی شب روشنی پروین است

عروس معنی در حلقهای الفاظش — چو روی حور العین در لباس مشکین است

زگونه گونه سخنهای تازه و تراو — بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

محدث عقلا و انیس عشاق است — ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین است

سفینها را در بحر دیده اند بسی — سفینه که در و بحرها بود این است

وله فی الهجا

بخدمت آمدم دی بامدادان — نبودی در وثاق مرده ریگت

گذارم بر طریق مطبخ افتاد — ندیدم لوت و پوت و هیچ دیگت

بخار جوع کلی از چهل کام — بمغز فرمی آمد ز دیگت

وله

پناه و پشت مکارم خدایگان صدور — که نور رای تو با صبح هم شکم بودست

کفایت تو بعین وجود آورده است — هزار گونه مصالح که در عدم بودست

فرو گرفت بیکبار صیت حشمت تو — هر آن کجا که بر او جای یکقدم بودست

سپهر از بن دندان بجای آورده است — اشارتی که ترا از سر قلم بودست

فروغ رای تو در خشت پخته بنماید — هر آنچه خاصیت شکل جام جم بودست

بحضرت تو که هر روز بر زیادت باد — مرا چو قاعده انبساط کم بودست

اگر زناکه گستاخیی کنم گویند — که بر صحیفه مرا زجنون رقم بودست

ولیک اهل خرد را معین است و یقین — که آشنایی از فضل و از کرم بودست

چنانکه در نظر فضل هست ذم کرام — همیشه پیش کرم فضل محترم بودست

بدین دلیل یقین شد که موجب تعیین — ازین طرف هنروران طرف کرم بودست

فی صفت شراب

صدر آزادگان کریم الدین — که همه رسم تو کرم بوده است

صیت تو همچو فکرت حکما — آسمان و زمین بپیموده است

گرچه در خدمت تو این کهتر — پیش ازین انبساط ننموده است

اول الوقت درد حالی را — زحمتی از نوبت بفزوده است

چشم دارد گران لطیف شراب — که چو اشکی ز چشم پالوده است

بوی او دست عقل بربسته است — رنگ او پای عیش بگشوده است

طبعش از چنگ زهره حلقه لهو — بستان شعاع بربوده است

پرتو عکس او بصیقل نور — کلف از روی ماه بزدوده است

روی مریخ از آن چنان لعل است — که سر انگشت از آن بپالوده است

تابد از وی بآفتاب رسید — چهره از عکس او بخنیده است

از لطیفی که هست جوهر او — خویش جز بوهم ننموده است

مرکب رنگ و بوی او آمد — لاله و مشک توده بر توده است

مستی از چشم او بشاید دید — هر که وصفش بگوش بشنوده است

قطره زو بجای گلگونه — گل رخسار بچهره بر سوده است

همچو رای تو بهره نور از وی — همچو طبعت لطیف و آسوده است

چه بود مدح پیش ازین کو را — آنکه گردش و ام بستوده است

دست گیری مرا بقدری ازان / کم زغمها روان بعنبر سود دست
زانکه بیمارم و طبیب مرا / نوشداروی صرف فرمود دست

در طلب باده

در دام رهی فتاده امروز / صیدی که زنو اهمای بجستیت
اقبال آنت کز شبانه / چون نرگس خویش نیم مستیت
وین لحظه کشادن قبایش / در چند پیاله باده بستیت
گر خواجه بلطف دستگیرد / بر فرق نه بجسمش دو دستیت

وله

ای خداوندان انبار علف / هیچ میدانید کم خرگرسنه است
نان و نان بر خود ببخشاید ازانک / شاعری کورا خرگرسنه است

در طلب آرد

ای لطف تو در تن هنر جان / وی لفظ تو بر سپهر فلک تاج
از بهر فتور خویش کرده / جان لطف تو در سپهر ادراج
روشن ز حدیث تو خرد را / در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را / بر بام معالی تو معراج
طبعت بکمال قدرت خویش / زاشکال عقیم کرده انتاج
برفت امروز و کودکانم / هستند در آرزوی تتماج
داریم ز نعمت تو هر چیز / واکنون هستیم بآرد محتاج
لیکن تتماج ازچنین آرد / کاجی باشد بوقت انضاج

ابرام رهی مگیرش چنان کیر / کو هست صفا دبدر حجاج

وله

صدرا روا مدار ز انعام خود مرا / محروم باز مانده و آنرا بهانه هیچ
هر روز بامداد کنم رخ بدرگهت / یکدل پر از امید و پس آنگه شبانه هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع / کردم کشاده و نامد ازان بر نشانه هیچ
پنجاه و چار سال خدمت این خانه کرده ام / و امروز نیست بهره ز خوبی زینه هیچ
گر پستی هیچ نیم هم بدین هنر / پس پستی کیست عطا در زمانه هیچ
از طالع تو اینکه هم از آفتاب چرخ / مشهور عالمیم و بدین آستانه هیچ
زانم رسید هی که ترا در خزانه نیست / یعنی کریم را نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز خدمت تو هر که در جهان / اندر میان نعمت و هم بر کرانه هیچ
بر منهج امید هم از وعدهای تو / راهیست بس شگرف و دران دام و دانه هیچ
در رشته قبول تو باز ارهم توبیت / لیکن چه حاصلست چو نارم بخانه هیچ
شد چون سراب مازهم و وعدهای تو / سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ

وله ایضا

هر که شعری برم بر ممدوح / کند آن را بنقد خود مجروح
هر و ممدوح هر دو هم کاریم / حال هر یک همی شود مشروح
نیست زر در میان ما سخت / وزن بر ما و نقد بر ممدوح

وله فی الهجا

ای ظلم تو همچو لاله پستان / کشته از خون تو جبالی سرخ

بگل تو در قبای سرخ خبانک / پر پراکنده جامه دامان سرخ
یا چو در کشته و مرده / کرده آماس ترکانش سرخ
در لحاف تو هر شبی خسبند / قحبه زرد و قلتبانش سرخ

فی تهنیة الولاده

لم

مرا ز خواب برانگیخت دوش وقت سحر / نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید
بگوش جانم میگفت مژده کاین ساعت / یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید
برآسمان بزرگی هلالی از نو تافت / ببوستان معالی گلی ز نو شکفید
ز آفتاب دهان فلک پر از زر کرد / بدین بشارت خوش صبح چون دهان بگشید
نثار مقدم او را سپهر از انجم / بریخت حالت ابیاد مروارید
بدان که تا نرسد چشم زخمش از اختر / بخواند فاتحه صبح و بر جهان بدمید
سپهر مجمره آسا ز آتش خورشید / چو دخنه سوخت دانه هران ستاره که دم
عجب شبی بد و خورشید گشت آبستن / که هر دو در نفس صبح آمدند بدید
شب ولادت او اتفاق از آن افتاد / که هم ز غیب سوی مطرح سیاه چمید
شب سیاه بلا لایکی او برخاست / چو در کنارش آورد خوش درو خندید
درست مغربی خور نهاد بر رویش / سپهر چون که بدین ماه پاره درنگرید
دوات و کاغذ ترتیب کرد از شب و صبح / دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید
صبا که منهی اخبار روح پرور اوست / برای انهی این حال سوی باغ دوید
گل ار چه مفلس و بی برگ بود هم ز اطلال / قبای لعل و کلاه زمردش بخشید
چو آفتاب تباشیر غره اش را دید / ز رشک قرطه کحلی بجوشش بر بدرید
ز نور آن گهر شب چراغ روز افزون / شب سیاه سلب را فراز جهان بچید
بدو قماط ورا دست قدرت ازلی / ز اطلس شفق و صبح جامه ها برید
برای ساعد دست مبارکش کردن / ز خیط ابیض و اسود کلاوه برتنید
فلک ز صحن شبستان شیر پیش آورد / بدایگانش پنداشت کو بجواست مزید
زهی خوف که فلک بود این نمید است / گزین نژاد کسی شیر سفلگان بمکید
بیاد شادی فرخنده طالع سعدش / چو زهره مشتری اندر کشید جام نبید
قضای فرخ پیرا آوای خیر مقدم گشت / چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
ودیعه که ز ابر کرم صدف میداشت / بروزگار گهر گشت و دوش از و بچکید
خدایگان شریعت که نزپسند د / براق همتش از سبزه زار گردون چرید
زهی که خنجر تیز با همه حدت / ز هیبت تو نیارد بدست بر جنبید
بعهد عدل تو رمح از تطاول کردن / بتنگنای دل خصم در چو مار فرو خزید
چو خامه با سر بریده هم تواند زیست / ز فیض طبع تو هر کس که شربتی بچشید
بیاد دهر تو ز هرش فزاد بالی هم / زبان مار الیمن روی از دهان بکفید
نگر که دوستیت را بجا چه باشد خود / چو دشمنی ترا دشمنت بجان بخرید
نمانده است فلک را بر اهل معنی دست / ز رشک قدر تو از بس که پشت دست گزید
زبان از آن ننهد در مخالفت خنجر / که پاک گوهر پرهیز دار ز زبان پلید
زمانش ستم انصاف هیچ بای نیست / که داد عدل تو ترتیب او چنانکه سزید
که دست بوس تو چون خاتم تو اندر یافت / که نه ز بار زر و لعل قامتش خمید
گشاده گرد بند طلسم اسکندر / گر اهتمام تو دندان نمایدش چو کلید

سپهر قدرا اندر ادای مدحت تو   رهیت خامشی از عجز و اضطرار گزید
گرفتم آنکه بهفتم فلک رسید سخن   بر آسمان جلال تو کارست رسید
سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد پر شد   هنوز می تواند بدان مقام پرید
نه زیر دست هنر آمد سخن پس او که بود   که گرد پایهٔ قدر تو بادیش گردید
بزی تو شاد که چشم بدان ز بد چشمی   ز حضرت تو بدین پیشند سیه برسید
گشاده بود یکی مهره بر بساط جلال   وزین سبب دل خلقی همی نیارامید
کنون که گشت قوی پشت او بدین هم پشت   زمانه دست تصرف ز مهره و باز کشید
اگرچه قافیه تنگست از برای دعا   بگفت خواهم بیتی دگر چه نپسندید
همیشه سایهٔ این آفتاب ملت و دین   بدین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

وله

اگر در حیز گیتی کسی همت   که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که طبعش   همه حظ هنر موفور دارد
ز جام لطف او یک جرعه آنست   (ز باد حلمی او یک شمه آنست) که در دل غنچه مستور دارد
غلام آنچنان ابر بزرگم   که چون خورشید صد فرده ور دارد
که باشد بحر تا باشد جود دستش   که او چون بحر صد گنجور دارد
حدیث حاتم طائی شنیدی   که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد ده یک آن زان مقامات   که از اقبال او منشور دارد
ز گوهر پاشی دست و زبانش   زمانه لؤلؤ منثور دارد
زدم سردی حسودش چون درخت   ولی در دل تف باحور دارد

زمانه دشمنش را در لگدکوب   بسان خوشهٔ انگور دارد
بهر جانب که روی آورد عزمش   سپهرش اندران منصور دارد
کمال لطف او از بردباری   همیشه خصم را معذور دارد
حریر کلک او در نشر اموات   مگر انبازیی با صور دارد
ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست   که سر با مشک و با کافور دارد
بنزد عقل گرد موکب او   شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ معنی بارور شد   ز رایش کار عالم نور دارد
دعاگو زآرزوی خدمت تو   همیشه خاطر رنجور دارد
ولا ترچه که از ناسازی آب   مزاج زاد ذی الطنبور دارد
وگرنه زان کشاکش اعتقادیست   بدان حضرت دلا آزور دارد
ازان معنی بخدمت کمتر آید   گران درگاه زحمت دور دارد
درستست این که اخلاصت همیشه   همه اهل هنر را سور دارد
اگر دانند که در کنج طفیلی   مرا از جمع آن جمهور دارد
وگر شایستگی آن ندارم   بدین گستاخیم معذور دارد
همی خواهم ز دادار جهاندار   که اعدای ترا مقهور دارد

وله

ای که از ذرّ درج مدحت تو   عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر   از بر چرخ سایه بان بستند
چرخ را بر درت بمیخ نیاز   همچو شقه بر آسمان بستند

بر عروس بیان نطق عقد گهر | زان سپر کلک درفشان بستند
از تف خاطرت ز خیط الشمس | تب گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه گاه قدر تو شد | تتق از شفق بر آن بستند
از دو دست تو کان و بحر آمد | کان و دریا در دکان بستند
نقشبندان شکر مدح ترا | بر شکر از طراز جان بستند
سرعنان ولایت علوی | در سر کلک تو عنان بستند
خورشیدان فوج ملکوت | طرف از آن کلک غیب دان بستند
از پی جلوه گاه دیدارت | کله سبز آسمان بستند
مهر مهر تو هر زبان که شکست | میخ دندان بر آن دهان بستند
جز بمدحت کسی زبان نگشاد | که نه چون پسته اش زبان بستند
انجم از بیم آتش قهرت | آب در راه کهکشان بستند
از نهیب نقابدار شب و روز | بر رخ گردش زمان بستند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو | جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب | کین تو در دل و روان بستند
بهر دفع خیال تیغ تو آب | در حوالی دیدگان بستند
می ندانند کاوازه چه سبب | بند بر پای آن جوان بستند
بر شکر از انجمت آوردم | حسب حالی ردیف آن بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد | آن سخنها که بر ستران بستند
برد آنرا که بر دنی بدبا | گر ز طوفان بروکان بستند

تا که گویند بهر مقدم گل | که گل از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که رشته عمرت | با ابد عهد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا | اندرین کنج خاکدان بستند

در طلب پوستین

فصل دی ماه و بخوارزم اندر | جامه گر هست یک صد باید
منفرد آتش و موینه گون | عوض حس وز گنبد باید
آب چون چشمه بلور شد پت | خانه پر جمره فرنپد باید
گر نوشته است درین فصل و را | بضرورت سلب دد باید
پوستینی بید و نیک مرا | گر بود نیک و گر بد باید
پوستینی ز تو دق خواهم کرد | گرچه دانم که ترا خود باید

وله

بمن رسید مثالی که گر بکوه رسید | ز ذوق و شوق ز جای نشست برخیزد
معانیی ز ظروف حروف از دو سطر | که گر از آن بچشد عقل مست برخیزد
اگر ز صورت معنی نقاب دور کند | فغان ز طایفه بت پرست برخیزد
ولیک یکسر انگشت ازین سخن خواند | برقص از سر جان یک بدست برخیزد
بغیر هر که رسد شمه ز الفاظش | بطبع خوش ز سر هر چه هست برخیزد
چو نرگس آنکه بود بخت دولتش خفته | نسیم لطفش ببوی چو جست بر
هزار ساله غمی دل ار نشسته بود | چو در خیالش بکدم نشست
هر او فتاده که خود را بیخ و خهر نیاز | با آستانه او باز بست برخیزد

تن ضعیف مرا از زیر بار منت او … اگر تواند برخاست پشت برخیزد
عقوبت (؟) که ز دست جواد او برخاست … کدام دست دگر را ز دست برخیزد

ولـه

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار … از بهر دفع ظلم تو التجا کنند
ارباب فضل مطلقا منتفی شوند … در خدمت تو گر بمثل جان فدا کنند
احوال روزگار چنان شد که بعد ازین … از بهر سود رغبت هیچ دوستی اکنند
دیریست تا که زحمت خدمت همیدهم … انصاف نیست خوش که گرانی بسا کنند
ابرام رسم ماست براینجا و واجبست … بل هر کبا که خود طمع ابتدا کنند

ولـه

مفتی ملت و انعام و کرم … اندرین حال چه میفرماید
در حق شخصی درمانده چنان … که بدو خلق همی بخشاید
خفته بیمار به کنجی اندر … وانذر و باد همی پیماید
فوج بیماری ناچار بود … وانکش خانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان برپا … که ازو بوی بلا می آید
وانکه او سیم ندارد چندان … که بدان آینه بزداید
در چنین حالتی از منعم خویش … گر تقاضا بکند زر شاید

ولـه

ای که از عدل تو هر مظلومی … داد بیداد گر آسان بپسند
قاضی تو که بهتر دیدی و عید … ارتفاع همه شیخان بپسند

آب دهقانان یکباره ببرد … ور همه برزگران نان بپسند
چون جو و کاه ز صحرا برداشت … باقی از خانه کرد و کان بپسند
بیل و دلو و رسن و شیا کند … با جوال و جل و پالان بپسند
کله از فرق یتیمان برود … پیرهن از تن عریان بپسند
هر چه بد بپسندد ازان درویشان … تا طلاق زن ازیشان بپسند
بود نا منصف ترا زین معلوم … لشکر غز که خراسان بپسند
ملک الموت بد آن قابض تو … که ز بس غصه مرا جان بپسند
قدری جو که حوالت کردی … به بداد آن دو دو چندان بپسند
بود فرمان تو بروی بد و جو … این یکی جو بستد آن بپسند
آنچه گفتی که بده آن بستد … وانچه گفتی تو که مستان بپسند
باستطی را ابکار ای خواجه … که جو از قابض نتوان بپسند

وایضا در طلب کردن وظیفه

کریم طبع و سخی دل کسی که انعامش … بدست خویش کند گاه گاه بفرستند
اگر بشهر بود خود عطای او نقدیست … وگر نباشد ازان جایگاه بفرستند
چو آفتاب که چون حاضرست نور دهد … چو گشت غایب بر دست ماه بفرستند
توقعست کز آنجا که دلنوازی اوست … رسوم خادم داعی بگاه بفرستند

در عذر شعر نوشتادن

ای بزرگی که خدمت تو کند … هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد … مهر را گوی پیرهن خواهد

در ضمیر تو شمع افروزد | ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند | باد چون طره چمن خواهد
عذر انعامهای تو آمد | بجد امین لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل تراست | بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
زنگ خصمت او فتد در پیش | مرکب مرگ تاختن خواهد
رستم حمیت کشد بروی | هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از لقایت چمن بدریوزه | آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنید باد صبا | از خدا مرگ پیرهن خواهد
هردمی خلق تو بطیره مشک | خون نافه بریختن خواهد
قلمت رد شناسای عالم | از پی لؤلؤ عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو | از فلک خوشه پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون | از هنر بیزبان سخن خواهد
جد طریقت تا بدست آرم | پای مردی که عذر من خواهد
عذر این پیره دی و گران جانی | لکم خویشتن خواهد

وله في العذر

ای که جز یاد خلق تو نخورد | لاله چون جام پر شراب کند
ابر پیرایه گهربارت | از سر کلکت اکتساب کند
چون سخن را نثر از کله داریت | نرگس از شرم قصد خواب کند

چو خداوند خواجه نوپید | گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم | زابر بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست | هم فراق تو اش عذاب کند
نز تقصیر باشد ار خادم | روی کمتر بدین جناب کند
آفت با تو و درین موسم | بخت هر کس که اجتناب کند

وله في المدح

زهی سپهر جنابی که گرچه تیز روند | بسایه فلک عزم تو ماه و خور نرسند
عقول اگرچه ز افکار نردبان سازند | ز بام خانه قدر تو بر زبر نرسند
ز نکتهای تو افهام با بسی کوشش | بآستان نهایت هنوز بر نرسند
پیاده هفت فلک بر فراز یکدیگر | ز شخص همت تو پیش تا کمر نرسند
زمانیش غم خورشید و ابر عالم را | چو بود گرکف و کلک تو برابر نرسند
کدام منزل امید کاندرو هر دم | ز کاروان نجابت نفر نفر نرسند
درین زمانه گرانجوی سپاه بلا | بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند
ز هیچگونه برون شو نیارد اندیشه | که ره ز زبان بلاهاش بر گذر نرسند
کان مگر که زغوغاییان حادثها | دمی بود که مرا صد پیام در نرسند
ز مصادره اصحاب ما چگونه دهند | که تا بشام که ایشان
طمع چه کیسه بدان مفلسان توانند دوخت | که از هزار تکلف بما خبر نرسند
خزینهاش از آنکو هر سخن باشد | ولیک جو تهمت ابسیم و زر نرسند
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام | اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند

شاده گیر کنون رایت سلامت عز / بدو ز لطف تو گر هیچ زود تر برسند
زبنده خانه همه رخت عافیت ببرند / ز اهتمام تو ام حامیان اگر برسند
گر آشنایی فریادرس درین ایام / که اهل معنی فریاد دیگر برسند

ولـه

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر چشند / هرچه مدفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو میخواند / هرچه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
کام بر تارک خورشید گذارد ز شرف / گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
بر نفسهای تو هرگه که کنی نشر علوم / هست بویی که در اجرام مجامر باشد
اقتضا اسماع تو هم سعادات کند / هر سیاره که بر آن رای تو ناظر باشد
آنچه فایده در حلقهٔ درست بر سیس / چون جواب تو بری خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالیست که بی استحقاق / اندران حلقه هم از جمع اصاغر باشد
گرچه در خدمت صدر تو هنرمند است / وز رهی بار دل از زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان کرم کاندر هم / تره اول بود و حلوا آخر باشد
آهن ار چند ندارد خطری با زر سرخ / در ترازو بگه وزن مجاور باشد
جنبش حضرت فلک بر نهج کام تو باد / تا که اجرام مرکب ز عناصر باشد

ولـه

بزرگوارا آنکه پیش رای تو روز / ز ریگ چاه در سیماب کون نهفته شود
نگاه فکر زبان تو گر بر آشوبد / سرای پرده سر ازل شکفته شود
اگر گشاده شود ناگه تنگ سطوت تو / دریچه ز عدم در وجود سفته شود

بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی / هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود
برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب / ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود
در اشتیاق تو دولتی دارد / کسی که یکشب چون بخت بنده خفته شود
بدان خدای که در باغ صنع او هردم / گل وجود ز خار عدم شکفته شود
که شوق بنده بخدمت زیادتست از آن / که شرح آن بقصا و بر خامه گفته شود

فی الاشتیاق

مران سعادت کاندر ضمیر افلاکست / نثار حضرت علا مجد دینی باد
بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید / که هم کریم نژاد است و هم کریم نژاد
ز نور نسبت او نقش مهر بر خواند / بروز روشن و شب تیره کور مادر زاد
دعا و خدمت داعی قبول فرماید / گهی بجستن برق و گهی بجنبش باد
لواعج شغف هر زمان بجنبانند لقا / ازان گذشت که در نامه شرح شاید داد
غم فراق تو هرچند میخورم هیهات / بانتظام امورت همیشه همتم شاد
دمی ز ذکر معالی تو نیم خالی / نداشت زمزمه هیچ آری یاد
ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال / خدای عزوجل عنقریب سهل کناد

فی المدح

عالم لطف علاء الدین معلوم نیست / که مرا بر تو زبان جز بثنا می نرود
بر تو مهریست مرا هر دم ازین ای صحیح / سخنم با تو جز از صدق و صفا می نرود
قدر از کلک تو انگشت بدندان برود / بر سر تیر قضا می نرود
قلم منشی دیوان فتوت امروز / جز به پروانهٔ تدبیر شما می نرود

هیچ جای نرود خاطر خورشید وشت — که محبتش چو سایه ز قفای می‌رود
ذات پرمعنی تو خود همه محض هنرست — ذکر لطف و کرم و فضل و سخا می‌رود
دوستان نیز ترا چو فراموش کنی — نیک میدان که ز تو این نه سزای نرود
تا نه پندارد لطف تو که زو این کلیها — هر سحرگاهی با باد صبا می‌رود
گرچه در خدمت تخفیف نکه میدارم — هیچ تقصیری در باب دعا می‌رود
یاد تو می‌رود یک نفس از خاطر ما — گرچه در خاطر تو یاد ز ما می‌رود
بیوفایی مکن ای خواجه که در این شیوه — که ترا می‌برود کار رهایی نرود
من ندانم که چه کردست وفا در عهدت — که دمی عهد تو خود راه وفا می‌رود
چه خیالست خیالت را با من کوی — که یکی لحظه ام از چشم جدا می‌رود
بر خط او چون که قلم می‌برود بهر جفا — نام ما بر قلم تو بخطا می‌رود

وله فی الاشتیاق

نیاز و آرزوی من بروی فخر الدین — از آن گذشت که در حیز بیان آید
بدان که جان مرا نسبتیست با لطفت — ز شوق لطف تو هردم دلم بجان آید
گهر نثار کند بر سر زبان چشمم — مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست و جوی خبر جانم از دریچه گوش — زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه شبی جانم بران بود هر شب — که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند — چو باد خوش دمش از خاک اصفهان آید
بدان که از خدمات رهی کنارست — نسیم باد صبا چون که ناتوان آید
ز شرم لفظ تو متواریست آب حیات — درون پرده ظلمت از آن نهان آید

رواج دم خلق تو آورد باد دم — سحرگهان که نسیمی گلستان آید
زمان وصل تو امید دارم و دانم — زمان جانم اگر نامه آن زمان آید

وله در تقاضای مرسوم

زهی سپهر فرازی که در پیش حکمت — سپهر از دل و دیده محکوم باشد
تو باشی و جز تو نباشد اگر زانک — امامی درین عصر معصوم باشد
بتحقیق بدبخت آنرا شناسم — که از دوستی تو محروم باشد
تو آنی که اسباب ارباب معنی — بسعی بنان تو منظوم باشد
خلوص دعاگو بدین خدمت اندر — همانا که معلوم مخدوم باشد
در آتش روم از برای رضایت — وگر خود چو شمعم تن از موم باشد
بخدمت فرستاده‌ام از معانی — تو خود دان که آنرا چه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که تحفه — ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن چه حالست و این یک دقیقه — بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران آنچنانست — که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

وله فی التوقع

مرا ز لطف شما مردمی بسیارست — که کمترین همه پرسش و سلام بود
ز هرچه نام توان برد تنگی دارم — ز بیم ننگ بود در زبان نام بود
ز لطف تربیتم گرچه حظ موفورست — ز صد یکی آنم هم بهره تمام بود
برات غله و تشریف خلعت و زر و سیم — چنانکه با شعرا عادت کرام بود
مبرت و شرف و اختصاص و خشم و عتاب — خلاف عقل و عزل و احترام بود

ز هرچه کفتم بعضی بمن رسید مروت
اگرچه نیست یقین که از کرام بود

ز انقطاع و خلل هم مصون بود
که شرط نیست که کار هر انتظام بود

ولیک انکه بعیتم که بدکان برسید
خلافتست که هر سال بر دوام بود

ولَه فی الموعظه

کسی که دید که دور سپهر در دو روز
ز ناخوشی و خوشی اندرین دو خانه چه کرد

بهیچ کام که بر کام بود سیر نشد
بهیچ رنج که در راه بود غصه نخورد

برین دو حال نظر برکار و عبرت بین
ره فضول مسیحای کرد منزل بکرد

بخواه جکاو تنعم چه اعتبار بود
که بد درنک ترست از طراوت کل زرد

چه پشت کرمی باشد بدولتی کورا
مقام نبود چندانکه کردش خود برد

اگر زمانه چنین بارد و چنین کذرد
تو خواه دولت و شادی و خواه محنت و درد

ز خاص ما عز دوست این تلون ایام
که با یکایکش امنیت رسم صلح و نبرد

ز بسکه درد دل و رنج و غصه در راهست
ز قعر سینه نفس بخستوان آورد

مباش همچو زنان پای بند رنک و نکار
یکی چو مردان دستی بر افشان ای مرد

ولَه

ای بزرکی که در جهان کرم
کس چو تو داد اصطناع نداد

بدبد سر ز دست آنکه ترا
کردن از روی امتناع نداد

بوده ام از تو بی توقف
بخت توفیق اجتماع نداد

باکه کویم که خواجه شعر مرا
پیش تشریف استماع نداد

بسخنهای همچو آب زلال
قیمت شربتی فقاع نداد

نه ز تقصیر بود کز خادم
در چنین جاوشت صداع نداد

زانکه یک روی در تقاضا داشت
خود دم رخصت وداع نداد

ولَه

ای کریمی که با لطافت تو
باغ را برک یاسمن نبود

چون تو در راستی و آزادی
قامت سرو در چمن نبود

تا بلطف تو در نیاویزد
قیمت کوهر عدن نبود

چون هزار خلق تو سخن کویم
مشک را جای دم زدن نبود

چون هنر و چون توئی بدست زبان
در فشان و شکرشکن نبود

سخنی کاندرو همه شکرست
کرچه خود در زبان هنر نبود

هر ز دست تو چشم میدارم
شکری کاندران سخن نبود

ولَه فی المدح

خدایکان سلاطین شرق و مغرب
که جان سلطنت از تیغ او همی نازد

ز حد مملکت او قدم برون ننهد
هزار سال اکر آفتاب می تازد

دران هوس که شود نعل سم یکرانش
چو ماه نو تن خویش آفتاب بکدازد

ز دور روز دیک آهنک او کند نصرت
چو دست ترتیبش کوس جنک بنوازد

خدنک را ز سر انکشت چون کشاد دهد
ظفر هر آینه تکبیر کفتن آغازد

چهار حد ابد بنیاد کفر و اپرداخت
بابت سواری بنیاد خیر پردازد

بر آستانه این دولت آشیانی شد
اکرچه قامت اندیشه نیک می یازد

کمند نور از آن تاب میدهد خورشید
که تا بکنکره رفعتش در اندازد

ز نور ماه چه حاجتش اگر خورشید	در دو نگاه کند تیز دیده در بازد
عجب نباشد اگر با فلک زند پهلو	کسی که او را افضال شه برافرازد
دوام دولت او باد تا همه کاری	چنانکه از کرم طبع او سزد سازد

وله

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم	رهی ز بندگی او بجان و دل سپرد
فلک که بر سر عالم روانست فرمانش	ز حد طاعت او پای زاستر نبرد
بحکم بنده نوازی چو فرصتی یابد	بچشم لطف باحوال خرد فرو نگرد
چو ما جوای حزن و روزگار میداند	که از شماتت اعدا چگونه میگذرد
حدیث منصب شعر و غزل نمیگویم	بوفق خواجه اگر در خورد غمی نخورد

وله

جهان صدر القای فرخ تو	سعادت را ز بهر فال باید
کسی را کارزوی خدمت تست	فراوان مایه از اقبال باید
اگر تو در خور همت کنی جود	جهان را ز مال مالامال باید
فلک را از تو باید خواست تمکین	گرش کاری باستقلال باید
خرد را گر ثنای کمالست	هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطف آید	دلم در عزم استقبال باید
کسی کو بحر خواند همت را	بسا کش از تو استحلال باید
اگر چه نیست وقت زحمت تو	نوداری ز وصف الحال باید
مرا چون تربیت آغاز کردی	بسر بر کار را دنبال باید

اگر کند خلوص خرد انبی	باحوال خرد اسپند لال باید
بزرگوار او ارباب کرم را	نظر بر مردم بطال باید
ز درگاه تو جز عدل و خلافت	مرا تمییزی از عمال باید
ز تو چون دیگران جاه و ولایت	مرا گر جاه نبود مال باید
ز هر لطفی که با من یار کردی	همه اضعاف آن امسال باید
اگر تفصیل معلومست و گرنیست	همه چیزی علی الاجمال باید

وله

هر خردمندی کو را درم و سیم بود	خویشتن خوش بخورد یا نه نگاهش دارد
بد گرکسش ز بد بر طمع سود که او	میخورد فارغ و این خیره تقاضی دارد
عمر ازان در طرب و ناز گذارد که بس	که زر و سیم خود از چشم زر بگذارد

فی تهدید الهجو

سرورا وصف شاعری باید	که بدست سخن شنوده شود
شعر آیینه ایست کاندروی	صورت حالها نموده شود
هرکجا تخم مردمی کارند	خوشه شکر آن درووده شود
هرکه از شاعران طمع دارد	بکدامین زبان ستوده شود
زانکه آن نام از صحیفه دهر	نه بما ناکه خود زدوده شود
بس که ناگفتنی شود گفته	هرکجا این سخن شنوده شود
هیچ نقصان عرض و حرمت جاه	مال گر نیم ماه فزوده شود
هیچ عاقل بخویش نپسندد	هرچه از مال ما ربوده شود

زشت بود که آنکه کان دارد / بگدایی خاک توده شود
چه گشاید ترا ز صندوقی / که بحرف هجا گشوده شود

ولـه

مفتی مشکلات شرع و کرم / از تو کام امید حاصل شد
سایهٔ تو بر آفتاب افتاد / از پی مهر تو همه دل شد
یک سؤال مرا جواب اندیش / که تویی حل هرچه مشکل شد
گر ز مرسوم من که وقتی بود / لطفت از طول و عرض غافل شد
رسم تشریف و تحفه آوردن / باری از شو چه که باطل شد

ولـه

امام ملت و مفتی مشرق و مغرب / بیان کند که شریعت چه حکم فرماید
بدانکه شخصی از بهر دعوی شرعی / خود و غریمی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز نااهلان / غریم او را از وی بعنف برباید
چو این تظلم بر شاه شرع عرض کند / برای ضبط شریعت برو ببخشاید
بخواند او را و او از کمال بی‌شرمی / عدول از نهج اعتراض نماید
چو معترف شود و ملتزم که با این شخص / بدانچه حکم شریعت بود بیفزاید
فزون از این بود حاصل از تقاضاهاش / که او بچرب زبانی سرش بپیچاید
نه راز سینهٔ او کس بگوش راه دهد / نه کار بستهٔ او هیچ خلق بگشاید
که اضطراب کند که بعجز تن بنهد / گهی خموش بود گاه ژاژ می‌خاید
خدایگان شریعت چو حال میداند / اگر ز نصرت مظلوم تن زند شاید

ولـه

جهان صدرا تویی کاینهٔ چرخ / بجز مهری مثل تو ننموده باشد
ز گرد موکبت لطف گردون / چو گل یک پیرهن افزوده باشد
بران تحفه که نیز دخش جانب / صبا از خلق تو بربوده باشد
ز الطافت شود آسوده جانی / که از دور فلک فرسوده باشد
بداندیش ترا بر خوان حیرت / جگر بریان و دل پالوده باشد
تو دانی کانکه کار دخشم احسان / بجز شکر و ثنا ورزیده باشد
چنان کین بنده ذاتت را ستایم / همانا هیچکس نستوده باشد
برانکه کان رهی پنداشت کا[illegible] / بدان بکیسه که آسوده باشد
عزیزالدین بوجهی بکند دفع / که من دانم که آن بیهوده باشد
توقف چون بود در آنکه صاحب / چو کلک خود فرو [illegible] بوده باشد
همانا در نثار دولت گردون / دری کاقبال تو بگشوده باشد
تو زانها نیستی الحمدلله / که انعام تو را نزدوده باشد
ولیک از روی طالع کار من خود / میسر چه جگر کم بوده باشد
رهی گر فرمانها پس خود را / بکیل مدحت پیموده باشد
پس از توقیع عالی کاندرین شهر / نباشد کس که آن نشنوده باشد
نزد گر نعمت چون گرگ یوسف / شکم خالی دهن آلوده باشد

ولـه ایضاً

ز جود عام تو ای شاه شرع حاصل من / اگر نباشد بسیار اندکی باید

درین مقام که امروز جاه و دولت تست / ترا نظر همه بر عمرو زندگی باید
مرا از کوی همای که نیستش بر دین / سوی قضا و رضای تو چابکی باید
ز لطفها که ترا با مخالفان خودست / مرا که مخلصم آخر ز صد یکی باید
ز بخشی که عبادت چه به نصیب منم / ز دولتی که فزون باد چیزکی باید

ولــه

دانی که طمع چه گفت با من / بشنو که ز لطف و ظرف باشد
بر خواجه اگرچه برف اول / بر کار کنی شگرف باشد
تا تشتابی کشند ترتیب / چون روغن و آرد و ترف باشد
گفتم که نیارم این که ترسم / کان موجب جور و حرف باشد
لیکن بنویسم از تو خواهم / شعری که بجای برف باشد
مقصود بهر چه حاصل آید / از مرد کریم پس ژرف باشد
ای آنکه بچشم فکر خواهش / بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر مرا همچو برف برگیر / پیداست که خود چه صرف باشد
لطفی کن و هر چه میفرستی / باید که سه چار ظرف باشد

ولــه

صدر کبیر عالم عادل ضیاء دین / ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
تا زآب خامه تو خورد بوستان ملک / لابد نبات دهر همه نضرت کیا بود
پیش نسیم خلق اگر مشک دم زند / گرچه بطیبتی بود آن خود خطا بود
آنجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام / روشن چو دید چو مه بر ضیا بود

لطف

لطف و حیا ترا ز همه چیز بهتر است / پیرایه بزرگی لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معامله / جزوی بحضرت تو و کلی سپا بود
چون اعتماد خسرو بر لطف شامل است / گر حاجتم روا بود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی خورم / تا حاصل آن بود که چو وقت ادا بود
گویند چاره آنکه و دو آنکه این چه ماجراست / پیدا بود که طاقت ایشان کرا بود
زنهار هیچ راه تقاضا بخود مده / خاصه که آگهی تو که مشغول کدا بود
آنکس که در هنر چو فلانست پیش رو / چون پا ردم رها کنش که فنا بود
با دیگران مرا چو یک سلک در کشند / فضل هنر و تفضل تو پس کجا بود
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد / لطفی بکن بر آنکه بدست تو عا بود

في اظهار اشتياق

ای آنکه از مدارج مدح تو قاصر است / هر رتبتی که ناطقه تصویر میکند
کلکت نقاب در رخ خورشید میکشد / خط تو پای عقل بزنجیر می کند
هر کس که دید دولت بیدار را بخواب / آنرا فوائد لقای تو تعبیر می کند
در هر غرض که هست همه کارهای تو / چرخ کمان صفت همه چون تیر میکند
اقبال اگر متابع رای رفیع تست / آری مرید به روی پیر میکند
صبحم عجب تر است که گوید که حساد تست / وانگاه بر ضمیر تو تزویر میکند
اندیشه مرحدیث که از بحر کوهش / آنرا سخای دست تو تقدیر میکند
تدبیر خدمت تو بسی کردم و قضا / تدبیر را [illegible] همه تقدیر میکند
امکان خدمت تو و حرمان من چنین / این هم ز طالع است که تأثیر می کند

مقدار و زکار هر چه مراد دل تست ... چندانکه نمیتواند تاخیر میکند
گردون بحضرت تو مراره نمیدهد ... یعنی که از برای تو توفیر میکند
تا لاجرم رهی ز سر عجز و اضطرار ... تقصیر از خجالت تقصیر میکند

وله

ای آنکه همای همت تو ... جز بر فلک آشیان ندارد
یک نکته ز راز خویش گردون ... از خاطر تو نهان ندارد
بی رای تو مملکت چه باشد ... چون کالبدی که جان ندارد
چون دست بر آورد سخایت ... هیچش غم بحر و کان ندارد
پیشانی هیچ گردنی نیست ... کز خاک درت نشان ندارد
معلوم تو هست کین دعاگوی ... سرمایه بجز زبان ندارد
وان نیز جز از برای مدحت ... درکار که دهان ندارد
ای آنکه رهی توقع خیر ... الا ز تو در جهان ندارد
بازاری گشت بنده لیکن ... جز بر در تو دکان ندارد
شد شعر فروش زانکه هرگز ... کو شوشه وخت نان ندارد
شایسته چون تو مشتری ... اطلس بجز آسمان ندارد
چون لایق بندگان درگاه ... چیزیست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای ... هر چند محل آن ندارد
در حاجت وی روا کنی نیز ... زان لطف جز این گمان ندارد
مقصود هر چه حاصل آید. ... صاحب نظرش گران ندارد

آن کیست که خود ز اهل معنی ... تشریف تو رایگان ندارد
از دولت تو چو من گدا تنی ... گر سود کنم زیان ندارد

در اشتیاق

باز که باشد این که صدر جهان ... روی همت سوی عراق کند
تا که اندر رکاب او همه کس ... گله از دست اشتیاق کند
ای عجب خود کسی چو من باشد ... که همه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از آنکه کسی ... زندگانی بدین مذاق کند
بجدائی که دست قدرت او ... ماه را عاجز محاق کند
حیف هفت پشت کرده دو تا ... پوشش این چهار طاق کند
کین دل ریش آرزومندم ... تا که با وصلت اتفاق کند
گر نه خنده دروغ زنست ... در کند شادیی نفاق کند

وله

صوفی نهاد عادت اسپت گفت ... قانع بود بهر چه خدا داد میخورد
نه رسم ادخار شناسد نه جمع مال ... هر چه آیدش بدست بنهاد میخورد
بار زحمت غراره و انبار و تو بره ... روزی خویش از عدم آباد میخورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا ... هر چه آن بیافت فارغ و آزاد میخورد
هر گاه گل که از نم باران علی الفتوح ... از بام و در در آغوش افتاد میخورد
از عشق گاه بر رخ خوبی همی زند ... بر یاد پنبه خنجر فولاد میخورد
وقتی بر آتش خایی شاگرد بنده بود ... واکنون بعلم هر به از استاد میخورد

دشنام زشت میدهدم زان دو کلرم
جون حد قذف می خورد

جون نیستش زبد علف قوت نهوض
بیچاره تازیانه بجز باد میخورد

روز و شبش بوعدهٔ تو دم همیدهم
واو آن دم کند بدکشش باد میخورد

تا چند زوعده گاه و جو تو یاد
ای بسکه سنگ پران جون باد میخورد

بادست وعدهای تو و اسب باد نوا
یکچند خاک خورد کنون باد میخورد

وله

مرا اسبیست والحق اینچنین است
زیان مال و نقص جاه باشد

همه تن استخوان جون اسب عاجست
که در شطرنج جفت شاه باشد

جو دیواریست بر روی بلندی
که جون دیوار من کوتاه باشد

زروی آنکه اندر وی بحسر کس
بزور و حیله و اکراه باشد

تو دیدی جانوری کرکه اورا
غذا از باد و آب جاه باشد

بگیرد راه جون بر وی نشینم
جو دیواری که اندر راه باشد

بدو گفتم بجنب آخر که جنبش
بدیوار اندرون که گاه باشد

مرا گفتا که در دیوار جنبش
از آن باشد که در وی کاه باشد

تو کاهم ده اگر من بر نپرم
ترا با من عتاب آنگاه باشد

خلل کرد پشت دیوارت نگهدار
که افتادنش از ناگاه باشد

مرا هر سال شش ماهست روزه
شمار روزه خود یکماه باشد

بفریادم رسید صدر زمانه
اگر از حال من آگاه باشد

وله فی الهجا

بهجو اربیت دست خواجه فلان
خود کرا دست آنچنان افتد

نه چنان ابر کو ترشح آن
تشنه را قطره در دهان افتد

لیک ابری گران و سایه فکن
که از و خلق را زیان افتد

نور کز آفتاب می تابد
نگذارد که بر جهان افتد

وله

مدحتی گفتمت که جون زیور
در همه مجمعی کنند پدید

خلعتی داده‌ام که جون عورت
از همه کس ببایدم پوشید

وله

هر که او این دو قطعه برخواند
که ازین پیش کردم آنرا یاد

پرسد از من که خواجه رسم ترا
چند خروار غله بفرستاد

نیک باشد که من جوابش را
بنویسم که نیم جو بنداد

وله

اگر بکم زمنی داد شغل من خواجه
روا بود که مرا صد امید بفزاید

امیدوارم و دانم که نیست دور از کار
که نو نیابت خاص خودم نفرماید

که هر کبا که جو او شغل من تواند کرد
بزرگتر عملی در جهان مرا شاید

وله

خدایگان شریعت امام روی زمین
که شمع رای تو از آسمان لگن خواهد

اگرچه زحمت بسیار میدهم همه وقت
زبان حال بهر حال عذر من خواهد

چه کم بود آن شاعری که از ممدوح
بهای جبه و دستار خویشتن خواهد

ولہ ایضاً

عصای کلیمست این شعر من — که دریا بخشکی چو ساحل کند
یقین بد مرا کان هنر نیستش — که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این خاصیت باشدش — که انعام پذرفته باطل کند

ولہ

گفتم اکنون میوه های خوش خوریم — کان دو شاخ نو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل و پره اند — تا بهم پیوسته شد در بسته شد

ولہ

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم — طریق بندگی او بجان و دل سپرد
فلک که بر سر عالم روانست فرمانش — ز حد طاعت او پای پیشتر نبرد

ولہ فی المدح

زهی کریم صفاتی که پیش دست دلت — خود حکایت بخشش ز بحر و کان نکند
اگر نباشد پروانهٔ سرانگشتت — برات روزی ما را قضا نشان نکند
چو آستان تو آمد بدید پیش کسی — سر از برای دعا سوی آسمان نکند
چنین که طبع کریم تو مایل کرمست — کرم که خود تواند که یکزمان نکند
عواطف تو ز حد رفت خود چکار کند — که طاقت تو که بکار دوستان نکند
ترا است در حق من آن دقایق انعام — که بنده شکر یکی را بصد زبان نکند
فراق خدمت از اندازه رفت و صبر رهی — همی تحمل این رنج بیکران نکند
طریق وصل بپرداز زین فراق بپایان — که عمر کوته ما احتمال آن نکند

یکی بحکم کرم چرخ را اشارت کن — که پیش قصد بدین جان ناتوان نکند
نه زنگری نکند چرخ را بجود بگذار — که بس فلک نه فلک باشد ار چنان نکند
بدان خدای که هر کس که در تجارت او — ترک مایه بگوید برو زیان نکند
اگر نباشد خورشید مفرد در او — سپهر پشکند و تیغ در میان نکند
ز صنع او نکند عقل ذره ادراک — اگر هوا تیش این نکته را بیان نکند
که یکنفس نبود کین رهی ز محض خلوص — دعا و خدمت تو از میان جان نکند

ولہ

فلک پناها آنی که چشم همت تو — اگر بچرخ نگه کرد از تواضع بود
حدیث بحر اگر ابر کرد در پیشت — بکبر خورده که در معرض توسع بود
ز عهده آنکه هنر از خدمت تو محرومم — دوام باد م اگر خود دم تمتع بود
برای گردی کز خاک آستان تو خاست — بهر سفیده دمم با صبا تنازع بود
ز شرم آنکه جهان دید بی تو مردم چشم — ز اشک روی من آب مترع بود
نفس نگو بی حیات ار شد آمدی کردست — بجست و جوی تو آن نیز هم تصنع بود
چو غنچه اشکم اگر بوده است روز افزون — چو عمر صبر من هر لحظه در تراجع بود
کی از زبان بجفا بر گشاد بحر انت — در آن مقابله از من همه تضرع بود
زبان کلک تو از من وظیفهٔ پرسش — گسسته کرد و زانم همه تفجع بود
عجب که از من دلخسته در توقف داشت — مواجب کرمی کز سپهر تبرع بود
حدیث قطع نباید که در میان افتد — بدان فسانه که مبنی آن تتابع بود
اگر چه این و از این پیش در خور بت مرا — بجنس عهد تو مارانه این توقع بود

بها

وله فی الهجو

خواجه از کبر آن پلنگ آمد — که همی با وجود بستیزد
راتق و فاتقش یکی موشست — کز پلیدیش سگ بپرهیزد
هر کرا این بقصد زخمی زد — حاله آن دیگرش برو ریزد
هر کی موش کشت جفت پلنگ — ابله آنکس بود که بگریزد

وله

هر کرا در جهان متاعی هست — هست پیدا که آن ازو که خرد
شور اشتری کسی باشد — که ره جود و مردمی سپرد
شو شوان یکس فروخت بطرح — گر خریدند و ورنه بستگرد
جون گرسنه نماند در عالم — شاعر خام قلتبان جه خورد

وله

عشاق که قدر دل شناسند — دل از غم یار برنخیزند
وان راه روان که راه دانند — پای از سر خار برنخیزند
وان دلداران که جان سپارند — دست از دم مار برنخیزند
در پرده نیستی نشینند — زان پرده زکار برنخیزند
هر جه بشمار اندر آید — زان هیچ شمار برنخیزند
هر سفته که آن زغیب آرند — زان نقد عیار برنخیزند
زان آرزویی که در دل آید — یک زهزار برنخیزند

در نفی نجوم و اثبات علم شرع

تو بعلم نجوم فخر مکن — گویی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز ژاژی — کالت هزل هر کدا آمد
گاه گویی که آن صواب آید — گاه گویی که این خطا آمد
علم شرعست علم و هر چه جز اوست — بتحقیق سر بسر هبا آمد
نیست خالی منجم از ذلت — ور چه مقبول پادشا آمد
بس عزیزست مرد دانشمند — ور چه درویش و بینوا آمد
گرچه سر بر فلک برد این علم — ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش نیست جز شمار و ترس — گرگی رفت و زکی آمد

وله

سرفرازا خدای عز و جل — بتو اقبال بی تناهی داد
اینچنین دولت اکتسابی نیست — که ترا قدرت الهی داد
عصمت خان و مان و خلق و سینه — همه عالم بدین گواهی داد
بخدایی که فیض الطافش — جان و روزیی بمرغ و ماهی داد
حکمت او ترا به استحقاق — ملک بخشید و پادشاهی داد
که بده داد هر ز دست خودی — که بروییم لباس کاهی داد
مال هر بستد و بداد بدان — از مناهی و از ملاهی داد
عوض زر سرخ و سیم سفید — زرد رویی و دل سیاهی داد
از که باشد امید مظلومان — که تو یاری هر که خواهی داد

فی الهجو

خواجه از بخل در پی لمانی   اعتقادی برای خود بنهاد
روزه گوید بهین طاعتست   ورز کوشش همی بباید داد
من نگویم که بر کسی باشد   اینچنین اعتقاد در ابنیاد
اندرین هیچ می بباید خورد   و اندران چیز که بباید داد

وله ایضا فی الهجا

کمی رای مردمی هر گز   در کمی طبع تو بنگذارد
تو خری نزد تو خر آن باشد   که ز تو مردمی طمع دارد

وله

چون دهانت دست توکه درو   هرچه افتاد ازو برون ناید
تو چنان ممسکی که از دستت   گر بیرم بتیغ خون ناید

وله ایضا

بنزد خواجه رفتم بهر کاری   که دانم بازگفتن عار باشد
ولیکن اقتضای روزگارست   که دانا را بنادان کار باشد
یکی مجهولکی پیش درش بود   چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا توقف کن زمانی   که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت و گفتم   گدایی را خود این مقدار باشد
گدایان محتشم گردند اما   حدیث بار بس بسیار باشد
خود چون حیرت من دید گفتا   ندانستی که خود را بار باشد
پس انگه بیتکی تلقین من کرد   که زیب کیمیان اشعار باشد

بسا سر کافر پرش دستار باشد   بسا در که درش مسمار باشد

فی الهجا

از علامتها که در آخر زمان   آن دلالت بر قیامت میکند
هست روشن این که بهر و نها   این فرو معتل علامت میکند

وله

شو این گکید خصم ضعیف   گز تو اندیشه اگر تیغ کند
تار ابریشم ارچه باریکست   وقت باشد که کار تیغ کند

وله

صاحبا عمریست تا از عدل تو   عالمی در انتها و قصه اند
تا نظر در کار آنها افکنی   گز تظلم دافع این قصه اند
لعبها بینند در شطرنج ملک   انکه ساکن بر کنار عرصه اند
می کشند از غصه افغان بر درت   در دل آن قومی که صاحب حصه اند
وین عجب نبود که خود صاحب دلان   هر کی هستند صاحب غصه اند

وله

مکن ملامت من گر بخدمت خواجه   مرا زیادتی اکنون تمادی زود
ضرورت از پی قوتی بیایدم رفتن   مرا ز بخشش او چون بعهد تعدی زود
تعهدار نبود گو مباش مهلت این   ز من برای تعهد تعهدی زود
ولیک محض فوی باشد آمدن جایی   که گر نیابی هرگز تفقدی زود

فی المطایبه

زان پس که هزار غصه خوردم / در بندگیت ز ریسمال آزاد
گشتم شودم بوایت افزون / چون هر کس راز یاد دست داد
افزون نشد این و آن که خود بود / انجیا رکه از قلم بیفتاد
از صورت حال خود بدین شکل / دانی که چه آیدم همی یاد
خر رفت که آورد سر وی / ناورده سر وی و گوش بنهاد

ولـه

گفته بودی که مرا کسی نیست / عقل این راز تو باور نکند
تو علایی و در آنجا که روی / نیست ممکن که علی جر نکند

ولـه

چنان سزد که کسی را که رتبتی باشد / غم کسی بخورد کو ضعیف حال بود
زکوة جاه چو از پایه نصاب افتاد / ز واجبات جهان چون زکوة مال بود

ولـه

چگونه در چمن خوش شد که کنم پرواز / که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دو شاخ هر دو ز یک اصل رفته بر یک شاخ / تیغ قهر اجل آن زیکدگر ببرید
بنو جوانی ببرید شاخ عمرش کی / اگرچه رسم نبودست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما با سنم برابر بود / ولیک آنچه جوان بود زود تر ببرید

ولـه فی الهجو

صورت بجهان زشت تر از کور نبودی / وان صورت زشتش بگمان تو نکو شد
هرگز بجهان تلختر از مرگ نبودی / شیرین شد از آنکه که بحلق تو فرو شد

وله فی الهجو

در نگر در صدر دیوان و ببین / خواجگان تو که صف در بسته اند
هر سپه بازاریان مختلف / جمع گشته جمله در یک رسته اند
دست خلق ما قلم بگشاده اند / چون در دکان خود در بسته اند
نیک سر تیز ند در راه ستم / گرچه در راه کرم آهسته اند
در خور پالش نیند اما هنوز / از پی هم بستری شایسته اند
موی را نا زده اند ای بخوانک / از زنخدان خودش بگسسته اند
تا خطت گفتم جوانانی همه / شاهد و شایسته و بایسته اند
راست پنداری عروسان نوند / بسکه چست و شاهد و برجسته اند
چهره هاشان در قبای سرخ و سبز / همچو گل با غنچه در یک دسته اند
رونق صدر ایالت باقیست / تا نگویی زود نقش بشکسته اند
خواجگان گردن ار بر خواستند / خواجگان گردران بنشسته اند
مرهمی ده ای خدا کز ظلمشان / اهل شهر و روستا دل خسته اند

جو مطرب

الحق این مطرب اگرچه زند چنگ خوش / لیکن آن خاصیتش نیست که ناخوش گوید
شکل انگشت درازش چو زند چنگ به چنگ / همچو خرچنگ که بر بوی کیا می پوید

فی الهجا

هر که را رسم و عادت آن باشد / که زر و مال گیرد و ندهد
وعده گر دهد ترا در عمر / اندران غصه میرد و ندهد

از بخیلان بخیل‌تر که بود	آنکه چیزی پذیرد و ندهد

وله ایضاً فی المدح

ای خسروی که آتش قهر تو روز کین	لـ در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین	کت چرخ نام چند و مالک رکاب کرد
طبعت برشحهٔ سر خورشید غوطه داد	تیغت بلیهٔ دل آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو	رخسار خود بخون علاوت خضاب کرد
جود ترا که هست حسابش برون ز حد	نتوان بعقد از سر دستش حساب کرد
بهر ثبات خیمهٔ ملک ترا فلک	از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف	حالا ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون برسم خویش غرورش همی دهد	گر یک دو روز خصم ترا کامیاب
که جای اعتماد بود خاصه روز باد	آن گنبدی که بر سر آبش حباب
از جرعهای ساغر لطف تو در چمن	دست بهار نصف گل پر شراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت	تف سموم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربایان خط مسلسلت	در پای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو	اندر مشام طبع عرق ما گلاب کرد
بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم	بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد
الطاف ایزدیست معاذ ذات تو	آزا بسعی خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز نماند درین جهان	هر مغفری که ضربت کینت چو آب
دایم برد ز چشمهٔ خورشید آب روی	هر کو بخاک درگه تو انتساب کرد

بیان

با این چگونه لاف که در عهد عدل تست	زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایهٔ شهی کز هوای تو	چرخ سبک عنان ز مه نو رکاب کرد
از شوق خدمت تو ضمیرم شب دراز	صد گونه عشقبازی با آن جناب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق	چشم مرا خزینهٔ در خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند میکند	زانکه که شاه بنده خویشم خطاب کرد
این تربیت که کرد مرا لطف شهریار	با هیچ ذره هست گر آفتاب کرد
مداحی ترا بدعا خواستم همی	آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
عنقای تو خیال بخوابم همی نمود	چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب
جودت ز ما سؤال تقاضا نمیکند	آسان بود سؤال چنین را جواب کرد
تشریف شه نیابد امثال ما ولیک	لطف تو هرچه کرد ز بهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پر از در مدح تست	این چند دانه حالا ازان انتخاب کرد
کلک مرا ز عجز سخن در دهان بماند	زیراکه مرغ تو زادان شتاب کرد

نظر صاحب نظر

وله ایضاً فی المدح

ای سر افراز که هر جای که صاحب نظرست	لـ خاک پایت همه از دیده و دل جا گر شد
گرد با نور ضمیر تو بخورشید نظر	در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
نحن از خدمت تو زیور جان و تن گشت	نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد
هر که منظور تو آمد ز شرف چون اختر	جا بکیوان شش و بر طارم نه منظر شد
در هوای سوخته کاتش مهر تو گرفت	همچو شمع از نظر همت تو سرور شد
یک ره اندر نظر لطف تو آمد زرکس	آن نظر تا باید بر سر او افسر شد

گرچه از خوش چنین بس تو بس استم شه

آفتابست که عالم نظر آمد بنگر / که از خوش چنین بوس تو خور چکر شد
هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر ذوق / چون گل از آرزوی دیدن تو صد پر شد
نظر کوکب مسعود به هرکس که رسید / چشم بد دور چه گویم که چه نیک اختر شد
کمترین ذره ز رای تو چنین خورشیدست / که زمین نظرش خاک زر و گوهر شد
نظری در حق من کردی و من چون نرگس / گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد
بست پیش نظرم پرده و ماتم تقدیر / تا باقبال من آن تتمه نظر ابتر شد
داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت / لیک بیچاره تر از نظر عبهر شد
گشت ادرار سر شکم زره دیده روان / گز نظر چشم کمی نیمه با آب اندر شد
بود وجه نظرم آینه اسکندر / کید اعدام بران باروی اسکندر شد
گشت چون وجه معیشت نظرم تاریک / بس کزین سوخته دل دود بچشم بر
مشکل حال من ای تیز نظر حل کن از آنک / در محل نظر آن معضله سر دفتر شد
طرفه از جود تو بربستم و از بوالعجبی / تا که من چشم زدم حال عجب دیگر شد
چشم بندی نگر ای خواجه که لعب نظرت / مهره کز تو کشاد از دگران ششدر شد
هیچ معروف نفرماید تفتیش نظر / هم ز ناقص نظران کار چنین منکر شد
حاسدانم را از چشم برون می آید / این نظر کز کرمت بهره این چاکر شد
لاجرم خون ز چنان چشم برون می آید / چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد
پیش از این هم نظری نیک روان بود چو آب / چشم بد بر نظر من زد و کاری گر شد
میدهد هم ز قفای نظرم چشم حسود / کار او از نظر کج چه بگردون بشد
نظر هیچ جهان دیده چنان عبرت است / که درین عبرت از ارباب نظر مضمر شد

نظر لطف تو چون نیست سوی من کال / لاجرم از نظرم نیمه اندر سپر شد
بس عجب نیست اگر شد نظر من باریک / گشت باریک نظر هرچه سخن پرور شد
نظر کوته من خود دو وجب بود از آن / یک وجب پیش نما بعد دگر کمتر شد
چشم من بد کرمت از نظر احول بود / بخت کوری مرا خود نظر اعور شد
ربع جدیدم ته نظر برد و چه دینار زرست / لیک تا دانی کین بنده چه مستحقر شد
پیش از این چون نظر از چشم فرو مکذارش / که ز بس پس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
چشم بیچاره چرا از نظرت ساقط شد / گیر کین بنده گنه کرد و از آن کافر شد
زین نظر نامه اگر کار نگردد بمراد / بس خجالت دان که همه رنج زنی با بو شد

ولـه

ای که گر لطف تو فرمان ده ایام شود / از جهان قاعده جور و جفا برخیزد
چرخ را گویی بنشین و فرو بنشیند / کوه را گویی که برخیز و بیا برخیزد
گر سر کلک تو روزی بخراشد بشکل / وجه ارزاق خلایق ز تک پا برخیزد
موج دریا بنشیند ز بذر عدل نفس / هر کجا دست جوادت ببخار برخیزد
گر اشارت رود از قدر تو بر مرکز خاک / از پی خدمت تو چست ز جا برخیزد
تویی آنکس که بتایید بیافت هر دم / همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده از ذات تو شکست کیفیت / هر کسی را طلب رزق چو ابر خیزد
هر که از شربت خذلان تو مخمور افتد / از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد
باگران سنگی حلم تو شکم ناید / کین سبکساری از طبع هوا برخیزد
چرخ در حق حسود تو شفاعت میکرد / که بدافتاد قضا گفت که تا برخیزد

هر کجا تشنه لبی یافت چو غنچه کرمت
بهر آرایش او سرو صبا برخیزد

پای طبعم چو شود آبله دار از ره شعر
عذر لنگی آرد و از راه ثنا برخیزد

لیک نتواند خاموش نشستن چه کند
نکهتی از پیرهن پوشش به جا برخیزد

در سر آمد ز جفاهای فلک شخص هنر
دستگیرش بکرم تو که بپا برخیزد

تخته با تو در اندازم اگر گستاخی
که کجا لطف تو بنشست جفا برخیزد

فقر را سوی عدم توشه ره باید داد
وین چنین کار هم از دست شما برخیزد

بر سر راه کرم چشم امل منتظرست
می چه فرماید بنشیند یا برخیزد

همه الطاف الهی مدد جان تو باد
تا که این عالم فانی ز فنا برخیزد

وله

[illegible] روی شریعت تویی که همواره
سواد مسند تو پشت ملت و دین بود

تو شهسوار بدی در صف کرم آنگاه
که نقره خنگ فلک را ز هلال نو زین بود

ز شوق گوهر لفظ تو ای جناب شبها
گه آستین هنر از روی فخر پرچین بود

اگر ز هجر تو تلخست زندگانی هنر
عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

بهر آن نفس که زدم در فراق حضرت تو
چو صبح تعبیه در روی سحر از روبین بود

جهانیان را در غیبت تو شد معلوم
که شرع را ز شکوهت چه مایه آیین بود

ز بیکه گریه کند چون بنات النعش
زمانه جمع که آن رشک نظم پروین بود

چو شاه شرع ز ما در عرض غیبت شد
همه قبیله اهل هنر تو زین بود

زمانه تا کشش از ما بغم مایه بود
زهی زمانه که با ماش آینه کین بود

اگرچه فرقت این صدر دهر یاد کرد
جراحتی که درین سینهای غمگین بود

امید وصل تو اکنون محققست از آنک
وصال یوسف و یعقوب زان یقین بود

وله

صیت جود تو پیش زبانها را
آنچنین بر سوال میدارد

کودنی را ز وعده دنیا
سالها اندر جوال میدارد

نیست از کار دور با کرمت
آنچه او در خیال میدارد

وله در مشقت و زحمت درد پای خود گوید

فلک جنابا در آرزوی خدمت تو
بسی بگشت بسر آسمان عالم گرد

کنایت از قلم تست مرغک دانا
عبارت از سخن تست گنج بادآورد

تویی که گر نبود سایه تو یک ذره
سیاه روی شود آفتاب سایه نورد

نهیب خشم تو دیوست خصم از آن قلبست
که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد

بقای تو سبب امن و راحت خلقست
مرا این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد

ز آتش جگرست آب روی دشمن تو
چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد

اگر بدور سپهر الماس خاطر تیزت
شود هر آینه قسمت پذیر چو جوهر فرد

گذشت کلک ترا کار در استخوان ز کرم
بآب دیده هزاران یتیم را پرورد

مرا زمانه اگر بیدلی کند زبان قلم
بسر بخدمت از آن پیش تو نباشم مرد

ورا ز قبول تو باد عنایتی جهدم
بخاک پای تو کز آسمان برآرم گرد

چو مرهم از تو بود درد پای برگردد
چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد

ندید روی بهی تا ندید درد سپر را
رهی که همچو بهی زرد در دبا رخ زرد

برفته بود سراپای عمر او پست ولی
گشاده کرد ز دست تو پای بند کرد

زدست و پای تو دربان قضای محکم یافت / که پای بند ز دست قضای او میخورد
برد درد سر خویش درد پای از من / کنون که عاطفت پای در میان آورد
چنانکه پای من از درد در سر آمده بود / بفر دولت از پای اندر آمد درد
نصیب خانهٔ خصم تو گشت بردارد / رسیل مرکب جاه تو باد بردابرد

ولـه

خورشید وش عدل که نور چراغ عقل / الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو بمیزان اعتبار / گوی زمین موازن پر مگس نبود
گردی ز پای مرکب تو باد برنداشت / کانرا دو اسپه مردم چشم زپس نبود
جان در تنم که دست نشان هوای تست / با آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشم با آب اشک تیمم ازان بکرد / کانجا بخاک پای تو اش دسترس نبود
رفتست التماس حضورم بخدمتت / الحق مراز بخت جز این ملتمس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تواند / بر من چه طعن می که مرا این هوس نبود
زان باز مانده ام که ز اسباب ره مرا / جز ناله و درای فغان و جرس نبود
رخ سوی شاه گرچه نهادم پیاده لیک / در پای پیل ماندم ازان کم فرس نبود
مر بنده را که ساکن خاک در تو ام / دستی که در دیار وفا هیچکس نبود
سرباری معین برای تو در خورست / دو ماه دست بوس تو انصاف بس نبود

ولـه

ای بزرگی که دست تربیتت / پای اقبال استوار کند
سایهٔ مهر و مایهٔ کینت / ماه را لاغر و نزار کند

خواجهٔ چرخ با همه شهرت / بغلامیت افتخار کند
لطف تو غنچه آرد از پیکان / خشمت از آب ذوالفقار کند
هرچه افلاک در نهان دارد / سر کلک تو آشکار کند
امر تو خاک را برقص آرد / نهی تو باد را حصار کند
هر زمان دست بخشش تو زر / کار یک شهر چون نگار کند
همه از کیسهٔ کفت باشد / هرچه باد خزان نثار کند
تندبادی که قهرت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند
روی و رنگی که لطفت آمیزد / وسمه بر ابروی بهار کند
دیر باشد که بنده زادهٔ تو / هر شبی گریه‌های زار کند
مانده بی نام و نان که مولانا / از پی او چه اختیار کند
چند در انتظار این بود او / چشم امید را چهار کند
انتظارش مده که آتش و آب / نکند آنچه انتظار کند
اولین نعمت استخوانش مده / که دهان امل فگار کند
می‌نوازش بلطف چندان کو / خو فرا جور روزگار کند
اگرش تربیت کنی چه شود / کرمت اینچنین هزار کند
متبرم مشو ازین داعی / گرچه ابرام بی‌شمار کند
با چنین دخل و خرج از کرمت / نکند کدیه پس چکار کند
دست انعام بر سرش میدار / ورنه ترتیب پا فرار کند

ولـه

مولا قوام دین که بر اقلیم حل و عقد / کلک گهرفشان تو فرمان روا بود
ترکرده از حیای کف تست آب هر زمان / وان قطره‌ها کزو بچکد از حیا بود
با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر / کان جمله شور و شر بود و این سخا
از جود دست تو که بشکرست هر کسی / دانم که چون منی بشکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی‌برگیست آنکه / باشد خموش سازی کان پیشوا بود
در انتظار جود تو کارم بجان رسید / انصاف پیش ازین خود طاقت کرا
زخم زبان و طال بعت راحتیکم / خود این متاع سلعت بازار ما بود
خود این همه نباید گفتن که تا ترا / بخشی محقری کرم آنکه گدا بود
چون خون هدر ریخته باشی در انتظار / انکه عطا نباشد کان خونبها بود
دل پر امید و دست تهی از عطای تو / بعد از قصیده و دو قطعه روا بود
این داوری بنزد تو آورده‌ام بگو / آن روز را که داور و حاکم خدا بود
لایق بود که چون بروم من ازین دیار / با من ز بخشش تو همین ماجرا بود
من خود ازین طمع بتوانم برید لیک / این نام ننگ همت و عرض شما بود
ایمن نیم که مردم ازین کار غافلند / وانگه مثل زنند که شاعر گدا بود

فی التهنیت

عالم لطف قوام الدین ای آنکه ز آن / که خرد را صفت افسر تارک باشد
گر ز صد گونه نشاط غم کند خاطر من / ذات پرمعنی تو در خور هر یک باشد
بدگمان چشمهٔ خورشید بگل اندايد / هر که از فضل و بزرگی تو در شک باشد
آهنین حصن که بدست ز بیم کف تو / زین سبب جای گهر مغز مبارک باشد
تا فلک کار تو چون تیر بمیدارد راست / دل حاسد هدف غمزهٔ ناوک باشد
هر کجا گردد و پس حضرت جلوه گری / کمترین منظره این طاق مشبک باشد
وان کجا لطف تو آمد علاء اعلی را / بر زبان همه یا سین و تبارک باشد
خاطر روشن تو حاکم آن خانه سزد / که چو خورشید و مهش بیدق و [illegible] باشد
تو بدامادی آن حجره سزائی انصاف / که چو ناهید در و اند کنیزک باشد
هر در و زر که فلک دارد درین معرض / گر نثار تو کند جمله هم اندک باشد
خواستم آمد و گفتن که مبارک بادت / عقل گفت این حدیث چو تو زیرک باشد
تو مده زحمت بیهوده که به گفتن تو / خود همه چیز درین جای مبارک باشد

وله

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید بر تو چو رویت خجسته باد
دایم همای همتت از غایت علو / یکسر ورای بیضهٔ افلاک جسته باد
هر گرد کز نشد آمد خیل زمانه خاست / از فیض فتح باب بنانت نشسته
تیغ قضا چو تیز شود در ره قتال / از شکل خامهٔ تو بر آن تیغ دسته
اندر سلوک راه معاد چو جان جسم / فرق زحل ز کام نوید تو خسته باد
از رو انک سنگ حادثه مانند عهد او / و مهره‌های گردن خصمت شکسته
در تنگنای مدت از آسیب سطوتت / دی روز عمرش از سر فرد آبجسته باد
وز گردنش که جبر ادبار طوق اوست / هم تیغ قهر حبل وریدش گسسته باد
همچون طناب تافته چون میخ کوفته / چون خیمه سال و مه زده چون شقه بسته
خون در دلش فسرده و دل لقمه در دهن / وز استخوان جدا شده مغزش چو پسته باد

جرم فلک که بسزه خوان جود اوست   در پیش خوان همت تو دسته بسته باد

دست جلالت تو پاپاسپ روزگار   در طشت چرخ چشمه خورشید شسته باد

گردون که با نکایش از خلق کینهاست   او را چو میخ مهر تو در دل شکسته باد

اندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز   از محنت شماتت اعدا برسته باد

ولـه

خدایگان صدور جهان که کام جدل   زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد

نظیر تو ز قضا روزگار می طلبد   قضاش گفت چنین کارها امان خواهد

چو راست کرد فلک کار دولت تو چو تیر   کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

شکوف مرغکان شاهباز همت تست   که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد

سبک ببخشد و شرمنده عذر میخواهد   بجاه جود گرا زوی کسی گران خواهد

ز خاک درگه خود زینهار درمگذر   اگر کسی ز تو اقبال رایگان خواهد

بنان ششش که چو خورشید روز باید کرد   کسی که تکیه که این خاک آستان

ز عهد بردی انعام و مردمی باید   که عذر این همه انعام بیکران

چو ناتوان شدم از حمل بار انعامت   مکارمت چه ازین شخص ناتوان خواهد

مرا ز باد خشکست و مردم چشم   ز شرم تر شود ار عذر فر زبان خواهد

ز دست و پای هنر بگریزد آن که گز   که دست و پای ترا عذر سوزیان خواهد

چو جمله اعضا در تن رعیت جانند   چنان نکوتر باشد که عذر جان خواهد

ولی بعذر مهمات اگر فرستم جان   هزار جانم باید که عذر آن خواهد

چو عاجزم ز همه یک طریق میدانم   شوم چنان کنم و عقل خود چنان خواهد

بپای مردی لطف تو ام و ثنای تست   بدر درها کنم این عذر اگر توان خواهد

وله فی المدح

سرو راست تو برتر از آنست که چرخ   گر دهن گشاید هر شعبده بازش چند

هر کجا گفت قدر خیت اتان برتر جای   بارگاه جلال تو فرازش چند

اختیاری بخندد عقل بر آن کسوت نطق   که نه ز الفاظ شریف تو طرازش چند

هیچ سیاره گذر کرد نیارد بر چرخ   که از خط لطیف تو جوازش چند

آفتاب ار بخندد به روی سایه تو   در تن خویش چو در سایه گدازش چند

همره صیت معالی تو شد ماه مگر   که همیشه فلک اندر تک و تازش چند

عدل تو سر زنش کلک کند از آنکه همی   با وی از پس تیغ تو تازش چند

زحل ار بر فلک همت تو جا یابد   زین سپس چرخ بصد دولت و نازش چند

جود هر جای آن شیفته رایت که عقل   دایم اولیت در دامن ازش چند

اعتقادیست رهی را که بصدق رغبت   چرخ هموار چنین پرده نمازش چند

چو بدایع دولت که ز صاعد یابان   چشم بر دوخته اقبال چو بازش چند

خاطرش را نبود هیچ عروسی ز سخن   که جواز صحیح تو طرازش چند

گرچه پستست بقدر از همگان بگذرد   اگر از رحمت قوت و نیازش چند

رفت آن گرچه یک خورده زر چشم امل   باز کرده دهن حرص چو گازش چند

یا بیابید عطا چشم هنر ساعت   بر سر ما الطف صبح طرازش چند

یا چو خورشید پچه کسب ز اضافات نجوم   از تف سینه سپهر آتش نازش چند

گرچه در خاطر او دوش در آمد که کسی   از حضیض کره خاک فرازش چند

هر که عیبی سر [illegible] جودت آید
نکته در صفدر چند تو چو [illegible] نازش چند

بازنشناسدش امروز ز طاق سر ملک … هر که در حلقهٔ در پس تو فرازش چند
یارب اندر کنف لطف مدارش چندان … که ابد داده یکی ز عمر درازش چند

ولـه

دعا گو را توقع بود صد را … که چون عمری ترا او مساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش … ز دیگر بندگان ممتاز گردد
بود از دمایه از خاک جنابت … برفعت با فلک انباز گردد
بود اندر خیال او کزینسان … قرین فقر و محنت آز گردد
بچنگ گوشمال محنت اندر … چو آن ابریشم ناساز گردد
هنوزش هست امیدی که ناگاه … در دولت بر ویش باز گردد
چو اقبال تو بر روی کرد اقبال … سرانجامش ببر آغاز گردد
گرش این آرزو گردد محقق … برین درگاه با صد ناز گردد
وگر او زین سپس زحمت نیارد … همین راهی که آمد باز گردد

ولـه

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم … که هرچه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چون که بدید … بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد
ز در نظم تو ای بس شب دراز آهنگ … که عقد پروین دست از چه بدندان
ز چشم خلق ازین شرم رو بپنهان کرد … که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد
شد از رواج خلق تو غنچه را دل پست … چو نفحهٔ لطفت باد در گلستان
ببین که حسن ترا چون بروی باز آمد … بنزد لطف تو گر نام در و مرجان برد

همی چو گوی غلطد بخاک بر دشمن … که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شده بر خویش پیچان … ز رشک ما که بران کلک گوهر افشان
بچشم مردم از آنها بسان مردم چشم … که فر تو بتوان راه سوی احسان
توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط … هزار دستان فزون از هزار دستان
نوای عشاق شد زیر چنگ خامهٔ تو … کسی بطوطی هرگز کلان از ینسان برد
معانی تو چو ماه نو از چه باریکست … فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان
سپهر اطلس را پر گهر کند دامن … چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد
کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان … بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
هنروران چو علم زان بر تو بر پایند … که دانش تو علم بر فراز کیوان
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری بار آم … فلک بعمول خورشید نقب در کان
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست … که زیرکی نبود زیره را بکرمان برد
ولیکن این لبیبه ای آن همی آرم … که ابر نیز سوی بحر تحفه باران
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند … که بد طبع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد … ولیک از تن فضلم فضول اقران
بپیش تنگ لاخ حسد اسیم از روی آمد … ز غیرتی که فلک بر فر پریشان برد
نه دولت که دهد اسب جو بر طرف تخت … نحست نیست که جرم خطای حرمان برد
گر از جو یده تشریفم اسب مسقط شد … چیاده کوی توام ز خو خواران برد
ازین حریفان دست هنر بدولت تو … بطرح اسپی هم میتوانم آسان برد
کنون بتازگی آورده ام صداعی نو … بنحیر گاه که بتصریح نام نتوان برد

ضمیر پاک تو داند که با غرض نبود / ردیف شعری در موسم زمستان برد
کمال ذات تو مقرون بذکر باقیه باد / که هر که رنجی برد دست از بهای آن برد

وله فی المدح

زهی بپیشگاه جمال که از صدور کرام / جواز تو در همه آفاق یادگار نماند
نگاه پیش کرم اندر سرای ضرب وجود / بجز که نقد و عیار تو بر عیار نماند
کدام سنگ که زجود تو سنگسار نشد / کدام دل که زلطف تو شرمسار نماند
برون ز حزم تو گر بر ثبات مجوست / کسی بعهد درین عهد استوار
جهان بدور تو زان گونه عالم آبادست / که درد و خونه جز زلف و چشم یار
جهان بعدل تو بنیاد شتی بسیط عراق / که جای فتنه جز از غمزه نگار
بر پیش سوی تو دریا از آن نمی آید / که با سخای تو اش یک نثار نماند
بروزگار تو سرگشته جز قلم کس نیست / ز نعمت تو تهی دست جز چنار
ز بس که اهل ستم را ز بیم تو خطرست / بسی نماند که گویند روزگار نماند
ز جام جود تو هر کس که خورد یک جرعه / که تا بصبح قیامت در آن خمار نماند
جهان ز حزم تو مضبوط شد ممالک ملک / که یاوه گه خلل را در و گذار نماند
جهان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان / که از میانه بجز بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر هم درین خدمت / بدان کشید که خود جای اعتذار
هم از خموشی هر خود تر آن تصور کرد / که با عطای تو مقدار اگر شمار نماند
ثنای اهل هنر را هم اعتباری هست / اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو بس لطیف که گستاخ با تو یارم گفت / که از تو منصف تر هیچ یادگار نماند

بنده ذخیره نام نکو جوا امکانیست / که جاودانه کسی در میان کار نماند
اگر بطنز نگویی که هم بشاعر بنده گیر / بگفتمی که بر از فر سخن سوار نشاند
سوالکیست مرادم تست تا با خویش / همی بکام و زین چشم اختیار نماند
بدولت تو همه کارها قرار گرفت / چو امنیت هم بنده بر قرار نماند
بجز خواجه شاعر چه حاجت امدادست / نه در ممالک شاه این قدر یسار نماند

در تقاضای مرسوم

ای سروری که سر و امانی بباغ فضل / از چشمه سار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای امید خلق / چون خامه تو بر کمر ناب میرود
از رشک رنگ روز حسودت شب سیاه / چون زلف ماهرویان در تاب میرود
از بیم کشتنت که خندان سوی عدم (غلطان) / خصم گریزپای چو سیماب میرود
آز شکم فراخ که هرگز نخورد سیر / از نعمت تو با همه اسباب میرود
بر کام عقل باد تو چون نفس گذشت / در چشم شیر سهم تو چون خواب میرود
چون پسته هر که با تو دل او دو رنگ شد / در خون خویش غرق چو عناب میرود
مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدا / القاب خاص حضرت نواب میرود
لیکن جلال اسلام از جمله خوشترست / چون بحث در مجاری القاب میرود
از واجبات مدح تو صد پایه بارست / چندانکه در ثنای تو اطناب میرود
گر بنده در وظایف خدمت مقصرست / تا که گهی بپیشت احباب میرود
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو / چون شمع سوزناک بمحراب میرود
سرمایه ای چنین که همه روز آفتاب / از ابر اگر چه در بر سیماب میرود

ارس کرسیع آب ریخ بنه محکمت

چون اشک شمع ده تو برسم نثر داده است | عاشق چو زاهدان ز بر آب میرود
وحلم چنین که پای اگر بر زمین نهم | تا خانه پایم از پی پایاب میرود
بارنده که چنین که بهر ذره ز خاک | گوئی هزار تیر بپرتاب میرود
این عذرهاست روشن و اندک کنایتی | که گاه با حواشی اصحاب میرود
چندانکه شکر حضرت عالیت بنده را | اضعاف از آن شکایت ز اسباب میرود
مقصود ممکنان ز تو نقدیست پس چرا | خادم همیشه از پی نایاب میرود
زین وعده دراز که در پیش می نهند | هر دم دلم ز جای چو طبطاب میرود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام | زان بر هوا دلم چو سطرلاب میرود
میگویم این و در خوی خود غوطه میخورم | از بس مبالغه که درین باب میرود
امید عفو دارم اگر چه ز انبساط | لطفونه بر قضیه آداب میرود

ولهُ

زهی سپهر محلی که دون تست | هر آنچه عقل ز اقسام آفرین داند
توئی که شخص هنر از طراز حد تا آن | حریم جاه ترا مقطع حصین داند
بران نشاط فلک گرد خویش میگردد | که خویشتن را با قدر تو قرین داند
با آفتاب و سحابش چه التفات بود | کسی که راه بدان دست و آستین داند
طلایه کرمت بر طریق اهل هنر | کجا که از سپه نیستی کمین داند
فلک که رای تو شد مقتدای افعالش | رضا و خشم ترا اصل مهر و کین داند
جدا ز سایه تو نیست ذره خورشید | از آنکه روشنی کار خود درین داند
ز سایه تو شدست آفتاب روی شناس | که همنشین را هر کس بهمنشین داند

کجا رسید سوی درگاه تو فلاو رو هم | که ماه خود و همه تاجوج معتقین داند
بسالها نرسد آفتاب روشن دل | در آن دقیقه که آن رای دوربین داند
بزرگوارا داعی مرید دولت تست | فلک بمهر تو جان مرا رهین داند
از آن بحضرت تو کمتر آورد رحمت | که او ملالت آن طبع نازنین داند
شب دراز بمدح تو میسکلم کوتاه | گواه صادق من صبح راستین داند
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصور است | کسی که قیمت آن گوهر ثمین داند
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن | که قدر باد صبا برگ یاسمین داند
سخن سرایان هستند لیک صاحب ذوق | زلال چشمه حیوان ز بارگین داند
خدای داند کردانم اندرین شعرا | کسی که خاطر تفسیر حور عین داند
سخن چگونه برم نزد آنکه از غفلت | شمال را بیقین جدا ز یمین داند
ز فرق چه فرق بود تا بدیگران آنرا | که زخش ستم چون صورت گلین داند
چگونه داروی درد خود از کسی طلبم | که خار را ز عداد ترنجبین داند
همه فروتنی من مراز پی طبعیت | خود ز حال من این جوابقین داند
طمع چو منقطع آمد پس آنکس | که خویشتن را کمتر از آن و این داند
ز پیر عقل سوالی پریر میکردم | که اوست آنکه دوای دل حزین داند
که کیست آنکه غم کار من بفضل خورد | جواب داد که صاحب بهاء دین داند
بگیر باز ز داعی وظایف الطاف | که او ذخیره خویش از جهان همین داند
ترا مستی خود دانم و دعا گویم | خدای جل جلاله ز من چنین داند

وله ایضاً فی ولادت رکن الاسلام محمود بن مسعود

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب
بر نفس مجمر اخلاق ارباب هنر
قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع
خاک پایت دستگاه چرخ اعظم میدهد
دم زدن بر خاسدت چون صبح جان کندن بود
معضلات شرع را رای تو روشن میکند
طایر میمون کلکت را کمین بازیچه است
ذره خاکی که بر چشم سمندت بوسه داد
بر سه پایه منبر انگشت کلکت زبان است
نیست در روح اصابع جود کلکت را حساب
در دکان آفرینش کلک شیرین کارت
کوه را جلاد قدرت تیغ بر سر داشته است
آفتاب انگشت خدمت می‌نهد بر خاک راه
سرورا فرخنده باد این ماه نو کامد پدید
پرتو انوار الطاف الهی از رخش
دست بپسندد تا بلا لایش گیرد در کنار
اصفهان از مولد او موقع انجم شدست
گوهری پس آبدار آمد ز دریا بکنار
گوهری از درج تابانست چون ماهی ز برج

در ثنا این سخن حسن المطالع میشود
نشر خلقت از خوشی عطر مجامع میشود
در ریاض مملکت محض نشا نافع میشود
دست جودت پایه دار آز طامع میشود
زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع
حادثات دهر را عزم تو دافع میشود
حل هر مشکل که در ایام واقع میشود
از ترفع در دماغ چرخ تاسع میشود
گز عبارت شارح احکام شارع میشود
چون حساب ارچه گرفتار اصابع میشود
کاو پستان نقشبندان طبایع میشود
سنگ حلقت تیغ را از زخم مانع
پس بکثرت التفاتی از تو قانع
کامیابش هر زمان چون سایه تابع
رشک صبح صادق خورشید لامع
پیش فرمانش چو هندوی مطاوع میشود
لاجرم از فر او خیر المواضع میشود
گز نکویی زیب اصناف بدایع میشود
نور رخسارش که از گهواره لامع میشود

دانه ذرا آمد از دریا و در کشتی نشست
در حرم بجوتیف گهواره بدان ماند همی
گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
تا شود چشم مخالف روشن از دیدار او
کوکب جاه تو در برج شرف شد مستقیم
سرورا گفتم بگویم نکته از حال خویش
خدمت دیوانه در رسم سپاهی بگذرد
چون حقوق خلق مرعی زین نکویی دولت است
حق عزیز بر تو همین بس کاندر آفاق جهان
گرد شعر و شاعری کمتر همی گردم از آنک
سالها بر خور بکام دل ز فرزندان از آنک

گر لطافت آبی از صنع صانع میشود
دل که ساکن در تضاعیف طبایع میشود
فرخ آن اختر که از مسعود طالع میشود
وقت را نام خوشش قرط سامع میشود
طالع دشمن کهن منحوس و راجع میشود
چین ابروی توام زین کار رادع میشود
حاصل عمرم پس از چندین ذرایع میشود
بس حقوق مرا چرا زین گونه ضایع میشود
تا ابد از نظم مر مدح تو شایع میشود
این متاع از کاسدی ارذل البضایع میشود
تیغ حکمت قاطع حکم قواطع میشود

وله در تقاضای وعده

صدر ملت که دعاگوست ای تو / از سر صدق وصف باید کرد
هر کجا همت تو پیشانه کرد / خصم را روی تف باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو / چرخ را پشت دو تا باید کرد
تا سر انگشت تو بارنده بود / خواهش از ابر چرا باید کرد
ابر را تا کف تو آموزد / او چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را / روی در روی صبا باید کرد
سرورا تربیت اهل هنر / نیک دانی که ترا باید کرد

گرچه بیکار نه یک ساعت ... نیز در کار خدا باید کرد

ور چه عالی نظری از لطف ... نظری هم سوی ما باید کرد

ما جرایت دعاگوی ترا ... کش بناچار ادا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد ... لاجرم ترک حیا باید کرد

چه حیا ترک حیا اولیتر ... زانکه مرسوم رها باید کرد

داده وعدهٔ تشریف رهی ... لابد آن وعده وفا باید کرد

گر صوابست برین باش مدام ... ورنه یکبار خطا باید کرد

وجه قرضی که مراجع شدست ... نیک دانم ز کجا باید کرد

همه سرسبزی انعام تو باد ... کو شناسد که چها باید کرد

آن آینده ادا خود گردد ... آن گذشته قضا باید کرد

هم بانعام تو حاجتمندم ... حاجت بنده روا باید کرد

وله ایضا فی التماس المرسوم

ای بلند اختری که همت تو ... سر بهفت آسمان فرو نارد

باز گیرد امل چو گل دامن ... ابر کلک تو چون گهر بارد

با همه پردهٔ خود خورشید ... بخدا گر خلاف تو یارد

کوه را لرزه برفتد ز نهیب ... چون وقار تو پای بفشارد

قهر تو همچو غمزهٔ خوبان ... خون بریزد که موی نازارد

دست ناهید بر رواق فلک ... جز بیاد تو جام نگسارد

پای خورشید در منازل چرخ ... جز بکام تو گام نگذارد

سرورا خسروا منم ثنا پیوند ... هر که او تخم مردمی کارد

بر تو مرسومکیست خادم را ... گر تو آنرا گرفته پندارد

شاعری را اگر دهی شلتام ... بر تو آنرا وظیفه انگارد

ور تقاضای خورد ز تو مشکل ... تا بچنگال از طمع قفا خارد

بر امید وظایف مردم ... شب نباشد که روز نشمارد

همه وقت صلوة دارد گوش ... گوش وقت صلوة کم دارد

هر که را راه و رسم این باشد ... بر تو مرسوم خویش بگذارد

مدتی از محل گذشت بگوی ... تا کرم حق بنده بگزارد

وله

نیک در خط شده‌ام چون قلمت ... که مرا قصد بجان میدارد

عثرات قلم مشکین اثر ... همه چون آب روان میدارد

همه در روی رهی میگوید ... هرچه طبع تو نهان میدارد

با همه سر سبکی کو راهست ... سر برین خسته گران میدارد

یک زبانست به بد گفتن من ... گرچه دایم دو زبان میدارد

شب روی میکند اندر خط تو ... راه بر خسته دلان میدارد

با منش های سیه کاریهاست ... راستی را سر آن میدارد

گرچه از غایت صفرا باشد ... که زبان تلخ چنان میدارد

گلاب خواهد

زهی تازه رویی که خلق لطیفت ... ز پیوندان بدیباه گل بشکفانم

بر بستان چو بلبل بستان بناز	بجز مدحت از دفتر گل نخواند
صبا گر ز انصاف آگاه گردد	نیارد که پیراهن گل دراند
طبقهای زر چیست بر دست نرگس	بدان تا که در خاک پایت فشاند
کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد	ز تو تازه رو همچو گلبرگ ماند
ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد	ز خلق تو لاله قدح می ستاند
گل خلق تو چون بخندد بیکدم	ز دلبستگی غنچه را وا رهاند
قضا گلشن چرخ را در رکابت	قبا بسته چون غنچگان میدواند
بگل چیدن آید بباغ سخایت	رهی گرچه گستاخی پی نداند
چو گل با تو در عشرت ار چه نیفتاد	زمین بوس پس هر دم چو گل برساند
چو گل اسپاطی کنم با تو زیراک	کف گل فشانت بگل نیک ماند
گرفت آتشی چون گل اندر نهادم	رخم همچو گل زان عرق می چکاند
توقع بلطفت چنانست کین دم	بآب گل این شعله را وا نشاند

ولـه ایضا

خواجه خواجگان ظهیر الدین	گر کف تو بحر با ظفر گردد
نام پاک ترا چو بنگارد	دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانه ز رشک بحر کفت	دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا	گر ز لطف تو با خبر گردد
هر زمان روی دشمن از همت	زرد و پر چین چو روی زر گردد
چرخ را آرزو بود کو را	خاک پای تو تاج سر گردد

ای که هر دم ز پای همت تو	تارک چرخ پی سپر گردد
کار خادم بدست وی می رسید	که از این نیز هم بتر گردد
هر دم از آه سرد و آتش دل	جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان بهر محنتش گردون	گرد دیگر بهانه بر گردد
اسپاطی نمود با کرمت	مکرش کارها دگر گردد
گر تو بر کار او نظر فکنی	همه غمهاش مختصر گردد
دولت در زمانه باقی باد	تا زمین چون سپهر در گردد

ولـه در هجو ریش بزرگ

تو چنان گشته نهان پس ریش	گر تو خود چشم هیچ چشم ندید
بجز از ریش مرده ریگ تو کس	سپر کاو را ز پشم ندید

وله در تأثیر صحبت

بذات خویشتن ار چند مرد نیک بود	ولیک صحبت بد مرد را تباه کند
چنانکه مازو کزوی سپید گردد پوست	چو جفت زاک شود عالمی سیاه کند

در تخویف به هجو

ز هر کدام کریم حلال زاده بود	که گیرد و نیک با صدر محترم گوید
که خادم تو از آنجا که نیک داند اوست	بنسبت شعرا هجو و فحش کم گوید
و ما ز روی مکافات طبع هم که بکه	که حاجت او فتدش هجو نیز هم گوید
نه خوم باشد اعمال جانب آنکس	که مدح و ذم جهان از پی قلم گوید

در تعزیت امام حسین علیه السلام

چون محرم رسید و عاشورا — خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم امام حسین — گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت — دوستداری تمام باید کرد

وله فی الهجو در محل ملاقات

خواجه سوی من التفات نکرد — زان حماقت که ابلهان دارند
خود ندانسته اند این معنی — که جهان حرمت کسان دارند
یا ندانند که شاعران چون شمع — آب و آتش بیک دهان دارند
بخل بنگر که جفت کبر پلنگ — وینچنین طبع روبهان دارند
تا که اندر جهان بود نامش — عاقلان ننگ از جهان دارند
مرده شد که خلق از پی او — چشم بر مرگ ناگهان دارند
با همه خواجگی ندیده اند — که چنان ریش ابلهان دارند
عاقلان از مقام اهل نظر — عورت خویشتن نهان دارند
هر که اسباب او بدید چه گفت — لذت علم ابلهان دارند

وله فی المدح

دوش مخدوم من که تا جاوید — باد از بخت و جاه خود خشنود
با من آن کرد از بزرگیها — که ندیدان کس و چنان نشنود
دست انعام او به صیقل لطف — زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش و بخواند — وز شنیدنش جان من آسود
سخن ارچه بلند زد دست بلند — لیک از آن دست پایه اش افزود
نقد عمرم سیاه روی آمد — بر محک امتحانش چو بسود
زانکه اشعار بود دست خوشش — چون بدستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بذوق ارچه — از شناعت همی زبان بنمود
بسکه در روی سیاه کاری بود — گشت حالی بدست او ماخوذ
زان بتیغ زبان نیاوردش — که سراپای او بعیب آلود
این که شد چیست را میان دو نیم — اثر خنجر زبانش بود
شرف دستبوس او دریافت — چون بدست مبارکش پیمود
چون سخن زیردست اوست چرا — زبردست جای او فرمود
بر زبان مبارکش چو برفت — صد هزاران گهر ازو بربود
در همین دست بهر آرایش — آن عروس نهفته را بنمود
حضرت او و اینکه من ز نطق — اینچنین لاف عاجلی بنمود
چون زبان را بحصر لا احصی — دیده بر من عنایتش بخشود
تا که از هر زبان نیالاید — خویشتن عرض خویشتن بستود
من شنیدم ز چرخ بانگ صدقت — چون زبان را بمدح تو بگشود
ای دریغا چو نیست قوت عذر — شرح آن لطف بیشمار چه بود

فی المعذرت

دوش عقلم که نیست گفت ای آن — گفت فرد عمر بو فا گوید
تو که در وجود تا شه فضل — از کرم مدح تو گدا گوید
دولت این نه زشخند گدا — شعر گوید و زابتدا گوید

آنکه گر قدر را و برآرد پی | قاب و قوسین مرحبا گوید
وانکه در پرده چون سخن راند | شیوهٔ رفرا انبیا گوید
کلک او وقت معجز الفاظ | سخن از موسی و عصا گوید
قدرش از برتری سخن با چرخ | همچو با جاه مرتضی گوید
هر کجا بوی خلق او آمد | ز آب حیوان و کیمیا گوید
قاف با قدر اوست نقطهٔ قاف | قافیت بهر تو چرا گوید
بحر چون خطبهٔ شعر خواند | شمس کی مدحت سها گوید
رو دعا گوی پی بگو بخدمت بر | بو که تا احسنت بر ملا گوید
گفتم الحق صواب فرمودی | سل تو خود کی خطا گوید
اوستی طبع را دهد جلوه | نه همه از برای ما گوید
سخن اندر مقابل این شعر | جان گویا کجاست تا گوید
مگر آن گفته باز گوید هم | همچنان کز هوا صدا گوید
بلبلی را غزل سرای کجاست | از چنان صوت این نوا گوید
شمس لعلی بخاره بخشید | بگدایش زبان دعا گوید
ماه گز آفتاب گیرد نور | بجهٔ دل شرح آن ضیا گوید
پادشاهی بسگ دهد طوقی | سگ کجا شکر پادشا گوید
آنکه از گفته نیارد یاد | از خرافات ما چه وا گوید
بر دعا اختصار باید کرد | که دعا به چنین ریا گوید

وله

مرا عیادت صدر جهان ز روی شرف | بعز باد و ملک ابد مقابل شد
فلک بحادثه در جام من هلاهل ریخت | نسیم خلق تو تریاک آن هلاهل شد
تعرضی که ز غوغاییان طبع آمد | چمن ز دولت سلطان شرع زایل شد
ز باس سطوت انصاف بر بساط قضا | غریم مرگ گلوگیر خویش حایل شد
میان جوهر جان و میان درد نفس | شکوه و هیبت انصاف خواجه حایل
نهنگ عارضه کشتی نوح خواست شکست | ولی بدولت تو نیک سوی ساحل
سپهر بود بران عزم کم کند باطل | چو رای خواجه بدید عزم باطل شد
چو گشت مجتمع اندر حجب بخار عفن | چراغ شواهق اطراف پر زلازل شد
چو شهر بند بماند منفیان جو اس | برای ضرب قو دراعیا ز نازل شد
زجرها ی مهاجر چو پس خراب بجست | که آب و خاک جو نمی ز گشت منکل شد
بسوی مرکز خود روح رخت می بست | چو دید واقعه الحق که بخت مایل شد
ز شوق خدمت او وان که روح باز کرد | ز اوج عالم خود سوی خاک نازل شد
حیات رخت بدروازهٔ اجل می برد | دلیل بو یحیی خود ز کار غافل شد
مراسمه حرکت رخنه کرد در اعضا | سکون لازم آن حرکت به مقابل
شدم مجاهد تقصیر تفسره زانروی | که حرف حجت او علت مقابل شد
ازان قشتور که آمد دران سواد بدم | هر آنچه آتش به تبسم کوره دل شد
طبیم از سر ضجرت مبرد می داد | ز بس که خورد غم عنصر معوج کامل شد
ز خلق تو نفسی صد شفای عاجل ساخت | ز لفظ تو شکری دفع زهر قاتل شد
ز عطفه که بعمر مودی ز طریق کرم | ترا صواب دعا حقی بحاصل شد

در مذمت خلعت نامناسب

زهی شکوه تو الا که در زمین و زمان … نشان مثل تو اوهام دوربین ندهند
دمی نباشد کاجرام چرخ چون دامن … بخدمت قدمت بوسه بر زمین ندهند
ستارگان که بر اطراف آسمان علمند … ز دست دامن قدر تو هیچ آستین
اگر چه تاری ازین خلعتم که فرمودی … ز روی قدر بصد اطلس ثمین ندهند
چو مرکزین تحفه بخدمت آوردم … مرا ز بهر چه تشریف بگزین ندهند
چو لفظ من شکرست و معانیم گوهر … قصب کجا شد و خارا گر آب و زین ندهند
ز دود لایق من باشد ار بهر چیتم … ورای خلعت صد بوسه بر جبین ندهند
ز دانهای جو هر نیرم یکی بقیمت عدل … بگوشواره و خلخال حور عین ندهند
اگر چه کاسه پدی شو شد چنانکه همی … بهای شربتی از آب بارگین ندهند
جهان امید که یابند خلعت زرهی … سخنوران بهوس جان نازنین ندهند
بدین کهپادی ابریشم و گرانه شعر … لباس فخر ز چه معنی بریشمین ندهند
تو پادشاه گرامی و اهل فضل و هنر … بشاعران هنر و مایه بیش ازین ندهند
ز دیگران که ندانند بس عجب نبود … اگر عطاها در خورد آفرین ندهند
هنرنوازان کز فضل مایه ور باشند … بشعرهای چنان خلعت چنین ندهند
چو آنچنان شد فرمای تا برات زرم … اگر دهند فراز زر آستین ندهند

وله فی الشکایت الی حاجب

اگر چه صدر فخر الدین کریمست … که کمتر بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن … ز دربانش مرا صد رنج باشد
بخود در شهر ری حاجت ندیدم … کریمی را که دربان رنج باشد

وله در منهزم شدن ممدوح

له

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشه فکر … رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد … خیال خشم تو اندیشه را بسوزاند
ز مهر زمین که غبار سپاه بر خیزد … گهت باب سنان آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته ز ید امر چرخ … اگر مهابت تو آستین بر افشاند
روانه گردد کشتی بروی بادیه بر … ز فیض طبعت اگر آنجا کسی سخن راند
جهان پناها معلوم رای روشن تست … که خلق بزره تحقیق رفت نتواند
حطام خانه دنیا ندارد آن مقدار … که یاد کردن او خاطری بشوراند
چو از نکبت ایام تنگدل شده … که چرخ گه بدهد مال و گاه بستاند
بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست … خدای مصلحت کار بنده به داند
ترا غنایت سلطان چو پای مرد بود … فلک ز چنبر حکم تو سر نپیچاند
اسیر خسرو گیتی شدن زبونی نیست … که سیل چون که بدریا رسید در ماند
اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت … همت عواطف او زین مضیق برهاند
اساس جاه تو الحمد صد آن سدیست … که نفخ صورش از جای هم نجنباند
تن درست تو عذر شکست لشکر خواست … سلامت تو همه نقصها بپوشاند
سخاوتست که دست یسار تنگ کند … شجاعتست که پای ثبات بلغزاند
گران رکابی آرد بروی مردان رنج … سبک عنانی فر اسب را ز برجاند
از آن گرفته شود آفتاب گه گاهی … که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند

[illegible]

هر آن گهر که رهی داشت در خزینهٔ طبع … بر آستانهٔ مدحت سری بجنباند
مرا چندان اندر دعا فزون کردست … ز رسم خدمت اگر اند که بجا ماند
تو شاد زی بلطف خدای واثق باش … که کارها بمراد تو زود گرداند

ولهُ در عتاب مخدوم از خادم

ای صدر روزگار بعهد تو روزگار … خون دلم چو شادی هر خس چه میخورد
روزی ز روی لطف نگویی که خود فلان … در حالتی چنین خود و دهکس چه میخورد
از خوردنی چو جانور از آکزیر نیست … دانم که نیست جان فقط کس چه میخورد
از ما نیافت هیچ کس دیگریش نداد … از خود نداشت دستکی پس چه میخورد

وله ایضاً در اهمال کردن صله شعر

شنیدم که مخدوم اهل هنر … بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب گران … که فرداده بودم پیاپی نوش کرد
چو سرمست شد فکرتش زان شراب … که جا را بیک جرعه مدهوش کرد
بشد باد و پیمان الکار من … دو دست قبول اندر آغوش کرد
ز بخشش همیراند کلکش سخن … چه آمد مر او را که خاموش کرد

وله ایضاً در خیسار کردن هجو از طالت

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود … مبادا کسی کآلت آن ندارد
چه آن شاعری کو هجا گو نباشد … چه شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک راهست دردی … که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد … مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

رسول اجل هم داد زمان بحسان … و زو هیچ مداح فرمان ندارد
مر این غرز ما زاکه از بخل مفرط … بکس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویی تو در گردن من … که هر کو زبانی با بیان ندارد
وقوف هجا گر نخوانند زاول … کس اندر جهان خود دبستان ندارد

در تخویف از هجو

گرچه در عقل ما پسندیده است … هجو کان روی در طمع دارد
هجو آنکس زواجبات بود … که حق من بمن بنگذارد
غم آزار آنکسی نخورم … که مرا بی سبب بیازارد

وله

سرور او وعده‌ها چنان باید … که بایجاز مقترن باشد
مر امیدی که آن فنا نشود … تیر الماس دل شکن باشد
وعده‌ها دراز بیحاصل … کاهش جان و رنج تن باشد
هیچ وقعی ندارد آن بخشش … که نه از دست خویشتن باشد
بار منت نیرزد آن انعام … که نه در جیب پیرهن باشد
قدری زر که وجه داعی بود … تا بدان ناقل سپس باشد
بخزینه رسید و رفت فرو … همچو لقمه که در دهن باشد
اینچنین بخشش و صله نبود … ریش خند و زنخ زدن باشد
قلتبانی که بود مستخرج … در حق او تراچه ظن باشد
کو جو مقصود خویش حاصل کرد … گر بحیله است و گر بفن باشد

غم آن که خورد که با ستی مز / برد و پسر کیر خواره زن باشد
چه سخن و زیم که خیره مرا / هر چه باشد در آن سخن باشد
وجه انعام مز ز حاصل پار / شد زبانه که در دهن باشد
نه خدایم که از همه گیتی / آنچه با قیمت وجه مز باشد

در هجو بدنویس

خلقی داری بینی ناخوشتر از ریش / که الحق خوشنودن ران شاید
بخطاینکوان مانند خطت را / نه زان معنی که راحت میفزاید
از آن معنی که هر سال از پار / بچشم خلق ناخوشتر نماید

در هجو دوست دشمن

میکنی دوستی دشمن مز / تا از آن رنج فرزندن باشد
خود چرا این از تو چشم که دارد / هر کرا عقل رهنمون باشد
اینچنین دون بدگهر که توئی / بنت التفات چون باشد
مردمان سوی مردمی یازند / میل و نان بسوی دون باشد
عقل را جای در دماغ بود / هیز را رهگذار کون باشد

در هجو بدریش

سر در ریش تو هردو زحمت ماست / از وجودش اثر نمی باید
ور ضرورت بود ز هردو یکی / ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن با با / جمله تراشش اگر نمی باید
با چنین فوجها که عادت تست / آنهمه سیم و زر نمی باید

خود نه انحست مطرح کفت / بحرمت کیر در نمی باید
موجب نفرت از چنان سر و ریش / هیچ چیز دگر نمی باید

در هجو یکی از ارباب دیوان

ای شاه بدیوانت یکی مرتبه ازدست / کو زر سحر از دهن مار بدزدد
ور تیغ کمر دار ز نندش بمیان بر / کوهر ز دل تیغ کمردار بدزدد
تا که که رود او بعیادت سوی بیمار / نزدیک نزع مردم بیمار بدزدد
در پرهیز او دعایش خیانت / کز کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
روزی که شود او بزیارت طلب کور / از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد
این شرط نباشد که وی از گندم داعی / یک تنگ معین زد و خروار بدزدد
هش دار که در پیش تو ای شاه بزرگیست / کو وقت حساب از ده درم چار بدزدد

وله فی النصیحت

بدان خدای که اندر شب سیاه چو قیر / ز روی چرخ چراغ قمر پدید آورد
ز نور شعله خور جهان تیره شده / بصنع خویش چنین با ضیا و روشن کرد
که این جهان که چو زن بی وفاست با همه کس / تو دل منه بجهان گر تو هستی مرد
هزار کان پر از زر اگر بدست آری / همه چو پشک و سفالست اگر نخواهی خورد
بخور بده که چو رفتی ازین جهان ببری / بجز خصومت خصمان و محنت دم سرد

وله فی الهجو

خواجه در ماهتاب نان میخورد / در سرایی که هیچ خلق نبود
سایه خویش را کسی پنداشت / کاسه از پیش خویشتن بربود

در نکویی کردن با آنکه بد کند

همیشه نعمت دنیا سوی آن یازد / که او جزای بدی را به نیکویی سازد
دران مقام که آسیب ناکسی رسدش / دران بکوشد کو را بناز بنوازد
درخت از پی آن بارور و سایه ورست / که میوه بخشد آنرا که سنگش اندازد

ولـه فی النصیحت

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست / که روی از پس پرده بخلق بنمایند
بدست تبر ضعیفان و ناتوانان را / بدست رنج بسپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان را بگوش ره ندهند / اگرچه خون جگر با ز دیده پالایند
ولیک خواجگی آنست کاندران کوشند / که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند / بروز شادی زنگ از دل غمگسار بزدایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده‌ای / قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو اینچنین بود اولیتر آنچنان باشند / که آن کنند که شان خاص و عام بستایند
بدی چو نام بد آمد از او بپرهیزند / چو نام نیکو در نیکویی بیفزایند
چو روزگار نخواهد ربود ایشان را / بنقد خود را از روزگار بربایند

ولـه

ای که خورشید بر رضای تو حر / از گریبان صبح بر بخند
جو بعون بنان تو دریا / دامن ابر پر گهر بخند
خادم ارچه باعتماد کرم / که گهی لفظ با کمتر بخند
دست را دراز گستاخی / بجز خواندوزان خدر نکند

بجی

پیش لفظت ادب نگه دارد / سخن طوطی و شکر بخند
گر تو او را غلام خود خوانی / با همه خواجه سر به پر بخند
نیک دانی که خادم داعی / خدمت تو زبهر زر بخند
لیک معذور نیست نزد خرد / که ز حال خودت خبر بخند
گرچه از غایت عداوت جهل / گرد کاری که هیچ فن بخند
سفری کرد ناگهان و کسی / از کتاب چنین خطر بخند
روزگارش همی کند تادیب / تا چنین کارها دگر بخند
تا درین شهر آمدست رهی / جز شکایت همی زبر بخند
رفتهای کس همی سوی او / التفات تخیر و شه بخند
زین سپیه چاه کهنه دلگیر / کافتاب از برش گذر بخند
خانه دارد آنچنان که درو / هیچ دیوانه مقتصر بخند
هر نشسته باشد ار که آه / اگرش خواجه بهره ور بخند
گاه گویم فراشم کرد پست / گاه گویم کسی حکر بخند
گاه خود را امید هم عشوه / که عطاهای مختصر بخند
وحی میگویدم کند لابد / عقل میگویدم وگر بخند
روز و شب خاطرم درین سودا / که دمی از خودش بدر بخند
غم اهل هنر تو خور کایجا / کس همی یاد از هنر بخند
کار خادم به شکر باز آور / کو شکایت هم اینقدر بخند
بجز جود ترا چه عذر بود / که لب خشک تشنه تر بخند

لایق او بس از تو بیتی / کو قناعت به مختصر نکند

در عدم کرم

چو عادتست که ابنای دهر در مروت / کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند
بران گروه بباید گریست زین پس ما / حکایت کرم از روزگار ما گویند

در التماس از ممدوح نفقهٔ مهمان

صدرا ز برای خدمت تو / گر بذل کنیم جان چه باشد
تا مدحت تست بر زبانم / شیرین‌تر از این زبان چه باشد
جز خدمت دولت تو کردن / بدبختی جاودان چه باشد
بنیوش حکایتی که با آن / صد قصه و داستان چه باشد
مهمان بمن آمدند تو سی / وین بنده ز میهمان چه باشد
گر لاف زنم ز تیره روزی / روشن‌تر ازین نشان چه باشد
اطلاس و نخ ار و این حریفان / زین بدتر در جهان چه باشد
هم بسپرد و ز تشن چو حکایت / الا رخ سینه بان چه باشد
ایشان همه در حدیث مطرب / من در غم وجه نان چه باشد
میگویندم که تازه رو باش / اندوه مخور ز فلان چه باشد
بسیار رفته چنین ز پایها / فرج دو سه قلتبان چه باشد
من عذر همی کنم که خاموش / این لفظ مگو زیان چه باشد
اندیشه همی کنم که نان خود / بر ذوق لب و دهان چه باشد
در زیر دو لب همی کنم جنگ / کین محنت ناگهان چه باشد

تن در دادم چو در فتادم / حاصل ز غم و فغان چه باشد
کردم گرو آنچه بود در دست / در خانهٔ مفلسان چه باشد
چون ظاهرم این بود تجمل / پیداست که در نهان چه باشد
نان خود چه زیان اگر بیارند / بر سفره و گرد خوان چه باشد
از گوشت حدیث بر نیارم / و ز کارد و استخوان چه باشد
گر نقل کنند یاد و رسمی / جو غر بده آن زمان چه باشد
ترا به خدمت از پی هستم / دانی که درین میان چه باشد
در خشم مشو که آن گران بین / بفرست سبک گران چه باشد
در خاطر دیگرت بیاید / از بیش و کم آنچنان چه باشد
زنهار روان مکن توقف / در خورد تو آن هر آنچه باشد

در ستایش شعر

ای گشته از روانی شعر تو هیچ هیچ / آب روان که بر زبر خاک میرود
با طبع همچو آتش تو شعر همچو باد / هم بر سبیل تودهٔ خاشاک میرود
در مجمعی که شعر تو باشد ز خاص و عام / آوازهٔ تحسینش بر افلاک میرود
شخص معانیت که میان ز لطف بست / بس چست بر سر آمد و چالاک میرود
هر جام غم که هست بشادیت میخورم / زیرا که همچو باده طربناک میرود
زان در که بر سر قلم آری تو عقد عقد / گوهر سیاه روی چو حکاک میرود
بلبل خجل شدست ازان نغمهٔ خوشت / گل رشک برد و جامه بصد چاک میرود
هم چشم کان ز روی حسد دید شعر تو / خونش چنانکه خون ز دل تاک میرود

واز آنکه مار عشق بزد زخم شوربخت / کش در مشام روح چو تریاک میرود
چابک سوار لفظ تو پوشیده درع خط / در قتلگاه معنی بی‌باک میرود
از چشم دل بدیده که گردش ندیده نیست / چندانکه وهم و خاطر و ادراک میرود
شاهیست همت که فلک در رکاب او / حیران پیاده دست بفتراک میرود
رای تو رایتیست که در عالم سخن / نصرت قرین اوست بهرجاک میرود
انصاف مرد و پس کز آنکار فکر تست / با کس درو زبان نرسد پاک میرود

وله فی المدح والشکایت

خدایگان بزرگان و مقتدای کرام / که صیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه ایست آنچنان عالی / که اوج قبهٔ او خشم چرخ هامون شد
هزار بار فزون دیده ام که همت تو / ز نردبان معالی بر اوج گردون شد
زمانه از پی تعویذ بست بر بازو / هران قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بدسگال بنشاندن / نه مقتضای کرم بود ولیکن اکنون شد
صداع حضرت عالی نمیتوانم داد / که ماجرای فراز دست دشمنان چون شد
ولیکن از سر غیرت پریر ناگاهان / دران دعا که بسمع شریف مقرون شد
بگفتم الحق و آن از نگفته بهتر بود / که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من / بدین دقیقه ز برج وبال بیرون شد
ز نکته‌ها که بر الفاظ مولوی سر رفت / یقین شدم که همه کار من دگرگون شد
چو بعد از انکه بگفتم تدارکی ننمود / از انکه بود شماتت یکی دو افزون شد

وایضا فی الشکایت والهجو

مرا چه حاصل ازین خواجگان هیچ اصل / که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می‌نخورند / که یکدگر را از بخل جام می ندهند
ندانم از کرم آوخ چه در وجود آمد / که هیچکو نه بدستش زمام می ندهند
جواب قصهٔ ارباب حاجت از ناکس / بجز بواسطهٔ ده پیام می ندهند
شگفت نیست که ندهند تیز از قولنج / که عطسه نیز بوقت زکام می ندهند
چو خلقت درونشان بشحم آگنده / ولیک هیچ دسوت بکام می ندهند
بهای شعر اگر نیست جز که سحر حلال / ز مال خویش بشیری حرام می ندهند
ز ننگ اگر نبرم نامشان سزد کین قوم / ز بخل هرچه توان برد نام می ندهند
دروغ گفتم انصاف راست باید گفت / که جمله می‌دهند هم حرام می ندهند
صداع و عشوه و دشنام و دفع و وعده اگر / ازین متاع نپرسم کدام می ندهند
چه چشم دارم ازین منعمان که شاعر را / بصد شفیع جواب سلام می ندهند
بکار روم چه خورم هر زباد شاید زیست / که قوت روز بروز تمام می ندهند
زکات می‌ندهند و کرم نمی ورزند / کتاب می‌نخرند و بوام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم / که اهل خانهٔ خود را طعام می ندهند
دلا بحکم ضرورت بساز با اینها / که هیچ جای نشان از کرام می ندهند

گاه خواهد

اسپی دارم که هرگز ایزد / قانع‌تر ازو بنیاز نیند
تا روز ز عشق جو همه شب / از خرمن ماه خوشه چیند
با چشم بخند دیدن جو / داند که درین جهان نبیند

گفتند که چو نماند ازین غم … میخواهد تعزیت گزینند
پوشیده پلاس و پاره کاه … میخواهد تا درو نشینند

در مدح و ستایش شعر

ای آنکه خاک پای ترا روشنان چرخ … دایم بمیل شعشعه چون توتیا برند
جایی که جنت ساز سرخانه تو شد … طبلی بود تمام که نام نوا برند
افهام را بساحل ادراک راه نیست … در بحر طبع تو ارچه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بنزدیک شعر تو … پیراهن آورند و ز حالت قبا برند
روحانیان چو بینند ابکار فکر تو … به به زنند بروی و نام خدا برند
آنجا که خوان همت آراست روزگار … این هفت طاس گردون کاسه گدا برند
دریا چو قطره ایست ز دریای طبع تو … نزدیک بحر شعر تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر پیش گرفت … اکنون که خلق ازو تاجها برند
دانی چه میبرند ازو هنر بکویت … هردم هزار گوهر افزون بها برند
تو قوت سخن ده که ماه و آفتاب … بر روی بزم غیرت بگذار تا برند
سودات شعر ز تو آوردن آنچنانک … قانون سوی پیچ ز ماخولیا برند
هندوی نیم سوخته خاطرت بود … هر شعر کان ز خاطر اصحابنا برند
دانم کسی ندیده جز از خود شعرم … گر اصفهان بهمدان و خطا برند
روزی که از برای غذای روان عقل … از خوان خاطر تو بهر نوع ابا برند
زانواع سردی و ترشی هر چه بایدت … نرمای تا ز مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آرا درم خموش … چون آورم سخن که خود این از شما برند

دانز

زینت خاطر تو در تبسم چو چند تش … حاشا ز روی خشم بگوید که دار بند
دانم بسی ز زنخ زند و گوید آفتیش … چون بخورد شعر من بطبیعت ازار نیست

در مذمت بخیل

خواجه در پختن ز آید چون به پند کز پیش … شاعران گفت و گوی شعر بازاری کنند
منعمی باید همی تا خواجه را یاد آورد … زانکه ممدوحان بخر چین در گرگاری کنند

وله فی المدح

ای سروری که زیبد گر نعل مرکب تو … در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ پیما با این شکوه و هیبت … در موکب جلالت چون یک سواره باشد
در موقفی که خشت آهخت تیغ کینه … زو چون آتشین یک گوشواره باشد
در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد … چون گل زبیم دامنش گر صد کناره باشد
پیراهنی که باشد بالای همتت را … ماه نو شش بود زه مهر شش قواره باشد
از نوک خار حوزن هم عاریت نخواهد … چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد
دانی که این دعاگو با احتیاج مفرط … از جمله مطامع چون بر کناره باشد
با اینهمه معانی کز بام چرخ ازرق … بر دختران طبعم اختر نظاره باشد
بر تیر تخته کان جستار اشت خاطرم … بر هفت عضو اقلیم آزاد کاره باشد
گر فی المثل چو سفره از نان کنم شکم پر … از احتشام طبعم تا گوشواره باشد
پیوند کز تو باشم اندر جوال عشوه … وز تو دگر پسی از در غراره باشد
این بارکش دل من گر آهنست گویی … تا چند از جنابت درواچو پاره باشد
گر تربیت نیابد چون هر کسی ز جودت … آن لطف بنده پرور خود کو چکاره باشد

عمری بوعده بودم فرجام ما امیدی   تاریخ خاطر ما زباری دوباره باشد
تا هیچ بوی جامی نه هیچ رنگ مالی   محروم ماند بهینسان بخت آشکاره باشد
زین لفظهای موزون وین نکتهای شیرین   از وی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد

در طلب مرسوم

ای کریمی که نفخهٔ خلقت   بوی باد شمال میدارد
فصل نوروز از شمایل تو   مایهٔ اعتدال میدارد
امل از پهلوی عنایت تو   یک شکم جاه و مال میدارد
آرزو سر بپیش تو خویش   زین جناب جلال میدارد
دوری از دولت آستانهٔ تو   دری اندر محال میدارد
آفتاب بقای بدخواهت   روی اندر زوال میدارد
هفت سیاره را بحضرت تو   هوس اتصال میدارد
پاسبان بام سرای قدرت   همنشینی کوتوال میدارد
هم بفتوی مشتری مریخ   خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز در حمل خورشید   دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند   هرچه زیب و جمال میدارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو   هوس پر و بال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو   کسوت مه صقال میدارد
برودت هرچه چرخ گردو کند   روی در امتثال میدارد
همه نوروزها بعهد تو باد   تا وجود احتمال میدارد

یک سخن دارم و نخواهم گفت   گرچه رایت ملال میدارد
از جنابت که نیست خالی ازو   هرچه در رسم کمال میدارد
بنده زاده کمال اسمعیل   طمع رسم و سوال میدارد
این دو بیتی زبان حالش گفت   زین سبب اختلال میدارد

در مدح و طلب مرسوم

رسم نوروز دارد یک شده در آیات   که پنج فتنه بیکبار منقلع گردد
ز دست بخشش وان ای کمال خوردترا   که همچو طفل بافسانه منخدع گردد
ز دست جود پراکنده ات تواند بود   بدست هرکه زر و سیم مجتمع گردد
بهرکه روی نهند اژدهای درویشی   چو در مدیح تو با دست مندفع گردد
اگر ثنای ترا من بکوه برخوانم   ز شوق صخرهٔ صماش متسع گردد
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت   که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد   چرا بجنب من آن سهل ممتنع گردد
شراب نعمت تو کان مدام نوش تست   بالتماس نباید که منشنج گردد
چو فرصت غم کار من بجز زان پس   که روزگار برین حال مطلع گردد
بعهد جود تو گر فرط جود تو همه کس   همی بجاه و بمال تو منتفع گردد
رسوم بنده ز معهود اگر نیفزاید   بهیچ حال نباید که منقطع گردد

وله فی المدح

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو   همی نیارد تیر فلک تعقل کرد
تویی که آرزوی فضل و فضل از کرمت   همه حکایت دلداری و تفضل کرد

زرنگ خامه و حلم حدیث تو هر سال
عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد

نسیم خلق تو با سینهای غمناکان
همان کند که نسیم بهار با گل کرد

چو سنگ زیر توئی آسیای ملکت را
ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد

بآب لطف تو گردید آسیای هنر
هزار بار خرد اندرین تامل کرد

بخدمت تو رسی کرد سینه خود ساخت
کسی که عمر خود اندر سر توکل کرد

چنان مکن که خجل گردد اندرین که رسید
بپای مردی لطف تو این تقبل کرد

ببین چگونه بود در مقام بخشایش
کسی که از همه عالم بتو توسل کرد

در صفت فصد کردن ممدوح

ای نگارینه که رای ترا
روی از بخت رهنمون آورد

پرتو همت تو چون آتش
رخ بدین چرخ آبگون آورد

چون بدیدم که نشتر از ره فصد
از تن نازنینت خون آورد

عجب آمد مرا ازین حالت
هر زمان حیرتم فزون آورد

دست سردار غوان شکوفه کند
یا سمین بار لاله چون آورد

گفتم این دست بحر بود چرا
همچو کان لعل از درون آورد

شفق از آفتاب طالع شد
فلک این رسم نو کنون آورد

آخر الامر بس معانی خوب
در دلم عقل رهنمون آورد

دست تو بر مثال دریا نیست
که دو صد بحر را زبون آورد

همچو غواص سر بدو درکرد
شاخ مرجان ازو برون آورد

وله

خدایگان صدور جهان که القابت
از آن گذشت که هر کس در انجمن گوید

بهشت گرمی خلقت جو لفظهای خنک
که باد صبحدم اندر رخ سمن گوید

حکایت قطرات سرشک چشم رهی
اگر تو گوش کنی تو بعدن گوید

مرا بجرم تهمت همی نهند که آن
زبان سنان رود حقا که با دهن گوید

سنان نیزه شود موی بر تن آنکس
که این حکایت با تار پیرهن گوید

ازین حدیث قلم میکند تهی پهلو
ندارد او سینه آن سر که این سخن گوید

بنعمت تو که بر باطلست در حق من
کسی که جز زو خا ماجرای من گوید

شکسته شد دلم از بسکه هیچکاره مرا
همه کس از تو تنهائی لشکر گوید

غرض چو دور شود از میانه و پسندم
بدانچه از حق من بنده مرد و زن گوید

محل آن نبود بنده را که در حضرت
جو دیگران سخن از تیغ و از کفن گوید

بجان تو که بود در محل بخشایش
اگر ز درد دل خویش و رنج تن گوید

جو در جناب رفیع تو پای مردی نیست
که حال این دل رنجور ممتحن گوید

بعون لطف تو گر روزگار بگذارد
رسد بخدمت و احوال خویشتن گوید

وله

زدریای دست تو ای نامدار
کسی را چو من کار مشکل نشد

بضاعت ز پیمانش بهره بود
خود از موج خیزش بساحل نشد

زباد مخالف که زو غرق شد
گر از مایه و سود حاصل نشد

وله

خورشید ذره پرور و شاه هنر نواز
ای آنکه در جهان چو تو صاحبقران نبود

خورشید کو بتیغ زدن بر سر آمدست / از جنبش دست و بازوی تو پیچان بود
چون آفتاب از تو توانگر شد آنکه را / جز قرص ماه یکشبه در خانه نان نبود
آنگه که آفتاب وشاق در تو بود / اندر جهان هنوز اساس جهان نبود
وآنجا که تیر خطبهٔ مدح تو می نوشت / بر لوح کاینات سخن را نشان نبود
با آب خنجر تو ظفر رونقی نیافت / با نوک خامهٔ تو هنر را زبان نبود
گرچه بصفدری مثل نیزه میزنند / حقا که مرد آن قلم ناتوان نبود
سوسن صفت بمدح تو نگشاد کس زبان / کورا چو گل بمدح تو پر زر دهان نبود
آنرا که آرزو ز بنانت میسرست / از بحر و کانش صد یک آن در کنار

ولـه

ای در که تو قبلهٔ احرار روزگار / وان کیست خود که بندهٔ این خاندان نبود
آنگه که از جمال تو پر گشت چشم من / از مدح تو تهی دهنم یک زمان نبود
از بهر حضرت تو دل از غم نثار جواست / درماند چون مرا عدد از سود و زیان نبود
بسیار سعی کرد که چیزی تلف کند / بس عاقبت برون ز سخن در میان نبود
گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا / ورنه بجان تو که مرا روی آن نبود
جان هست اگر چه گرانست شرم من / با آنکه جان بهیچ بهایی گران نبود
آورده ام بخدمت تو جان نازنین / بپذیر از آنکه دسترسم جز بجان نبود

ولـه

بعمرهای چنین نیست تا ز زود گذر / فراقها چنین دیر باز در نخورد
اگر بعرصهٔ خورشید بر کنند آنها / که در فراق تو بر جان ما همی گذرد

دهان

دهان شرق ازو نام بر زبان آرد / گلوی مغرب ازو لقمه فرو نبرد

ولـه

هر کرا جا این نگارستان بود / دایم اندر روضهٔ رضوان بود
چیست معمورست و تا این خانه هست / خاندان ملک آبادان بود
گر جهان طوفان غم گیرد چه باک / هر که او را کشتی زینسان بود

فی تخویف الهجو

فرستادم تو شعری که با آن / حدیث جادوی بابل چه باشد
نفرمودی جواب لاتی و آنرا / برون از خسکی محمل چه باشد
بعینه چرا دم جو یخ بر جای و گفتم / دوای این چنین مشکل چه باشد
چو به مقصود باز آمد رسولم / تو خود دانی که اندر دل چه باشد
حدیث برف چون بر یخ نوشتم / بجز افسرده کی حاصل چه باشد

فی مذمت الشراب

قدری شراب از رضی الدین بخواستم / میداد وعده مدتهای مدید بود
ناگاه دوش وعدهٔ خود را وفا نمود / والحق ز جنس می شب فیروز عید بود
دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر / وانگه چگونه مختصری نامفید بود
آبی ببوی گنده ولیکن بطبع سرد / بد رنگ همچو جرعهٔ جام صدید بود
آغشته بد بدردی خاشاک گفتیی / در بول اسب ریزهٔ سرگین فرید
گفتم همین زمان برو باز بر هلا / گر این مروت از کرم تو بعید بود
این باد همچنین ز بهر جای آورند / گفتا که آری از خم خواجه حمید بود

باده خواهد

نیم مستست چشم دلبر من / خوابش از هیچگونه می‌باید

چشم دارم که تو بجای کرم / زان شرابی که جان بیفزاید

چشم او را بخواب بسته کنی / تا از و کار بنده بگشاید

ولـه فی الهجو

گفته بودی که گو مرا چیزی / که نبایدت کرد استغفار

هرچه گفتم من از مدیح و غزل / بعضی از وی دروغ بد ناچار

هجو تو اختیار از آن کردم / تا همه راست باشدم گفتار

نه بدنیام برد باید شرم / نه بعقبی در آیدم بشمار

ولـه

سر نهاد از چهار ناکردی / در جهان آیین پسروان دگر

نه هر آنکس که چاکری تو یافت / رفت در خون چاکران دگر

بر فلک گرچه ماه و خورشیدند / نیز هستند اختران دگر

در سرای تو صد گران هستند / بر سرش گیر یک گران دگر

هنر و فضل و شعر یک سو نه / هستم آخر جوان چنان دگر

بر من از روزگار جور بسیست / نیم این نیز هم بران دگر

فی النصیحت

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / بزرگی و نام و جاه و یسار

از دعاگو نصیحتی بشنو / تا ترا بنده که کنند اقرار

تا توانی ز بهر دشمن و دوست / کار که هر چگونه برمی‌آر

هر که او بر تو داشت قصه خویش / ضایع و مهملش فرو مگذار

وانکه او عجز خویش بر تو فروخت / قدرت خویش از و فرو مگذار

مکن ای خواجه خلق را نومید / که پس آنکه بو رفتی ز شمار

هر کس بو داند این که قدرت و جود / بهتر از بخل و عاجزی صد بار

بغنیمت شمار این منصب / که تو باشی عزیز و ایشان خوار

هر کرا حاجتی بود در دل / همه شب نام تو کند تکرار

پاره از خدایست که خلق / بتو آرند وقت حاجت کار

این بجای آر و من ضمان کردم / که تو باشی ز خویش برخوردار

ولـه فی الهجو

کاه و جو خواستیم ز تو من و خر / زانکه این هر دو بد مرا در خور

چون ندادی مران مرا خری نیست / جو فدای تو باد و که بر سر

وایضا در ناامیدی

ز بعد هشت سال که من بیاسودم / بروز و شب ز تمنای جبه و دستار

درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار

ز انقطاع جرایت خود آن فتادم که / نیست مارا پروای جبه و دستار

ولـه

هر که او باکوهرست و آب روی / بخلاند نسبت خویش و پدر

آن ندیدستی که آهن پاره / چون بود با آب و پاکیزه گهر

کر بیاید جای در دست ملوک   در چه بربندد هزاران طرف زر
چون باذل از کمر آمد پدید   بنده آخر خویشتن را بر کمر

فی النصیحة

تا توانی بصید دلها کوش   زانکه دلها ترا کنند دلیر
مرده دلدار نیست جز دل‌های   زانکه دلجوییست عادت شیر
هرکه با او بود دل مردم   در همه کار با دل آمد چیر
روی دلها جست و اقبالت   چون گشت از تو آن بود ادبر

وله فی الهجو

ای نکرده بعهد خویش از بخل   شکم یک گرسنه از نان سیر
زین تغابن که نان همی خاید   هشت سال و نه زو دندان پیر
هر گرسنه که نان ز تو طلبد   میرد از نان گرسنه از جان سیر
انگنی خون چو پسته در دل تنگ   دهن او کنی ز بریان پیر
در کشد هفوات از وه امر   روی نانت ندیده مهمان سیر
بس که خوان طعام گستردی   کارزوها شدند ازان خوان سیر
بسفر میروی برو که شدند   از وجودت همه صفاهان سیر
اجل و گرگ و چاه در راهند   رو به پیش روی خویش و یاران سیر
کس ز پهلوی تو نخورد مگر   بخورد شیر در بیابان سیر
رو باب سپاه تا بخورند   همه جند نان و حمدان سیر

فی الشکایة

سرورا در خدمتت کردم بسر   تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزین گونه شوم   هر دم از انعام تو مهجورتر
انکه ترک خدمتت کردست هست   سعی او از سعی ما مشکورتر
وانکه شد با دشمنت هم داستان   نزد تو می‌بینمش معذورتر
وانکه در خانه مقیمست از تو هست   در بزرگی هر زمان مشهورتر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست   هست هر ساعت بجان رنجورتر
زین سپس کوشیم ما نیز اندران   تا که باشیم از جنابت دورتر
زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال   هر چه از تو دورتر پر نورتر

وله فی المدح

زهی سپهر بنایی که فضل و دانش را   نماند جز در تو در جهان پناه دگر
اگر بخواهد رای تو بر فلک بجهند   ز عکس پرتو خود آفتاب و ماه دگر
برای نصرت چوب هنر کنند هردم   ز خیل خانهٔ اقبال تو سپاه دگر
ز خاک پای تو آنکس که تاج سر سازد   زمان زمان ز شرف برنهد کلاه دگر
ز زیر بار عدم تاکنون برون نامد   به نیکبختی چون تو پسندت سیاه دگر
تواضعی کن و در حال من نظر فرما   که از تو منصف تر نیست پادشاه دگر
جنیک محضری از مشتری نشردن آیم   جو جنس خلق تو کر باشدم گواه دگر
بجزو بد مشو از قول مفسدی با من   که نیست به ز عنقت هیچ نیکخواه دگر
اگر عنایت تو با من اینچنین باشد   برفته باشم ازین شهر تا دو ماه دگر
لباس حرمت و جاه جهان چنان گشتست   که نطق تست شوان کرد هیچ راه دگر

چنان شدست پراکنده این دل خونین   که هر دو قطره از وی رود براه دگر
زبیم دشمن هرگه که گرای ناله کنم   بسینه در شکنم آه را باه دگر
چوی نخورم هستی من بکف ناید   اگر بگاهی از لطف نیم گاه دگر
اگرچه حالا از من فراغتی داری   روا بود که بکار آییت بگاه دگر
نه مرکه مهر گیاهی بباغ بنشاند   ز بیخ بر کند آنجا مهر گیاه دگر
ز تو توقع آن داشتم که بفزاید   مرا ز جود تو هر روز مال و جاه دگر
تو آفتابی و من آب برکشم از خاک   چو سایه در فکنی بردمم بجاه دگر
برای کوری چرخ کبود را مگذار   کزین پناه روم من بیا بگاه دگر
مکن عقوبت دیگر بکیست بالش من   وگرنه نیست مرا پیش ازین گناه دگر
یقین شناس که در حق من هرآنچه کنی   همه پناه شود در جهان بگاه دگر

ولـه

دختران سخن که دارم شان   درنهان خانهٔ دماغ بزور
از طریق مثل بچشم خرد   نور بینایست و دیدهٔ کور
گر برشان بنزد آن مردم   که زنا اهلیند همچو ستور
برگشاده دهان بحیله چو مار   تنگ بسته میان بحرص چو مور
زخیل کارشان ببت و دماغ   حاصل عمرشان همه شر و شور
وانکه بر رسم جاهلیت شان   کرده باشم بزندگی درگور

در التماس جو و کاه

ای کریم عصر و مخدوم جهان   ای جهان لطف و صدر روزگار

ای ز تو چشم هنر را روشنی   وی تو اهل قلم را افتخار
ای ضمیر پاک تو خورشید رای   وی زبان کلک تو گوهر نگار
ای هوای خشم تو آتش فشان   وی کف لطف تو مردم نگار
ما جوابی بس خوشت آورده ام   بشنو آنرا و ز من باکی مدار
پایگاهی میکنم پس مختصر   تا ستورم را بود جای قرار
جایگاهی هم چو دست من تهی   خوانده آنرا اسب من دار البوار
سبزه و جو هر دو خود هرگز نکرد   در ضمیر اسب و انبارم گذار
گاه اگر باشد بپردازد بگل   اسب مسکین را برآرد خود دمار
پیش از آب و گاه و قدری خاک نیست   زانچه باید در عمارتها بکار
با چنین اسباب عمارت راستی   چوب می باید مرا الحق هزار
زین بتر جایی نباشد اسب را   در جهان چندانکه من کردم شمار
چون بیابت دانم ارآنکه شود   زانچه من کردم درین وقت اختیار
در بتر جایی کند جای مرا   نج ششش خوارگاه دانه دار

وله در شکایت صله

بزرگا سرورا از روی انعام   ببخشش زرق کن نیک و بد شعر
چو ندهی کاغذ زر شاعرا را   بفرمایی بهای کاغذ شعر

در التماس جامه و دستار

ایا صدری که بر عون سخایت   ز زانو بر نشیند ار دهر پیر
قضا با آسمان صد بار میگفت   که از فرمان او بیرون مبر سر

کان چرخ را بازوی حکت … جو چنبر آورد در یکدگر پیه
زانعام تو خون داند برگ در … هرانکس را که باشد مغز در سر
ازان جبه که پارم داده بودی … مرا بفراشتی بر ماه و خور پیه
همی کردم مرا در پیه کامسال … بیایم جبه و دستار بر سر

فی المطایبه

دی مرا گفت دوستی که مرا … با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و از پی آن … خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی … هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار همی خواهی … وقت نان خوردنش نگه میدار

فی تخویف الهجو

ای کریم جهان خبر داری … که شدم زانتظار تو بیمار
منفعل شد مزاج طبعم از آنک … شربت صبر میخورد بسیار
بسکه میکرد و از فترات چو … روده کاسنی خاطرم افکار
ترسم از غرجه اشود حاشا … در هجای تو بیتکی سه چهار

وله

دوش با طبع خویشتن گفتم … که چه داری بیار شعری تر
گفت من همچو سنگ خشک شدم … در من از نم نماند هیچ اثر
گر تو بسیار سر زنی بر سنگ … ناری از من بدست عقد گهر
ترجمیتا که کرده تو مرا … هست انصاف در زمانه پسم

بچی

با چنین رونق قبول سخن … با چنین آب روی فضل و هنر
رو همو شنگ بگوشه بنشین … پس ازین نام طبع و شعر مبر
گفتمش خواجه شعر میخواهد … گفت کین خوشتر است و نیکوتر
بچه غمخوار که زمو دیت … خواجه ما را بدین دو سال اندر
نه جواب سلام و نه پرسش … نه امیدی از و بخیر و بشر
نه بتوالتفات وقت حضور … نه بغیبت تفقدی در خور
نه قضای حقوق دیرینه … نه بحرمت بجانب تو نظر
تا گمان از تو شعر میخواهد … چه حدیث است رو تو را ژ مخور
خواجه را با تو این سخن خود نیست … ریش خندیت کرده اند مگر
تو زپیاده دلی و نادانی … کرده همچو کودکان باور
ورنه برخیز و از عنایت او … یک نشان درست باز آور

فی المطایبه

چون سرایت دانم ار آگه شود … زانچه من کردم درین وقت اختیار
در بر جایم کند حالی نخشم … غ ششش خود ار ازین دارو چهار

وله

صدر مقبل کمال دین که چو تو … در جهان نیست داهی دگر
چند داری مرا براه امید … مانده در انتظار چون تو گر
مرحبا بد که کردم از کرمت … سر بسر حشو بود و نی بارز
این که با من گرفته درپیش … نیست در مذهب کرم جایز

محض تقصیر میکنی با هنر ورنه باور کجا کنم هرگز
برسد کلکی چو تو تا در مانده در خوی چنین عاجز

وله

ای هنرپروری که ذات ترا کس ندیدست عیب و همتا نیز
تویی آن معنی که از کرمت شرمسارست کان و دریا نیز
از سخای تو گشت گوهردار تیغ فولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست خود سپهر و بخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد لخت لاله ز بیخ بصحرا نیز
جمع الفاظ نظم مدحت تو آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمت کربست کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون چون شب دوش روز فردا نیز
ای که از روی رای تو مهر هر دو شرمنده اند و سها نیز
بر ثنای تو ناطق است مرا یک زبان نه که هفت اعضا نیز
چون همه پا ز سروری داری بنده را باز جو در آشنا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد شاعر فحل و شعر زیبا نیز
ید بیضا نمایم و سحر نبود باشد مگر بود آنیز
بر مخفیه پار بد موجب ترشی کرده و دعا نیز
وین که امسال هم بر منوال بیکی زان حدیث بیدا نیز
لاجرم نیست از سخات مرا بهره چه زهره و تمنا نیز

بنده و بیرون از آنکه مادح تست بولایت کند تولا نیز
زحمت حضرت ار چه کم داد است هم دران خدمتست ایجا نیز
یکشنبه از سپیده گری تو می با همه کس نه پس و بالا نیز
اندرین روزها ز کیسه ضعیف که نهان کرده اند و پیدا نیز
آنچنان بوده ام که از حیرت بخودم هم نبود پروا نیز
گر تو از بنده قرض خواهی بخطا یا نه خود بعمدا نیز
هم عفا الله ز لطف تو کاخر در شماری گرفت ما را نیز
از تو تشریف بود و عیب از ما که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش قرض خواهست حق تعالی نیز
وانکه هش که جه قرض می بیند زر فشان میکند مهیا نیز
منم آن بینوا که از ثروت خواجگان را کنم مواسا نیز
چشم من دور از چو من مردی که از ینهایم و از آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بربسته این طریق از آنک روی آنم بنا نه دیدار نیز
و کرم هیچ روی آن بودی تهنیت رفتی و تقاضا نیز

در مذمت بدنویس

ز خط عارض ترکان لشکر مرا این فایده تا جاودان بس
که خط عارض ترکان لشکر ز شرمش برنیارد سر از آن پس

وله

بزرگوارا خط و عبارت تو ماند   بشاهدی که برخ در کشد نقاب خوش
کسی که راحت جان یافت از عبارت تو   بذوق او نبود در جهان شراب خوش
دو دست گوهر بار تو شکوه ظلمت تو   چو نو بهاران باران و آفتاب خوش
چو خلق فایح تو بر ضمیر میگذرد   ز طبع خرمتر تر شود شراب خوش
بر بر زهره همیگفت زهره نیست مرا   ز بیم تو بسحر که زدن رباب خوش
ببارگاه تو تا من حدیث خویش کنم   شبی دراز ببایست و ماهتاب خوش
بملک و جاه تو آیا چه نقص ره یابد   که گردد از تو دل تنگ در دیاب خوش
عتابهای تو با بنده ناخوشیها کرد   دگرچه باشد از تو همه عتاب خوش
نیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر   مگر بدست نمی آیدش کباب خوش
بدان طمع که رضای تو کرده ام حاصل   شدست بر دل تنگم همه عذاب خوش
هزار بار مرا عفو کرده و هنوز   نگشت طبع تو با من بهیچ باب خوش
نگر که مدت ده سال هست یا افزون   که از شماتت اعدا نخورده ام آب خوش
بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم   بدان طمع که کنم از تو جواب خوش
گرفتم آنکه زهر بوده ام آنکه ساخته ام   ز مدحت تو و اسلاف تو کتاب خوش
گرفتم آنکه چهل سال کان نیم بودم   که شب نکردم از اندیشه تو خواب خوش

ولـه

مرا گفتند مولانا چنین گفت   چو جو و شعر خادم دید در پیش
چو انگشتم همی بخشم فلان را   که تواند شکستن با نمک خویش
اگر ممدوح دیگر چون تو باشد   مرا باید که باشد لوت ازین بیش

باتبسطها را زین دست و مروت   نشانه خویشتن را گرد درویش

در مذمت لئیمان

شب سیاه بتاریکی ار نشینم به   که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر بر آتش هجران کباب اولیتر   که از سقایه دونان کنند سیرابش

ولـه

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش   انصاف واجب این بود از طبع کمترش
ور باورم نداری آنگ برو ببین   اسپیست تنگ بسته ولیکن بر آخورش

ولـه

ای بزرگی که نیست بهتر ترا   نتوان داشت التیام طمع
نظم و نثر عبارت و خطابت   هر که دارد شکر ز شام طمع
هر که از بنده کوستی   طمع آورده کدام طمع
بخدا گر توام پس از سلام   نبود پاسخ سلام طمع
راضیم گر تو سر بسر بهم   گرچه دارم بخاص و عام طمع
پیش ازین داشتم بدولت تو   دولت و جاه و احترام طمع
این زمان باده تابی شرعی   می ندارم ادای وام طمع
چون عنان سخن دراز کنم   میکند بر سرم لگام طمع
آنچنانم مکن ز نومیدی   که بیرم ز تو تمام طمع
از نکو پیاری جهان باشد   که صراحی کند بجام طمع
ناز ممدوح چون کشد مادح   خواجه چون دارد از غلام طمع

اندرین عهد کز تسلط بخل   گشت برطامعان حرام طمع
با چنین خواجگان سوخته کون   وای بر شاعران خام طمع

ولـه

بطالع سفر کردم اندر رکابت   زهی شوم طالع زهی شوم طالع
بنان تهی از تو خرسند بودم   زهی مرد قانع زهی مرد قانع
پس از عمری از تو نیست حاصل   زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

وله ایضا در قناعت

مرا دوستی گفت قانع شو ایرا   که همواره غمگین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولیکن   هم آخر بچیزی توان بود قانع

وله در مذمت اسب

ای ز انعامهای گوناگون   کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
نیست بر چهرهٔ عروس سخن   جز ز خط مسلسلت اصداغ
تا برو مرکب تو پی بسپرد   همه دل بوی گشت لالهٔ راغ
تا که گوید دعای دولت تو   گشت سوسن همه زبان در باغ
سر فراز از حال مرکب خویش   لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ
دارم اسپی کش استخوانی و پوست   هست چون در جوال هیزم تاغ
قطرهٔ خون ازو بصد نشتر   بر نیارد ز لاغری بیراغ
کوب خورده ز پهلویش هیمه   سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو   حشو پشتش فتیله همچو چراغ

زان گشاد دست مهر پشتش   که عصبهاش سست شد چو کناغ
موی بر وی نرسته جز که بمند   پوست بر وی نمانده جز که چناغ
گشت از فرجهای گوناگون   پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ
گر بدار الخلود بر گذرد   بگریزد ز گند او دباغ
نیست یکلحظه فارغ و خالی   شکم و پشت او ز اسپنواغ
تخته گردنش کند ایمن   مرده را از گرفت و کیسه الاغ
هر جو مرغ نشسته بر سر ریش   همچو محدث ز ازپت فراغ
میروم مغفر و دو سلیمان وار   بر سپهر و صف کشیده باشه و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار   بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در مقاساتش   کینه صبر کرده ام افراغ
گرز تو مرکبی دگر طلبم   سند مل جرح و منتظم ار ساغ
این توقع ز من دریغ مدار   که شد سیم عظیم گنده دماغ

ولـه

ای کریمی که بث کردی تو معروفت   هرکه در عالم روزی بکرم شد موصوف
عالم لطف تو چون طبع خواست آیس   شه رخ خشم تو چون فتنه غایت محجوب
هست روشن دل او تو بر تو چون صورت چشم   آسمان را که بدیدار تو آمد مشعوف
گر نباشد زپی مدح تو در مجری حلق   بگسلد تیغ زبان سلسله نظم حروف
عشوه دادن ز تو بس منکرم آمد الحق   که بود دست سخای تو بدنیا معروف
چند واقف بود این سایل بردرگه تو   ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف

چند در آرزوی صدر تو باشند چشم / ای شده عین کمال از تو صدرت بکمون
کشاند آنکه چهل روز ریاضت یکشب / مجتب عالم علوی شود او را مکشوف
بررسی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت / چون که از حضرت عالی تو آمد مصروف
بچه تا که باشم ز جنابت مطرود / بد سبب تا که باشد همه کارم موقوف
الف با حضرت تو یافته بودم زین پیش / صعب باشد بهمه حال فطام از مالوف
نیست یکرنگی امید در احوال جهان / کین جهان هست آفات حدوث مصروف
ماه را نقص محاقست و خسوفات اول / مهر را هم زوالست و وبالست و کسوف
برنتابد احوال توقف زین پیش / فاعفنا انک بالمنی رئوف و رحیم

[illegible]

وله ایضاً

چار ند گواه خواجه الحق / هر چار بر خر د مصدق
کانکس که بود بشکل خواجه / مجبول بود بشر مطلق
آواز کران و روی فربه / با سپر خی موی و چشم ازرق

وله فی الشکایت

سیه باد روی سپهر کبود / که با جور جفتست و ز انصاف طاق
بعیسی مریم خری میدهد / بکون خوی میدهد صد براق

وله فی مدح صدر المعظم شهاب الدین

خدایگان صدور جهان شهاب الدین / که مملکت ز شکوه تو میبرد اورنگ
تویی که تا قلم تست نوک غمزه ملک / ببار بردن کان در نیاید دست آرتنگ
ز رشک حلم تو طیار گشتی پید اسکندر / ز نوک کلک تو در خط صحیفه ارژنگ

بسوی مردمک چشم دشمنت زنگ / پیاپیهای درشت آورد زبان خدنگ
ز لطف و عنف تو بهرام و زهره مرساعت / یکی بیارد چنگ و یکی بسازد چنگ
ببرد یار که بوئی ز عدل تو بر پید / شود زبانه آتش دهانهای نهنگ
اگرچه شهرت تو سنگ را گهر کرد بت / سخاوت تو گهر را نکرد همسر سنگ
بعهد عدل تو ننگست فتنه خوبرزلف / بروزگار تو نگرفت فتنه الا ننگ
زمانه نقش کرم را که گشته بد مطموس / بخانه تو دگر بار میفزاید رنگ
بدست حکم یکی مالش سپهر بده / اگرچه صعب توان کرد پیر را فرهنگ
زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته داشت / ولیک تیزتر کی میکند کنون آهنگ
بخاص و عام زبیت الدوای معدلت / شکر رسید چرا میرسد به بنده شرنگ
بشتران کرم راندیده هر گز روی / گرفته اند مرا مند ران قهر تو تنگ
چه دیده ز فربسیو اگه مر ساعت / ز گوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ
گهی بتیغ جفای تو عرض هم مجروح / گهی بسنگ عتاب تو پای عزم لنگ
گهی خورم ز نوکهای پیل بر سینه / گهی رسد بدل هم ز موش خشم پلنگ
چنانه ام که نسازی مرا جدا ز پی زخم / بهانه ام که بجویی مرا جدا ز پی جنگ
چو حاضرم ندی هر گزم بجز دشنام / چو غایبم نفرستی بمن بجز سرهنگ
چو حلقه بر در فرزدت یکی ز در گاهت / شود ز بیم رخ کودکان فرید زنگ
همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ / همه فراخی شکر ز لفظ منت
روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ / اگرچه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر
شکر ز دست زبان فرا آمدست بجنگ

[illegible]

چو چشم خوبان کشند جادوان بسیار … ز رشک سحر حلالم که هست پر نیرنگ
مرا ز دست و زبانست سنگ بر قندیل … مرا ز پس که لانست راه پر فرسنگ
همی زنند مرا چون و ز چوب میوه جم انگ … رباب وار مرا روزی فرو فتاده چنگ
فرو فریدم و آمد فرو که بستاند … پیاده هر زد و جز مانده ایست علامه تنگ
چو شیر از دم و چنگ هر جدا نشود … چنانکه شیر سپهرست در دم خرچنگ
شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد … که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ
بجای عقد غمار بسته ام گردی … که بسته اند مرا خیره در غو و غرنگ
کسی که خاطر هر بد سبب بیازارد … ز قعر تحت ثری تا باوج هفت اورنگ
بتر کشت از در خانه تنا سپل او … شکسته باد بگو بال قاضی کیرنگ

وله در مذمت گندم خاک آلود

غله کاسپال خواجه داد مرا … گر نبد جمله بود اکثر خاک
قرص ازین غله خشت پخته بود … زانکه اجزاش هست یکسر خاک
دانها در جوال چون خمش … گرد مغزش نگاه و بستر خاک
زرد و بیمغز و پست و پوسیده … صورت جو جو مردگان در خاک
گرچه نانم نکرد روشن دهر … کرده آب رخنم مکدر خاک
اگر آن گندمست پس ما را … از قناعت بسخت باد بسر خاک
گفتم این از برای نفس نیست … زانکه کشتی جو ست و دیگر خاک
چون چنین است بیش ازین بایست … کو نه باری نبد همه سر خاک
راستی را چه گرد بر خیزد … با نخالیش ازین جهت خاک

اگرم خاک پای خود دادی … زدمی در دو چشم اختر خاک
فلک از هر برای سرمه چشم … بخریدی بنرخ گوهر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرش … همچنان که یکیست با زر خاک
خاک مردم خورد ندا شنیدم … که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود … خواجه با گندمم برابر خاک
یا بفرمان شرع می باشد … از رخ مرد هیچ کمتر خاک
یا همی خواست تا بیندازد … بچشم آب طبع چاکر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود … که چو چیزیت نیست میخور خاک
خواجه زین تو چه کنی بشنو … که چرا داد صدر سرور خاک
آدمی را چو خاک سیر کند … گردد چه غذای هر بر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام … بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

وله فی المطایبه

بنده ات بود گربه پیرار … پار زن کرد و بچه زاد امسال
لاجرم از نوایب حدثان … تیره دارد چو خال صورت حال
بسکه شد بنده اندرین حالت … همچنین گفته اند در امثال
تنگ شد جای موش در سوراخ … بست جاروب نیز در دنبال

وله

قطعه نزد تو فرستادم … التماسی در آن حقیر و قلیل
التماسم نداشتی مبذول … تا تو گشتی خفیف و بنده ثقیل

قطعه پس مبارکت الملک
که از تو فرخ کذاشته‌ام تو بخیل

ولـه

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
اندرین روزگار بیحاصل

کلک را کو برد آب سیاه
بوم بکو بفضل شد مایل

گر شود تیره جبهه مریخ
تیر چرخ آن زمان شود مقبل

ز احتراق و رجوع باز رهد
در بر مشتری کند منزل

دست در نیزه زن که درین دور
نیست بی‌نیزه رونق حاصل

ولـه

ماجرایی که میان من و گردون بودست
دوش بشنو که همه شرح دهم از اول

تا سحر که من و او دیده بهم بر نزدیم
بس که گفتیم و شنیدیم ز هر گونه جدل

در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو
کشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل

حرکات همه بیفایده چون شمع بروز
اختران تو همه شب رو چون نقد دغل

هر یکی توی تو از تو پی دیگر رسوا
زانکه بد معنی تیر تو مانند بطل

کیست در روی زمین از همه ارباب هنر
کآب رویش نشدست از پی نان مستعمل

از تو نقش امل خویش مضاعف بیند
آنکه او پرده کج داد چو چشم احول

باز در خون جگر غرقه بود سرتاپای
آنکه او راست روی بد چو خط جدول

آنکه کمتر ز خودست است بولایات اورا
وز تو در مانده هنر سوخته چون خر بوحل

کیست آن کا بد دارد که ز دست ستمت
جاودان بر سر آتش نبود چون مرجل

این همه دور مشو حال هنر سوخته بین
که چه مایه ز تو و دور تو بذرفت خلل

نه مرا حشمت و جاه و نه مرا برگ و خطر
نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود رها می نکند دام هنر دست محن
خود گذر می نکند بر در من پای دول

وآنچه من دیده‌ام از واقعها سربسر
وآنچه من میکشم از حادثها لا تسأل

نه کریمی که کند کار پریشانم جمع
نه بزرگی که کند مشکل چو مانم حل

نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا
اندرین حال که شد کار معاشت مختل

گرچه همچون شکرم خانه ازین بیت بیت
زندگی دارم با چاشنی از حنظل

کار ما می نرود جز ز درستی بچار
چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل

ترهات سخن تر از منا یاوه مگوی
حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل

زر همی باید زر کار ز زر راست شود
ور چه باشد سخن تو همه وحی منزل

چون هنر آن بشنید او بدلم گفت الحق
همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل

لیک با این همه یک نیمه گنه نیز تراست
زانکه محروم بود دایم مرد کاهل

تو چنین خردی و گوشه‌نشین گشته چنان
کافتاب فلکت سایه نبیند بمثل

پس ترا حق بود ار نعمت و حشمت نکشان
خه خه ای خام طمع مردک بیهوده امل

خیز و تا جانت برآید بنشین در کنجی
شب مخسب [illegible] پل

قصه خویش بنظم آر که من از پی تو
مشتری دارم آن پایه او برز زحل

گفتم این خود چه حدیثست کرا میگوی
نه که من دیده‌ام فایده مدح و غزل

گیر بنشستم و جان کندم و شعری گفتم
منعمی کو که نهد شعر مرا قیمت و محل

گفت بسیار مگو گرچه کنند اهل هنر
نشنیدستی یکباره چنین تا اجل

تو بنظم آور شعری و بتحریکاه بخوان
بجلال الوزرا خواجه مخدوم اجل

آنکه قدرش چو گشت دامن رفعت بر چرخ — همچو خشتک بود شکوه زمین زیر بغل

هفت اقلیم جهان پیش دلش نقطهٔ خاک — همه سرمایهٔ کان پیش کفش یک خردل

گشتی از آه عدو آینهٔ چرخ سپید — اگرش هستی از خاطر پاکش صیقل

کان و دریا و سحاب ار بود بلکه نیست — دست راد تو بپسندد است از این هر سه بدل

خلق تو در هنر آویخته چون قالب و روح — طبع تو با کرم آمیخته چون موم و عسل

نفحهٔ خلق تو در هم شده چون باد صبا — رشحهٔ لطف تو همدم شده با فیض ازل

ای کریمی که کند چرخ ز خورشید دل — جانهٔ قدر ترا بر سر مه گوی اکحل

هر وجوهی که نویسنده اجل را بر تو — در زمان آورد از بخشش تو خط و سجل

ز آتش مهر تو هر دل که نباشد روشن — تیره باد آب حیاتش ز چه از گرد اجل

سرور از جهت آورده ام از ناکامان — تا نگویی ز چه معنی چو او ز چه بحیل

آسمانم بصداع تو فرستاد از پی — شیوهٔ طبع دعاگو نبود زرق و حیل

زانکه در حادثها بر سرم ار سنگ آید — استعانت بزم جو بجدا عذر و جل

مدة عمر تو از دور فلک چندان باد — که حسابش ننماید در گذرانیش اجل

فی الهجا

هر که او مال خود بکس ندهد — نام او هست در زمانه بخیل

وانکه مال کسان بزرق و حیل — بستاند بود گدا و ثقیل

کفر محض آن بود که مال کسان — بستاند بزور و سنی تاویل

خواجه از لطف طبع قسم سیم — میکند اختیار از این تفصیل

می نترسد که ناگهان بکنند — سبلت او بدست عزرائیل

در اظهار فضل خود گوید

محققست که چیزی که آن رسید بکمال — بود هر آینه آن چیز را نشیب و زوال

اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب — رسیده است در ایام من سخن بکمال

در شکایت

در جستن رضای تو صدرا بقدر روح — بردم بکار هر چه توانستم از حیل

معتقد و آدمی دل و دست و زبان بود — کردم برای خدمت تو هر سه مبتذل

تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت — دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل

چون بعد ازین همه ز تو اینست حاصلم — معلوم شد مرا که جزا نیست بر عمل

در هجو یکی از احمقان

دی در اسباب سپید الوزرا — که ندانند قیاس الاعقل

با خود اندر شدم باندیشه — تا برآورد سپهر بود اعقل

چون همه یک بیک چنان دیدم — که پسندیده داشت آن ز اعقل

خواستم تا ستایشی بکنم — در سخن رفت فکرتم با عقل

گفت این خواجه بدین عظمت — که شکوهش ببرد از ما عقل

زانچه در خواجه بکار آید — چه ندارد دستام گفت عقل

در طلب وظیفه

زندگانی مجلس عالی — باد چون مدت زمانه طویل

مجد دین سید اجل که دهد — جود دست تو بحر را تخجیل

ای انان خاکدان که از شرفش — خاک روبست شهپر جبریل

لفظ عذب تو اصل معنی را / چشمهٔ سلسبیل کرده سبیل

مطلع استمال جدت را / چون جواهر کشیست میکائیل

بر دست تو بحر چشمهٔ او / شاید ار بر کند هزار سبیل

نور رای تو شمع کرده ترا / صدره المنتهی شکن در قندیل

با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل

طرفه از خدمت تو بربسته است / چرخ بر جبهه زان نهاد اکلیل

ای کرم را بنان تو تفسیر / وی هنر را بیان تو تأویل

باد معلوم رای انور تو / که دعاگوی دولت اسماعیل

میرساند دعا و میگوید / حسب حال مجبر دار تطویل

نیک داند که خادم داعی / چون کند زندگی بوجه جمیل

نام نیکو و تنگ دستی را / بر بسیار طمع نهد تفضیل

غیرت نفس او رها نکند / که بود نزد کس بطبع ذلیل

نشود از برای یک هزمان / زیر دست لیام چون زنبیل

لیک بر تو بحکم ارث او را / هست رسمی بحجت و بدلیل

پدرم را بقای سید باد / رسمکی بود بر امیر جلیل

این زمانش و پیر کردش چرخ / کرد بر نام این رسم تحویل

رسم این بود منتها اکنون / این معقد بوجب تفصیل

بوکیل کرم اشارت کن / تاکه این جمله را کثیر و قلیل

برساند چنانکه ره نبرد / احتسابی جان هیچ سبیل

تا بدیگر چنین مضاف بود / بعد تحصیل از ثواب جزیل

ما ندیک قافیه که آن بیت / هیچ داند که چیست آن تعجیل

همه اسباب کامرانی تو / باد معمور و نفخ اسرافیل

حسبنا الله وحده و کفی / انه خیر ناصر و وکیل

غالبا

زخرد قاعده باور کنم اگر گوید / که در زمانه خود میخورم طعام حلال

زدانکه مال حلال است خود عالم را / کدام مال که او دارد و که را حلال

و باز میکه اکنه نان خویش خورد / که اضطراب بود مرورا حرام حلال

وله

کمال الدین که چرخ پیر نارد / جوانی چون تو در انواع کامل

امل از کیسهٔ جود تو فربه / فلک با رفعت قدر تو نازل

زده از یکی لی اندر هوایت / دو دستی تیغ این خورشید پردل

غرضی از تو میخواهد و هر یک / که مقصودی از آن آمد بحاصل

مکر چون دلکی وام روز فردا / مکن بر خویشتن بر کار مشکل

بده کردست رس داری و کرنه / بهمت گوی کاللهم سهل

حسبه خواهد

هر بار برگ از تو این یکبار / شاخ بی برگ و بار میخواهم

خوده در هم شکسته بیسی / دست و پا [illegible] هزار میخواهم

زان درختی که در بستانها / میوه آبرو بسیار میخواهم

میوهٔ آن درخت نار بود … دان که من خود جه نار میخواهم

تا ازین لفظ فهم آن نکنی … کز تو دار و چنار میخواهم

تخت مرغ شاخ میجویم … آب آتش سوار میخواهم

وین هم از غایت خوی جیست … که ز گلزار خار می خواهم

مرکب تند و تیز آتش را … علف خوشگوار میخواهم

در سرای من ارچه هست عزیز … صیقلی تخت خوار می خواهم

تر و خشک آنچه هست در همه حال … خانه از اشتغال میخواهم

ولـه

من که در خانهٔ منزوی شده ام … عذر خویش از گناه میخواهم

دست از خواستن بشسته ام … که نه مال و نه جاه میخواهم

نه اگر صد هزار ظلم کشم … داوی از پادشاه میخواهم

نه اگر زین شکسته تر باشم … مددی از سپاه میخواهم

نه گر از تشنگی نخواهم مرد … شربتی آب چاه میخواهم

نه اگر یکشنبه صد دعوی … بینت ما گواه میخواهم

نه خمی داد خواهم اندر نرد … نه بشطرنج شاه میخواهم

نه گر اینجا مقام خواهم ساخت … بزرگان پناه میخواهم

نه اگر عزم رفتنم باشد … از کسی برگ راه میخواهم

لیک یک حاجت است در تو چیست … گر تو گوئی نخواه میخواهم

اسب بیچاره هست درمانده … همراه از تو کاه میخواهم

امر معروف شرط اسلامست … عذر این هم کجا میخواهم

ولـه المطایبه

ای بزرگی که گر امید بود خود بشل … مدح اخلاق تو بر چشم خود بنویسیم

فلکی هست مرا گر چه چنان نیکو نیست … که بدان هرچه مرا رای بود بنویسیم

اینچنین خط که تو از بهر ری بنوشتی … نیست حاجت بدبیران تو خود بنویسیم

خط که بنویسی و زوی نبود حاصل هیچ … من بدین مفلسی از بهر تو صد بنویسیم

ولـه

اگرچه مدتی شد تا ز سالوس … گذر بر کوی خماری نکردم

چو ناجنسان ز روی خام طبعی … می اندر جام می خواری نکردم

بچشم فاسقی از راه تهمت … نظر در روی دلداری نکردم

بجان با خوبرویان سر بسری … من کم مایه بازاری نکردم

سماع چنگ و روی یار دیدن … بدین بازی فراکاری نکردم

گران جانا که رسم زاهدانست … تو خود دانی که بیکاری نکردم

بباطن پارسا خود نیستم لیک … بظاهر فاسقی باری نکردم

چو او در خلوتم محرم نداری … چو کس را قصد آزاری نکردم

اگر کردم ز جام باده توبه … ز نقل و گوشت خودباری نکردم

ولـه

ای خدمت تو ذخیرهٔ عمرم … وی مدحت تو علاج هر دردم

آثار عنایت تو می بینم … چند انکه بگرد خود میگردم

در وقت تخشم خداوندان / اندیشهٔ خدمتی همی کردم
چون هیچ نبود لایق ایشان / تشویر زگونه گون همی خوردم
گفتم کم از آنکه شربتی سازم / با خویشتن این سخن بپروردم
در آب حیات جان شیرین را / حل کردم و پیش خدمت آوردم
محتاج بریخ نباشد این شربت / کافسرده شدست از دم سردم

وله

صدرا اگرچه تو زعز آزاد و فارغی / داری خبر که بنده ام و بنده زاده ام
افتاده بر گرفتن از اقسام سرورست / برگیر پس مرا که بدینسان فتاده ام
یکباره در ببند در لطف و مردمی / کافود هان بمدح تو روزی کشاده ام
بغنود مرغ و ماهی و نغنود چشم من / شبها که مر عرایس مدح تو زاده ام
چون صبح اگرچه آتش بام فسرده ام / چون سایه این زمان که سوارم پیاده ام
انگاره هم تم بکنند از چه بچاه / خونم همی خورند مگر جام باده ام
شیر از زبونی نبود پیش من / واکنون اسیر حیلهٔ روباه ماده ام
فرزین شاه بودم بر عرصهٔ مراد / وامروز از تراجع دولت پیاده ام
از بیم آنکه شاد شود دشمن از غمم / وین اصل نیز کیست نکویی که ساده ام
عزل و عمل چو از تو بود هر دو منصب است / لیکن بیا ببین که کجا ایستاده ام
شش ماه از برای عنایت بروز و شب / بیکار کرده ام خرد و مرسوم داده ام

وله

ای صاحبی که از نفحات شمایلت / پرخنده اندرون چو گل ناشکفته ام
در پوست همچو غنچه همی گنجم از نشاط / تا همچو تو درین دل خونین نهفته ام
هر شام تا بصبح بالماس طبع تیز / این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام
خلقت بدست باد صبا از جهان لطف / هردم هزار نافه فرستاده سفته ام
از خاک پای تست که در دیده می کشم / این باد احتشام که در سر گرفته ام
بر اعتماد دولت بیدار صاحبی / در کنج انزوا بقناعت نخفته ام
دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار / تا پرده های راز فلک برگرفته ام
در چشم خلق گرچه حقیرم چو ماه نو / روشن دل و تمام چو ماه دو هفته ام
بطاق چون نهاده ام اطماع بیهده / هر میوا چه در خور سپه هنگ هشته ام
جز ذکر خیر صاحب عادل چه کرده ام / الا دعای دولت سلطان چه گفته ام
هرچند این حدیث نه برجای میرود / معذور دار خواجه که از جای شده ام

گاه خواهد

بدرگاه خواجه شدم دی سوار / بدان تا بدیدار او بنگرم
زبهر عمارت بدان پیشگاه / یکی توده خاک آمد برم
دو سه توبره کاه در پیش او / که شایستی ار بودی آن برسرم
بدلو و تغار و سبو مرده که / همی داد آبش چو چشم ترم
بلفظی که داند آن از آخوان / همی گفت در زیر لب ایسترم
چه بودی که این خاک هم بودمی / هر این بخت نیک از کجا آورم
ازین خاکم اندر دهان آمد آب / سزد گر دگر خاک را نسپرم
ازین پس تو بر خاک ره می نشین / که آن بهتر از لاشهٔ لاغرم

که هم آب و هم کاه دارد ترک — مرا زد و رباد هوا سبز خورم
برو خواجه را از زبانم بگوی — که ای چشمهٔ جود و کان کرم
مرا نیز از کاه پر کن شکم — که آخور نه از خاک ره کمترم
پیامی ز اسپم بنزدیک تو — ادا کردم و درد سر میبرم

وله

گفتم چو بسته ام کمر بنده کی تو — بهر میان خویش زجوزا کمر خورم
برخاطرم نبود که بر خوان دولت — آب آنگهی خورم که بخون جگر خورم
لایق شناسی از کرم خود که بر درت — من جان بر ایگان دهم و نان بزر خورم

در طلب مرسوم ادیب صابر

ای مبارک همتی کز مردمی — دایم از دست و زبانت شاکرم
سنگ حلم تست کوه راسخم — نقش طبع تست بحر زاخرم
عاجزم از گفتن مدحت گرچه من — بر افانین سخن بس قادرم
پایهٔ مدح تو پیش از فکرهاست — پس مقصر نیستم خود قاصرم
بر نگردانم به پشتی تو روی — از جهان تا تو باشی ناصرم
گر بصورت غایبم از حضرتت — از میان جان بمعنی حاضرم
بشنو از من ماجرای حال من — تا بکه افتاد دست کاری نادرم
نیک آگاهم زکار دهر چه — گرچه من زیشان فهم نه ناظرم
جمله مرسومات ما در یافت داد — هست همچون روز روشن ظاهرم
جز که مرسوم ادیب الدین یکی — نیست جز نام شیرین صابرم

موجب تأخیر آن معلوم نیست — راستی را زان معلق خاطرم
بارها گفتم تقاضا پی کنم — عزت النفس است الحق زاجرم
تربیت آخر بود خود کمال — من کنار از آن تربیت آخرم
دخل عمرم خرج شد در انتظار — گرچه من در صبر کردن ماهرم
پیش از این دستگاه صبر نیست — ذوالمثل گر خود ادیب صابرم

وله

بعهدها که گذشته امید من آن بود — که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم
بقحط سالی افتادم از هنرمندان — که گر بیان کنم او را بشرح نتوانم
اگر بیابم او را که شعر دریابد — بدو دهم صلتی تا سخن بر او خوانم

في المطايبه

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت — ما غیر ثنای او نگوییم
ما چهره ز غم نمی خراشیم — تا هر دو دروغ گفته باشیم

وله

شعر که نزد تو فرستاده ام — لطفکی هیچ نکرده با آن صنم
التماسی حقیر کرده در او — که نه زید پای مرد قلم
التفاتی بدان نفرمودی — یعنی از این مرا چه بیش و چه کم

وله في الشكايات

بزرگوارا من ترک مدح گفتن تو — اگر کنم نه ز تقصیر اضطرار کنم
عطای شعر جو از تو جفا و جور کند — ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

وله ایضا فی مدح خواجه رکن الدین صاعد

کرفشانا صدرا ز عشق الفاظت / بسی شکر در دهن از کوهر عدن بخورم
نسیم خلق تو چون در دل فرا آویزد / بسر نیش جگر نافه ختن بخورم
بجرم آنکه بعهد تو جام می برداشت / سزد که خون دل لاله چمن بخورم
دران مقام که لطف تو پرده بردارد / هزار تشویر از بهر نسترن بخورم
ببوی لطف تو جان پرورند کرچه همی / هزاران پیچم ز برای کل و سمن بخورم
همی خورم دم لطف تو و بجای خود چه / دم بسیج که از بهر زیستن بخورم
دران دیار که دیدار تست غم نبود / وکر بود نبود بیش ازانکه من بخورم
بآب روی توکم ذوق زندگانی نیست / ز بس قفا که من از کردش زمن بخورم
بمجلسی که درو ماجرای من کویند / ز شرم آب شوم خاک انجمن بخورم
برفت آبم و از دست بر نمی خیزد / که نیم نانی با اینهمه محن بخورم
زمرهم دکران من غریو در بندم / هزار زخم درشت خود و زبان بخورم
جو باز طعمه من از دست شاه نستانم / وکر بجمعه مردار چون زغن بخورم
ز ننک خواستن از خود ز قوت ارمانم / ز غصه جان بلب آرم جو شمع تن بخورم
جو از غریزه از آنم که تازه روی ترم / بطبع اکرچه بسی خشم دل شکن بخورم
ترم ز ملک قناعت بدان فرو نایید / کاز غریبی پس پرن خوشه پرن بخورم
وکر ز کرسنکی جان برآیدم جون صبح / حرام بادم اراین قرص شعله زن بخورم
چو راحت بدنم در شکنجه از جهت / عذاب روح دهم کر غم بدن بخورم
جو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت / مراچه سود کند کاندرو لکن بخورم
خلاف من دو انواع نام را ادبا / بدان رسید که زنهار با وطن بخورم
چو تو مرا نرهی نخواهم از دکران / شوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم
نتاج فکر من از خلوت و ز نسیم صبا / نی فوتی تو که بغرور خشم وطن بخورم
ز فرغماری باور که خال فر جونست / اکر ببرد تو جاش طلاق زن بخورم
ز فرط تسنکه کاکشته ام فراخ چنین / مکر غم بخوری تا غم سخن بخورم
مرا مده ده بسنکه که من تیغ زبان / ز حد مشرق تا طایف و یمن بخورم
چه طالعست که کی شربت آب سرد مرا / بلب نیاید تا خون دل دو من بخورم
چه دردسر که نیاورد با سرم و کتبار / چه کفتها که من از بهر پیرهن بخورم
بدان امید که چون مرغ دانه یابم / بسا عذاب که چون مرغ بابزن بخورم
بدین دو نان که اکر خود بسان چرخ بهتم / بریدنیست که بسیلی چندتن بخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی کیر / چه باشد آنچه من از رستمن بخورم
کنون چو می نکند طبع روزکار رها / که من ز خوان سخای تو یک دهن بخورم
تو قیمتست که بر سفره قناعت خود / رها کنند که من نان خویشتن بخورم

وله در مدح و شکایت اربان

صدرا بساط حضرت تو رفعتی کرفت / کانجا مکر بقوت پر دعا رسیم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو / زان بر کذشته که منت بر شمارسم
بر آستانه تو ندانم که چون رسم / چون بر فلک بدین همه رنج و غبار رسم
بنکانه ایت کرم ز شکر و طفت / هر کوی می برند که من آنجا زار رسم
چون در زیان خدمت تو زنتی کنم / اول قدم ز راه بدولت کیار رسیم

گر گزندم دم سوی تو زود پای گشاد — جوادب لطفت دست بسته آمدم
فذلک همه تفصیل رنج این پس — که از لقای شریفت بکام خود رسیدم

وله ایضاً فی حصول المقاصد

ای بزرگی که کام رانی تو — از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشند — اختران را غلام میخواهم
بختیان سپهر را جز هفت — در کف تو زمام می خواهم
از برای حصول اغراضت — بحث از خاص و عام میخواهم
کره چرخ را که توسن خوست — زیر ران تو رام می خواهم
تا که باشم بخدمتت نزدیک — بفلک بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زانست — که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک می گیرم — که بیاد تو جام می خواهم
من کنون زاحمقی چنان شده ام — که ز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می نکنم — وز گروهی سلام میخواهم
خود در آیم بمحفل و بروم — وز بزرگان قیام میخواهم
با اکابر بمجلس خلوت — گفت و گوی و پیام میخواهم
با نخایت چو پخته شد کارم — آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من جفا بسی کردست — زو کنون انتقام میخواهم
همچو کام تو زندگانی خویش — بی تکلف بکام میخواهم
احتشامی گرفته ام در سر — کاری که با نظام میخواهم

رخنه را اسپ دادمی جویم — ریش را التیام میخواهم
سیم چندانکه جمع داند شد — از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت که بود — از عداد کرام میخواهم
از برای خورشش بطبخ خود — وقت و قتی طعام میخواهم
مختصر همچو خواجگان خود را — خواجگی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام — رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان — زان لب لعل فام میخواهم
میخرم اسب و میفروشم خر — جل کم تنگ او نام میخواهم
از هلالش رکاب می سازم — وز مجره ستام میخواهم
گرچه بر زینش دست من تنگست — بازینش خرام میخواهم
لیک با این بلندی همت — که ز اشتر سنام میخواهم
طمع از دانه تو هم نبرم — وین همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست — خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای مرکب خویش — از تو زین و لگام میخواهم
تا نگویی همان گداست که بود — بصله نی برام میخواهم
وانداز ایزد که دایم از پی تو — دولت مستدام میخواهم

وله

سرورا من بعز دولت تو — خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم بفتراکت — بر سر آسمان لگام کنم

سایه‌ات گر مرا دهد یاری / روز بر چرخ ننگ فام کنم
گر تو در سایه خودم گیری / ترک اقلیم صبح و شام کنم
تا که شادی همت نوشم / از شفق می ز مهر جام کنم
شکر انعام تو از آن پیوست / که بتقریر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم ز اهل / که ز کس آرزوی خام کنم
یا ببایدم سیم و زر هرگز / خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ز بهر یکی ز ابنا مرد / بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد / همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان / زندگانی باحترام کنم
لیکن ار بینم از کسی کرمی / تا زیم بر درش مقام کنم
وان کز و بوی مردمی آید / خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم / تا ازو کار خود بکام کنم
گفتمش گر تو یار من باشی / من بر افلاک احتشام کنم
چند نوعم ز تو تقاضا هست / ابتدا کو که از کدام کنم
ذکر من سوی او آغازم / یا نخستین حدیث وام کنم
کرمت گفت رو تو فارغ باش / هر دو امروز من تمام کنم

فلک قدرا فزون دیدم ز جودت / که عشر آن ز بحر و کان نبینم
چو بینم روی تو یادم نیاید / اگر مهر از خور رخشان نبینم

چو من در آرزوی خدمت تست / فلک را مهر و چرخ گردان نبینم
ز اخلاق کریمت هر چه گویم / برون از بخشش و احسان نبینم
چرا باید که از انعام عامت / نصیب خویش جز حرمان نبینم
نخواهد بود روزی در زمانه / که من صد گونه غم بر جان نبینم
از آن الطاف معهود تو امروز / چرا باید که صد چندان نبینم
غمی باید مرا از چرخ هر روز / که پایانش بصد دستان نبینم
تویی درمان من زین دردها / چه درمانیست چون درمان نبینم
نباشد یکزمان کز دشمن و دوست / خجالتهای بی پایان نبینم
هزاران بنده چون من بنده تست / ولیکن کار کس زینسان نبینم
ز چندان آب رو در خدمت تو / نصیب خویش جز خذلان نبینم
بدین قانع شوم کز آستانت / برون از صفه و ایوان نبینم
ز صد نوبت که سوی خدمت آیم / بجز پیشانی دربان نبینم
ز بدبختی او خایسک بودو / چو پیشانی او سندان نبینم
بدندان می گزید با من اگر چه / خود او را در دهان دندان نبینم
نمایم پشت چون رویش ببینم / که با آن روی روی آن نبینم
عنان از خلد بر تابم ز خجلت / اگر ترحیبی از رضوان نبینم
چو سنبل رو بتابم از گلستان / اگر جز خار از گل خندان نبینم
روا باشد پس از چندین تکاپوی / که آب روی در دیوان نبینم
حدیث لوت و نه بر کس رها کن / که این معنی ز تو پنهان نبینم

غذای جان هنر لفظ خوش تست   بترک این بگفت آسان نه پیچم
بعمرها در حق هنر آنقدر بپیچی   که باری محنت هجران نه پیچم
چو هر از لطف تو آن دیده باشم   توانم کرد اکنون کان نه بینم

ولە در منت داری از ممدوح

حکیم عهد و وزیر زمانه نجم الدین   که طبع خسته خود شادمان ازو دارم
دوای نعمت صحت درین جهان فراخ   که هیچ نعمت والله هم آن ازو دارم
چو در معالجت هم کرد تقصیری   سپاس منت تا آسمان ازو دارم
چو درد علت آنکه که هر جان کرد   میان درد و کمر پاسبان ازو دارم
چگونه عذر کرمهای او توانم خواست   که هم توان تن ناتوان ازو دارم
ز هم چه خدمت شایسته آید آنکس را   که بعد از ایزد خلاق جان ازو دارم

در مذمت خلعت نامناسب

هر از تشریف مولانا چنان تنگ آمده الحق   که اندر وی گمان آید که هر ماهی در شستم
ازان دراعه شکم قبای حیله تنگ آمد   بلی چون تنگ روزی ام بر زنی خویش بستم
جو شرط آمد که هر طرفه بود از جنس ظروفی   ضرورت آستینم تنگ و کوته بود چون کم
ز تنگی سینه و حلقم چنان افشرده شد در هم   که در روح چون بسر نفیدم زده چادر ببستم
همه اعضای او پر شد چو کندم در او خود را   رهان شد از شکم کو زم چو خود را اندران بستم
ز خلعت بد تنگی به که دردی کرد مجموعم   شکنجه است این دراعه که پهلو خود شکستم
جو بود تنگ او وهم شکم ورچون دهل کوم   دهل در بوق پنهان کرد مشکل می توانستم
ز شکم پیش ازین دراعه تشریف کسی هرگز   کنون باری ز سرتا پای اندر بند آن هستم

نمی گفتم که تا آن را نپوشم هر نه بنشینم   کنون از تنگیش تا آن بپوشیدم نه بنشستم
لباسی پیچ کز بالا که دوزد دی ز دو کز جامه   فراخیش تو خود دانی بیا دم شرح هم رستم
اگرچه صورت نزهت بر کنده چنین جامه   ز هم کردم بهر آن تا فزاز زندان برون جستم

ولە در مدح و پریشانی احوال خود

جهان فضل و کرم نجم دین که بر خاطر   ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
جهانیان را چون صبح روشنست ازهم   که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم
ازان چو شمع دراز سر آمدست زبان   که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم
نه تو پس آن هیچ مرا هر چه زیور عیبست   بابت استعاره ازان کلک در فشان دارم
ز هر نیاید کاری ولی بقصد عدوت   دلی چو تیر درین شخص چون کمان دارم
ستایشی که مرا کرده زر دسپ کرم   ذخیره شرف و عمر جاودان دارم
ستوده بجهان داریم عجب نبود   جهان فضل و چون دار مت جهان دارم
با آستان تو باشد همیشه میل دلم   ازین سبب نظر به سدره آشیان دارم
تکبر است کنم پایه معالی تو   چنین که پایه تفکر بر آسمان دارم
اگر بمعنی باریک ره برم زانست   که رهنمایی چون نجم هم عنان دارم
بشرح رات نیاید شکایت کردن   گرو چه مایه چشم ز دجله و روان دارم
جو شمع خوردن خون و پست پیشه هم   دو چو خود ز زبان آوری زیان دارم
تنی جو سبزه ز انواع غصها در بند   ز طبع و خاطر سرتیز چون سنان دارم
زود شدم بگل تیره و آب سپیاه   چو کلک از انکه چو انگشت در بنان دارم
گذشت مدت سالی که هر شبی تا روز   بصد هزار حیل طبع را بیان دارم

که چند بیت بنظم آورم درین معنی / که هرچه در دل ما زین گروه پنهان دارم

چنان بگوشه در دفع آن کسی که دون / که مهر خامشی از عجز بر دهان دارم

بنات فکر مرا لطف طبع تو چو بخواست / سپاس و منت بیحد و بیکران دارم

بخدمت تو فرستادم بنده بارها / اگرچه با تو جهه چنین در میان دارم

مرا ز منبع حکمت عدول نیست ولی / جو هر بیت همان به که در نهان دارم

اگرچه نسبت تقصیر باخت بسی / بلطف مجلس اعلی گمان چنان دارم

کاسپس مغذرتم کمک کند تمهید / جو در دو بیت که احوال بر چسان دارم

گواه حالی من این گفته پریشان بس / که از تو رنج خاطر همین نشان دارم

در مذمت شعر و شاعری و طمع

بر پسم مدح و تقاضا فزون ز ده قطعه / ازین دو روز بهر خواجه فرستادم

کم از جواب نباشد برایت با پیوخ / خدای داند اگر کس بخیر و شر دادم

بسی بگوهش خود میکنم که بیهوده / بدین گروه چرا راز خویش بگشادم

هزار گیر خواند پس از ایشان / اگر ده بند و گر نه چو اندر افتادم

دریغ روز جوانی که در معاش / بیاد دادم و او نیز داد بر بادم

غمش آنچه گزین بود رفت و هم همه عمر / بکام خویش یکی روز نیست بر یادم

قیاس آنچه بماند پس زآنچه شد میگیر / تو کز خود که گشته زند که بر شادم

بعمر مانده اگر شاد نیست مردم را / مرا ز زمانه بعمر گذشته بس شادم

ز فن شعر بیکبار که شدم بیزار / که آب روی بد هر زمان ببیدادم

اگرچه بد هوس آن از سر بدون کردم / دگر طمع بود اکنون ز دست بنهادم

خدای عز و جل قناعتی بدهد / که دامنی بستی ز جفای طمع بفریادم

اگر نه آفتاب حرص مرده رنگ بود / چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم

بپای بردم سلطان ایستادن جهت / چو از متاع لذات باز ایستادم

چو ایستی و زبان آوریت پیشه من / چو سرو و سوسن کم زانکه چنین آزادم

ازین سپس شرف عرض خود نگهدارم / که گوشمال مه این پند داد استادم

در تعریف هجو

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست / تا انتظار خلعت خاص تو میکنم

دریاب پیش از آنکه هر انگار منکرا / تعلیم قاف و دال و وف جی کنم

فی الهجا

شبی بخوان تو حاضر شدم ز ماه صیام / نخفت چشم هم آنشب ز اشتیاق طعام

ز روز روزه ندید هیچ فرق آنشب را / ز بهر آنکه نه شیاد اتفاق طعام

سحور نیز بوقت خودم نیاوردند / وصال روزه معین شد از فراق طعام

ولـه

هر بران بودم گزین منصب صدر کبیر / گوشوار گوش سازم طوق این گردن کنم

چون بسی او بود ادرار و هم رسوم هم روان / خدمت دربانش از فرمایدم کردن کنم

چون طمع کردست در ادرار و در رسوم من / بس بتسوی کجا آن آغاز که خوردن کنم

ولـه

پریر بود و تو با من حدیث بخشش کرد / ز بهر آنکه منش شکر جاودان گویم

هم از تکلف گفتم که ذ معاذ الله / که هم ثنای تو از بهر سوز بیان گویم

بگوش خویش فرو گوی از زبان ربی | تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

وله فی المدح

زهی شگرف نوالی که بر کرم دوخت | بسنت آل دو دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که گردون را | ضرورتست بدرگاهت التجا کردن
ز معجزات دم خلق تست عیسی وار | بنوبهاران جان در دم صبا کردن
اگر فلک سپر حشمت کشد در روی | نیارد آتش سرنیزه برهوا کردن
وگر بخواهد قدرت تو اندر خاک | چو ذره چشمهٔ خورشید را هبا کردن
دران مصاف که رای تو روی بنماید | حسود را نبود روی جز قفا کردن
دران مقام که لطف تو تازه رویی کرد | نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
ز بوی کال تو آموخت غنچهٔ گل | بدست تنگدلی پیرهن قبا کردن
چو رای پیر تو گیرد عصای کلک بدست | بکار ملک توانمرتیا مسا کردن
سپهر کال آموخت چشم اختر را | ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد | بلند بر کشدش از پی رها کردن
بجود دست تو اندر ضمیر خورشید | بصد هزار تکاپوی کیمیا کردن
بیا و داد پس مایهٔ جهان چه بود | بدست تو دو سر انگشت را فرا کردن
که آب روی ابر از تو چشم میدارد | نبایدش پس ازین دعوی سخا کردن
ز خدمت تو بجایی رسید دور فلک | که می نداند از درگهت جدا کردن
بمن رسید خود بخت ز لفظ ترا | خطا بود بکم از عالمی بها کردن
چنان ز کلک تو بشکست نیزهٔ خطی | که می نیارد اندیشهٔ خطا کردن
ترا کرم علیست و جفنه را تو لی | مسافتیست ز سر حد گفت تا کردن
ز عکس رای تو اندازه بر گرفت فلک | چو خواست کالبد خط استوا کردن
سلست سر کلک ناتوان ترا | مزاج فاسد ایام را دوا کردن
بحسن سیرت و تدبیر خوب رای صواب | تو میتوانی تدبیر شهرها کردن
زبان چوب و دل نرم هم سنی باید | برای تمشیت کار پادشا کردن
همه ز چوبه روغن بود فروغ چراغ | ز موم نرم توان سپا ز روشنا کردن
براب بند که داند نهاد جز که نسیم | گره ز موی که داند جز آب وا کردن
چو باد نرم بود تیز تر دود کشتی | بسی آب توان چرخ آسیا کردن
هزار حاجت پنهان نهفته در هر دل | که نیست کس را روی یکی روا کردن
مگر بحوصلهٔ همت تو در گنجد | امیدها را امید همه وفا کردن
اگرچه خادم ازانجا که خویشتن دارست | نخواست زحمت این شعر ناپیرا
ولیک محض تفاوت شناخت دور از تو | بنزد لطف تو تعریف خویش ناکردن
چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت | بغیبت چه تواند بجز دعا کردن
قضای تهنیت فایت ار نگشت بدست | و نیز فایت بر خدمت این قضا کردن
مدار چرخ بران باد کاور دست | هر آنچه خواهد رای تو اقتضا کردن
سپاه حفظ الهی خفیر راه تو باد | که واجبست دعای تو ادا کردن

وله

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین | دعای جان تو گشتست ورد روح امین
بسان سورهٔ نظام نوک خامهٔ تو | همی کنند سوا عقدهای در ثمین

مگر سواد دوات تو شود درین سودا　　می به پیچد بر خویش زلف حور العین

بابت سراق حدیث تو در مشامه گوش　　هزار روزن اندیشه کرده اند کمین

خود چو معنی باریک و لفظ جزل تو دید　　چه گفت گفت زهی ازدواج خفت و ثمین

بران کجا که زبان آورید بچون شمع　　ز نکتهٔ مدح تو شه باکلن ز عنبر زرین

به بنده خانه قدم رنجه کرده آری　　برای تربیت هر کمی هزار چنین

ز بام کعبه بسوراخ مور رزق بسیت　　ولیک پرتو خورشید را چه آن چه این

چنان شد از شرف پایهٔ تو سایهٔ من　　که در نیارد سر زین سپس بعلیین

کرا چو در ره شکر تو دست و پای نیست　　بدست و پا همه تشریف دادی تمکین

بخدمت تو از آن جان خشک آوردم　　که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین

صداع عذر نمی آورم چه ازیرا　　که نیست لطف تو در حق من همین و همین

در آستین مراد تو باد دست قضا　　بر آستان بقایت سر شهور و سنین

ولـه

مجلس محترم حسام الدین　　ای هنر را شمایل تو بیان

چون توی پای مرد اهل هنر　　کارکه کن مرا اگر . تو ان

راوی شعر من تو دادستی　　هم تو اکنون جواب خ بستان

شورانیست پیش کس وحت　　پس ازین ماه و آیت قرآن

بطریق نیابت خادم　　نه ز روی اشارت و فرمان

بامدادی که کرده باشی غسل　　پاک و پاکیزه گشته از عصیان

بر مخدوم شمس دین در رو　　خدمت من بجهرتش بسپان

عذر تقصیر من بخواه آنگاه　　گر بود هیچگونه رخصت آن

دست برهم نه و بخوان آیت　　ز اول هل اتیک بر وی بخوان

در تقاضای مرسوم

ای همه عادت تو لطف و مدارا کردن　　کار تو تربیت مردم دانا کردن

هست در شان تو ترتیب معایش کردن　　هست در عادت تو قهر محابا کردن

همت خاطر خورشید وشت وایه حجت　　بی سبب جاز دل گردون پیدا کردن

در سخا آلتی ازین بس که نیابت دارد　　آز را خود نگذارد بتمنا کردن

زینت چرخ چه باشد بهزاران دیده　　در گلستان لقای تو تماشا کردن

از در جود و سخی رسم کرم رسمی تو　　چست آن رسم دل خود را دریا کردن

چرخ پر دل را در مدت خود یک حرکت　　برخلاف نبود زهره دیار را کردن

اگر از جود تو کسی حاصل هستی خواهد　　به هر حاجت او وعده و بعذر وا کردن

چون نخ زانعام تو معهود نه امروز نیست　　در حق من که و بیگاه کرم ها کردن

با چنین سابقه نوعی بود از تو کرامت　　رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن

تو بکن کاری کرمیکنی ای خواجه ازانک　　آن دگرها را یا گفت رسید یا کردن

جاودان زی که ز انعام تو واجب گردد　　بر کرم تا به ابد تربیت ما کردن

ولـه

برون رفتم از خانه دی ناگهان　　تهی بود از آینده کان کوی من

نو رفت با خود باندیشه　　چو اسند در آمد ز پهلوی من

گرانی بیالا و چند اشتری　　هر انگشت او چون دو بازوی من

برو دست فولاد روشن زبر
براهخت و آورد رخ سوی مرز

جو نزدیک شد بد می با کشید
بجنبه یکبار در روی مرز

جو از پر روی مرز نستم زجا
نه آتش یکی آمد در ابر روی مرز

براهخت تیغ و بیازید دست
یکی پاره برگرفت از موی مرز

عطا داد و هم او را زجو داند که
ز شادی ببوسید زانو سی مر

وله

امام عالم و قطب جهان جمال الدین
که شد ز خاطر او منتخب نقاب سخن

جهان معنی روشن شود چو بدر خشد
ز صبح صادق انفاس آفتاب سخن

فرو بلب برد انگشت حاش هم نو
هر آنکهی که ز روی دختر زباب سخن

ز آب تیره قدرت که در کردست
همی بر آید شود گوهر خوشاب

سر نهفته در چنبر خط تو دانست
که دست خانه تو مالک الرقاب

بجای در فضیلت عقل از سر پستی
چو ساغه ظلمت درد بد شراب سخن

فرو بچشم تعجب بسوی او نگرد
جو کلک تو کند از مشک تر نقاب

سخن نکنه معانی چون تو نیز بید
بجیره خیره چو امید هم عذاب

سخن چگونه نوشتم نزد تو که کند
عطارد از پی کلک تو احتساب

ز صد یکی بنز بینه سزای مدحت تو
فرو که پیشه او هست انتخاب سخن

ز بی شعر مرا ز غایت لطافت
که بیشتر ز خوی خجلت آب سخن

اسیر دشت آن حضرت است طبع رمی
نشان آن نتوان دید از اضطراب سخن

سخن بهیچ حساب ار چه در نمی آید
ز هر چه گفته شود باشد از نصاب سخن

همی نیارم کارم سخن بحضرت تو
ولیک لطف تو می آورد مرا به سخن

عروس خاطر من مهر کرد بر تو حلال
که استماع تو خود بس بود ثواب سخن

جواب شعر قبول ز تو چشم میدارم
صدا بود که نه پسندم سخن جواب سخن

دراز تر زین با تو مرا انبساط بود
اگر نه بیم ملالت شدی حجاب سخن

وله

کریم زمانه بزرگ یگانه
زهی طلعت فال فرخنده فالان

شکسته شود چون سر زلف خوبان
ز خط تو حلقهای صاحب جمالان

حلاوت بسی می نهی در دهانش
از آنست کلکت چنان نزد و نالان

گرت رای باشد بدست کفایت
اسپ در او نور آوری زیر پالان

بشکرت کشاده دهانهای بسته
بمدح تو ناطق زبانهای لالان

تنهایت و ابرو خورشید مرسه
درین عهد پسند صاحب عیالان

تو چون آفتابی و خدمت گریزان
ز بیم تو چون پایه دیوار نالان

معانی ذاتی و اخلاق نیکت
نگهبان تست از بد بد سگالان

که باشند وقت حضور تو اعدا
چه باشند نزدیک شیران شغالان

ضمیر من و مدح تو یار غارند
بنان تو و کان و دریا همالان

برسم خود هیچ زحمت ندادم
چه باشد جواین خدمت نیک حالان

جواد ار خوارند و صاحب معیشت
بدین دولت اندر سراسر بطالان

مرا گر کمالی بود از تو باشد
که هستی حقیقت کمال کمالان

گر این   از تو گردد معتبر
برغم حسودان فا پسند خیالان

ثنایی و شکری که گویم ترا من
بود نقش پیشانی ماه و سالان

در تقاضا

مجلس اسپهی مجد الدینی ای کان هنر — چونک از ربع و صداع و زحمت بیمار مز
چون ز فرمرکز بود آزار طبع نازکت — بی سبب شاید که جوید طبع تو آزار من
تو بمرغ کار مشغول و من فارغ که خود — دوستی دارم که هست او مشفق و غمخوار من
چون تعلق کرده اکنون تغافل میکنیست — چیست در کار ای بهتر زین بخور تیمار من
بر زبان کلکم این لفظ از سر طیبت گذشت — تا غباری بر دلت ننشیند از گفتار من

وله

باد صبا ای نفست دلکشای — یاوری بسته زبانی بکن
چون تو کنی هیچ کجا هرچه سوا — نیکی ما هیئت زمانی بکن
با ملک الپادشه بگو پیدا — چاره مرسوم فلانی بکن
سود و زیان همه در دم رهی — سال زیانست زیانی بکن
غله من گرچه زیان شد تو نیز — دفع گرانی بگرانی بکن

در شکایت

مانه مرد پسر آن پنجه و بازوی تو ایم — کار بازو مفکن
ما به پشتی چو تو صدهی نشینه کنیم — اینچنین لاغریا را تو ز پهلو مفکن
باروی شهر سلامت ز رضای تو کشند — وقت خوف عمارت کن و بارو مفکن
هرجا باشد بتوان کرد مکن با فرلیک — شیر مردا که نه گرگی بره آهو مفکن
جوه بازان همه از بیم تو پر می‌فکنند — تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دمبدم لاف هوای تو زنم چون نایی — پس حرجی بکم زعفاد پس زانو مفکن

هم حق خدمت تو هم حق پیریست مرا — اینهمه خدمت و حق خیز و بیکسو مفکن
گر چه کان بسالت نشود زاچه و باز — جو چشمت که بیک لحظه در ابرو مفکن

وله فی الهجو

صدر عنا ز مجد عبادی — قرنه عز و رای عبادان
کج و خونریز در دهانش زبان — راست مانند نیش فصادان
سیه و سخت در زرا آویزان — دل او چون محک نقادان
ناتوان گیسه چون تب لرزه — بکینه کش چو تیر صیادان
همچنان باد یه بسی آسانی — که شد اندر هلاک با زادان
معفر دات آنچنان که او گیرد — هم بکینه نه مهره نرادان
هم عفا الله امین دین یعقوب — گرچه این فاضلست و او نادان

وله

هرچه آن از مراسم سخنست — روزگارش گذاشتست بمن
زان چه حاصل که روزگار دمی — نگذارد مرا همی بسخن

وله فی مذمت البخیل

ای که در خانه تو بیک دکاه — اندر آید همه کس چو مهمان
سفره نان تو گر عورت نیست — چکنی از همه خلقش پنهان
کیست چو نان تو در خانه تو — که تو او را ننمودی دندان
رو که از اهل بهشتی گر زانک — اعتقاد تو درستست چو نان

وله فی الهجا

آنکه از سخت نشد هرگز سیر
نیست الا شکم خواجه فلان

وانکه بر خیر نشد هرگز چیره
نیست الا قلم خواجه فلان

وانکه روی از نظر کس بنهفت
نیست الا حرم خواجه فلان

وانکه افزون ز همه چیز اکیست
نیست الا ستم خواجه فلان

وانکه در عالم از آن کمتر نیست
نیست الا کرم خواجه فلان

وانکه شوم است بر ارباب هنر
نیست الا قدم خواجه فلان

وآنکه زان نیست مبارکتر هیچ
نیست الا عدم خواجه فلان

وله فی الهجو

گشت یکبار حضرت خواجه
مجمع ناکسان و بدهنران

روز بازار فضل بود شد پست
جای بازاریان و برزگران

حیف او گر ز پا درم است
که درو خانه اند کون خران

نه غلط میکنم که حضرت تو
با خطر شد ز جمع بی خطران

مصر جامع شدست زانکه درو
جمع گشتند جمله پیشه وران

وله

نگشت هیچ مرادی مرا ز تو حاصل
دریغ در سر کار تو رفت سر و جان

چنانکه سعی من از خدمت تو ضایع شد
خدای سعی تو ضایع کناد در دو جهان

وله

مژده کاقبال تو بنا که داد
مالش نیک درخور دشمن

شد بریده ز آستانه تو
پای اعدات چون سر دشمن

دست برد کرامت برداشت
سر دشمن به خنجر دشمن

وله

سرور از رسم تصوف آن بود
کز تو می بیند دل آگاه من

تربیت بر سنت الله میکنی
زانکه هستی نیز نیکوخواه من

جملگی از پیش من برداشتی
هرچه شاغل بد ز مال و جاه من

از شواغل چون مجرد کردیم
ایمنی دادی بحضرت راه من

فی مذمة البخیل

نعم بشنو حدیث بخل خواجه
که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصاف آیدش پیش
شود حالی ز خشم تیغ گردن

نیندازد به دشمن تیر از بخل
ولیکن نیز داند تیر خوردن

فی المدح

ای کف راد تو معمار جهان
جاودان بادا معمار چنین

هم ز نور دل و رایت دارند
ماه و خورشید دو رخسار چنین

بدسگال تو اگر شد کم و کاست
گرد اقبال تو بسیار چنین

همت از پی دین گفته
چه خطر دارد مردار چنین

دی اشارت بتو میکرد قضا
گفت کز من شنو اسرار چنین

تا جهانست زد بسیار روان
کس ندیدست کله دار چنین

دشمن از جنگ تو چو بیزد خبری
تو منه بر دل خود بار چنین

خود کفایت کند این کار ترا
آنکه گردست دو صد بار چنین

نیک دانم که زود دستار را   دستگیر بنده باید دار چنین
بر زیان شد همه اهل هنر   خاصه با پستی بازار چنین
حاصلم اندک و خرجی بسیار   روزگاری بد و اشعار چنین
با چنین خرج بسندم نبود   طبع من نازک و دلدار چنین
شو به قدر و هنر با قیمت   وانگهم کیسه و انبار چنین
تو ز من فارغ و من با تربیت   هر یکی روز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار   به تو خواهم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم مختل   خلل هم نکند کار چنین
خرج یک هفته نباشد گر من   بفروشم دو سه دستار چنین
بده انصاف من از بهر خدا   نه برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام چنان   مثل من مادح و اشعار چنین
کرده در مدح تو دیوانی چند   همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو نا پوشیده   لایق آید ز تو کردار چنین
گیر گین حرمان در خورد نیست   کرمت نیست سزاوار چنین

وله

صاحب عادل شهاب ملک و دین   ای درونت مهبط روح الامین
تا بر آوردی پسر از جیب پنجاه   بحر میدارد کفت اندر آستین
بر امید آنکه تا بخشی مرا   جبه و دستار و طوق و اسب و زین
تحفه آورده ام نزدیک تو   کاندر آن حیران شود نقاش چین

بیت چندی نیز هم بنوشته ام   هر یک اندر شیوه خود برگزین
شو بشنیدی و تحفه بپسندی   خود همین بود و همین بود و همین
خود یکی از راه انصاف اندر آی   چون توئی الحق وزیر راستین
تو وزیری در خراسان و عراق   صیت تو بگذشته از چرخ برین
من گدای ثنا ز خاصه بینوا   که فضایل خوان که مدحت گزین
من ز نسیم تو ندیدم یک پشیز   تو ز من داری متاعی بس ثمین
این قصیده منعکس اولیست بیت   خود بچشم عقل و دانش باز بین
بر زمین دیدم که بارید از فلک   بر فلک هرگز نبارید از زمین
نقد کن باری بها تحفه ام   گر نفرمائی عطای آفرین

فی حق المؤلف لاثیر الدین الشاعر

جهان جان معانی خدیو کشور فضل   که فخر جان و جهان شد ترا ثنا کردن
کمال ملت و دین ای که بر خرد زیبست   بسنت سخن خوبت اقتدا کردن
چو لطف طبع تو بر خویشتن فریفته شد   بروز و شب مدد موکب صبا کردن
صبا بشکر تو بر خاست بامداد پگاه   که شکر منعم باواجبت ادا کردن
ز نامیات نبات فی شکر فرمود   بلطف کلک شکر بارت ابتدا کردن
پس از نعمت چون سبزه گلشن برد   ازان نشاط در آمد بنفشه را کردن
بدفع چشم بد از حشمت تو در آتش   سپند جند بفرمود و لاله را کردن
چو یافت بر ورق گل و چینی ارژنگ   نشست بلبل خوش نغمه در نوا کردن
زهی معجزه معنی میان اهل سخن   رسیده دعوی پیغمبری ترا کردن

شدست کلک تو کبریت احمر از غیرت که میتوان ز سخنهاش کیمیا کردن
سخن بپایه پیش تو کی رسد ما را حکایتی ز سخنهای خویش وا کردن
سزد که بداد بی خوانیم تو چون بسخن برست ز بیخردی بودم ابتدا کردن
بنزد بوقلمون مطالعات تو خود درشت و زشت بود وصف بوریا کردن
غرض دعاست از بینان که تا مگر خود را بدین وسیله توان در دل تو جا کردن
چو در سخن همه اهل سخن عیال تو اند شدست بر همه واجب ترا دعا کردن

فاجابه المؤلف

اثیر دین را رسمیست بر زبان قلم بیام روح قدس و بهدم او ادا کردن
بنوک کلک گهر را همی چگر سفتن بکام صیت محازات با صبا کردن
چو از تیغ زبانت همی گهر زاید گهر ز تیغ چو مشکل بود جدا کردن
چو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی شگفت نایدم از چوب اژدها کردن
انامل تو چو کرد سوار زرده کلک زطاعتش نتواند خود ابا کردن
ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند دمی ز دست نشاید عنان رها کردن
اگرچه هر نفس اندر سر آید از سرعت بدولت تو بود این خطا کردن
شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد حکایت سخنت را بذوق وا کردن
چو نکتهای تو از پرده روی بنماید ستاره را نبود در روی جبهه قفا کردن
سخن ز مدح تو بیگانگی همی جوید که مشکلست درین کار آشنا کردن
شروع در غرضی کان آوخی بسه هزار بار ز کردن بهست نا کردن
هم از مکارم اخلاق ای خلاصه عقل خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن

چو در هوای تو جانم دم خلوص زند زلال راز پسند دعوی صفا کردن
چو نیست قوت انشاء حلیت مرا بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن
براه مدح تو چون پای فکر آبله شد مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و آنرا سخن عوض دادم سخن فروشی نتوان بشهرها کردن
هم از کساد هنر اهل فضل و معنی را بس نزیبد سخن را سخن بها کردن

وله در التماس صله

ای صبا ای صبا بحکم کرم توی لطفی بجان ما برسان
به بزرگی که مرا پیامی هست تو رسول مسیحی پیا برسان
بجناب بهای ملت و دین یارب اورا بکام ما برسان
وانچه اورا مراد و مقصودست اندر آنش بمنتها برسان
چون رسی وقت فرصت و خلوت مبلغ خدمت و دعا برسان
چون رسانیده دعا و ثنا این پیام از پی صفا برسان
کو فلان گفت بر تو ام رسمیست بکرم رسمک مرا برسان
وز دعاست پی که یادت آوردم اگرش وقت شد عطا برسان
ور درنیش آشتی بینی این سخن را بدین ادا برسان
مدح هم رایگان جلالت باد عوض تحفه یا بها برسان

وله فی المدح

ای سروری که در دهن نفس ناطقه دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن
کاه جدل ز هیبت تو تیره چرخ را از عجز مهر بند شود در دهان سخن

زانکه که خامه و زبانت سخنور است
گشتست در مدیح تو یک زبان سخن

خامه نیافت گوشه از حیثیت سایت
چندانکه برد و دید بگرد جهان سخن

جایی که خامه تو شد در شکر زبان
للی بود در آینه از طوطیان سخن

زآب حیات جام لبالب کشد فلک
چون عرضه کنم بمدح تو زآب روان سخن

در خورد ثنای تو گویم سخن ز جان
وآنجا که لطف تست نگویم ز جان سخن

اندیشه ز مدح تو کردم خود بطنز
اندر زبان گرفت مرا همچنان سخن

کجا سخن بپایه مدحش کی رسد
گیرم که خود رساند بر آسمان سخن

ای آنکه در معالی ذات شریف تو
یکباره قاصر است ز شرح و بیان سخن

از حضرت رفیع تو چون منی رضیع
لایق نبود راندن از سر زبان سخن

اینک ز بهر رسم نثار از طریق عجز
آورده‌ام بخدمت این آستان سخن

جان گداخته است که آورده‌ام نه شعر
در نیست باورت ز من اینک بخوان

از جان بکاست هر چه مرا در سخن فزود
زیراکه پاره‌ایست ز جان بیکان سخن

لب تا لب جهان سخنم گرفت و من
از غصه میکنم ز لب اندر نهان سخن

زین پس مرا به دولت از چه بود
باشد چنان سخن که نباشد چنان سخن

لطف تو گفته بود که یاد آورم ترا
هیهات چون کند فراموش آن سخن

پایان مدحت تو نیابم اگر چه من
گویم هزار سال درین آستان سخن

وله ایضا در نیازمندی

ای ز تو کار همه کس بر مراد
تا کی آخر کار ما باشد چنین

خود روا میداری از روی کرم
کین دعاگو بینوا باشد چنین

من نگویم هیچ و تو باشی خموش
کار ما پس در ادا باشد چنین

چون نباشد روی دخل ای اکرم
خرج خلقی در قفا باشد چنین

پس گدایی کردنم لازم شود
از تو پرسم گر روا باشد چنین

هم تو کان جودی و هم از اهل فضل
پس میان ما چرا باشد چنین

نان من بردام و خدمت بر درت
رسم و آیین خود کجا باشد چنین

من چنین محنت‌زده و هر جا صله
از تو در نعمت چرا باشد چنین

چون خود از تو کس نخواهد کرد راست
کار من گر سالها باشد چنین

گر ازین بهتر همی باید بکن
ور چنین نیکیت تا باشد چنین

با وجود محنت و در حال چون منی
هم تو ده دستوری روا باشد چنین

وله در التماس زین

زهی ستوده خصالی که رایض عزمت
بحکم توسن افلاک را کشد در زین

نشست قدر ترا هر مهی ز شکل هلال
بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین

تویی که همت تو برکشد بگردون تنگ
تویی که سطوت تو افکند بصرصر زین

میان فرو شود از پاس تو چو زین آن کس
که بند داو بخلاف تو بر تکاور زین

سپهر خواهد تا خدمت رکاب ترا
برای تو ز کواکب کند مسمر زین

ز بس فراخی کز جود تو در آفاقست
نماند تنگ درین روزگار جز بر زین

چهار چیز ضرورت بود اگر خواهد
براق جاه ترا روزگار در خور زین

هلال حلقه تنگ و شش نمد زنیش
مجره بار دمش ماه و دو پیکر زین

زدود قدر تو باشد هنوز اگر سازد
رکاب دار تو از شکب الفرس خوزین

رسی برفت و نوی کرد و اسپ کم بخرید
که بر نتابد از بسکه هست لاغر زین

چو پار دوم ز پس اوفتاده ام از آنکه مرا
ز تنگدستی مفرط نشد میسر زین

گذشت در طلب زین مرا مه زین خنگ
ز بسکه خواهم هر ساعتی ز هر در زین

بزین خاص پسند تو مرا فرزین کن
که زینتی بود از بهر اسب چاکر زین

مرا و اسب مرا از سه چیز نیست گزیر
یکی لگام و دوم کاه و جو و دیگر زین

ازین سه کانه دو بگذاشتم یکی بفرست
که بر نیاید کاری بکمتر زین

مدام اسب مراد تو زیر زین بادا
همیشه مرکب خصم ترا نگونسر زین

در شکایت از بدغنایی مخدوم

بزرگوارا صدرا تو زین تن آسانی
خبر نداری از رنج بی نهایت من

نگویی آخر بآنکه او کسی که کرد
چه دریغ بود از فلان جنایت من

دمی نباشد کز صیت بدعنایت
برید عزل نیاید سوی ولایت من

قفای محنت بسیار میخورم پی آن
که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلافت جو منی جستن از بزرگی نیست
که خود بدید بود ابتدا و غایت من

گرفتم آنکه ز من صد گناه حادث شد
نه واجبست بر انعام تو رعایت من

مرا توقع این بد که اهل دولت را
برات آخر رسد از پی حمایت من

یکی تصور کردم که بد خطا و زلل
بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که تا که ز سورهٔ اخلاص
چنین یکی ره منسوخ کرد آیت من

مرا بفضل خدا آنقدر هنر هست
که سوی عیش مهنا کند هدایت من

هم که گر سخنم را سپهر دریابد
برای خنده عطارد کند روایت من

اگر بخدمت گردون پسرم فرود آید
همه ز ترس دم و خور زبود جوابیت من

کند حلقه به پیرامنش سپاه قبول
بهر کجا که هنر بر کشید رایت من

دهد بدست فغان عالمش که حیف بود
که در پیش کاوی گوید زهی کفایت من

تراچه گوید و درج هنر چه عرض کند
کسی که بشنود از دیگران حکایت من

نشسته هر بصفاهان نفیر اشعارم
بچار گوشهٔ عالم برد نکایت من

وله

قدوهٔ اهل معنی ای که هست
مهر تو سرمایهٔ بازار من

مایه از طبع تو اندوزد همی
چشم دریا طبع گوهر بار من

مدح تو چون شهادت میرود
بر زبان خامهٔ پیمار من

با ثبت تا آسمان منت پذیر
گر زمین گردد ترا از رحبار من

بارها بپسته نوک کلک تو
عقد مروارید امرزبار من

با کمال قوت و نظم چنین
قاصرست از شکر تو افکار من

هر کجا شعری فروشم بر کسی
گاه دلالی و گه بیمار من

مشتری شاگرد دکان منست
تا تو داری رونق بازار من

تیر گردون خاک بر سر میکند
تا تو بودی ادیب اشعار من

در جهانت جز غم من غم مباد
ای بتحقیق از کرم غمخوار من

خود بجز تیمار من کی خورده‌ای
گر نخوردی لطف تو تیمار من

گر نباشد پای لطفت در میان
بر نجنبد در سیار و کار من

با خیالت دوش تا وقت سحر
گفت صد بار این دل افکار من

ای شفای دردمندان یاد تو / چند از درد سپر بسیار عز
پای مردی دیگرم دانی که نیست / خود بخود دمتیدکن اعدا عز
جز بمیتال تو بس مستظهرم / تا قیامت باد استظهار عز

در التماس غله

ای خداوندی که بر ساحت اقبال تو / بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
آرزوها را زمهر او بجنبید دل زجای / چون زرزیر لب بنالد خامه پیمار تو
گرچه گردون از شعاعش می‌نهد پیوسته خار / گلبن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد دزد حوادث نقب در ایوان تو / گر نباشد پاسبانش دولت بیدار
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر / کین دعا گو از دل و جان هست خدمتکار
بشکنه پیسی جو عالم مزن از دست خود / بس که خود بیبهره ام از دولت بیدار تو
چون کم از من صد کس بی پیش آن بهر مرد / زنده کان نمیکنند از راتب و ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گر بود رت / گرچه پیش از آفرینت از شکر کار تو
خود مکش قصه دراز آخر نباشد کم زنان / چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار
گر نه از روی کرم بر تقتفی رسم خویش / در حق من کرده حسیی گلک گوهر بار تو
وجه نان وش ترک زین بایدکن ای بیت / کاب روی خون خود ریزد باستظهار تو
گرمرد لازمست آخر سوی درگاه تو / در حوالت نیز در بستست بر انبار تو

وله در التماس فرسوم

ای زگردون بشرف برده سبق / وز عطارد بهنر برده گرو
در شب خط تو معنی دقیق / گشته انگشت نما چون مه نو

اگرت ابر بهاری خوانم / بمرغ از من و از جان بمرو
شاعران را زچنین خود خایند / تو از بیغمی در تاب مشو
تو که ثابت تری از کوه چو چین / شواز هر بادی بیهوده دو
نیک شو باخر و از حق من / بیدی گفتن من چند مکرو
وجه مرسوم من اررو شن نیست / برتو سهلست طریقش بشنو
بستان دانیس هلال زگردون / پس بدان سنبله را خرمن بدو
این جو بار سپهی و بدآرز یست / که گفندی ز وزارم در گو
جو پارینه و امسالینم / ببر دا شترو بر تو بمرو جو

وله

خواجه مختص ز بسکه مختصرست / چشم بیننده غافل آمد از او
ز دو گز جامه گونه بسر بید / یک گز و نیم فاضل آمد از او
مختصر را جو مختصر کردم / مختص الملک حاصل آمد از او

وله

ای نبرداری که شوخان جهان / عاجز اند از دیده بی شرم تو
گرچه خشم در غلط می افکند / پرسش کرم و حدیث نرم تو
هیچ آزرم منت در طبع نیست / من غلام طبع بی آزرم تو
اینچنین پیدا زچه معنی می‌شود / آن تکلفهای گرما گرم تو

وله فی الهجو

بس کن ای مرد ناخوش احمق / چند و تا چند حیله و فن تو

پیش ازینم طمع چو می‌بود پی … بعطای جز و داد کن تو
می‌فتادم بخاک و میدادم … بوسه بر پای پی تو جود اعز تو
چو مرا نیست هیچ بهره ازان … بنده غسل باد جامه بر تن تو
ببریدم طمع به یکبار ز ه … رستم از نامه پاره کردن تو
برنشینم ازین سپس همه جای … چون زه پیرهن بر گردن تو
هرچه میخواستم بخواهم گفت … فارغم گیر در کپس زن تو

در مذمت زنان

آن زن که بدید آمد در عقد نکاحت … میرفت بتلبیس و زبان در دهن تو
از بسکه ازو مهر تو میدیدم هر دم … گفتم ز برای تو برید کفن تو
امروزش دیدیم خط بیزاری در دست … نفرینش مادم شده بر جان و تن تو
امساک بمعروف بگردیش ما نا … امساک بمعروف نبود پیت زن تو

وله ایضا

ای بگه جود چو گل تازه رو … داده کفت آرزوی آرزو
نار آتش خشم تو چو آب آمده … بر لب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلافت زند … بشکندش نای نفس در گلو
یاسمن از دست گل خلق تو … خورده قفا بر سپر هر چار سو
کرده بر اعدای تو اقبال ثبت … برده ز درگاه تو چرخ آبرو
هرکه نیاورد درت را نماز … کرد بخون جگر خود وضو
پرده هر کس که بدرید فتنه … سوزن انعام تو کردش رفو
باکف در بار تو هر دو مرزشگ … ابر زند بر رخ دریا تفو
ای ز پی مهر تو مارا مدام … خانه دل پر طرب و های و هو
جز که دعاگوی توام روز و شب … کرده درین خدمت از جان غلو
گرچه مرا هست بخز و از فضل … نیست ز دانگانه بکف یک تسو
گاه گرفت قدم همچو سرو … گاه بپیچد سر عز چون کدو
طاق درو القسم ز یکی طاق بود … خود بمیان طاق که دید دست دو
دو خود هم لفظ و اسا نیست … عفو کن این لفظ که هستی عفو
بشنو بر طاق بستان این سخن … تا نکنم تاج سر از خاک کو
جز که ز انعام تو اکنون مرا … جبه دگر طاق در آفاق کو

وله

مجلس محترم حسام الدین … ای دلم بسته اشارت تو
خاطر تیز ارسطاطالیس … قاصر و عاجز از مهارت تو
دیرها رفت تا که منتظرم … تا که آرد بمن بشارت تو
نامه باری حسبی نویس که جانست … برخی آن خط و عبارت تو
کو نیابت برتر از چنان … حال و سواس و استشارت تو
وآن دوشنبه بروزه بودن تو … وآن هر آدینه زیارت تو
وان جهیدن در آب ریز شدن … نیم شب از پس چپارت تو
آن دیانت کجا رها کردی … که بدزدید آن بصارت تو
جوع هر که پیت بیش ارزید … بعد شش سال استجارت تو

تعبی شد که ششش نمی ارزد   چشم بد دور از تجارت تو

وله

دو چیز من بدعا خواستم ز خدا   کمی عمر عدو و فزونی زر تو
یکی بدانکه تو اکنون شوم ز انعامت   یکی بد آنکه شود چشم بد بر تو
خدای هر دو باقبال تو میسر کرد   چنانکه بود مراد و هوای چاکر تو
اگرچه حال دعاگو تفاوتی نکرد   از آنچه بود مکن کم سعادت سر تو

وله

ای بزرگی که بدان مقام که قدرت   بر سپهر گردون ز خشت ساده
بسکه تردد کنند بر درت آنک   بر فلک از کهکشان علامت جاده
عاجز تدبیر تست جنبش گردون   ورچه بکار آورد فنون جلاده
خدمت تو گردنی چو طاعت ایزد   مدحت تو گفتنی چو لفظ شهاده
جلوه که حشم تو منصه داراسپ   گردن بندش کند و تیغ قلاده
تیر فلک در هوای آتش طبعت   پر بفکندست همچو تیر گباده
آتش خشم تو چون زبانه برآرد   شیر فلک بگذارد لباده
از تو سوالیست بنده را بتفضل   زود جوابش ده از طریق افاده
گر بفضول کسی ز خادم مخلص   پرسد حالی چنانکه باشد عاده
گوید نان زیاده تو چه فزود   خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده
شاید گفتن جوابش که ازین یکسال   صرفت کاکنت والعنا و زیاده

وله

ای آفتاب لطف که از پرتو کرم   چون صبح کام فضل پر از خنده کرده
از بسکه همچو غنچه کنی دل نو دکی   چون نرگسم ز شرم سرافکنده کرده
حلیت کرد عارض خوبان معنوی   نقشی که تو بخامهٔ فرخنده کرده
جمعند در هوای تو دلهاء اهل فضل   تا صیت جود خویش پراکنده کرده
فضل شکسته را تو ولی باز داده   امید مرده را تو بدم زنده کرده
یا مرز بس که بر منت انواع لطفهاست   الحق ز حد برون تم شرمنده کرده
دارم امید اگر رسانی بانتها   این ابتداء لطف که با بنده کرده

وله

ای آنکه در افاضت انوار معنوی   خورشید را ز خاطر خود وام داده
از لطف طبع تربیت روح کرده   از لفظ پاک نیّره اجرام داده
از نوک کلک خویش بهنگام نظم و نثر   تشویر نوک سوزن نظام داده
راه معانی از همه جانب سپرده   داد معانی از همه اقسام داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم   تو خود جوابم از سر انعام داده

والتماس باده

ای آنکه بدهر در جو حاتم   هستی تو کریم و کف گشاده
امروز بدانکه نزد خادم   آمد صنمی ز حور زاده
سیمین ذقنی شکر لبی خوش   تشنگی شبی ز می نه ماده
کس را نرسیده بر بش لب   نه نیز کسش هنوز گاده
از من طلبید مطرب و می   ترکانه کلاه کج نهاده

خود مطربم ای گزیده لیکن   بر جود تو راست نقل و باده

فی الجواب

ای خواجه بدیده ام دل تو   چون عارض یار تست ساده
آگاه نه که اندرین عصر   منسوخ شدست نقل و باده
جایی که ز بیم تیغ کافر   بستند زنان و هر ماده
شاهان جهان فلک سواران   گشتند جو لوریان پیاده
در هر بن خار لاله رویی   از پرده چو گل برون فتاده
بر هر سر راه نازنینی   لب بسته و چشمها گشاده
نا داده کسیش شربت آب   جان داده و تیغ آب داده
در وقت چنین بجز تو کس نیست   پر در پر آرزو نهاده
و بینم ز عجایب جهان نیست   ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام   گیرت چو مناره ایستاده
گر نوحه گری کنی کنون به   زین مطربی و چنین و لاده

وله

سرورا چون ترا ز طالع من   رنج دل بود و زحمت دیده
بر کام نبد که خاطر تو   باشد از من همیشه رنجیده
مرگ در دست من نبد تا من   در عدم رستمی بدین دیده
دفن کردم بزندگی خود را   تا بود خدمتی پسندیده

وله

خواجگانی که پیش ازین بودند   عوض خود داشتند نیک نگاه
زر و سیم جهان همیدادند   تا نگویندشان حدیث تباه
خواجگانی که اندرین عهدند   با حجا گوی خویش بکه و گاه
بزبان فصیح میگویند   هرچه خواهی بگوی و سیم مخواه

وله

هرکو بهنر کند مباهات   یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلکست   یا پست و شکسته همچو نامه
باشد شکمش چو قلم تهی و عریان   پشت و شکمش ز نان و جامه
انگشت نمای سپاه نه دارد   زان باشد زرد رخ شمامه

وله

ای همه سروران روی زمین   بر خلعت سر نهاده چون عمامه
گر بیایم بخدمت پس ازین   تا نگویید که گشت خودکامه
از پی آنکه دی بصحبت تو   گرم کردم بشعر هنگامه
شرم دارم که گوستی آمد باز   با چنان شعر در چنین جامه

وله

جود خواجه سیاه رویم کرد   هم بر آنسان که رنگ رز جامه
نقد و جنسی که داده بود مرا   شرح بشنو ز زر و در زر جامه
ثلثی بود ز اصل ده دینار   ثلثانی ز نیخ گز جامه

وله

ای همه انصاف عالم تعبیه در حکم تو   جور من از حد گذشت انصاف جانم ده

جون همی بخشی همه چیزی گناه هم ببخش … چون بداوی هرچه در عالم امان هم بده

ولـه

ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی … میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنه

پاسبان بام قدرت آسمان دیده ور … معتکف در درگاه جاهت آفتاب آیینه

خود تو داری از کمال عاطفت دستی بر … هر کرا از غم دلی شد سوخته چون حنجره

شرم دارد روی خود زان میزند بر پوست آه … دشمنت تا تیره روی خود نه بیند ز آینه

زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق … خاک پای خاک پایت چرخ با آن طنطنه

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم … طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه

موی بر اندام فستق تیغ گردد از نهیب … چون کند در زیر لب کلک ضعیفت دندنه

چرخ ازرق شکل گر خاک درت پیرم کند … بر نیارد هر سر مه از مه نو ناخنه

از دل و دست و زبانت جاودان آمد است … لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمهای آب زاید بر خلاف طبع نار … گر بیاد طبع تو آتش زند آتش زنه

فیض طبع و جود دستت گر شوندی مهربان … ریگ هم تشنه نماندی و آتش الی گرسنه

در نکر صدر اجال هر که از فرط بیان … فاقه چون رسکدارم همچو ناقه از کنه

ولـه

ای ز بیم تو در تن اعدا … خون چو خون عصیر جوشیده

پست در پای محنت افتاده … هر که با دولت تو کوشیده

همتت گوش چرخ مالیده … هیبتت شیر شیر دوشیده

هست بر یاد بخشش تو ری … جامهای امید نوشیده

نه همانا که پیچ اشرف را … حال هم مانده تا نیوشیده

کار مرسوم اگر بیند آنی … حال تشریف نیست پوشیده

وله فی خلاف الوعده

ای در دعای جان تو اجرام یک زبان … وی در هوای مهر تو خورشید یکدله

در ظلمت حوادث عقل از برای خلق … افروخته ز رای تو صد گونه مشعله

از کوی آرزو بدر خانهٔ کرم … کلکت کشیده است ز انعام سلسله

رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان … دست نیاز و حلقهٔ تو گوی و انگله

با ما بوعده که نهادی وفا نمای … دانی که نیست رسم کریمان مماطله

چون من نخواهم و تو نیاری پیاده هیچ … کاری بود دراز تر از راه قافله

چون با تو از طریق مروت من گدا … بر مردمی نهادم اساس معامله

تو با همه بزرگی و من زانکه خویش … لایق بود که این کنی اندر مقابله

علی فوق الصندوق محکمته لیفتح بحروف التهجی

ای از تنی حل و عقد دایم … در بند گشایش اوفتاده

جو با محرم ز غایت حفظ … راز دل خود برون نداده

سرکوفته‌ای و از صلابت … هم بر سر پای ایستاده

از بوالعجبی زبانت اول … گویا شده پس دهان گشاده

خاموشی و گاه لطف نطقت … با صوت همه حروف ساده

گویا بزبان حال کز من … نتوان طلبید نانهاده

ولـه

ای ز دستت آز را پیرایه | جود حاتم با کفت افسانه
ذات پر معنی تو اندر جهان | صورت گنجیست در ویرانه
آشکارا پیش ذهن و خاطرت | هرکجا در غیب پنهان خانه
هست در دور کف دریا کشت | هفت دریا کمتر از پیمانه
نیست از غم سوخته تر در جهان | شمع اقبال ترا پروانه
کار غم بخشی ید ار کلکت شود | در کلید روزیم دندانه
تا درین شهر آمدم از بس اوام | غم ز بی نقد و جنستم کاشانه
وام دارم سر زمان از گوشه | در غم آویزند چون دیوانه
گر نمایم رخ بدو چون آینه | چنگ در ریشم زنند چون شانه
چشمها بر راه دارم همچو دام | تا کی افتد بچنگم دانه
غم چنین محروم و از انعام تو | کشته مرآوارهٔ غمخانه
مانده داعی خشک در راه نجات | آشنا و رگشته هر بیگانه
حسبة لله بفرما منعما | در خلاص کار غم پروانه
یا اشارت کن که تا مطلق کنند | وقت را مرسوم موقوفانه
از تردد بر لب آمد جان غم | آری غمهای باری یا نه

در شدت غربت

بغربت اندرا گر صد هزار سیم و زرت | هنوز هم وطن خویش ست افزون به
اگر چه برکشد انبار سیم و زر پاشا | برای نرگس هم خاک نرگستان به

وله في المطايبه

شاعران

شاعران خوش و لیکن باشند | با مزاح و خیره او حریف نه
هر که او را سلطکی دارد | چیست موجب که تو لطیف نه
مجد از اظرافی باشد | تو بدین مجدی ظریف نه

وله في الهجا

پیر زردوز آن گنده شیخ | آن ز غش درهمی ز زر مرده
پخته خشمست و لیک سست ازار | آتشی شکل و لیک افسرده
زیر بالا چو سوزن خود | سر کون نارد بکون در برده

في هجو البخيل

خواجه بو الفتح از برای حرص و بخل | سیم حاصل میکند بد فایده
وز برای نان همی گوید زرش | ربنا انزل علینا مایده

وله

پناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر | که هست جان معانی بلفظ تو زنده
گر آیدش ز نهیب تو سنگ اژدرها | شود کواکب پروین بهم پراکنده
قضای دهر بشد همچو گربه کو هر بار | کجا سخای تو دندان نمود در خنده
گناه بخش که میشود ز زوال پذیر | تغیری که پذیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ از انکه بود | ز آستان تو برپای همتش کنده
فلک بابروی عیشش گره در آورد | جهان بدست خیالش ز بیخ برکنده
بدان سبب که ترا دید سرگران چو دوات | ز غصه همچو قلم میرود سر افکنده
نظر برین سخنان چو آب روشن دار | نظر مکن بسرو ریش و جامهٔ ژنده

بدان خدای که دست دهنده داد ترا — چنانکه داوری را زبان خواهنده
که از عتاب عنان سوی عفو گردانی — کنون که رفت ز اندازه ماشنده

وله در شکایت از گرسنگی

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود — پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور انعامی بنان دادن چو صبح — سر بدر کاسه نهادست آسمان گرسنه
سیل انعام تو هردم در وثاق سایلان — آنچنان آمد که آتش در روان گرسنه
شکل اخلاق حسودت گر کشم بر روی نان — بوی او از نان بگرداند عنان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو — گر دهندش زان سوی مغرب نشان گرسنه
نیست بد یاد سخاوت داستان اهل فضل — آری از نان نیست خالی داستان
اندرین دوران که میگردد سپهر از دود فقر — قرص وی ماه و خورشید از فغان
گشته تبه آبان بخون یکدگر تشنه چنانک — نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
پردلان را سیر قرص از لقمهای بیوه زن — گرد نان زاد یک چوب از گردان گرسنه
هر کجا بینی دو نان پیدا بدست عاجزی — در زمان بینی بدو یازان سنان گرسنه
صبح پنهان میکند در زیر چادر قرص خور — زین سیه کامان چون شب نان ستان گرسنه
بر کدو دیان دهنها باز کرده چون تنور — تیغ داران چو آتش خون فشان
در فراق قرص ترخ چون لیمان بگداخته — همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر نگردد صورت قد و زنان پیشش سپر — زخم شمشیر فتاند هدامان گرسنه
ترسم آید از زبان مرغ خطائی در وجود — زانکه دارد نیک دیوانه جوان گرسنه
خواجگانرا که باشد معده انبار کرم — احترازی کرد باید از زبان گرسنه

از نان

زانکه از آتش جدا شد پنبه با چندان خطر — کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
سرورا گر دست مطاعمت ندارد دست پیش — بشکند پیلاب تنگی بند جان گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو — زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
دفع کن ز انبار جود عین الکمال از بهر آنک — چشم را آنا شیر باشد خاصه زان گرسنه
آنکه باشد همچو یوسف ملک مصر اندر کفش — چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه
گر چه تشنی ز تعریفم ردیف شعر از آنک — بر سر این گفته بنویسم فلان گرسنه
با دو در چنگ حوادث خصم پر آهوی تو — همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

وله

قرضه فرد از خوارزم ای خواجه — چه زرپستی بزد هزلا شه
تو چه مرغی که باز نشناسی — طوطی از زاغ و بلبل از باشه

وله

ای خواجه سال و مه تو نگوئی همیشکی — با آنکه علم صنعت اکسیر خوانده
اندر سپیدگری ید بیضا نموده — تلبیس خویش بر همه عالم براند
روی ز موی اری و موی ز روی خود — سرگشته از دو رنگی ایشان بمانده
تدبیر کار خویش ندانسته از آن — رویش سیاه کرده و بر خود نشانده

وله

فلان دین که زبانم پر از مدایح تست — توئی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان خیال در بستی — بنوک کلک در پتر غیب بگشادی
گشاده گشت بیکره طلسمهای عدم — چو در طلیعه فکرت بدو فرستادی

مراکه اصل سخن بنده کهنه شد طبع | بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
زمهر بحضرت شاه جهان رسانی بوی | که ای یگانهٔ عالم بمردی و رادی
بریخت بخشش تو خون لعل و آب گهر | بجنبد خنجر تو تیغ ظلم و بیدادی
زجود دست تو بیداد بر زر و گهر هست | وگر نه داد همه چیزها نکو دادی
و پس خاطر فر رغبت جناب تو کرد | اگر قبول ترا هست راه امدادی
نواله شرف از غایبان دریغ مدار | چو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صلای صیت تو آوازه داد و خواند مرا | مگو که خواندمت و اینجا چگونه افتادی
بحمد آرزو و کس چنان نرسید | چنانکه هست ترا آرزو چنان بادی
بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم | که در دعای تو هستم که مرا تو بر یادی

ولــه

جهان فضل و فضایل امام ربانی | که قایمست بتو قوت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت که گشت خاکستر | ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفه جان سپهر بند بدست | جواهر بحث سالکان روحانی
چو در معالم قدسیست مطرح نظرت | که التفات نمایی بخاک ظلمانی
بو نیک و ز نکری گشته بنه خاشاکست | بچشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم و شوق فر و فضایل تو | چنان پذیر نیاید بنطق انسانی
بپنده نماید باران اشکهای مرا | اگر ز صبر بود زخم هزار بارانی
مراد شهر مرا نیست پا ز دی و شدی | فرو کشید اشته دیوانه را بویرانی
بتر علم و عمل می بری بتو نرسد | کسی که هست اسیر قیود نفسانی

مراکه پای ندارم تو دستگیر ارنی | تو خود بر فرشته پری با سامانی
مرا ز دوری چاه نیست این همه غم دل | وگر بتو همه حال مو بمو پس چه دانی
ز لوح سینه من آیت خلوص دعا | اگرچه من ننویسم جواب میخوانی
بالتماس چه زحمت نمایت که تو خود | ز من دریغ نداری هر آنچه بتوانی

ولــه

سرورا عدت قیامت را | از من ممتحن چه میخواهی
هر کس از کونه همی گوید | تو بگو خویشتن چه میخواهی
هر زمان عتاب آغازی | معنی آن سخن چه میخواهی
کردی از پای من برون شلوار | بدرم پیرهن چه میخواهی
سیکه تو ز پیش دفع سؤال | ور نه زین مکر و فن چه میخواهی
من نمیخواهم از تو هیچ برو | ای سلمان ز من چه میخواهی

ولــه

زهی وجود که ثابت کرد جود دست | برار باب هنر دست ایادی
زمین با قوت حمله که اورا ست | ز بار حلم تو کرد انقیادی
بحمد الله همه معنیت جمعست | کرمت لی و زیرکی و جوادی
ز روی تربیت صعب المرامی | بگاه مکرمت سهل القیادی
دعاگو را امید آنکه باشد | ولای خدمت تو اعتقادی
چو تشریفی تشریف جایی او را | مقر ما عیش اندر نامرادی
بجز مان زهی چندین چه کوشی | که نه باکافران اندر جهادی

چرایی برخلاف ظن حاسدم
چو مرکس را بجای اعتمادی

دریغی که افتاد دست ما را
دو چیت آمد بخاطر در مرادی

واخوان حسبتهم دروعا
فکانوها ولکن للاعادی

وخلتهم سهام صایبات
فکانوها ولکن فی فوادی

ولہ

ای کریمی که در آفاق جهان
نیست چون صیت تو عالم گردی

بجز بامت تو بتپه سگی
صبح با خاطر تو دم چه زدی

پای مردیم طمع بود ز صبر
خود کسی دید چنان پا مردی

کاش چندانش درنگی بودی
که دلم شربتی غم خوردی

از پی وصل چنان هجر چنین
از پی خار بباشد وردی

نه بدان کو نه بیازرد مرا
که ازین بیشترم آزردی

غم هجران تو با من این بار
بیش از آن کرد که هر ره کردی

آنچنان کرد بر آورد از من
که ز من نیز بخیزد گردی

بودم از شوق گران باری
باد خود سوی توام آوردی

ولہ

در ضمیرم اگرچه کم گویم
سخن نغز هست بسیاری

چکنم دست همت ممدوح
برده‌ام زد دست مسماری

عقد گوهر کجا کنم عرضه
چون نه بینم همی خریداری

نیست در روزگار ممدوحی
که ازو نیست بر من انکاری

طوطیان را خوش میخواهند
تا نیفتد ز بیان و نیازی

بلبل مرده دوست میدارند
تا نباشد علوشان باری

ولہ

چون شدی خشمناک بر بنده
همه آثار رحمت بنمودی

از ثریا فکنده‌یم بثری
وز من آرام و صبر بربودی

آمدی باسر عنایت لیک
هیچ از آثار آن نفرمودی

چون در احوال من تفاوت نیست
پس چه فرق است خشم و خشنودی

ولہ

پیشوای علما خسرو دانشمندان
ای که بر اهل معانی شده پادشهی

لشکر فقر شود منهزم از ساحت دهر
چون بخندد خیل حشمت از سر کلک سیهی

آتشین حلقه بر آید بسر آب حیات
هر دم از غیرت خاکی که برو پای نهی

هفت گردون را در حلقهٔ ارادت دیدم
جایی چو گردن تسلیم کرده زیبا جاکهی

قصهٔ غصه بجایی که من اصغا کن
کرمم بودی که جدا از کرمت دور نهی

اندرین شدت گرما که همی تاخت چو
تیغ خورشید زند که از کرهٔ تیر مهی

آب نایاب چنان شد که همی برلب جوی
دشتها چو یتیم تشنه لب سرو سهی

دایهٔ ابر چو شیرش ندهد طفل نبات
بچکد گر بخندد که نه در خسارهٔ کهی

همه اقسام دری تعبیه در بنده آبست
سبب اینست که آبی را خوانند بهی

ابر کفا نه تو در یوزهٔ ابرست مرا
بکم از آب خود از دست ریبی کم بری

گرچه در خدمت جاه تو مرا آب نیست
دارم آن چشم که آب آری بروی رهی

بادم لطف تو هر لحظه امیدم گوید — رایگان از کف مده گر همه بادی بخشی
کشته دارم چون کشته ارباب هنر — مانده بی آب و برو روی نهاده تهی
آب خواهم ز تو خواهم که چو جوی دل — نه از ینها که چو چاه سده همه چشم تهی
کشت خرم تشنه و خرم کرسنه ترسم فردا — ندهد نانم آرام و ز تو آبش ندهی

در تعریف کارد

ز پیشانه م بخدمت کاردی خوب — که از وی کوه هرا و مرجه خواهی
بو پیش بر دیه خشش گر بخواهی — زبان مار در دندان ماهی

در مدح و شکایت روزگار

جهان کرم پادشاه شریعت — که هستند برا قلیم دین سه یاری
تو آن مرحمت انزی که فیض ثبات — بریز وحشی آب ابر بهاری
تو آن نسیم پاشی که در روز جودت — چو کان کشت دریا ز بس جان کشاری
تو آنی که از روی قدرت توانی — که پیشانه شیر گردون بخاری
فلک انزد در صدق هر صبحگاهی — کند در هوایت چو خرجان سپاری
فراخ جهان را از سبب روح بخشت — که گردون بانقلت آمیز کاری
در جهان لطف تو امید آنسی — لب کشان خشم ترا صعوه باری
قضا کاشته بی ضیاء مزرعه — اگر زخم کفت را گر فرشتی بیاری
کشایش نبود تو یابد اگر نی — عروق امل را ببندد مجاری
بکاود شپه مشک بر صفحه سیم — کند کلک تو هر زمان نقره کاری
بقای ابد را بجنبه مانا — بسیار قدرت بود کامکاری

جهان کرم پادشا

خورتیغ زن گرچه هر شب زیابیت — گزیند درین خاک تو دوه تواری
ضمیر تو هر روز گیسو کشانش — بیارد از گیتی بر آرد بخواری
بسیلاب انعام تو تشنه گردد — ز روی جهان حسرت خاکساری
قضا با پیست ایقدر شغل کورا — بدیوان حکمت بود پیشکاری
کسی را که یکذره در پایه کری — ز خورشید تابان سرش بر گذاری
وقار ترا کوه میخوانم انصاف — ازین بیشتر چون بود بردباری
بفیض سر انگشت تو تشنه گردد — سیاهی ز گیسوی شبهای تاری
سوی مهر گر بنگرد دست نکبت — چو سایه بخاک اوفتد بزاری
تو خورشید سیارکان وجودی — چو خورشید ازین روی اندر هزاری
بقدر و بزرگی علی رغم دشمن — بحمد الله امروز هر یک هزاری
فلک ز فقاپیش صدر تو ام هیچ — زبان سخن نیست از شرمساری
درین چند روز از جفا آن کشیدم — که گر بر شمارم تو باور نداری
چه از خاصه خود چه از خویش و پیوند — چه از شرمساری چه از سوکواری
همانا که اندر ازل کار ما را — قرار او فتاد دست بر بیقراری
کسی را که از بخت بد روز برگشت — ز آب حیاتش بود ناگواری
هر آن را که تیره شود آب دولت — شود اختیارات او اضطراری
سزا وار آنی و در خود امینم — که بر ما و بر عجز ما رحمت آری
بر آن میشمانیم بر جرم اقدام — که عفوت ز ما میکند خواستاری
غریب و پراکنده و مستمندم — تو هم حق شناسی هم حق گزاری

نباشد ترا ضایع از کرد کارت / که مهدی کپ ازکنی و پستیاری
حقوق فراوان با خود رها کن / ز یتیم آخور ترا زینهاری
جو هر کس رسیده نه در دولت تو / باب ترسیده ره بهبد و عماری
اگر خسته راز شوق رکابت / کند فی المثل آرزوی سواری
توقع چنانست کز فرد عاکوی / بحق کرم این کند در گذاری
براهل نشابور بادا مبارک / قدوم رکاب تو در کامکاری

فی الهجا

دو پستی دارم چون ناخن گیر / بس خنافی صفت و دشمن دو روی
هم قطیعت فکن بهم دو زبان / هم بکون اندر اهل و هم آهن روی

در هجو ریش

آن ریش فلان مرد قاآنی / ریشیست عظیم باستانی
بسیار جو حادثات گیتی / ناخوش چو بلای ناگهانی
درهم چو دلش ز تنگ عیشی / محکم چو کفش ز سوزیانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش / مانند ابر مهر گانی
بر سینه او ز دور گویی / بر خوفندیست ترکمانی
ناید بنظر از پس سال پیدا / تیزی که در او شود نهانی
آویخته زو بصد علامت / چون پشم سگان کاودانی
آلوده چو عرض از معایب / خالی چو دماغش از معانی
از جمله ریشهای گیتی / آن را شاید که ریش خوانند

نتوان

نتوان گفتن بکون یک تن / آن ریش چنین هزار کانی
هر شاخی از آن بکون قومی / وان قوم ظریف اصفهانی
بس لایق تست این که گویم / ریش تو رئیم ز باستانی
این قدر نداند آن مدمغ / با آن همه فضل و چیز دانی
کان ریش چنین نمی پسندند / صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید / الا ز برای دمنه دانی

وله فی المدح

بلند قدرا آنی که در علاج نیاز / مفید تر ز شفای تو نیست افیونی
ز آستان تو هر چه بهدی سلیمانی / بر آستان تو هر بنده فریدونی
در اضطراب از آن کف همه بر کف / که هست دریا از دست تو چو مغبونی
جنان زجود تو کان تیره شد که برآید / بزخم نشتر خورشید از رکش خونی
ز دیده خون شفق هر شبی بریزد چرخ / ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
اگر بسی عصایی ز پاره سنگی / روانه میشود آب به بعضی هامونی
عجب مدار که از معجز سر انگشتت / شود ز سنگ انگیخت گشاده چیحونی
بحکم خوم کنم دور چرخ را مجبور / اگر شوم ز جناب تو نیم ماذونی
جو آفتاب خداوند کیمیاست اکنون / ز سایه تو مرا آنجا که بود داروئی
چگونه عمر ز سخاوت امل کنم کوتاه / ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
کسی که بر سر او سایه همای افتاد / ز روی فالش گو نیست همچو میمونی
کان برم که هم اکنون شوند جمله تجاک / که هر یکی شده اند از زر تو قارونی

روا مدار که بازی همی کنند نزار — چو پشه که سر زده و همچو کوره ما بونی
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من — غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
معانی سخنم در مضیق هر جونی — چنانکه در شکم ماهیست ذوالنونی
در ابخشش تو شکرها بسیار است — که زوست حظ فزا هر کی دانی افزونی
ولیک وقت چنین است و حال پیدائی — که من نه ذوقی دارم و نه محزونی
نه هیچگونه در آمد نه هیچ بیرون شد — نه از مضیق حوادث کند بیرونی
ملوک را چو ز انعام تست وجه معاش — من گدا که دارم امید ماعونی
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم — هزار معنی مطبوع هر یک از لونی
توقعست که بر پشه که غایت تو — ز بهر بنده بطبع آوری موزونی

وله در التماس چوب عمارت

ای که دایم به انگشت ذکا — شیر شیران بکفایت دوشی
وی که در وصف خردمندی تو — عقل حیران شود از بیهوشی
وی که در بزم مروت می جود — از کف سلسلهٔ همت نوشی
وی که در شخص امل از سر لطف — هر زمان کسوت دیگر پوشی
روزها شد که نکردی یادم — چه بود موجب این فراموشی
گوشه‌ای باز همیدار مرا — که عزیزیم چو چشم و گوشی
سخت کوشیدم در خدمت تو — در حقم سست چرا میکوشی
تا بدین حد نیم احمق دانی — که بود پاسخ من خاموشی
چوب داری و مرا می باید — چکنم چون سخنم ننیوشی

نیست امید که بخشی بصله — چشم دارم که بزر بفروشی

وله

مخدوم کمال ملت و دین — ای رای تو سوی نیک رایی
کار قلم تو نقشبندی — در پیچ کرم گره گشایی
بر رغم زمانه لطف طبعت — بر دست گرفته جانفزایی
خط تو چو زلف ماه رویان — انداخته دام دلربایی
پیوسته خیال طلعت تو — در دیدهٔ ما چو روشنایی
از حد بگذشت اشتیاقم — چونی و چگونه کی بیایی
این چیست که از تو هست ما را — با اینهمه دوری و جدایی
نی نامه نه پرسش و نه پیغام — نی دوستی و نه آشنایی
سبحان الله ز طالع من — بگرفته زمانه بیوفایی
اکنون که بهیچ سو ندارد — بازار هنروران روایی
یکسر بتو آورم که هستی — معشوقهٔ روز بینوایی
مرسوم تو بود و پس رهی را — سرمایهٔ اصل کدخدایی
معزولی و خرج و تنگدستی — آورد مرا بژاژخایی
در غیبت تو علاء دین را — از محتشمی و پادشاهی
خود نیست بداعی التفاتی — چندانکه همی کند گدایی
ور هست بدست دختر رز — بربسته نقاب پارسایی
توفیق کرم نه هرکسی راست — کان هست عطیهٔ خدایی

باانکه مرا پت صد شکایت — از مجلس عالی علایی
شاید که تو شکر گویی از وی — زیبد که تو اش همی ستایی
کز غایت بدا و اسپی او — معروف شدی به نیک ادایی
جون می رزد بیک حز انکور — پیش بیرت سر پنایی
ما نیز سه چار پاله مرسوم — بگذاشته ایم تا تو آیی

وله

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم — که نیست فضل و هنر را به از تو غمخواری
نه هرکز از تو رسیده بوی آزادگی — نه هرکز از تو رسیده بوری ازاری
کجا حکایت آزاد مرد پی تو رود — بران نه بنده و آزاد نیست انکاری
اگرچه جز تو بسی خواجگان قلم دارند — ولی تو دیگری و دیگران دگر آری
طمع بجانه بیمار تو تمیدارم — که هیچکس بدبد آرزوی بیماری
بخدمت تو ازان نامدم که نیست هنوز — مرا نه رنگ نشستی نه بوی رفتاری
ولیک از زحمت آورده ام بدست کسان — چگونه زحمت داند که همچو هر باری
بتو که صاحب دستیاری التجا کردم — که تا دستیت جنبیتی بود و یاری
بکن حوالت هر بر در کله داران — که خاک بر سر هر بر کله داری
زباد سبلت و قند زمد مغند جهان — که پیش ایشان زر ز و سری بدستاری
زمال قسمت این تقعه خواب کرنیست — بهیچ حال مرغوب هیچ هشیاری
کرت میسر کردد بکن سپاه محی — بنام خادم داعی بخند دیناری

در جواب یکی از شعرا

بجان آفرینی که نزد یکت علمش — ز پیدا تفاوت ندارد نهانی
جوامرش ز صنع اقتضا کرد فطرت — بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
تمامی وجود سپاه کسترد بر سر — جو بفراشت او خانه استخوانی
بدین منظر دیده صنعش بقدرت — دو هندو نشاند از پی پاسبانی
که در موضع کلک شکرفشانت — حوالت بر پسته شیرین بیانی
جو فکرت بمعراج معنی خرامد — همه حور عین آورد ارمغانی
ز سنگی که بر روی نگار ند شوکت — گشاده شود چشمه زندگانی
زهی رسم کلک تو گوهرنگاری — زهی شغل تیغ تو گیتی ستانی
زخط تو زلف بتان دل شکسته — ز کلک تو در غمزها ناتوانی
ز دریا دلی طبع تو بهره زانم — نپسندد عقود گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت — جو گوهر که در بحر عنبر نشانی
ترو تازه همچون کل نو شکفته — خوش و نغز چون روزگار جوانی
جو طبع تو دروی فنون لطایف — جو ذات تو دروی هنرها معانی
بخلی جو زنجیر مشکین مقید — ولیکن روان همچو آب از روانی
سخن ز آسمان بر زمین آمد اول — کنونش تو بر آسمان میرسانی
اگر در جواب تو تاخیر کردم — که از ناتوانی و که از توانی
ز شرمت بدان کونه بارها کشتم — که از معنی خویش باز م ندانی
بتقصیر خود معترف بودم اما — بنوعی دگر برده بودم گمانی
سبک چون رسیدم بنزد تو شوی — که دور از تو نغزاید الا گرانی

وله في اللعنت على قاتل الحسين عليه

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد / بعمر خویش ره لعنتش رها نکنی
اگر کشنده فرزند مصطفاست یزید / حدیث لعنت و نفرین او چرا نکنی
تو بر کشنده فرزند خود مکن لعنت / چو بر کشنده فرزند مصطفی نکنی

وله في التماس گندم و جو

ای کریمی که شه با اهل هنر با همه پس / هم کنی بخشش و هم نیز کرم فرمایی
تویی آن حاکم عادل که پی راحت خلق / عدل کردن بسلاطین بستم فرمایی
پادشاهان جهان ضرب درم فرمایند / تو خود از فرط سخا سکه درم فرمایی
پیش فرمان تو در پشت خم آرند بطوع / ور بدین آینه پشت بخم فرمایی
گر کریمان بکرم عطا فرمایند / تو عطا پیش ز مدحت بسلم فرمایی
از تو کردن طلب رزق ادب نیست از آن / که تو آن شغل مختصر بقلم فرمایی
قلعه قلعی گردون بدمی پست کنند / گر تو این کار بار زال حشم فرمایی
از همه جمع خدم من کنم و بر شکم / چه خبر جرخ جفا پیشه کرم فرمایی
غله بنده نفرمودی این بس عجبست / زانکه اسقاط فوایات تو کم فرمایی
آری آری سببش دانم و این گفته شدست / که تو بر جرم ری نفس عدم فرمایی
خر که کارم و مستوجب صد گونه عذاب / شاید ار قوت خر از خوشه شکم فرمایی
اسب بیچاره نکرد است گناهی بارے / شاید ار جو دو سه فود ار کرم فرمایی
وجه جو بر کرت کردم و هستم واثق / که تو خود گندم و جو هر دو بهم فرمایی

وله في التماس البرات

ای صاحبی که کر بشل رای باشدت / بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
هر دم گشاده نامه صبح از پر قضا / گردون بر آورد که تو بر وی نشان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه / گر تو یک نظر بسوی آسمان کنی
رستم به تیغ تیز نکرد است در مصاف / آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
آروغ همچو صبح بر آرد ز قرص مهر / زانکه تو بخوان کرم میهمان کنی
آسوده بر کمر که کهپاره بگذرد / از نوک دوک پیرزن ار توتیمان کنی
از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل / گر تو بلطف یک نظر اندر جهان کنی
گردون ز شب نماید اختر چنانکه تو / از ظلمت شب سیه اختر عیان کنی
از بهر سود نام نکوی خود مترس پس / تا وان آن ز بنده بسی تاوان گر زیان
دریا و کان جو عز بگدایی فتاده اند / از بس که در پراکنی و زرفشان کنی
تقصیرها که بنده مخلص همی کند / الا بلطف خود اگر اغضا از آن کنی
این طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش / دارد امید آنکه بر آتش روان کنی

وله

گرده پار با من انعامی / که کم و کیف آن تو خود دانی
رسم پارم همیدهی امسال / یا ز انعام داده خود پشیمانی
یا تمامت آن کرم امسال / آن پارینه باز بستانی

وله

ما ترا حاصدی اگر داریم / نه ز اندیشه است یا بیمی
یا اگر خود تو گنج قارونی / از تو داریم چشم بر سیمی

۵

ایا

ما خود از روی مردمی خواهیم — که ترا حسبکیم تعظیمی
همه دریشت بگون ماکفتیم — جون تو در خشم میشوی نیمی

در حق کم حسنجان

ناخست درین جهان و آنی — از دیده مردمان نهانی
نگرچه دیده روی آن سیر — نقشند ازین دو هم نشانی
اسمیست بمانده بی مسمی — لفظیست ازان سوی معانی
آن را صفتیست لاید و توان — وین راز همیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست — نان تو و آب زندگانی

وایضا

تهنا هرگز نخورد خواجه — در مدت عمر خویش نانی
نا انگه برد بجان ز مهمان — دربند طفیل میهمانی

فی المطایبه

ایا صدری که در بازار دانش — بخند گلک تو دایم در سرودشی
مکن سستی چنین در کار داعی — چه خواهی کرد با این سخت کوشی
جوابم بازده تا من نگویم — جواب احمقان باشد خموشی

وله فی عدم الاسپان

مرا سه چار خدمتکار بودند — همه کجی نه دیک روی و یک اوای
وشاقانی چو مروارید منظوم — سمن سیما و خندان و شکرخای
همه سر تیز و سخت و چست و چالاک — همه پاکیزه روی و چهره آرای

بحابکی

یکایک از بن دندان بکارم — زده صف در صف و استاده برپای
همه ثابت قدم هنگام کوشش — همه در وقت راحت لذت افزای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی — نخوردندی مگر با هم بیکجای
کنون بعضی ز ایشان خود نماندند — ز آسیب سپهر حادثه زای
زخان و مان بیفتادند ناکام — مگر جا جایکی تهت و دروای
دو سه ناخوش قد زشت سیه روی — زیکدیگر جدا اچکانه آسای
همه بی مغز و پوسیده و کاهل — بغفره شده ز جرح عمر فرسای
بروز از دستشان بانگ و فریاد — بشب از رنج آنم ناله و وای
همی جنبند و زوری نیست در اصل — نه در ایشان و نه در کارو مای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت — خداوندا برین تنها ببخشای

وله فی المدح

ای تو مملکت و دولت را — تازه گشته همه استظهاری
فخر دین صاحب عادل که ثبت — دولت تو از همه عاری
از کتاب لطفت کل ورقی — وز لباس عداوت شب تاری
نه چو حلم تو بود کم سحبی — نه چو جود تو بود بکشاری
بادبی یا رب خلقت نزهه — صبحدم مروحه بر گلزاری
ابر بی رخصت دستت ننهد — پای بر کنگره کهساری
زد بدست تو قلم بر در بخل — هم ز نوک قلمت سیاری
ای که در نوبت فرمان و هیبت — جز جهان نیست دگر غداری

ای که در عالم دین پروریت / چو چنین نیست دگر غمخواری
اگرت صاحب کافی خوانم / نکند عقل برین انکاری
وگرت آصف ثانی گویم / نبود موجب استغفاری
همه اضداد جهان متفقند / در زمان چو تو خوب آثاری
پدر از زده چنان زان سبب است / که برد نام خلافت آری
نکند یاد جهان ابدا اکنون / که جهان یافت چو تو معماری
در میان سخن و نقش زند / گرد اقبال تو شده دیواری
مدح هدهد خاک درت / گل چیند از چمن رخساری
بنود سینه سخن شکر گفت / بخشش و دانش را دیداری
طوطی عقل شکرخای شود / هرکجا زد قلمت منقاری
چو که نوک قلمت کس نشنود / که شکر زاد زبان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس / که او نیست کسی آتش کاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد / هر نفس بر دهنش دیناری
نان کجا آید هنرمندان هین / تیزتر زین نبود بازاری
ای خلق آمده بر سر چون چشم / نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آمده بر سر ناچار / هرکجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان / دست در هم زده بد بیاری
چون نپندارد کس شان تیمار / هر یکی گشته چو بوتیماری
اندرین عهد که قحط کرم است / به از نام نکو اخباری

حیف احسان بهبای اندک / میفروشند بجز بسیاری
بر سر ما بر سمی گردون دانی / که چو او نیست جفاکرداری
همچو نیشکر از و دربند است / هرکجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ نگر چون کو هست / هرکرا بخت نه و ناهمواری
بارها گفت عنایت که ترا / هست برو زادها ادراری
بده ای خواجه کنون تا بر هم / از تقاضای تقاضا باری
هفت سالست بهم پیوسته / بر سرم داعی که بدی هر باری
غم آنست که چون در شدم / [illegible]
مدت عمر ترا بر چندان / که ابد باشد از آن معشاری

وایضا در نکوهش زندگانی

آدمی را چهار حالت هست / در دو گیتی نباتی و جانی
هر یکی با هزار گونه بلا / خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم / که تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ و گور و رستاخیز / نی برون هست گر مسلمانی
محنت زندگی و سستی پیری / ناخوشیهای مرگ میدانی
دهشت گور و هول رستاخیز / در کتب خوانده و شنیدانی
آخر این آدمی بیچاره / کی کند شادی تن آسانی
نیست در اعتقاد دانایان / هیچ نعمت ورای نادانی
حاصل کار او چو درنگری / هست جمله غم و پشیمانی

وله في المدح

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم / زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
خلاف رای تو بیرون کشد بدست فنا / ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ و پی
چنین که مایهٔ توکل فرع لیس فان / چو از نتایج لطف تو کل شی حی
نفاذ امر تو و انقیاد چرخ چنان / که در نگنجد ما بین شان تراخی کی
فلک ز پاس تو شد بر فراز از آن هر روز / ز معدهٔ بر نکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو دمد یابد / ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی
چو چهره کرده حالی ز بند ما آزاد / گر او فتد نظر اهتمام تو بر فی
نکند چهره قدر اقدار آوای تیما بل / بروز بار جلال تو ز رف لاشی
شود چو سایه سپید روی بر سر خورشید / اگر سابد حلم تو همچو سایه زنی
ز تاب سینه خصمت که تیز شد شعله / سام مردم چشم همی چکاند خوی
فرود که از شرف طلعت تو فر آرد / بر آسمان چهارم زمین خط از ری
نمود لطف احمال و خصم بجو آب است / ز روی خامی قوت همی گرفت چو آی
جو دید قهر تو زین پس معادت نکند / چنین زند مثل کافر الدادا الکی
صحایف کرمت نشر چون تو آغاز کرد / گرمت بود آنکه کرد منشور کرمت خانوطی
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر / تو در نظر آورده گفت خواش حاجی
تو قاصری نه مقصر چه حاجت بعذر / دع التصرف فیه فان ذالک عی
حضور تو چه جمال آورد درین حضرت / که هست صف نعالش چو صدر صاحب ری
بمجمعی که در و ماه بانقاب آید / چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی

بساط او فلکست و تو خاک پی سپری / اگر هزار بکوشی کجا رسی بر وی
هر آن که سر ننهد بر خط مثال تو باد / شکسته پشت سیه رو چو زلف دلبر غی

وله

منم که چشمهٔ خورشید گاه نظم سخن / ز شرم آتش طبعم غرق شود در خوی
ز دل برون نکند آن تنعمی که عادت او / بیاد لطف هزار در پیاله ریزی می
به پیش خوان جدیم شکر بود واقف / گر بر بندد و بر پای ایستد چون نی
خدای داند اگر هر زنشتر هیچکسی / بقصد مظلمه برده ام باده نشی
مرا که چون سخن خوان نظم آرایم / بود نوا که او جدی سفره ریزه جدی
چگونه دل دهدم لقمه فرو بردن / که خاطر دگری کرده باشد آزار قی
مگر توارد خاطر که در مجاری فکر / نه مملکت که کس محترز بود از وی
دو راه رو که برای روند بر یک سمت / عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی

در تخویف از هجو

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نماند هیچ مرا پیش ازین شکیبائی
سه شعر سیم بود شاعران هر را / یکی ثنا و دگر قطعهٔ تقاضایی
اگر چه او نکوی ... / ازین سه کانه دو گفتم سیم جو فرمایی

در تهنیت خلعت

بنا خیر چه دکان بفرخ لقاتی / که گویی سپایهٔ زیر همایی
بشمشیر تو نصرت را تقاضا / بیا ز از تو معنی رار و ادایی
چو بگشایی زبان لب ببندی / چو در بندی قبا گیتی گشایی

کرچه دو پیکر بگیلانی   اگر با آسمان زور آزمایی
یکایک برکنی دندان پروین   اگر دندان کین بر چرخ سایی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو   زبان خنجرت بدهد گوایی
چنان بر زر فشاند چهره دستی   که گر با دشمنان کوشش نمایی
حسودت در پناه درپی چون زر   تواند یافت از دستت رهایی
بود از روزگارم این توقع   که تو با فر چنین فارغ در آیی
مرا از خدمت کاهی بنده وانکه   تو در لطف و تواضع میفزایی
بغیبت داده تشریف خادم   ز روی مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف تو عید   فرا اندر روستا در بینوایی
هم از بخت منست این ورنه هرگز   نباشد عید خود به روستایی
نخواهم عذر تشریفت چرا زانک   بحمد الله تو بیش از عذر خواهی
که خورشید ار چه بر چرخ بلندست   بهر جایی رسد نور روشنایی

در التماس هیزم

زابر چون برف سیم باریدی   گر بدی جون دل تو دریایی
تا شد امید با کفت گستاخ   سرزمان میکند تن ستایی
باز چرخ قوف دگر باره   با فر از سر گرفت اندایی
ناگهان درمیان فصل ربیع   بر تو آغاز کرد و پیدایی
زاستینم برون نشد دستی   زاستانم برون نشد پایی
نه زانگشت آتشم نیشی   نه ز هیزم خلال بالایی

طبع خام گفت روغنی   هیزم آخر بخواه از جایی
تا جو در مطبخ تو چیزی نیست   ما بدان می پزیم سودایی
گر سخای تو مصلحت بیند   بخشد اینقدر مواسپا دلی

وله

دریا دلا تو آنکه ز فیض طبع روشن   گردون سواد شیبت از روی خاک شستی
پشت نیاز کردون هر آرزو که کردی   زان پیشتر که کفتی زان پیشتر کشستی
در نوبت بزرگی هر چند چون فلک   در آفتاب زمانی در مرتبت نخستی
جود تو بر تواتر چون حادثات گیتی   فضل تو بی نهایت چون شکر تند دستی
منسوخ شد بیکره در دور اش تو   اعجاز نظم صاحب تحسین شیخ بستی
گردون که دایم از دهر سختی برو بیاورد   آورد از طرفها در کار بنده سستی
از روی لاف کفتم آرم بخاک پستش   هر چند این حکایت خود بود عین سستی
دستیم نیست تا که وانکه ززیر پایم   پس کشت خیز و بستد این چارپا و جستی
زیاده هرزس اکنون کم دست و پای بسته   تا چون فلک و لیکن باید گرفت کستی

وله

بزرگا را همیدانم که کس نیست   جو او کس نیست در افتاده حالی
نفاق و بخل مقرونست ازو ی   جو تو تهنا ی وسستی خیالی
بدان ریش جو جاروب از همه سوی   ز راهم میکند خاشاک مالی
امامی را چگوییم گر دیانت   بگردانند حیک نان بتیله جالی
بود از نعمت خود محترز لیک   بخوان دیگران بر لا ابالی

بنان این دو آن عمری ببرد
باید جوینش از خود جدایی [?]

وله

اینهمه سرکشی مکن با من
گرچه عمرو و لم و تو بر کاری [?]

گرچه ما هردو آن دو کارکریم
که کنند آن هنر خریداری

حالت ما خلاف حالت تست
تا مرا همچو خود نپنداری

من چو کلکم که نشر علم کنم
تو چو شمشیر تیز و خونخواری

نسختی از نیام مقلوب
حالت ما بجاه بیکاری

تو بگاه عمل سرافرازی
سرنگون گاه عزلت از خواری

من بعطلت درون سرافرازم
ور عمل باشدم نگونساری

وله

ایا صدری که دستت گاه بخشش
چو ابر بهمنت از سیم پاشی

نگاری کرده ام امروز زیبا
چنان کز سیم سروی بر تراشی

ولیک از شرم زردیم مینماید
ازان کارک که تو دانی تحاشی

کرم تو یک صراحی می فرستی
ز روی دوستی و خواجه تاشی

فتوحی کم ازو گردد مپه [?]
چنان باشد که تو خود داده باشی

وله فی الهجو

جو می خواستم پریر چو شعر
از که از ناخوشی گران جانی

گفت جو نیست هم ولیک بزر
رود در پستی بیار و انبانی

گفتمش این سخن معاملتیست
نیست از کار دور چندانی

زر ندارم ولیک بفرستم
از میان پای خر گروگانی

وله

ای مقادیر فضل و افضالت
بیش از اندازه بیان رهی

اندرین روزها که گشت هوا
ناخوش و سرد هم بسان رهی

بسکه هر دم ز لشکر بهمن
لرزه افتد بر استخوان رهی

بیم آنست حاش لله سیح [?]
کاورند از عدم نشان رهی

چاکر از ابتدا مخدومان
عذرها هست خاصه آن رهی

گر تن از خدمت تو محرومست
لازم حضرتست جان رهی

گرچه شد بسته این زبان جواب
از دم سرد در دهان رهی

نفس زمهریر میخواهد
عذر تقصیر از زبان رهی

وله ایضا فی اللغز المثنوی فی صفة الصندوقچه التی تفتح بحروف ابجد

ای ز الکام همچو رویین دژ
دست دهم از کشادنت عاجز

ظرف معشوق و گونه عاشق
از درون صامت از برون ناطق

گاه چون نرگسی سر افکنده
گاه چون گل دهان پر از خنده

زان نهادی چو غنچه لب بر هم
که دلت بسته است زر و درم

ده زبان همچو سوسنی لیکن
بر تو از رازها بوند ایمن

صورتت در جهان ششگانه
آشکارا یکی نهان خانه

نهی راز خویش بهو پنهان
گرچه هستت زبان بهر کسان

همچو چنگی شکم تهی که ترا
بر انگشت شد زبان گویا

نرم گویی و سخت پیشانی   ندهی تا نخست پیشانی
زر ساند امانت کس باز   تا سرت برکشند از آغاز
تا ترا امانش زبان ندهند   راز را با تو در میان ننهند
با کسی کاو نفت دیو ندست   کند از بهر زر زبان بندست
گفت بسته زر و درمی   خود بدیدیم بسته رشکی
بسکه هر چیز در کشی بدست   سر نهادی تو در پی شکست
از تو در خط همی شود خاین   بر خط سر همی نهد خازن
ساده بودی نخست و آخر کار   گشت برگرد از خط دیدار
چون صدف بسته از درون بیرون   سر تو بر لب و زبان بر پی
چار پایی ولیک ره نکنی   چار میخت کنند و ره نکنی
باز کرده دهن چو آبستن   بر پی پای از پی زادن
زخم خورده با صومت و چوب   چار دیوار تو چو دار الضرب
گرچه از رنج نقره بی پیچی   اینچنین کو نه هم از پی سیمی
بند بر زال زر نهادستی   زانکه روئین تن او فتادستی
در زبان تو کم کسی داند   گرچه از علم ابی خواند
از تو دست دراز کوته باد   پر اندیشه ات یکی ده باد

وله فی المثنوی در هجو رئیس لنبان

تا ز باغ بکام جنبانست   در جهان رئیس لنبانست
چو رئیس آن رئیس پر تلبیس   مایهٔ ظلم و پایهٔ ابلیس

آنکه نامش ز ننگ پیدا نیست   در بدی و دویش همتا نیست
آنکه او پیشوای دزدانست   سر و سپه خیل زن بمزدانست
مردکی زشت روی گنده بغل   بانی نام هر چه دروغ و دغل
نا حفاظ و گدا و قحبه زنست   کیسه پرداز و دزد و نقب زنست
طبع او لوم و شکل نامعلوم   صحبتش شوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کو بروز سفید   روشنایی بدزدد از خورشید
ببرد هر کجا که گردد گذار   آهن از چوب و کاه از دیوار
کند از جامه مسیحا خوان   تا شخها را ببیک نفس عریان
گر نظر بر روی افکند نرگس   کند اورا از سیم و زر مفلس
گیسوی غنچه گر نهی بر او   خرده زر بدزد از زر او
در بشاخ شکوفه بر گذرد   سیم او پاک در هوا ببرد
خرمنی کاه آن خر از سر پای   ببرد جو بجو چو کاه ربای
دست ناپاک چون دراز کند   سنبل گرسوی پیاز کند
یکبیک جامهاش بستاند   همچو سیرش برهنه گرداند
ور ببوید گل سمنبو را   کند از بوی بینوا او را
بکشاید ز غایت عنتری   طوق قمری ز گردن قمری
گرنه بلبل بر آورد غلغل   پیرهن بکشد ز غنچه گل
ور نه در بانگ و نعره افزاید   تاج فرق خروس برباید
ور در آرد کبوتری یکبار   کند از پای او بدر شلوار

هر بدی کر بجام او بپرد　　در زمانش کله ز سر ببرد
دم طاوس ار بدست دهی　　کندش زانچه درست تهی
دست شوم ار به تیغ دریازد　　مغز او از کله بپردازد
کف دست ار بدو فرو آرد　　توز را بر کمان بنگذارد
مهره مار از دهان ببرد　　کمر مور از میان ببرد
کمر کوه را خطر باشد　　هر کجی کش بدو گذر باشد
در درستی زرش دهی در حال　　در کم و کاست اوفتد چو هلال
ور بدست تو دست او پیوست　　ببرد نیمه ز ناخن و دست
جمله از دست آن سراسیمه　　کاش راضی شدی به یک نیمه
بزر و سیم مردمان اندر　　هست بر اعتقاد بو القذر
هرکرا اعتقاد این باشد　　خود تو دانی که چون امین باشد
باز شوان ستد ز دستش هیچ　　زانکه که هست پیچ و پیچا پیچ
هیچ چیزش بکس نپردازد　　هرچه یابد بخود براندازد
از خسیسی که اوست کر بزید　　بخورد هرچه بعد ازین برید
از بخیلی که هست دامنکش　　گر به بند دست ما پاکش
نیست ممکن که نیم قطره خون　　آید از دست ممسکش بیرون
این امین چون که بر گزیدم من　　تا نبودیدم آنچه دیدم من
دو سپید پر ز زر و ابریشم　　نیو ز روشن نیرد از پیشم
چشم من باد و لب پر از نفرین　　روز روشن نیست از نقاش چنین

برد او بر خود حلال میداند　　عشر اتم هنوز می خواند
وز شماری که خود بخود کردست　　باقی بیشتر بر من آورد است
اینچنین مغفل کو بکف دارد　　سگ مرده بر و شرف دارد
هست دم سرد تر ز باد خزان　　زان چه یادش کنم بلرزم از آن
دارد از خوک عاریت دندان　　تا خورد بر دروغ سوگندان
نخورد غم که میشود زه مند　　بی تحاشی همی خورد سوگند
هست نزدیک او علی الاطلاق　　هیچ خوشتر ازو تکرر طلاق
گرگ نایست نیک در نگرش　　نای گرگ در بند و در زندش
شکم او جوال سیر و پیاز　　دهن او غلاف بنگ کراز
کس ندیدست از هنرمندان　　کیر خواره زنی بدین دندان
گر به بینی تو شکل دندانی　　تو زبانی دو در خش خوانی
آنکه هرگز ندارد او آزرم　　هیچ در چشم او نیاید شرم
سخت سست است در مسلمانی　　دست او سخت تر ز پیشانی
گر بگردی بلاد ایمان را　　کافرستان و ملحدستان را
به چنین ددی و سگ رویی　　دوم او نیابی ار جویی
هست در چشم عقل خوشتر　　سیرت و صورتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال　　می ستاند زر از حرام و حلال
که جوی زان بهیچکس ندهد　　وانچه بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنکه با خردمندان　　سرد گوید میان لب و دندان

نه زدست دگر چنین پیداست / نام و ننگ همه ریاست
صورت و سیرتش بدین صفت است / والحقش آرزوی موفقیت
هست در صحبت دغا بازان / طاق و جفتش بکوزه بازان
گر نبودی مضارب و ابناز / سفره او شکم نکردی باز
چون بخانه است کاذی کاو / چون بده رفت تاجری کاجر
چون برادم نشان بگویم نام / تا تو در شک نیوفتی که کدام
که بروت همین شهاب عمر / آن نجاو چنینک زن عمر
نه روا باشد این سخن راندن / سپایهٔ دیوار عمر خواندن
صیت عدل عمر روا انیست / ظلم این صد هزار چندانیست
که شود رهنمون بحرف صواب / بسته بر خویش دیو اسم شهاب
نام او خود زننگش آزردست / لقبش باری از چه درخوردست
هر کرا کار استراق بود / او سزاوار احتراق بود
از در منصب و ریاست نیست / او بجز بابت سیاست نیست
شاد باش ای رئیس ده جهتر / ای بجهیتی سنگ ز تو بهتر
می برآرد ترا ز پیسم بری / ترک شیرین دهان سیم بری
تو که در سیان آدمیان / که سر خود بخنده بمیان
بسخن یا بنیره و نانست / بچه تره نهند بر خوانست
جعلی رو بگرد خربله گرد / نه چو پروانه گرد شعله گرد
بخری سر که جوی تیم معروفست / او نه موصوف زانکه معلوفست

تو که از ره زنان استادی / بتجارت چگونه افتادی
چون ترا دخت جمله بردی / سود ده یازده چه می شمری
صفت عمرو و زید هر دو تراست / از برای چه میدوی چپ و راست
سود کردم هم از تجارت تو / طرف بربستم از بصارت تو
شرکت تو چو شرک در یزدان / اهل تو جو باد سرد خزان
خیر تو لازمست همچون تب / متعدیست شر تو چو جرب
چو خدا از قیامت و محشر / فارغی از خدا و پیغمبر
نیست فرقی ترا حرام و حلال / که هرآنست بود زر و زر و وبال
چه خوری گرد راه و رنج سفر / بر در شهر کاروان میبر
مردم از سپه که بنشینند / مصلحت همچو تو درین بینند
تا حطی کنم این خطا گفتم / مر ترا راه زن چرا گفتم
بحمد الله که اهل این کارند / از تو و سیرت تو بیزارند
از بر خواجگان برون بدرخت / تو و سرگین کشی بپای درخت
رو بکار گل ای خر نادان / چون بود سیم مرد با زرکان
تو اکنون ز کار زدن و بپا / می نویسند ملحد الروسپا
کیسات شد ملا ز چیز کسان / باد ریشت خلا ز نیز کسان
زین حدیث ار چه سر بجنبانی / ننگ سرگین کشان لنبانی
از دو پاره دستی بدین سامان / ریشت از کوزه دان سپرا ز لنبان
یکه از من نصیحتی بشنو / نزد من باز ده بدوزخ رو

چون برآورد سر از زر من گرد   پوستینم چرا کنی ای پرد
بعد ازین کت زر و درم دادم   هیچکس را ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم   که ترا کدخدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها   تا تو خود از کجا و من ز کجا
نه وثاق تو دیده ام هرگز   نه ترا ریش دیده ام هرگز
ننهادم بجز خود روی   بر بروت تو قلتبان کونی
چه مرا در عذاب میداری   از چه ام در خلاب میداری
هر که او سفله را بزرگ کند   سعی در فتنه بی گرگ کند
خوش و خوکت چگونه خوانم من   که ترا کم ز هر دو دانم من
گرچه بودست در نظر زشتم   ما جواب خود و تو بنوشتم
تا چو گویند باری از من و تو   باشد این یادگاری از من و تو
آنچه بنوشتم ارچه بسیارست   درمی ز هزار دینارست
به ثنایت نمیرسد سخنم   عاجزم از ثنای تو چکنم
بدعا آیم از ثنا اکنون   که سخن هرزه بود تا اکنون
تا علاج دماغ برزگران   نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو کرده بخشم   طیلسانی ز موی بز محکم
هر چه آنرا شکنجه ضم کرده   باز تیغش جدا ز هم کرده
باد چالاک از پس بازی   سر تو همچو کودک تازی
باد چوب شکنجه را تو رفیق   تا دو پاق ترا کند تلفیق

آنچه بر آل تو رفت ای خواجه عالی جناب
گر زمین و آسمان از دیده خون بارد رواست

مانده و برده باد سر تا بن   همچو دیوار رز ترا ناخن
در سپیدجال بند مجوس پس   مانده باد سر ز طالع منحوس
بخلاص تو کرده هند آواز   روز آدینه باد بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار   در گرفته پیادگان و سوار
تو خواهان و کردن فسر از آن   نقره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو   بار خود برگرفته از تن تو
ورچه سخت آید این سخن ز منت   بعد از آن کیسه فو بکون زنت
زین دعا گرچه نیست سود مرا   جز بدین دست رس نبود مرا
یارب از پاسخم مکن محروم   مستجابست دعوت مظلوم

وله فی الغزلیات

آبت پاک جرم چو اشباح انبیا   چون روح در لطافت و چون عقل از صفا
نازک دلی لطیف که از جنبش نسیم   رویش پر از شکنج شود و چشم بر قفا
گاهی چو سیم و گاه چو سیماب کاه شیم   گاهی بلور سوده و گه دُر بی بها
خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبود پوش   خالی ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
هم مغز آفرینش و هم مایهٔ حیات   هم دایهٔ شجرها هم مادر گیا
خوانند و نه و دارد و چو سینه در کنار   گاهی سفینه که ورقه چند پیوا
مطلوب دیریاب بکند بشرق و غرب   معشوق تنگ یاب شهیدان کربلا

وله

غم جبهٔ تو جگر سوخت مرا   وه کزین بار بته سوخت مرا

وله
[illegible]

آه دردا که مرا از خرد دی / آتش دل چو شرر سوخت مرا
تاب اندوه تو گریان گریان / همچنان شمع ز سر سوخت مرا
سوخت این بار دلش بر دل من / غم که صد بار دگر سوخت مرا
چون دمم شمع ز حال دل خویش / که لب از تاب جگر سوخت مرا
مددی ز آب دو چشم ای یاران / کآتش غم همه پر سوخت مرا
شعلهٔ آتش سودات چو شمع / قدم و تارک و سر سوخت مرا

ولـه

نگار دل سیاهم لاله رنگیست / چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست
چو بیماریست چشم ناتوانش / که بر دوشش ز غمزه نیم لنگیست
بتا بر من مکن چندین جفاها / که هر کس را غم نامی و ننگیست
مرا دایم بوصل تو شتابیست / اگر چه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلا آری تو آری / اگر صبری کنی کاندر تو سنگیست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست / که هر غمزه در و تیر خدنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست / مگر زین پیشتر با مات جنگیست
زبانت چون روان گردد بعذرت / تو گویی لنگ اندر دوش لنگیست
سرش سبز است و رخ خندان و لب تلخ / چو گل هر کس کش از روی تو رنگیست
تنم گفتم که نالانست گفتا / چه بود دستت بنا میزد چو چنگیست

ولـه

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست / جگرم جان چو خون هیچ دگر حاصل نیست

بربند و ز میان تو کمر طرفی از آنک / در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم با که بخندید لبت / ور چه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
گهی اندر مه و خورشید نگاهی مسکین / گر ز رخسار منت خط نظر حاصل نیست
گر جدا این مه و دو هجت بغایت روشن / آن غرض کز تو شود از مه و خور حاصل
دل ز زلف تو طلب کردم و در هجو و پید / گو مکن شرم بگو نیست اگر حاصل نیست
بجز از درد سرا با تو بنی خواستم گفت / هیچ مقصود من ای جان پدر حاصل نیست
گفت بویی از آن لعل و ز من جان فقد / این توقف ز چه رو نیست مگر حاصل
برگرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع / باز از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

ولـه

دلم در بند آن جانان بماندست / تنم در محنت هجران بماندست
نماند اندر تنم نی وصل او جان / وز ین مفلسی دلم از جان بماندست
از آن ناوک که چشم مستش انداخت / هنوزم در جگر پیکان بماندست
هوای خاک کویش گرد و رو نی / فلک زان روز سرگردان بماندست
نگارا خود نپرسی حال آنکس / که در اندوه بی پایان بماندست
غم عشقت فراوان بود و از وی / بسی خوردیم و چندان بماندست
شنیدستم که دیگر می‌کنی باز / بکردی هر چه بتوان آن بماندست
بخواهم ساخت با دردت که در عشق / بسا دردا که بی درمان بماندست

ولـه

دل ضعیف مرا خوشتر از زمان تو نیست / ز روی تنگ باری کم از دهان تو نیست

صبا کرد آشکارا پرچه چوب
بهران قوده که گل در دل نهفت

دو پرده در یکقدم بنمود نرگس
بنامیزد چه زیبا طاق و جفت

وله

گل تخت بباغ در کشیدست
وز چهره نقاب بر کشیدست

بر راه صبا ز شکل غنچه
صد صره پر ز زر کشیدست

اسباب نشاط و عیش عالم
نوروز بیکدگر کشیدست

شد تشنه بخون لاله سوسن
زین روی زبان بدر کشیدست

چون نافه مشک بار پیچیده
لاله همه کوه و در کشیدست

آب دهن سحاب نرگس
در دیده سپید بصر کشیدست

بلبل زده دم گل در اطراف
آوازه شور و شر کشیدست

از آب سپستان کشیده سوسن
وز آتش گل سپر کشیدست

آمیخته خون و مشک باهم
بی قیمت و بی خطر کشیدست

آهوی رمیده کوست آنرا
از ترس بر رهگذر کشیدست

زاندیشه بخویشتن فرو شد
تا بر رخ گل سپر کشیدست

گوئی همه شب شراب خوردست
نرگس که چو مست سر کشیدست

نی نی که ز شرم چشم یارم
خود را بخراب در کشیدست

وله

رخت از ماه و لبت از شکرست
آنت ازین است از آن خوبترست

بر رخت بوسه بگاش بیداد
که نظر نیز محل نظرست

ز حیانست میان تو ز لطف
وین عجب تر که میان کمرست

تا لبت را نرسید چشم بدان
در زبانها همه نام شکرست

بوسه از لب و دندان خوشت
خونبهای دو جهان خوش پسرست

بد کنی با من و گویم که مکن
گو بیم نیکست ایم خبرست

یا رخ و غمزه تو می سازم
که گل و خار تو با یکدگرست

وله

دل غنچه را باز این غم گرفتست
که پشت بنفشه چو خم گرفتست

نقاب از رخ او بخواهد گشودن
صبا غنچه را زان فرادم گرفتست

چمن را خط سبزه منشور ملک است
که اقلیم شادی بسلم گرفتست

مگر چشم من دید در خواب نرگس
که چشمش ز چشم چنین نم گرفتست

مزاج گل از مشک و می شد سرشته
گزین بوی زان رنگ در هم گرفتست

شد از زلف یارم بژولیده کارش
بنفشه ازین روی ماتم گرفتست

رضا داد لاله بخون پیاله
که خونش کی غنچه محکم گرفتست

همه راز دل غنچه با باد گوید
تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

وله

ای مرا کرده مشوش زلفت
دی ز گل ساخته مفرش زلفت

تا که در چنبر دل ما پیوست
نیست خالی ز کشاکش زلفت

شد ز بیماری چشمت آگاه
هست زانروی در آتش زلفت

روز غم را دل من شب خوش کرد
تا که او راست شب خوش زلفت

نور خورشید نهان شد چو کشید — سایه را بر رخ مهوش زلفت
گفتم آن زلف بگیرم که شب — گشت از اندیشه مشوش زلفت
گر ز حال دل من سیر آیی — انک آنک سوی خود کش زلفت

وله

دلم ار آرزوی عشق روی جانانست — بعشق می‌زنم این همه بلا زانست
چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی — توان کمال شناسی عشق نقصانست
همان زین سوی عشقت هر چه رنج و بلاست — چو جان بعشق گرد گشت کار آسانست
نخست شرط ره عشق دیده بیناست — که عشق چهره خوبان نه کار کورانست
چو دیده ور شدی آنکه حجاب بسیارست — که شرح هر یک از انجا بیایدت دانست
چو هستی تو ز پیش تو رخت بربندد — کلوخ آینه حسن روی جانانست
چو در سراچه عشق آمدی ز مدخل صدق — گناه طاعت محض است و کفر ایمانست
همان سپیده از دل بعشق دریغ شود — چو عشق صدق بود درد عشق درمانست
بجان عشق تو آن بود زنده جاویدان — خنک دلی که حیاتش بعشق جانانست

وله

بیمار فراق تو بجالیست — در دور تو عافیت محالیست
در عهد تو کس نشان نداده است — کاسوده کیست یا وصالیست
بر چهره روزهای گیتی — روز من تیره روز خالیست
در خشم روی هر چه گویم — ای دوست مرا ز تو سوالیست
رخ چون که و دل ز درد چون جو — هر عاشق از تو در جوالیست

پاینده چنین یار ترا خود — زافسانه عاشقان ملالیست
از گردش چرخ هر زمانم — بر روت غم تو گوشمالیست
دی گفت من ز رخ تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست
می بر بندی بزر میان را — با آنکه چو من ضعیف حالیست

وله

دلبر ز برم هم ز بامداد برفت — کرد ما را غمین و شاد برفت
آنهمه عهدها که دوش بکرد — بامدادش همه ز یاد برفت
گفت کین هفته میهمان توام — آن حدیثش هم از نهاد برفت
بازگردیدنش نبد ممکن — راست چون تیر کز گشاد برفت
همچو خاک ترم نشاند ز هجر — بر سر آتش و چو باد برفت
روز من شب شد و عجب چو بود — کافتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون بخانه دل — دید کاتش در او فتاد برفت
خواست جانم که همرهش باشد — لیک با او نه ایستاد برفت
بگمانم ز جور غمزه او — کز جهان رسم عدل و داد برفت

وله

یک بود که در ایم ز درت — همچو زلف تو در افتم برت
تا که از بوسه بتاراج دهم — شکر تنگت و تنگ شکرت
ای که در زلف تو آموخت دلم — بستهٔ موی شدن چون کمرت
همه شکسته شده بر یکدیگر — حلقه زلف یک اندر دگرت

این دل سوخته غم زده چون من
می نشاید بگوی در نظرت

دل ز زلف تو برون آوردی
اگرم دوست برسیدی برت

آب چشم و رخ زرد هر دم
که کلاه سپار زند از خاک درت

گر ز جان است بداری تو دهم
از دل پاک و دلا به حکمت

ولە

هر کرا دل باختیار خود نیست
آرزوهاش در کنار خود نیست

غمگساری ندارم و عجب آنک
هم غم یار غمگسار خود نیست

گله از دوست چون کنم که مرا
همه رنج از دل فگار خود نیست

دوست را هر که بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود نیست

ز آب چشم ار چه دامنم تر شد
آتش سینه بر قرار خود نیست

بس که از دیده اشک می بارم
شرمم از چشم اشکبار خود نیست

جان غم میبری ای بر چه کنم
بخدا کت هم اختیار خود نیست

نیست در روزگار تو یک تن
که نه مشغول روزگار خود نیست

عذر میخواستم ز غم که دلم
از صداع تو شرمسار خود نیست

گفت زنهار این حدیث مگوی
که مرا خدمت تو کار خود نیست

ولە

شاخ سرسبز و چمن دلشاد نیست
عالم از عدل بهار آباد نیست

غنچه تا روی بصحرا آورد
کسی از سر دل بکشاد نیست

سرو در خدمت گل برپا نیست
بید در پای چنار افتاد نیست

بنده سوسن مشکین نفسیم
کو بست کز بند جهان آزاد نیست

سرو با سر چمن پاسبان خوشست
سر بسر دست فراهم داد نیست

بر جهان دست تهی چون افشاند
با کسی می بخشد آزاد نیست

بشکر آن غنچه صاحب دلها
که بدل تنگ خود چون شاد نیست

زانکه داند که بد و نیک جهان
همه چون خرمن گل بر باد نیست

ولە

هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست
آنچنان انگار کو خود در جهان یکباره نیست

نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان
اختیارش از جهان جز مستی و نظاره نیست

تا صبا شد حلقه باف و ابر شد گوهرفشان
هیچ لعبت در جهان خالی ز طوق و یاره نیست

گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود پاره کرد
زانکه این گویی و آن آزار تو کفاره نیست

ساغر لاله اگر بشکست بر جای خود است
زانکه جای کاسه بازی مغز سنگ خاره نیست

بر لب جوی سمن چون رنگ و بوی شیر آید همی
پس برای چه چو غنچه بسته در گهواره نیست

نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا
از طریق راست الا ثابت و سیاره نیست

در درون پیرهن رنگ ندارد حسن گل
زانکه او را مایه خوبی بجز رخساره نیست

گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش پاره ها
لاله جز از سنگ خاره جسته آتش پاره نیست

در میان سرو و سوسن رطل می با دیگران
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست

ولە

تا دم باد صبا بگشاد نیست
کسی از دلها بگشاد دست

هر فتوحی که جهان راست ز گل
همه از باد هوا بگشاد نیست

نقشبندان چمن را همه کار | از نفسهای صبا بگشاده است
لاله پنداری عطار بهار | نافه مشک خطا بگشاده است
نیز بازیست چو خندان روی | غنچه زان بند قبا بگشاده است
دل سوسن زکه آزرده شدست | که زبان را بجفا بگشاده است
از تهی دستی بیچاره چنار | دست خواهش بگدا بگشاده است
ابر را گر نه بود دلسوزیست | آبش از دیده چرا بگشاده است

ولـه

انکه سرم بر خط فرمان اوست | گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم | گر لب و دندان لب و دندان اوست
حال دلم هرچه پریشان نیست | پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چون که به بینی بهم | دان که زه و گوی گریبان اوست
تشنه بمیرد چو دلم هر که او | در طلب چشمه حیوان اوست
چشمه خورشید بدان آب و رو | قطره از چاه زنخدان اوست
صبر چنان سخت کمان در غمش | سست تر از عقده پیمان اوست
دل که چنان سینه همی کند دی | دیدمش امروز نه زمردان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان ماست | زانکه بهر حال که هست آن اوست

ولـه

بهار ارچه بهشت راستینست | دل رنجور ما با او بکین است
ز باغ و نوبهار آنرا چه حاصل | که سرو و سوسنش زیر زمینست

گلبن اندام او را حال چونست | که در وقت گلش بستر گلینست
شکوفه نا شکفته بر دل شاخ | چو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش | همه پر نرگس و پر یاسمینست
تو پنداری که در هر ذره خاک | رخ و زلف نگاری در کمینست
گیاهی بر دمد پر روی بریزد | چه شاید کرد رسم عالم اینست

ولـه

دوری از یار اختیاری نیست | لیک ما را ز بخت یاری نیست
جنگ با ستیزه روی بخت | چاره الا که سازگاری نیست
هم ز عشقت بپرس حال دلم | گر بقول منت استواری نیست
تا بگوید که با توام شب و روز | کار جز ناله و زاری نیست
عشق و نام نکو چگونه بود | عشق جز رنج و جان سپاری نیست
ای که در عشق عافیت طلبی | غلطست اینکه می شماری نیست
هر کجا عشق و مستی و پستیست | علم و زهد و بزرگواری نیست
عاشق از سرزنش کجا ترسد | عاشقی جز که بردباری نیست
بر سر کوی عاشقان چه کنند | هر که را برگ عجز و خواری نیست
گو برو آب روی خویش مبر | هر که را روی خاکساری نیست

ولـه

هر که رخسارش آرزو کرده است | گل بر بارش آرزو کرده است
بیخودی دلم بجای خود است | زانکه دیدارش آرزو کرده است

تا گرفت ز حجرهٔ اوست دلم / مرگ صد بارش آرزو کردست

کو بیا حال من نخست ببین / هر که این کارش آرزو کردست

عشق با رنج هر که می طلبد / گل بی خارش آرزو کردست

در بر خود ما جگر خوارست / که غم یارش آرزو کردست

می گریزد بپای زلفش / باد گلزارش آرزو کردست

عقل سودای وصل او نپزد / گرچه بسیارش آرزو کردست

اشک چون ناردان که می بارم / چشم بیمارش آرزو کردست

وله

باد نوروزی ره بستان گرفت / دست عاشق دامن جانان گرفت

نوعروسان چمن را دست ابر / پای تا سر در در و مرجان گرفت

صبح خندان چون دمی از صدق زد / حالی آن دم در گل خندان گرفت

همچو بیماران دیگر باد را / آرزوی صحن بستان گرفت

گل فرو شست از سر خوبان باغ / ابر کز جنبش جهان طوفان گرفت

دست بر عالم فشاند آزاده وار / سرو چون کار جهان آسان گرفت

عزم استقبال گل دارد درخت / از شکوفه سیم در دندان گرفت

جامهای کاغذی در سر کشید / شاخ را چون در چمن باران گرفت

هر درختی کو قد یارم بدید / از تعجب دست در دندان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار / زان چنانش در میان جان گرفت

وله

در فراقت دل ازین سوخته تر نتوان داشت / خویشتن را به ازین زیر و زبر نتوان داشت

بر رخ دیدهٔ خود از لعل تو میدارم چشم / وینچنین چشم خود از خون جگر نتوان داشت

تیغ چشم تو چنان خون عزیزان ریزد / که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت

از میان تو چو طرفی نتوانم بربست / پیش ازین بسته مرا همچو کمر نتوان داشت

در ره فتنه ازین هر که جلالت دارد / با توی دستی او پای کمر نتوان داشت

غم دستار و کله بود ازین پیش مرا / هم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشک مرا آن لعل دلاویز آمد / که از و چشم جواز لعل تو بر نتوان داشت

مردم چشم مرا خون ز قدح جا بکشید / پیش ازین او را برابر گذر نتوان داشت

چشمت از مردمی ار کرد نظر در کارم / خود از آن چشم فزون چشم دگر نتوان داشت

چند گویی که بخود و از نظر تا بدری / تا تو باشی بخود اید دوست نظر نتوان داشت

وله

ای نشاط دل خود نامت / خنک آن کس که میبرد نامت

چشمه سلسبیل بگشاید / بر زبانی که بگذرد نامت

غم هستی ز خاطرش برود / هر که در خاطر آورد نامت

ای خوش آن نفس که در وهم / مشک نافه بدرد نامت

هر دل و جان که ذوق نام تو یافت / بدل و جان همی خورد نامت

چون بنامت رسید هیچ نماند / همه هستی فرو خورد نامت

وله

شب قدر روز در کنار گرفت / مشک کافور را بیار گرفت

شام را صبحدم هزیمت کرد / لشکر روم زنگبار گرفت
عارضم از سپیدگری بگریخت / خوی چرخ سعید کار گرفت
برنهاد است عمر را پیری / زان سرم شکل خیزار گرفت
ید بیضای موسوی ناگاه / سر و ریش هم استوار گرفت
رنگ رویم ز بیم مرگ برفت / مویم آزار بیهنار گرفت
مار سپیداست موی هم که ازو / طبع هم نفرتی هزار گرفت
پس هم آن سپیده طبع خسته ام / که بدیشم زمانه مار گرفت
گر ضرورت بود شب آبستن / بس شب هم بروز بار گرفت
چون بسبد روزگار یکرنگی / موی هم رنگ روزگار گرفت
روز و شب را سبب دورنگی بود / که همه خلق از و شمار گرفت
در شب محنتم که روز امید / از سپیدیش رنگ قار گرفت
لاجرم بار سی اندوه و غم / راه این سینه فکار گرفت
زانکه در شب چو روشنائی دید / بار که پیش او قرار گرفت
مختصر کن دلا حدیث هوس / چون شب عمر اختصار گرفت

وله

جانم که در شکنجه هجران معذبست / در وجه خلاص او ز لقای مهذبست
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام / کز لطف و مردمی که او مرکبست
روشن چو آفتاب بدیدم که ذات او / در اصفهان چو در شب تاریک کوکبست
در آرزوی خدمت او هر شبی مرا / چشمی تهی ز خواب و لبی پر ز یاربست

از مدت فراق ندانم چه روز رفت / زیرا که روز ما همه در کسوت شبست
ور نه بدین صفت که منم در حضور دوست / این زندگی نباشد تعذیب قالبست
زین حجره جا که از که چون بار شد دراز / گویی که حشو بستر من نیش عقربست
در باب خدمت ار چه که تقصیر میشود / باری بهیچ وقت دعا مرتبست

فی مذمت الزراد

بنرد باختن اندر بلا و درد سرست / از او حذر کن و بگریز اگر ترا بصرست
صلاح کار نکند ار و نا فلاح مجوی / که با صلاح و فلاح تو نرد در کینه ورست
نهاد فحش و فسوسست و اصل جور و جفا / نشان و آلت عیشست و سر بسر ضررست
بجای او ز خلعت و تفضل از و نقصان / از او بمال زیان و از او بتن خطرست
بری تو نیست تفاخر بر نز نیست سپاس / اگر بدان نبهی اگر بدان سپرست
کهی بگوید زانو کهی بگو ببر / درست گویی ست تو دره عمرست
کهی بجای لب ازبس ابریغ و فسوس / چنانکه گویی در زیر زخم نیشترست
هران حریف که با تو بباخت دشمن شد / اگر چه او ز همه دوستانت دوسترست
کهی بنالد و گویی اگر چنین زدمی / برد می و کنون شد که زخم فرد ترست
کهی بکبری و گویی مگر بد آید نقش / کهی هزار دهی گویی حریف کور و کرست
چو بنگری همه بازیست از دی آید و مکر / چو بنگری همه گفت تو گویا اظفرست
بعشرت اندر کسبست و کسب در عشرت / نکو نباشد اگر حاصلش همه گهرست
عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی / اگر چه در نظر تو بدین سخن نظرست
اسیر و عاجز چو بند و استخوان کشتن / بخشم آنکه هم او را فزونه راهبرست

وله فی صفة النرد

چرا که نرد نکو باختن نکو هنرست / نتیجه آن که اگر صرف نرد بهره ورست
نشاط و انس دلست و ز لطف خوش اثرست / سکون مردم رنجور و رحمت بصرست
تنعم خود است و ریاضت بی دردسر / معین فهم و ذکا و زیادت نظرست
وکیل بدرمان و انیس تنگدلان / مساعد سفرست و موافق حضرست
بانس او بتوان خورد باده بی مطرب / وگر نباشد کتب سمر به از سمرست
ببازی آرد تنها چو دل بود غمگین / بنعمت آرد دلها چو مرد با خبرست
حریف با تو چو بنشست و دست بازی کرد / سخن درشت شد ار فال او چو شیر نرست
هر آن کسی که بباز دازان ندارد ننگ / وگر ببرد و نبازد بسند که مختصرست
شبست و روز بسعد و نحس خویش هفت / ده و دو خانه این هفت را بر و گذرست
نهاد نرد برینست چون ببینی ژرف / یقین شود که حقیقت جهان مختصرست
جهان گرفتن او پیش و باختن ازوی / ببرد هر که مر او را خرد بود هنرست
اگر نکوهش گفتیم نرد را وقتی / ستایش اینک گفتیم و این بعذرست
جواب گشت مر آن شعر را که ما گفتیم / بنرد باختن اندر بلا و درد سرست

وله

ورا گر هیچ نصیبی ز شادمانی نیست / بسی تغافل تم از مرگ و زندگانی نیست
بروزگار جوانی اگر ترا رنگیست / مرا بجز بهی رنجی از جوانی نیست
ز غم فلک عوض عشوه عمر میخواهد / که عشوه بیش درین عهد رایگانی نیست
ز ناروایی بازم شکایتی از خود / در آب چشم تقصیری از روانی نیست
برای نظم معیشت همیشه در بیم / چه سود سعی چو تقدیر آسمانی نیست
کسی که او را فضلی چنانکه باید هست / کمان مبند که کارش چنانکه دانی نیست
در آن جهان بکرم بهره بود در سر / چو هیچگونه مرا کام این جهانی نیست
چو شاعری زبه عدت قیامت آراست / سزد که حصه فرزین طعام خانی نیست
چو بهترین هنری در زمانه با هنرست / مرا چه سود که سرمایه جز معانی نیست
پس از سه ساله سفر از عراق کهستانم / که جز فغان بدم را هیچ ارمغانی نیست

وله

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست / غلام روی تو چون آفتاب بیگاهست
مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی / ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست
کمند زلف تو زان میکشد مرا در خود / که زلف تو شبه رنگست و روی من کاهست
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید / چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست
لب تو تنگ بدندان ماست و زین پس او / همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست
همیشه درد مرا استخوان پهلوی من / شکسته بسته و در هم زده چو خرگاهست
شدند از بر من صبر و هوش و اندیشان / دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست
بزرگوارا وصل تو در نشاید یافت / که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاهست

وله

ماه رویا ز غمت یکدم نیست / که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو تا بشکستند / پشت و بالای کسی بی خم نیست
غم تو میخورم و شادم از آنک / هر که راهست غم تو غم نیست

دست در دامن زلف تو که زد
که دل او چو رخت خرم نیست

بقلم شرح غمت ندهم از آنک
دو زبانست قلم محرم نیست

ماجراهای دراز است مرا
با که گویم چو کسی همدم نیست

همدم من ز جهان صبح و صباست
بجز این همدمم از عالم نیست

راز با صبح نشاید گفتن
که ورا بند زبان محکم نیست

با صبا نیز نگویم که صبا
هست هرجائی و محرم هم نیست

بروم هم بخیالت گویم
که ازو محرم تر دانم نیست

ولـه

امروز روی تو ز همه روز خوشترست
شیرین لبت ز جان دلفروز خوشترست

بیمار چشم تو که همه روز خون خورد
امروز باری از همه روز خوشترست

بر دل خوشست دست درازی زلف تو
پرده دری غمزه دلدوز خوشترست

گفتم که بازده دل ریشم بطنز گفت
نه تو نه دل صداع تو امروز خوشترست

با درد تو بهست مرا زانکه شمع را
هم با سرشک دیده و با سوز خوشترست

با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو
سرباری حدیث بدآموز خوشترست

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب
دایم خوشست و موسم نوروز خوشترست

ولـه

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست
بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست

ببوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل
بسی تکلف کرد و آنچنان هم نیست

بجان ز لعل تو بوسی خرد دل و دانم
که گر نباشد سودی ازان زیان هم نیست

ادلی

و دست من ز میانت چه طرف بربندد
تا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست

امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنک
بدیدنی ز تو قانع شدیم و آنهم نیست

کم از دهان تو باشد مراد لذت وصل
که نیم چندان روزی ازان دهان هم

بداده ام دل و جان تا همی خورم غم تو
که در هوای تو غم نیز رایگان هم

بنیکوئی و شکرخنده تو بیانک بلند
نه در صفاهان کافر همه جهان هم

گرفتم آنکه دلت راست نیست با چاکر
لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

ولـه

با لب تو جان شکار زلف تست
با رخ تو کار کار زلف تست

چشمه خورد پست شوی روی تو
حلقه شب گوشوار زلف تست

در عروسی جمالت عقل را
دست و پنجه در نگار زلف تست

پر ز عنبر شد کنار عارضت
آن نه خطست آن کنار زلف تست

من چه گویم کز رخت روشنترست
فتنه کاندر روزگار زلف تست

صد هزاران دل ربودی و هنوز
شست و پنج در شمار زلف تست

بر زر رخسارم از شنگرف اشک
نقش شد کین هست کار زلف

عالمی عشاق را از مرد و زن
آرزو اندر کنار زلف تست

تا ز نخدان تو چاه یوسفست
جان ما زنجیردار زلف تست

ولـه

بس شگرفست کار و بار لبت
بس عزیزست روزگار لبت

ای لبا جان و دل که چون زلفت
برهم افتند روز بار لبت

بلبلم گویا که باز خورد چشمهٔ نوش خوشگوار لبت
سالها شد که مانده‌ایم دژم همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کارگاه کان بدخشش نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که گرفته‌ام و گیرم یک شبی چون خط کنار لبت
همچو خط تو حلقه سازم کرد آن لعل آبدار لبت
در همه کدخدائی دل من همه جا نیست یادگار لبت
ترسم از نازکی برنج آید ورنه هم کردمی نثار لبت
جون همه جان خود از لب تو برند کاش باز آمدی بکار لبت
خوش بود جان جان من خوشتر خاصه چون هست نیم کار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند عاقبت هست شرمسار لبت
چرخ فیروزه پشت حلقه کند پیش لعل گهرنگار لبت
نقش دیوار جانور گردد اگر افتد برو گذار لبت
خوش و شیرین شدست جانم از آنک پرورش یافت بر کنار لبت
بوسه ده که جان تشنهٔ من بلب آمد در انتظار لبت
جون خضر عمر جاودان یابم گر خورم آب چشمه‌سار لبت

ولــه

ترا یک ذره خود پروای ما نیست بنیک و بد دلت را رای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو نگارا هست جای جای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن بدلسوزی یکی همتای ما نیست

چه سازم چاره وصلت چو دانم که این معنی بدست و پای ما نیست
مرا در غم شکیبائی مفرما که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای درازت خبر از چشم شب‌پیمای ما نیست
مرا از درد دل نیست بر یاد ترا از عیش خود پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل دلت را خود سر سودای ما نیست

ولــه

ز رویت دسته گل میتوان کرد ز زلفت شاخ سنبل میتوان کرد
ز قد خفتهٔ من در ره عشق بر آب چشم من پل میتوان کرد
ز نوک غمزهٔ تو بی محابا هزار در دامن گل میتوان کرد
ز اشک و چهره در عشقت همه سال بسیم و زر تجمل میتوان کرد
نه چون غنچه دهن بر میتوان بست نه افغان همچو بلبل میتوان کرد
بزلفت گو برو آهسته بنشین همه روز این تطاول میتوان کرد
دلم بردست و سر می‌پیچد از من چه گوئی این تحمل میتوان کرد
بدشنامی دلم را شاد میدار که باری این تفضل میتوان کرد
نمی‌شاید بدادن دل بزلفت نه نیز از وی تغافل میتوان کرد

ولــه

دوش با من نگار من آن کرد که بصد سال عذر نتوان کرد
زلف پربند خود بدستم داد حل آن مشکلاتم آسان کرد
نقاب از چهر ماه دور انداخت آفتابی ز صبح تابان کرد

بشکرخنده چون دهن بگشاد — پسته را دل ز رشک بریان کرد
شکر حسن او ز بسیاری — هرکجا برگذشت ویران کرد
هر دلی را که ریش دید ز دور — بروی از غمزه تیرباران کرد
زلف پربند را ز هم بگشاد — خاطر مشک را پریشان کرد
چشم جادوش ریش دلها را — نوش دارو ز نیش مژگان کرد
یک جهان آرزوی گرسنه را — دهن او بهیچ مهمان کرد
عالمی جادوان کافر را — بحدیث لبش مسلمان کرد
بر سر لطف از خداوندی — هر چه این بنده گفت فرمان کرد
برخلاف طبیعت خوبان — هر چه من خواستم همه آن کرد
ساعتی بود و پس بعشوه شدن — قامت سرو را خرامان کرد
سرو را از شکوفه ساخت غلاف — ماه را شهربند کتان کرد
زیر یک چادر آنهمه فتنه — من ندانم چگونه پنهان کرد

ولہ

آه کان قاعده وصل خبان هم بنماند — زانهمه عیش و طرب نام و نشان هم بنماند
اشک غم خود سپری بود ولیکن که گاه — مددی بودش از خون دل آنهم بنماند
جان بسی کندم و در سینه بسی دردم — غم عشق تو نهان لیک نهان هم بنماند
که کهم از تو بدی خرم زبانی بدروغ — خود باقبال تو آن زخم زبان هم بنماند
دو سه روز دگر این زحمت ما میکش از یک — ناگهانت خبر آمد که فلان هم بنماند
تن در انده وه و غم خورم و دم نزنم — که چنین هم بنماند چو چنان هم بنماند

گفته بودی نکند ارم که بماند دل تو — راستی را دل تنها نه که جان هم بنماند
خود همین هم که مرا بیدلی شیدا کردی — ورنه آن دل بتو ای جان و جهان هم بنماند

ولہ

یار با ما وفا نخواهد کرد — با خود آم آشنا نخواهد کرد
بخت رای ما و گر کند او — بخت هم خود رها نخواهد کرد
خوب و خوی بد چو همنشین افتند — او ز خویشان جدا نخواهد کرد
حاجت ما بروی خوم اوست — حاجت ما روا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند — تا نگوئی وفا نخواهد کرد
با جفای لعل و رخ که او دارد — بر غش دل قفا نخواهد کرد
جانم آمد بلب ز غصه و او — بوسی از لب عطا نخواهد کرد
تا نیارد غمش رویم روی — بر غم او قفا نخواهد کرد
چاره زر کنم که جز زر کس — چاره کار ما نخواهد کرد
در همه روز حسن خود کاری — از برای خدا نخواهد کرد
هست در دست غمزه ها ما او — رغبت اندر دعا نخواهد کرد
خود نداند که دولت خوبی — تا قیامت بقا نخواهد کرد

ولہ

باد بر خاک ترکتازی کرد — با عروسان خفته بازی کرد
ابر از آب دیده وقت سحر — جامه شاخ را نمازی کرد
غنچه را بر سماع بلبل مست — وقت خوش کرد و خرقه بازی کرد

مر چو نرگس ندیده ام سرکز — خاک پایی که سرفرازی کرد
اندرین هفته باد با سودست — بس که هرگونه کارسازی کرد
نرگس را ز کلاه زر بخشید — غنچه را برگ دلنوازی کرد
چون زبان بنفشه کوته یافت — سوسن آنجا زبان درازی کرد
گل که اول ز برگ و ساز تمام — بر سر شاخ ترکتازی کرد
عاقبت خاک در دهان افکند — زانکه دعوی بی‌نیازی کرد

ولـه

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد — ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو خرامنده چه آید — با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار — با ارزد در آویخته بگذار چه باشد
گفتم که دلم دارد و میخواهم ازو باز — گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد
می نالم و می بارم خونابه ز دیده — زین بیش مه بت دل افکار چه باشد
زنهار همی خواهم از تیغ جفایش — دل گفت مکن بیهده زنهار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده — گفتا غم خود خور غم غمخوار چه باشد
تن در غم او نه که ازین غم ننالد — آنکس که نداند که غم یار چه باشد
چشم تو همی گفت که احسنت چنین کن — اکنون که ببردی به ازان کار چه باشد
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفاهات — خود حاصل ازین گریه بسیار چه باشد
جانم دل من برد و بسوزاند کلابت — خود باش تو تا آخر این کار چه باشد

ولـه

روی ازین خوبتر تواند بود — هان بگویید اگر تواند بود
آنچنان نازک آنچنان شیرین — لب نباشد شکر تواند بود
تیر غمزه چو در کمان آرد — نه همه دل سپر تواند بود
چشم پیچش نه آنچنان خفتست — کش ز عالم خبر تواند بود
آنکه طره نه بوصل در بندد — از میانش کمر تواند بود
وانکه رنج فراق او بکشد — رنج تنم زال زر تواند بود
آنکه لعل ز عکس چو بر اوست — نه ز خون جگر تواند بود
با چنین سیم و دل که من دارم — شکلم زر و گذر تواند بود
کشتم چو بر او که خار و گلش — همه با یکدگر تواند بود
من که باشم که آنچنان دلبرا — بر در من گذر تواند بود
لیک با اینهمه نیم نومید — تو چه دانی اگر تواند بود

ولـه

شکر نوروز نوبهار رسید — نو چشم شادی و تماشا رسید
آمدن گل بشارت ز پیش — عید رسید اینک و نوبهار رسید
روزه و شبانگاه نه دهل کوچ — بر سر این طارم مینا رسید
باده و نوروز و گلشن همرسند — عید مبارک به تهنیتها رسید
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی — مرکب گل نیز رسید بار رسید
باده بیاور که درین انجمن — جان و پیاله به لب یار رسید
سرو چو زد دست در آزادگی — لاله چو شد کار ز بیار رسید

شاخ شکوفه‌ات ثریا وزین
نوهٔ بلبل بثریا رسید

لاله چو خرمن بکف پا رزد
تا بدلش آتش سودا رسید

داشت صبا بوی سر زلف یار
صبحدمی دوش بدینجا رسید

آنچه آسایش و راحت چه بود
کرد دم آن باد بدنیا رسید

الله ازانها که زروی ستم
باد بروی گل رعنا رسید

بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ
جون سخن هز بهمه جا رسید

ولہ

ای دل ترا که آرزوی جنسی کند
آن کن که موسم گل کاری کند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار
میخوارگه و عاشقی و خرمی کند

خیزد بجانب بلبل و چه پندید میان گل
با می نشست و خاک بعد مردمی

زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند

هرگوشه که درد دلی سر برآورد
درمان آن بشیشهٔ بی یکدمی کند

زیراکه هم ز باده تواند شدن آن
بنیاد غم اگرچه بنی محکمی کند

قدر آنکه او طلب جنسی کند

ولہ

رنگ رویت بر ارغوان خندد
پسته‌ات بر شکرستان خندد

خنده خونین زند انار ز رشک
بر کب آن دو ناردان خندد

با لبت گر بجز نام شکر
نقل چون پسته در دهان خندد

جون بپیدا آید از لبت دندان
شکل پروین بر آسمان خندد

پیش روی تو گر بخندد گل
بر تر جامی گلستان خندد

گاه پیسه باختن چو شمع دلم
در رخت از میان جان خندد

چشم گریانم از دل سوزان
بر تن خویش شمع‌سان خندد

بر شکر پسته سخن گویت
همچو شمع از سر زبان خندد

نور روی تو دان که خورشید
صبح ازین روی جهان خندد

ولہ

دلم ز آتش غم چنان میگدازد
که شکر در آب روان میگدازد

چو پیمانهٔ خورشید هستی بنده
ز مهرت زمان تا زمان میگدازد

دو رسته درت در یکی چشم سوزن
تنم را چنان ریسمان میگدازد

چو نام لبت بر زبان بگذرانم
ز ذوق قسم شکر در دهان میگدازد

چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر
که جان خویشتن را در آن میگدازد

دلی نرم تر دارم از موم و دایم
ز تاب رخت شمع‌سان میگدازد

چه جای دل هر که از تاب مهرت
ترنجه در آسمان میگدازد

دلم بوته شد که بر آتش غم
چو زر این تن ناتوان میگدازد

ز بس پشت گرمی که دارم ز عشقت
مرا آشکار و نهان میگدازد

ز هجر توام خون بیفشرد در دل
ولی مغز در استخوان میگدازد

ولہ

خبر گل به چمن می‌آرند
راحت جان سوی تن می‌آرند

خوب رویان ریاحین آنی
بارخ گل رچم نخنی آرند

آبهار نفس از جنبش باد / در رخ از ناز شکن می آرند
غنچگان از سبب کم عمری / همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان رغم مه و پروین را / شکلی از ماه و پرن می آرند
لاله جامیست که گویی دروی / دردی از اول دن می آرند
نو خط ریحان بسی بر روی / زنخ از برگ سمن می آرند
گل و نرگس چو خز ار یاد کنی / آب در چشم و دهن می آرند

ولـه

دلبرم ز چشم خود چنین دارد / که دل دوستان غمین دارد
از لب پیک حدیث دامن گیر / صد جواب اندر آستین دارد
حلقهٔ زلف او ز بوالعجبی / چرخ فیروزه در نگین دارد
زلف پرچین زنگی آسایش / حکم بر زنگبار و چین دارد
بر تواضع ز سرکشی باشد / هر که پیش تو بر زمین دارد
نشود خود بکوی او نزدیک / هر که او عقل دوربین دارد
گرد کوی وی ای آنکه گردد / که ملالش ز عقل و دین دارد
نخورد هیچ غم بهستی خویش / هر که دلدار نازنین دارد
تن مومین بپرورد چون شمع / هر که او جان آتشین دارد
برهاند ترا ز هستی خویش / عشق خود خاصیت همین دارد

ولـه

زلف تو کان همه سرها دارد / گوییا هیچ سر ما دارد

گرد روی تو چه سر حلقه زند / گر نه با ما سر سودا دارد
سرکشی چون نکند هندوی / کان همه نعمت و کالا دارد
من نگویم که چه دارد زلفت / هر چه دارد همه زیبا دارد
خرمنی مشک فراهم کردست / دامنی عنبر سارا دارد
از لب و عارض و خط و دهنت / شکر و عنبر و دیبا دارد
با لبش نقره و درج یاقوت / رشته لؤلؤی لالا دارد
بسر تو که ندارد سلطان / آنچه زلف تو تنها دارد
قدش گشت دوتا تا دانند / کان دوتا زلف تو همتا دارد
نافهٔ مشک اگرش خود بودست / جگر سوخته از ما دارد

ولـه

نفس باد صبا می جنبد / غیرت مشک خطا می جنبد
سرو گویی سر حالت دارد / نیز از دست و زجا می جنبد
لاله سوخته دل پنداری / که هم از عالم ما می جنبد
شاخ از رقص نمی آساید / گز سر برگ و نوا می جنبد
آب را سلسله می جنباند / باد دیوانه چو ما می جنبد
شاخ دندان شکوفه که هنوز / دی برآورد چرا می جنبد
مهد طفلان چمن پنداری / بر انگشت هوا می جنبد
شوری اندر چمن افکند صبا / خود ندانم ز کجا می جنبد
باد نوروز چنان می آید / که بصد حیله فرا می جنبد

عالم مرده صفت باز دگر | زاثر لطف خدا می‌جنبد
رگ باران حرکت میگیرد | نفس باد صبا می‌جنبد
همچو پیریست شکوفه بر شاخ | که بیاری سپید عصا می‌جنبد

وله

باد صبا بین که چها میکند | کس نکند آنچه صبا می‌کند
مست بگلزار رود بامداد | عربده با شاخ گیا میکند
طره طفلان چمن میدهد | بازیکی بس بنوا می‌کند
زلف ریاحین و گریبان شاخ | می‌کشد و باز رها می‌کند
می نکند در کله لاله خاک | پیرهن غنچه قبا می‌کند
سیم همی ریزد و زر می‌کشد | باغ پر از برگ و نوا میکند
هیچ نمیدانم کین خاک پای | اینهمه بخشش ز کجا می‌کند
زانکه نقاب از رخ گل دور کرد | بلبلش از شاخ دعا می‌کند
پست شد از خنده گل خیرخند | بسکه صبا شعبده‌ها می‌کند

وله

رخت تا پیشتر آهی بر نتابد | غمت هر دستگاهی بر نتابد
چنان نازک رخی داری که از دور | بعهد حسنت نگاهی بر نتابد
رخت را برگ رویم نیست شاید | ز لاله برگ کاهی بر نتابد
دلم خود مختصر جاییست بس تنگ | چنین انبه سپاهی بر نتابد
همی ترسم که ملک خوبی تو | فغان داد خواهی بر نتابد

نمی ترسید رخت از ناله من | مکن کائینه آهی بر نتابد
رخت چون زین شد براسب خوبی | عنان از هیچ شاهی بر نتابد
دل عاشق تحمل بار بگیرد | سر نرگس کلاهی بر نتابد
مده جای خط اندر پهلوی زلف | رخی بیش از سیاهی بر نتابد

وله

رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد | خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت ز شکر حدیث راند | سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رخ چون مهت ندانم که چه عزم دارد آیا | اثری همی نماید که سپهر نگار دارد
که کمند عنبرین را ز دو سوی حلقه کرده | که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا | برو ای فلان بهمان بر من چکار دارد
چو بنی بگفتم او را بکرشمه گفت با من | سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد
چه دهی صداع مستان چو کنی حدیث چیزی | که گفته هندوی به از و هزار دارد
چو به ترک دل بگفتم غم جان خورم که زلفم | که چو دست یافت بردی سم از این شمار دارد

وله

عشق تو گرد ست در زمانه برآرد | زاد میان قحط جاودانه برآرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم | یک نفس آخر بدین بهانه برآرد
بارگه عشق تو چو تاختن آرد | عقل نیارد که سر ز خانه برآرد
فتنه چو پروانه یافت از خط اکنون | مغز سلامت بتازیانه برآرد
مردمک دیده گرد از فرجاره | بر در تو گرد از آستانه برآرد

بو که دل گم شده بخاک در تو   جایکی پسر بدین بهانه برآرد

جان جهان در دهانه عدم افتد   آتش عشق تو گر زبانه برآرد

نیز چو دندان تو خوشاب نباشد   گر صدف از دل هزار دانه برآرد

روی ترا با نقاب آینه چند   زلف تو آسوده سر بشانه برآرد

حیف نباشد مرا ازغم تو بدین حال   زلف درخت سر بدین دوکانه برآرد

ولـه

نام تو بر زبان مرا باشد   شکر اندر دهان مرا باشد

ای خوشا زندگی که مرا دارم   اگر آن لعل جان مرا باشد

ندهم بوسه جز که بر لب خویش   گر دهان تو زان مرا باشد

عاشق زلف و فتنه روییت   هر که باشد بسان مرا باشد

آنکه گوش فلک کند سوراخ   حلقهای فغان مرا باشد

وانکه تا جاودان بخواهد ماند   در جهان داستان مرا باشد

گفتم این دل که از منش داری   گر نباشد زیان مرا باشد

گفت جای سینه و دل تو   در رود در ضمان مرا باشد

در سر آستینت ار زود   بر در آستان مرا باشد

خاکی دوش با دلم میگفت   غم که از دوستان مرا باشد

گر مرا وصل گفت باز مگرد   از فلان تا نشان مرا باشد

عذر گلهای اینچنین موزون   بیشتر در قیان مرا باشد

ولـه

بنام

نیکویی بیش ازین نمی‌باید   فتنه اندر جهان بسی باید

راست اندازه دلم دارد   تنگتر زان دهان نمی‌باید

لبکی دارد آنچنان کانصاف   جز لب مرا دران نمی‌باید

زلف شوریده را مکن در بند   کان خود الا چنان نمی‌باید

آن نقابت ز چهره بیرون کن   کافتابم نهان نمی‌باید

جان ز من خواست گفتمش بستان   گفت نی رایگان نمی‌باید

گفتم از من بخر بیوسی گفت   اینچنین هم گران نمی‌باید

از درخت میخرم بجان بوسی   هیچ دلال مان نمی‌باید

بیشتر زان بده که خط بدمد   زانکه شب در میان نمی‌باید

ولـه

دل مرا ز اندوه رنگی ندارد   چو داند که شادی درنگی ندارد

نیالوده از خون جانم زمانه   همه ترکش غم خدنگی ندارد

کشد تیغ بر روی من صبح هر دم   چو ابا مرا آخر جو جنگی ندارد

زآب سرشک و ز آه دمادم   چو آیینه دل که زنگی ندارد

ندارد بجز چشم من ابر آبی   بر محنتم کوه سنگی ندارد

بجز دار ما عیش دارند هر کس   دلم بیش از اندوه رنگی ندارد

بدیدم بچشم خود روی یارم   جز از خون دل هیچ رنگی ندارد

ولـه

دلم هر شب اندرد چندان بنالد   که از آه او چرخ گردان بنالد

خوانم چه بیماریست این که جانم — ننالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینه هر دم — سحرگه که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ از نی‌ای یک سر انگشت بر زن — ز غم هر رگی بر دگر سان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من — ز درد دل من دو چندان بنالد
کسی کو بخاک درش تشنه باشد — عجب نیست کز آب حیوان بنالد
به تیمار هجران گرفتار گردد — هر آن دل که از ناز جانان بنالد

ولە

تا بکف جام می توانم دید — زهد و سالوس کی توانم دید
نکنم یاد هیچ صومعه‌ئی — تا رخ ترک سیمی توانم دید
هر دم از باد چشم افتاده — در تهی کاسه‌ئی توانم دید
پرتو باده چون فروغ دهد — در عدم رنگ شیئی توانم دید
عقل را پیش جام دریا کن — غرقه در جام می توانم دید
شیشه باید مزاج نازک را — ز امتلا کرده قیئی توانم دید
شاهد از ناز شرمگاه صبوح — بر بناگوش خوی توانم دید
بر سر زلف او دل شده را — نیم شب راه و شیئی توانم دید
گر صراحی نه در رکوع بود — در قدح خون وی توانم دید
ز اندرون قدح بچشم صفا — راز پنهان می توانم دید

ولە

لعل تو بازار گهر بشکند — زلف تو ناموس عنبر بشکند
درد دندان تو چون صف برکشد — لشکر اندر قلب شکر بشکند
هر که در بند دری در کوی صبر — حلقهٔ زلف تو آن در بشکند
پیش قد و زلف تو نقاش چین — هر زمان پرگار و مسطر بشکند
ز آرزوی آن دو تا مشکین رسن — ماه نو خود را چو چنبر بشکند
ترسم این سرها که دارد چشم تو — توبه‌ها بار دگر بشکند
هر که او در انتظار وصل تست — روزگارش دل الغم در بشکند
راستی از تو باید خواست آب — هر که او را لعبتی در بشکند
روزی از ناکه دل دیوانه‌ام — در جهد وان مهر شکر بشکند
از دهانت کام دل حاصل کند — و آرزوی جان غمخور بشکند

ولە

هر کرا زلف عنبرین باشد — مهر او را دغا کمین باشد
چون بود بر رخ تو طرهٔ تو — نقش چین بر حریر چین باشد
طرهٔ تو بجا بکم ببرد — دل که در ختنین زمین باشد
در سر زلف تو همی گردد — که دلم برد و خود همین باشد
نه بجان تو کش بدست آرم — در چه با ماه همنشین باشد
رخت دل چون بهم بر هند و — لاجرم حال او چنین باشد
خود بزلفت چو اسپردم دل — در هندوی جهان امین باشد
بیدل اندر جهان بسی گردد — هر کرا دزد نازنین باشد
عاشقان رخ ترا باید — که سر و زر در آستین باشد

ورنه هرکه از سر و زر اندیشد   عاشق از صف پسین باشد

ولـه

هرکه روی بر لعل شیرین تو زمان میدهد   جان شیرین از بن هر دو دندان میدهد

چشم بست به زخم تیغ حاصل نکند   هر قراری کان سر زلف پریشان میدهد

شحنهٔ بازار عشقت بی محابا سر زمان   گوشمال عالمی بر دست جوان میدهد

کهف عشقت خون تو هم بریزیم عاقبت   راه پیسی را وعده های خوش فراوان میدهد

خندهٔ پنهان تو در زیر لب هر ساعتی   عاشقان را ریش خندی بس پشیمان میدهد

که دمادم ناله را در کوه می بندد فغان   گاه چشم اشک را سر در بیابان میدهد

چشم تو گر گه گهی زاشک مژگان تر کند   آن نه از رحمت بود کو آب پیکان میدهد

گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو   تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد

جان میدادم و بآسانی فراقت گفت هی   این توقف بین که پندارد که تاوان میدهد

ولـه

دل ز غم عشق تو کی جان برد   تا که جفای تو بدینسان برد

دست کش از دامن تو کوتهیست   هر نفسش سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آنرا که او   بی رخ تو غم بپایان برد

تا هوس آن لب و دندان کند   بس که دلم دست بدندان برد

جای زنخ باشد آنجا که ماه   باز نخت گوی بمیدان برد

هرچه ترا آرزوست آن بکن   بر رهی آنست که فرمان برد

گرچه بدان شاد بود جان حزین   گر تو غم و جور فراوان برد

آنچه دلم دید ز عشق بتان   وآنچه همی از غم ایشان برد

زنده بر آتش ننهش زین سپس   پیش هنر از نام نکویان برد

ولـه

نزد گر غنچه چون مرغ دلوش آمد   که گل سوی چمن شاد و کش آمد

بطرب میدهد بلبل سر ضربه   که نقش عشرت از نرگس شش آمد

گل سوری بسان بوتهٔ لعل   پر از کاورس زر آتش آمد

هوا توپس و توج در بازو افکند   که گلبن را بسال آن کش آمد

ز پستی خیار چهره و پیست   که پر و کم بضاعت مرکش آمد

ز نور آفتاب و عکس لاله   سمند خاک کوی ابرش آمد

صبا آهنگ بجان میکرد از عشق   ز بس کش عارض سوسن خوش آمد

فوابه از صفاهان دور بادا   که زرین رود بس دریاوش آمد

ولـه

مرو کمهان که گریبان آفتاب کشند   دلیلکان بصبوحی شراب ناب کشند

برون در بنشانند عقل و ایمان را   چو در سراچهٔ خلوت همی شراب

کنند زحمت هستی ز راه پستی دور   که جنس و ناجنس از یکدگر عذاب

بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود   بپشت مردمک دیده مشک آب

ز آه سینه دو صد میل آتشین هر دم   بدست غیرت در چشم آفتاب

نگاه غیره دندان عقل و دین شکنند   قلم بدست خطا بر سر صوابت کشند

ببوی آنکه ببویند روی شاهد خویش   چو زلف یار بسی بند پیچ و تاب کشند

چه خوش بود که سحرگاه ساقیان صبوحی | بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند
ولیک سلسلهٔ عقل حلقه حلقه کنند | اگر بناز دمی پرده‌ی ز نقاب کشند
خنک کسی که مر او را ز باده مست و خراب | بفعل گرفته ز مجلس بجا به خواب کشند

ولـه

سحرگهان که دم صبح بر صبا گیرد | صبا چراغ گل از شمع روز وا گیرد
بگرید ابر بهاری و غنچه از سر لطف | سرشک او همه در دامن قبا گیرد
هر آنچه سوسن آزاد بر زبان راند | ز خوشی زبان او زود در صبا گیرد
چو افتد آتش خورشید در هوای [illegible] | چراغ روز را ز روشنی فرا گیرد
ز شرم روی تو هم گل چنان بر آید رخ | که پای تا سر او آتش حیا گیرد
چنین که گل بجوانی و حسن مغرور است | حدیث بلبل عاشق در او کجا گیرد
ز تنگ چشمی غنچه اگرچه زر دارد | دهان برابر کشاید و زر عطا گیرد

ولـه

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بزند | زمانه عنبر و کافور در هم آمیزد
بکتبند عروسان باغ دامن خویش | چو ابر پریشان ز آستین گهر ریزد
خیال دوست که در چشم خستگان آید | ز خواب مردمک دیده را برانگیزد
ببوی آنکه مگر بو برد بخاک درش | دلم چو بوی بپای صبا درآویزد
کسی که آفت مستی چشم خویش نباید | بپای مستی از کوی عقل بگریزد
هوای طبع تو سرپوش آتش شوق است | چو باد عرض تو بنشست شوق خیزد

ولـه

سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد | صبا ز سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
نسیم افشان خیزان چو بستهٔ [illegible] | بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان بر سرو بن چو دلشده | چو یار عربده که سر زلف در دهن گیرد
گل شگفته چو معشوق پیرهن که ز عاشق | ز رو واضعه بر اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم بر و بدان ماند | کسی که قبضهٔ شمشیر در سخن گیرد
درست گویی زنجیر زلف یار من است | چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
حدیث مشک خطا پیش او خطا باشد | چو دل گشاده شود غنچه و چمن گیرد
در انجمن سره وقتی بجد پایه خوش است | همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ببوی یار بنزدیک گل دوم وا و نیز | حدیث بلبل عاشق در و [illegible] گیرد
دلم ز غصهٔ او قطره قطره خون گردد | ز راه دیده یکایک برون شدن گیرد

ولـه

اگر دلدار هر روزی نقاب از رخ براندازد | بسا عاشق که در پایش ز بت خود سر اندازد
بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند | دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد
هزاران گردن افرازند سر در کرده از هر سو | که تا او از پی صیدی کمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقانش را بدل در کم حجاب آید | رود از باد هر ساعت گره بر عنبر اندازد
بخندد مستی لعل زان می که او از خون جگر زد | گهم لعل لب و دندان نه پیشش گوهر اندازد
ز مستان بدست اندازی دارد چشم او هرگز | مگر چشمش که چون شد مست ناوک بهتر اندازد
چو اندازد ز ابرو تیری کند در سینه پنهانش | بدان تا از پی آن تیر تیر دیگر اندازد
کسی کز سوز عشق او چو آتش یافت اگر گرمی | بوجد اندر سر افشاند برقص اندر سر اندازد

کند در دیده عبهر تجلی مردم دیده | که او از گوشه چشمی نظر بر عبهر اندازد
اگرچه نیست دریای غمش را هیچ پایانه | مبادا آنکه او ما را ازین دریا بر اندازد

ولـه

از گلبن زمانه مرا بهره خار بود | از جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحتست درین دور زندگی | چون شد بهرزه آنچه زعمر اختیار بود
از حادثات چرخ و جفاهای روزگار | خود هیچ بود آنچه مرا در شمار بود
پر بود سر چه مایه هنر بود در روزگار | وان مایه خود وجود زنکی روزگار بود
با ریب روزگار بعهد استوار نیست | من خود ندیدم آنکه بعهد استوار بود
بر خاطرم نرفت و فراموش نکرده ام | آن عهد خوش شد که مرا یار یار بود
هم آب روی بود مرا هم هوای دل | وان آب وان هوای خوشم سازگار بود
جان از میان حادثه آورده بر کنار | وان آرزو که بود مرا در کنار بود
از جام باده عیش مرا بود دوستی | وز روی دوست کار دلم چون نگار بود
بختم مطیع خویش همه در پیش من نهاد | آن چیزها که طبع منش خواستار بود
ور بر خلاف رسم غمی روی مینمود | زانم غمی نبود که با غمگسار بود

ولـه

ز لعلت عکس بر جام می افتاد | نشان عالمی اندر وی افتاد
جهانی می پرستی پیشه کردند | چو از رویت فروغی بر می افتاد
جمالت پرده از رخسار برداشت | گل از بس شرمساری در خوی افتاد
سراپایم چو نی در بند عشقست | غمت در من چو آتش در نی افتاد

دل سرگشته ام زان بس که خون شد | بدست عشق تو دانی که افتاد
ز راه دیده بیرون رفت عشقت | نشان خون بدیده در پی افتاد
دلم با عارض ساده دل تست | که طراری چو زلفت بر وی افتاد
دلم بردی نگهدارش که هرگز | نگاری اینچنینت در نیفتاد

ولـه

امید آدمی بوصالت نمیرسد | اندیشه خود بگرد کمالت نمیرسد
میگفت دل حدیث وصال تو عقل گفت | خاموش ازین حدیث محالت نمیرسد
خورشید آتشین که جوادیست گرم رو | در گرد بارگین جمالت نمیرسد
گفتم دلم ز حضرت وصلت بعید ماند | الا بدستبوس خیالت نمیرسد
لطف تو گفت این چه حدیثست هر سحر | پیغام من ز باد شمالت نمیرسد
ارچه بسینه ترست جور زمان زمان | کرد دو دل دران خط و خالت نمیرسد
هرجا که آن کاروان حوادث رسیدنست | دم دم همی رسید و وصالت نمیرسد

ولـه

تاب جمال تو آفتاب ندارد | با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
کرد دلم شب خوش خیالت از آنک | دیده درین عهد چشم خواب ندارد
غمزه خود را بآب شرم جلا ده | تیغ چه رونق دهد که آب ندارد
گفتم با لب بگوی بوسه که بدرفت | یا بد بدیار مرا عذاب ندارد
گفت اگر صبر میکنی بکن ارنه | رو که مرا این شتاب خارد
آنکه ترا دور کرد از بر من آیا | شرم ازین چشم اشکیاب ندارد

برهم زد اگر سپهر بفکنی رسدت زنگ — ذره از چشمت آفتاب ندارد
سوخته باد آنکه روی خوب تو بنهفت — این نخم در نقاب ندارد
هر چه توانی بکن عتاب مفرمای — با تو دلم طاقت عتاب ندارد

ولـه

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم کله داریت — نرگس مخمور سرافکنده باد
هر که بهی تو نخواهد چو نار — سینه اش از خون دل آکنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد — جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسر است — خرم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقهٔ فیروزه رنگ — نام تو چون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عدویت خون گریست — کار تو چون ساغر می خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش — پیش تو برپاسته تر بنده باد
تا که بود جانور از آن نفس — جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک ثور در آن سبزه زار — از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون جامهٔ عیدی کند — آسترش این سلب ژنده باد

ولـه

هر کجا این نگارستان بود — دایم اندر روضهٔ رضوان بود
بیت معمورست و تا این خانه هست — خاندان ملک آبادان بود
گر جهان طوفان غم گیرد چو خاک — هر که او را کشتی زینسان بود

کعبهٔ ملکیست و دایم خلق را — روی سوی این چهار ارکان بود
عود خام از رشک — بر سر آتش معاشش زان بود
خانه دیدستی جز این مرکز که آن — خیمه و تخت و سرابستان بود
برج خورشید زمینست این سرا — زانکه برج آسمان گردان بود
گر خداوندش بدان راضی شود — هندوی چوبک زنش کیوان بود
باد معمور از بقای صاحبش — تا بقا را در جهان امکان بود

ولـه

دوش خوبنده کرد چشم باد — کاسپک خواجه زندگه بتو داد
نیک دلتنگ گشتم از بخشش — که جوان بود و زیرک و استاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش — گشتم الحق ازین یکی دلشاد
که شنیدم که او بوقت وفات — بوصیت لب و دهن بگشاد
ز جو و کاه و از جل و افسار — هر چه بد در وجوه خیر نهاد
در جهان ای عجب چنین توفیق — همه جانور خدا یی دهاد
واجبم گشت تعزیت نامه — بتو ای سپهر و کریم نهاد
عظم الله اجرا اصطبلک — زان چنان بارگی خوب نهاد
مستحق تر ز اسب منه نبود — گر وصیت همی کنی انفاد
هیچ تاخیر بر نتابد خیر — زود تعجیل کن که خیرت باد

ولـه

دل که با یادش آشنا کرد — گرد بیهوده ها کجا گردد

مرد این راه آنکس است که او / همه پرامن بلا گردد
غوطه در آب چشم هر شب و روز / همچنان چرخ آسیا گردد
همچو خورشید آسمانه باش / ذره باشد که در هوا گردد
کار خود با وکیل لطف گذار / تا همه حاجت روا گردد
نخورد غم بلذت فانی / هرکه او عاشق بقا گردد
بقراضات ننگرد آنکس / که خداوند کیمیا گردد
هرکه گردن ببند که ننهد / بر همه کام پادشا گردد
پای خود استوار کن زان پیش / که ز دستت عنان رها گردد

ولـه

اندرین مرغزار کشت و درود / تیره و خیره چند خواهی بود
چند خواهی نیاز در برداشت / دست آتش ز پست دود اندود
روز و شب خون خود همی ریزی / تو بتیغ زبان زهر آلود
مال و ملک جهان ترا شده گیر / چون نباشی تو ملک و مال چه سود
از تو خشنود نیست هیچ کسی / وانگهی هم تو از تو ناخشنود
دود ما هیچ بر آتش انداز / گر ضعیفی ز دل بر آرد دود
هرکه آسایش دلی داد بدست / همه حال خویشتن آسود
عقل داند که بر زیان بود بست / هرکه از بهر مال جان فرسود
که بهر حال هرچه زد کم شد / بیش از آن بود کاندر و افزود

ولـه

رمضانست می دهن در بند / در دوزخ بخویشتن در بند
بهر دفع زبانه دوزخ / این زبان دروغ زن در بند
روز که چند با خدا پرداز / در دکان همه هنر در بند
جو نه گرود دعا دهن بگشای / ور نه هرزه مدار تن در بند
بنود آدمی ستور بود / که کند را صبش دهن در بند
روزه دار آن بود که شرع کند / حس و وهم و خیالش اندر بند
ز پی حکمت است آنت / خویشتن را بدان رسن در بند
بوی مشک گر آرزوست بخت / هوا راه دم زدن در بند
چون رسید کاروان غیبت و فحش / در دروازه سخن در بند
پس بخار دهان بجای بخور / بگریبان پیرهن در بند
وین بجا آرد گر چنین نبود / از نصیحت زبان هم در بند

ولـه

ایدل ایدل سخن بیهده را کار مبند / خویشتن را بهوس در غم و تیمار مبند
گر خیالست ترا کین که تو داری نیکست / بد خیالیست که گردی گر این بار مبند
گر ببندی کمر از راه که بخواهی در بست / دست شهوت بگشا پای بزنار مبند
فکرت خود همه در مکر و حیل صرف مکن / از پی دیو پلیدانه ز ادر کار مبند
گر نخواهی که دلت تنگ شود چون غنچه / پس از این بیش بطمع در زر بسیار مبند
بندگان بر دهن حرص و امل باید بست / بتبسم بر دهن کیسه دینار مبند
چون نداری تو سر آنکه بسامان گردی / خرقه مخرقه بیرون کن و دستار مبند

طاقت بار کشیدن چو نداری باری / مردمی کن که بار جز و ار بندند
در قیامت سر بار همه کس بگشایند / هرچه آنرا نپسندند در آن باز بندند
چون خود از دایره آمد همه سرگردانی / پس تو دل در فلک دایره گردان بندند
هر ابلیس رها کن که ملک سجده برد / هوس پار بی از محنت بیکار بندند

ولـه

سحرگهان که دل از بند خود برون آید / بجای فکر برین بام بیستون آید
خود چراغ یقین پیش راه دل دارد / سوی نشیمن اصلیش رهنمون آید
هر آنچه جان مصافت قصد عرش کند / هر آنچه ثقل طبیعت سرنگون آید
حدوث را پس پشت افکند قدم چو بلند / علو همتش از نهمتش فزون آید
شعاع مهر ازل بام را فرو گیرد / وگر حجاب نباشد در اندرون آید
در خزانه الطاف غیب بگشاید / درو بعالم جان تحفه گونه گون آید
نسیم باد صبا گاهی از چمن بجهد / ببوی او دل از اندیشه بیرون آید
تخت ملک برآید خود سلیمان وار / هوا که دیو سفید ست از و زبون آید
چو عشق سلسله شوق را بجنباند / شکیب در شود و عقل در جنون آید
بمیرود سر هستی نهاده بر کف دست / چو بیدلان نخورد غم که کار چون آید
بپای بیخودی آنجا بدان مقام رسد / که گر بگویم از آن رنگ بوی خون آید

ولـه

در مدح تو اگرچه محل فسیح بود / وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که کنم نظم مدحتی / نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود
چون بادپای خوش رو اندیشه گرم گشت / از عجز در سر آمد و عیسی نفیح بود
گفتم قلم شدست مرا دست با قلم / وین از کسل نبود ز عجز صریح بود
بسیار کرد طبع پریشان بر آمدم / نه پاسخی بجای و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که موحش بس / این بود و بس که قدر تو بیش از مدیح بود

ولـه

ای آنکه فلک حصه ایام تو باشد / دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این آز شکم خوار که سیری نشناسد / ضامن بکفافش کف اطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا ابر کنم نام / خود کی چو منی را سر دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست / نزدیک خرد جرعه از جام تو باشد
گر صید توانند اهل هنر هیچ عجب نیست / چون دانه دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری / خاصه زحل و هندوک بام تو باشد
عقلی که باندام تو از روی نبود خلق / خواهد که یکی موی براندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس / تاریخ هنر پرور ایام تو باشد
آورده بنزد تو دگر باره صداعی / خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
معماری آغاز نهادست که او را / الا که معاون کرم عام تو باشد
با برکشش از کاه همی باشد و او را / بیرون شو ازین کار باعلام تو باشد
مقصود نه کامست وله تا همه چرخش / تا گاه بدیوار زر انعام تو باشد
گاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن / گر تو بکرم جو ببیت نام تو باشد
این کار علاء الملک که در پیش دعا گو / کاریست که موقوف باتمام تو باشد

وله

مژده ای دل که کار دیگر شد / وآنچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید / مشفق و مهربان و چاکر شد
کار اگر بسته بد گشایش یافت / عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که با لفظ او معتقد بود / هم بمعنی خطش محرر شد
نامه فرمود و خوش انشا کرد / چون که حال منش مقرر شد
کلک بیمارش احتما نکشت / با فراز آنچه بود بهتر شد
انشاهای دروغ کرد آغاز / تا سراپرچیش مزور شد
بر گرفتم ز درج درش مهر / دامنم پر ز مشک و گوهر شد
مردم چشم ابن مقله وقت / بنده خطش چو عنبر شد
به بیاض خودش سوادی کرد / که از و چشم جان منور شد
دیده بر حرفهاش مالیدم / حالی از آب چشم هم تر شد
خط مشکین او چو برخواندم / مغز جانم از و معطر شد
شاخ طبعم گهر بیار آورد / چون کشش الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من / بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عنبر بیز / زان معانیش باد در سر شد

وله

ای مکرمی که هرکه ز جز تو سوال کرد / حرمان بدست یاس وراکو شمال کرد
انعام تو نیابت فیض سحاب داشت / الفاظ تو حکایت سحر حلال کرد

جودت بسی خجالت ابر بهار داد / خلقت بسی ملامت باد شمال کرد
احوال آن بهیمه بیری کجا رسید / یا مصلحت نباشد از این رو سوال کرد
دی با غلام گفتم زد ابر بکاه / پنداشت کاه گفتم و برجست و حال کرد
امروز از آن حدیث چو حاصل نه هیچ / با من خطاب دور ز تو قاف و دال کرد
دی گفت کاه خواجه جوی جو بدست نیست / ترسم بجای کاه مرا در جوال کرد
گفتم که خواجه گفت که روزی دو صبر کن / گفتم که صبر چند کنم کو دو سال کرد

وله

تا ازین نام ازل بر ره دل دام نهاد / ای بسا جان که سر اندر سر این نام نهاد
دام دلگیر بگستر ز بسم الله و پس / دانه نقطه با در پس آن دام نهاد
از رحیمی و ز رحمانی آغاز گرفت / تا دل سوخته دل بر طمع خام نهاد
تا درین نام شود هر دو جهان مستغرق / لاجرم اول نام از الف و لام نهاد
مایه رامش و آرامش جانست این نام / که درو از پی دل مایه آرام نهاد

وله

این واقعه هایل جانسوز ببینید / وین حادثه صعب جگر سوز ببینید
بر باز ببینید ستم کردن گنجشک / بر شیر شغالان شده فیروز ببینید
آن سلطنت و قاعده و حکم که دی بود / وین عجز و پریشانی امروز ببینید
از دود دل خلق درین ماتم خونبار / یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید
در عیسی یک روزه ندیدی که سخن گفت / فضلای این طفل نوآموز ببینید

وله

مرا سخن چو بیاد تو بر زبان آید   بطعم آب حیات و بذوق جان آید
ز لفظ و معنی تو پای راست تر ننهند   چو عقل راهرو پس باغ و بوستان
بهر کجا که اشارت کند سر انگشت   غرایب نکت آنجا بسر دوان آید
انامل و قلم تو سرمایه علمیست   که باز گشت معانی بسوی آن آید
معانی تو بتحقیق چون معانی تو   کمان سبه که در اندازه کمان آید
زهی که از سر کلک تو اهل دانش را   کلید قفل در گنج شایگان آید
لوامع شرف فخر بدست بوس شریف   ازان گذشت که در حیز بیان آید
چو آفتاب نهم چشم بر دریچه نور   سحرگهان که بسینی گلستان آید
سرشک چشم بپی گرفته دامن مه   چو شمع هر که مرا نور بر زبان آید
ز شوق صادق ان ایکه بجو صبح مرا   بهر نفس که زنم نور در دهان آید
فراز خیال تو ترسنده ام که او شب   برای حرز زنجار با صفهان آید

ولـه

نام تو برم زبان بیاساید   یاد تو کنم روان بیاساید
دربر گیرم ترا سراپایم   تا مغز در استخوان بیاساید
الا غم تو نماند در عالم   چیزی که دلی ازان بیاساید
بوی تو نیازموده ام لیکن   دشنام دهی که جان بیاساید
تشویش و خطر طره و غمزه   گر بنشانی جهان بیاساید
چیزی دانی بزرگ اگر جانم   از جور تو یک زمان بیاساید
آسایش تو نیز یک ساعت   تا این تن ناتوان بیاساید

بگشای بشب نقاب تا گیتی   از نعره پاسبان بیاساید
بگشای ز چهره زلف تا خورشید   از گردش آسمان بیاساید
بر دوز لبم ز ناله تا یک شب   گوش فلک از فغان بیاساید
یک نفسم ز شغل آمد شد   وقتست که ناگهان بیاساید
تا خوابگه سگ درت بار آید   از زحمت این گران بیاساید

ولـه

کسی که دل بسر زلف یار در بندد   بروی عقل در اختیار در بندد
چو خلوة طلبد دیده با خیال رخش   با آب دیده همه رهگذار در بندد
برو چگونه بهشتم نام دلگشای کنار   اگر دلی بگشاید هزار در بندد
بتان چین همه از سر کله بیندازند   ز رشک چین قباکان نگار در بندد
هران کجا که کسی را دلی شکسته بود   بدان دو تار پس مشکبار در بندد
گمان برد که چو قد نگار من باشد   بدانکه سرو همه تن بکار در بندد
بجان فروشد مان عشوه و بجان بستن   دهان گفت و شنید استوار در بندد
زیان جان آسان بود ولی ترسم   ز بد معاملتیهاش کار در بندد
مکن نگار الحجاب که چنین در وصل   تو در همی بندد که خود در کار در بندد
ز عشق قد چو سرو تو چشم هر چه بیلی   ز خون دیده بهر جویبار در بندد
ز عکس لعل تو خورشید طرفها سازد   بران که بر کمر کوهسار در بندد
اگر صبا بگل چهره تو بر گذرد   چه دستها که ازان لاله زار در بندد
اگر حکایت روی تو شنود بلبل   چه نغمها که بباغ و بهار در بندد

دگر بپیش قد ترا چمن چه رای
چه جو بها که بسرو و چنار در بندد

ولـه

گل ز رشک تو پیرهن بدرد
روی تو پرده بر سمن بدرد

چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ
زهره مهر تیغ زن بدرد

ز آرزوی دو لعل جان بخشت
مرده بر خویشتن کفن بدرد

چون بخندد دهان شیرینت
پرده بر لؤلؤ عدن بدرد

گوهر از شرم تو دهان صدف
هم بدندان خویشتن بدرد

نافه گر بوی زلف تو شنود
شکم خویش در ختن بدرد

با رخت لاله زد بشکوفه
غنچه را باد از آن دهن بدرد

لب خود چون ز خنده بر دو زنی
جامه بر صد هزار تن بدرد

سرو بالای تو چو جنبد امد
پوست بر قد نارون بدرد

هر که خود را بر آستان تو دوخت
پیش تو پوستین غم بدرد

جهت از هر دلی که سر بزند
چون غم صبح پیرهن بدرد

غم ز بیشوری تو می ترسم
که بی تیر مرد و زن بدرد

ولـه

هر شبی از سرشک غم دامن خاک تر شود
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود

با تو تنم ز لاغری گشت بدان صفت که گر
دست در آه من زند تا بستاره بر شود

هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
جان بکنار لب دود دیده برهگذر

ز آتش دل مرا جگر خون شده و باز این عجب
گر دم سرد هر نفس خون دلم جگر شود

غزل

خاک درت ز کیمیا هست عزیزتر که چون
در رخ و چشم مالمش جمله زر و گهر شود

در سر زلف تو دلم تنگ بدست کرد جا
به نبود گرش همی کار چنین بسر

مانده در دو چشم من خاک در تو از قضا
اشک برخ فرو دود زود بسجده در

لابه ما چو بشنود زلف تو دل چه چاره کند
کور دلا که بهر صید از بر ما بدر شود

خون دلم همی رود در سر دیده و جسم
عاقبتش همین بود دل که به پی نظر شود

عشق چو در رخ تو بود خود کم نبود بلا و غم
کین همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

ولـه

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

چگونه بوسه توان زان رخ نازک
که از لطیفی در وی نگاه نتوان کرد

بپیش چهرهٔ تو من ز غم دمی نزنم
که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد

بترک وصل تو دل گفتم و رفتم
بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد

باب دیده در آغشته است قامتم
که چوب تا نکشد نم دو تاه نتوان کرد

بپیچ که ندانم دی تو یا بدی
همه جهان را بجود گواه نتوان کرد

بدان کند تا تو ز حالم که شوی آگاه
ز ناله هر دم بیکی براه نتوان کرد

نه مرد عشق توام من که عشقبازی تو
بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد

حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید
خموش باش حدیث گناه نتوان کرد

چو من بمردم از اندیشهٔ توصلت را
حدیث خواه توان کرد و خواه نتوان کرد

بجز بیدرقهٔ جاه صدر فخر الدین
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

درد دل از حد گذشت و یار نداند … دل همه غم گشت و غمگسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانکه گر او را … گیری صد بار در کنار نداند
جان دهمش تا پی مژده تا ببرد دل … آری همه کس درین شمار نداند
ماه رخا با لب تو جان رهی را … هست حدیثی که دار و دار نداند
با همه کس خیره وا دو چت به پیوند … قدر خود آوخ که آن نگار نداند
خواهم کانها بگوش تو برسانم … لیک بشرطی که گوشوار نداند
چشم تو کو غم خورد بحال دل من … کو همه جز مستی و خمار نداند
جور ز خوبان توان کشید ولیکن … غمزهٔ مست تو حد کار نداند
خسته دلم را جواز روی تو دیدم … چاره بجز صبر و انتظار نداند
آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها … نیک بداند که روزگار نداند

ولـه

رخ خوبت بعبهر می ماند … ذوق لعلت بشکر می ماند
عقل با این همه دانایی خویش … چون ترا بیند در میان ماند
اندرین عهد همانا فتنه … بسر کوی تو در پی ماند
چشم من با لب تو همره جان … خشک می باید و تر می ماند
با رخ خوب تو در خانهٔ من … اول شب بسحر می ماند
گفتی از بام و زحمت ندهم … این بیک چیز دگر می ماند
من ندانسته ام این شیوه ز تو … بلبلکا زینی ز زر می ماند
مگر از ناز یکی عارض تو … برخ از بوسه اثر می ماند

هر که آتشی بر من رو نزد گر … در همه شهر خبر می ماند
بوسه خود چیست که بر چهرهٔ تو … نقش تیزی نظر می ماند
بر من اکنون ز شمار غم تو … نیم جانی و بسی می ماند
هیچ دانی که جوان بستانی … بر من او را چه قدر می ماند

ولـه

کم اید دوست اگر بتوان کرد … هر چه از شور و شر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو … جانی زیر و زبر بتوان کرد
چون سر زلف تو از مشک سیاه … دل از خون جگر بتوان کرد
بود لعل و گرخی چو لبت … بی از تنگ شکر بتوان کرد
تو ز من روی نهان کرده و پس … کوتهی اندوه مختصر بتوان کرد
صبر تا چند کنم بی رخ تو … صبر آخر چه قدر بتوان کرد
جگرم خسته و خون غم خوردی … دل بیبردی چه دگر بتوان کرد
نیم جانی که بماندست اکنون … بمنش بخش اگر بتوان کرد
بهتر آن به که کنی خرسندم … که ازان چیز بتر بتوان کرد
با رخ تو همه کاری چون زر … بتوان کرد و بزر بتوان کرد
رحمتی از تو توقع داریم … به ببیندیش مگر بتوان کرد

ولـه

هر که چون روی تو رو دستی دارد … سر بسر راحت دنیی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خطت … کوثر و سدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل
آدمی چون دارد و بار سی دارد

زنده کن مرده دلم را بدمی
که دهانت دم مسیحی دارد

دام زلف تو گرفتست دلم
ابلهی کو دم انسی دارد

چشم تو خون دلم کرد حلال
وانکه از خط تو فتوی دارد

هردم آویزد در غمزه تو
خود نگوید که چه دعوی دارد

بیر بوسی که ز تو خواستم
برفت خشم چرا سی دارد

نه سی خود ندی حکم تراست
خشم و دشنام چه معنی دارد

وله

مژده ای دل که یار باز آمد
ترک چابک سوار باز آمد

غمزه او که نیم مست برفت
با هزاران خمار باز آمد

بسته جانها هزار بر فتراک
این زمان از شکار باز آمد

بر شماری که کرده ام از جنس
نه یکی صد هزار باز آمد

یا رب آن ساعت خجسته چه بود
کز درم آن نگار باز آمد

آخر آن آب چشم و آه سحر
عاقبت هم بکار باز آمد

هین برون آی ای غم از دل من
که مرا غمگسار باز آمد

وله

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد
بگاه ترقدحی پر شراب باید کرد

نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم
صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد

نقاب شب ز رخ روز چون فرو گیرند
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد

هرکز

در تنگ می فکند دور چرخ در جو تنگ
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد

مفرح دل غمگین اگر همی سازی
هم از شراب چو یاقوت ناب باید

زمان خواب دراز از پیست حالا
برای شادی دل ترک خواب باید

نه دوستانی اندر فوائد آبادیت
نهاد خویشتن از می خراب باید کرد

بیوالفضولی اگر عقل با طرب نچخد
بپاسکینی با او خطاب باید کرد

چو آب زندگی از باده میشود روشن
طراز عیش خرد از کار آب باید کرد

ز لفت و کوی اگر درمیانه نگریزد
هم اختیار سرود و رباب باید کرد

دگر سماعی ازین هرچه خوشترت باید
دعای صاحب عادل جناب باید کرد

سر صدور جهان فخر دین که از در او
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

وله

یا رب این بچه ترکان چه زما میخواهند
که همیشه دل ما را بیلا میخواهند

زلف پرچین زچه بر زیر کله می شکنند
گر نه مان بسته تر از چین قبا میخواهند

روز اسب و زره و تیغ و کمر می طلبند
شب شراب و قدح و زیر و دو تا میخواهند

دمنی گر ز جوا از دست نمی اندازند
یک دمی ساغر در حال فرا میخواهند

باز چون از پی بازی سوی میدان تازند
گوی چوگان ز دل و قامت ما میخواهند

زلف چون چوگان دارند و زنخدان چو گوی
پس ز ما عاریت این هردو چرا میخواهند

آفت [illegible] ش و روانند و بلای دل و دین
وانکه ایشان ز ما مردم مدعا میخواهند

اصلشان چون ز خطا باشد پر اصل خطا
لاجرم بوسه بها خرد و خطا میخواهند

رایگان با تو که بوسه دهند آن قومی
که پی بچه خود شیربها میخواهند

چه باشد گر ز من یادت نیاید / که از دوری فراموشی فزاید
ز جشمت چشم پرسش می ندارم / که از بیمار پرسش خود نیاید
مکن بر جان من بخشایشی کن / نگو آخر که این مسکین نشاید
سلامی از تو من سوی ما دا / پس از سالی مرا مرسوم باید
چو بربستی ز من راه پرسش / مگر کاری ترا زین می‌گشاید
بجان تو که اندر آرزویت / مرا یک روز بیش سالی نماید
بشب می‌آورم روزی بحیله / که شب آبستنست تا خود چه زاید

ولـه

سوز عشقت جگر همی سوزد / تاب رویت نظر همی سوزد
تو چه دانی که آتش رخ تو / نظر اندر بصر همی سوزد
هرچه از دیده پیش ریزم آب / دل مسکین بتر همی سوزد
نیست از آب چشم فایده / غم تو خشک و تر همی سوزد
آنچنان سوخته جگر شده‌ام / که دلم بر جگر همی سوزد
غم تو هرچه باید از دل و جان / همه در یکدگر همی سوزد
همچو شمعی ز آب دیده دلم / هر شبی تا سحر همی سوزد

ولـه

دلبرم سوی سفر خواهد شد / کار من زیر و زبر خواهد شد
حال من خود ز غمش نیک بدست / ده که زین نیز بتر خواهد شد
دل خون گشته‌ام اندر پی او / از ره دیده بدر خواهد شد

ای لب روز که بد روی دیدم / آستین از مژه تر خواهد شد
وی لب شب که در اندیشهٔ او / دیده پرخون جگر خواهد شد

ولـه

تا نگارم رای رفتن میزند / عشقش آتش در دل من می‌زند
هجر او خون دل من می‌خورد / وصل او می‌چند و تن میزند
میخورم سیلی محکم از غمش / این نه سیلی بلکه گردن میزند
خط در رخسارش تو پنداری کسی / غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیدهٔ خود مرزده / روز و شب بر ماه خرمن میزند
کژدم زلفش که از رخسارش نهاد / راستی را رای روشن میزند
آنچه من با یار مسکین دل کنم / عشق او با من همین فن میزند
من گریبان میدرم از دست او / او همان دستم بدامن میزند
چشم او بر دوستان تیغ جفا / گویی اندر روی دشمن میزند
لابهٔ ما در دل مسکین او / باد پنداری بر آهن میزند

ولـه

نگارم چو گرد گلستان برآید / خروشش دلم تا بکیوان برآید
چو غنچه برآیم ز دل من هر آنگه / که گرد چمن خرامان برآید
برآید غریو از دل خلق اگر او / دگر ره ببازار از ینسان برآید
بسی برنیاید که از دست حسنش / غریو از گل و سرو بستان برآید
برد چرخ انگشت حیرت بدندان / چو پروین از آن لعل خندان برآید

فلک چشم خورشید پیشش کشد زود
جو گرد سمندش بمیدان برآید

دهانی چنان تنگ و نایاب کو را است
بجان گر دهد بخت ارزان برآید

برآید از وهم امید دل من
ولیکن بصبر فراوان برآید

جو بگسست زنجیر اشک از بر دل
جو آه پسلسل که با آن برآید

تن اندر غم دل دهم زانکه دانم
که این کار دشوار آسان برآید

مرا مهر آن چهرهٔ لعل میگون
فرو رفت با شیر و با جان برآید

ولـه

شب نیست کز هجر تو صد غم نمیرسد
اشکم بچار گوشهٔ عالم نمیرسد

اندر تو گر رسیم که نسیم سحر گهی
در گرد آن کلالهٔ پرخم نمیرسد

در چشم من برست قد سرو پیکرت
زان پلک چشمهام فراهم نمیرسد

از بسکه خاک کوی تو در دیدها کشید
جو گرد از و بدین دل پرغم نمیرسد

زیاده من نمیری و این دل حزین
از خشک ریش هجر بمرهم نمیرسد

شکر است اگر نمیرسدم مژدهٔ وصال
باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد

گویم گرین سپس نهم دامنت ز دست
گفتم کنون چه سود که دستم نمیرسد

دشوار امید وصل توان داشت کز فراق
ماهی برآمد و خبری هم نمی‌رسد

ولـه

گر امروز آن بتم همدم نیاید
نصیب جان من جز غم نیاید

نیامد دوش و جانم بر لب آمد
ز بیم آنکه امشب هم نیاید

اگرچه وعده داد و خورد سوگند
ولی با اینهمه ترسم نیاید

مرا گر نامد او زین پس که جانم
نباشد مانده گر این دم بیاید

چه سود ار آید او زین پس جانم
غم و اندوه و محنت کم نیاید

من او را از برای سور خواندم
ولی او جز که با ماتم نیاید

گر از نزدیک او شاید فرستاد
چو کس در راز او محرم نیاید

وگر او را نباشد آمدن رای
بقول هر که در عالم نیاید

ولـه

در عشق تو دل بجان همی کوشد
عاجز شده و چنان همیکوشد

در سنبل تابدار می پیچد
باز کس دلستان همیکوشد

پیدا گوید که خار غم وانگه
با درد تو در نهان همیکوشد

با آنهمه ناتوانی جهت
با خلق همه جهان همیکوشد

هر کس که وصال تو همی جوید
با گردش آسمان همیکوشد

تا وصل تو خود کرا بود روزی
حالا همه کس دران همیکوشد

در عشق ز صبر شکرها دارم
انصاف که بر چنان همیکوشد

با هجر تو گرچه بس نمی‌آیم
مسکین چه کند بجان همیکوشد

دل می‌خورد از لبت بجان بوسی
ار سودست ار زیان همیکوشد

ولـه

بی تو مرا زندگی بکار نیاید
محنت هجر تو در شمار نیاید

در چمن وصل روی تو گل عیشم
بی مدد خون دل ببار نیاید

روز نباشد که آفتاب جهانسوز
بر سر بامم بکارزار نیاید

بگذرد از غم سالها که دلم را / بر سر کوی طرب گذار نیاید

تا که نبینم بنای وصل تو محکم / قاعده غم ز استوار نیاید

تا نشود دل ز زند کاسه خود سیر / بر دم آن زلف همچو مار نیاید

وای دل من اگر بگوش تو هر شب / از لبم این نالهای زار نیاید

گفت ای جان مکن خطا که رخت را / دود دل من همی بکار نیاید

ولـه

زرویت دسته گل میتوان کرد / ز زلفت شاخ سنبل میتوان کرد

لب و دندان یار من نگرید / خوشی روز کار من نگرید

تیر دیدی که در کمان باشد / قامتش در کنار من نگرید

اختیار رخت خوشی او / خوبی اختیار من نگرید

ترسم از نار که بدخند اگر / تیز در روی یار من نگرید

نظر از چشم من بوام کنید / هرکه اندر نگار من نگرید

یا چو در روی او نگاه کنید / باری هم از شمار من نگرید

دوشش مند وی خویش خواند مرا / ایمنه اعتبار من نگرید

بوسه خواستم ز لعل لبش / گفت خه کار و بار من نگرید

یاد هانت فتاد بوسه من / چشم بد دور کار من نگرید

ولـه

شاید که دل ز عشق قیامت همیکند / کش آرزوی آن قد و قامت همیکند

ابله کسی که روی ترا دید آشکار / وانکه مرا بعشق ملامت همیکند

تا فتنه شد رخ تو نشان گشت عافیت / انصاف زند که سلامت همیکند

چون دل بعشق او ندهم من که روی او / بر آفتاب چشن غرامت همیکند

گر بشنود ز من دل من تو باش بت / زین عاشقی که بس بعلامت

سرو ار همی نماز برد قامت ترا / آن فرض عین دان که اقامت همیکند

هم آتشیست چهره او هم بهشت نقد / کشته است روشنت که قیامت همیکند

ولـه

دلم نخست که دل بر وفای یار نهاد / بر بیقراری با خویشتن قرار نهاد

زجان امید بریده و دل ز سر برداشت / پس آنکهی قدم اندر ره استوار

بگرد خویش چو پرگار میدود در پی / کنون که پای طلب در میان کار

هزار ستم که ز دلدار دیده در ره عشق / گناه آن همه بر بخت در دور کار

ز تنگنای دلم چون محبت قطره اشک / ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاد

هزار سیاه کری کان دو زلف ام کرد / ذخیره غم و اندوه بیشمار نهاد

مرا چون دل خود جو تشنه دید فلک / بدست گریه ام این کام در کنار

هم از نوادر ایام دان که نرگس تو / مرا بسان گل از نوک غمزه خار

کسی که نام فراق تو بر زبان آورد / چنان بود که زبان در دهان مار

وصال را چکنم زین سپس که مایه عمر / فراق او همه در راه انتظار نهاد

ولـه

بازم ار رخ زیبای تو در کار آورد / باز مان بند کمند تو گرفتار آورد

هوسم بود که چون غنچه گریزم در خود / بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد

گره بند روی بدیوار سلامت دل من / نقب زد فتنه و سر زین سوی دیوار آورد
آن غم عشق چو گنجینه برفت از سر من / دوشش باز آمده شادی بخروار
روزکی چند چو غنچه شده بودم پیوند / عشق چون نرگس مان مست ببازار
کشته بودم چو شدم پیر چو بشنی نکنم / هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد
می پیر از سر خرقه سالوس بکند / ریشش بگرفته مرا تا در خمار آورد
طبع خر تا ختنی کرد همه از بام دماغ / عقل را دست فرو بسته نگونسار
عکسی از رنگ خوشش بر رخ خورشید افتاد / آتشی در دل کان لعل پدیدار آورد
بوئی از نکهتش آمیخته شد با دل باد / بر سر آن خار که زد لاله و گل بار آورد
عشق انکار برین شورش و مستی میکرد / چون خطت دید بدین شاعری اقرار آورد
شحنه عشق تو یک شهر اسیر دل را / بسته اندر خم گیسوی بزنهار آورد
گرچه اندیشه زلف و رخ تو صد بار / بر سرم محنت و سودای بسیار آورد
دست سودای غمت با دل شوریده من / هرگز این شیوه نیاورد که این بار آورد
هر کسی را غم تو پیشکشی می آورد / از میان پیشکشش خرمی و زنار آورد

ولہ

زمرگ ما خوشتر چه خبر اگر تواند بود / حیات مردم کوته نظر تواند بود
چگونه زنده بود آنکه قدرت العرش / نه از خداوند از خود خبر تواند بود
چو در مکون تکوین او نظاره کنی / مکونات همه مختصر تواند بود

می شنوم باز که یارست دگر / رغم مرا کرده ای یار دگر
نیست قرارت بر من تا ترا / با دگری هست قرار دگر
تو بجز از دگران وز تو من / در هوس بوس و کناری دگر
شکر خدا را که بجز نا کسی / از تو نکردیم شکار دگر
دل بتو دادن نه صواب است لیک / رفت ازین نوبت باری دگر
دل ز غم از خون شود و کو بشو / نیست بجز این کارش کار دگر
حق شود الحق در راه عشق / هر نفسی تازه شماری دگر
گر بتوانم که کنم رغم تو / جز تو نیابم چو تو یار دگر

ولہ

زهی در چه صفات آن چشم مخمور / فتاده نرگس بر چیت برنجور
سخن در لعل تو عقلست در جان / قدح در دست تو نور علی نور
روان را در خوشی لعل تو مایه / فلک را در جفاجوئی تو دستور
بهار آمد چه داری خیز کاکنون / نباشد مردم هشیار معذور
چو غنچه هر که زد بوی دل آید / نماند وقت گل او نیز مستور
فلک میگردد ای غافل چه باشی / بدین دو روزه ملک حسن مغرور
اگر شادی بجو نخواری بهر حال / ز خون عاشقان به خون انگور
بیا و بزم جمشید و جام پر کن / که باد از دولت او چشم بد دور

ولہ

ای دل پیسته لطیف دیدار / وی سیمتن خجسته آثار

از تیغ و قلم نه تو خالی
خالی نبود ز تیغ پر دار

از حقه تو نگار گیرد
نشاط نیکوان افگار

زآب دهن تو زنده گردد
ماهیی که بود جدا ز کردار

گاهی دهن تو ناف آهو
گاهی شکم تو پیله مار

باشی همه پاله سر فکنده
زاندیشه مشک و بیم بسیار

دارند همیشه بر کنارت
با آنکه گرانی و سپید کار

مرغی که تو زرقه کردی او را
پا شد گهر و شبه ز منقار

ولـه

جناب عالی نزدیک و غم ز خدمت دور
بزد عقل همانا که هستم معذور

ولیک رسم جهان چنین بود پیوسته
که بیدلان زدارند ز کام دل مهجور

چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق
هست بوس تو زین گونه جان فرازده

شکفته گلبن وصل و نشسته مرد زنک
کنار آب زلال و هر جگر محرور

دلم ز سینه فغان میکند همی گوید
که ای خلاصه ایام و پادشاه صدور

تویی که معدلتت هست خلق را ارکن
تویی که عادت تو همت بر کرم مقصور

بغیبت تو ببین تا چه کرده باشد خود
فلک که با فراین میکند بوقت حضور

نه جایگاه مقام و نه رای بیرون شد
بر آستان تحیر بمانده ام محصور

چنین که حال دعا گو خلل پذیر شد پست
مگر بهمت صدر جهان شود مجبور

ولـه

مخور ای دل غم بسیار مخور
در خوری چو غم دلدار مخور

با غمی یار عزیزست آن نیز
اگرت هست نگهدار مخور

یار عیار تو چون می نخورد
پس تو بیغایده بسیار مخور

خه خوری خواست احتیای یار
غم خر اندک و بسیار مخور

هم ز عشق تو زیم یا میرم
تو خود البته غم کار مخور

پشت غم بشکن و پیمان مشکن
خون غم می خور و زنهار مخور

چشم تو دوش لب را میگفت
با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بدو خیره مخسب
تو که مستی غم هشیار مخور

ولـه

ای کاینات در نظر همتت حقیر
دیوار آسمان ز معالی تو قصیر

زانکه فرود ز خیال دماغ
بت پسا نزای خلد ز اندیشات خمیر

هم عقل را بهدایت لفظ تو رهنمای
هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر

ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان
وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر

در جان غم ز سورت شوق تو آتشیست
کز سوز آن جحیم خنکست آتش سعیر

گر آب رحمت دریا ریز غم بر سرش
الا با آب دجله نگردد سکون پذیر

این خاصیت خدای بدان داد دجله را
کو هست در جوار جناب تو جای گیر

چندان ز روزگار مراهمت آرزوست
کز خاک آستان تو چشمم شود قریر

انفاس منقطع مباد
ای پیشرو آفتاب در ایام بی نظیر

ولـه

منم آن چوب دست شیرین کار
کاب طبع مراست آتش بار

صورتم آشیانهٔ معنی | فکرتم کنج خانهٔ اسرار
دکانم چو کام عمر سبک | سخنم چو بادهٔ خوشگوار
همچو گل عالمی بخندانم | بلبل طبع من که گفتار
بستانم بهزل مال ملوک | بر ضعیفان کنم بجد ایثار
زانکه مقدار خویشتن دانم | باشدم پیش هر کسی مقدار
نکنم تکیه بر زمانه از آنک | واقفم از زمانهٔ غدار
بستانم بلطف و خوش درهم | زانکه هستم لطیف و خوش دیدار
چون قوان برپسرم زر افشانیست | زانکه هستم بخوشدلی چو بهار
جان مانند و صورتست آن نور | واندرو دست من گرفته قرار

وله

دمید صبح سپیده چه خفته برخیز | بساز چنگ و در افکن بخلق رستاخیز
بدست رطل گران داده‌ایم آبخور روز | بپای مستی اگر مرده‌ای ز سرم برخیز
مرا ز مستی دست قدح ستان بنماند | بدست خویش قدح را بحلق من درریز
بجام باده ز روی پسرم و گر ترسی | که غرقه گردم زلفت بدست دست آویز
ببوی داده برانگیخته نکهت گل را | چو شب بصبح برآمیخت چرخ رنگ آمیز
ترا که گفت که چون روزگار رهبر نیست | بلا چو ریگ بغربال چرخ بدم بیز
نه آسمانی با ما زمان زمان بسکرد | نه روزگاری با ما نفس نفس ستیز
محیط چرخ دغاییست چشم ازو بفکن | بسیط خاک غباریست از سرش برخیز

وله

ای ترا جمع گشته در ره آز | همت کوته و امید دراز
همه دندان ز حرص چون سیر | همه مغز تو پوست همچو پیاز
ای چو بزاهدان لیکن | نان ایشان همی خوری بنیاز
دست تو چون دهان گرسنگان | هرچه در وی نهی نیاید باز
چون گلوی فرو بری همه چیز | وز تو ناید برون مگر آواز

وله

ای ضمیر تو غیب را جاسوس | وی تو مسعود و دشمنت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت | نور مطعوم داد و نه ملبوس
کرده حبس رسم من بر سوم | وین رسم از بخت و طالع معکوس
چیست موجب که از میان سوم | رسم من گشت ناگهان مطموس
مکن ای خواجه رسم من بنوبت | مشکن پیش ازین مرا ناموس
در کناسی جوالست به من | غله مطلق کن و مرا محبوس

وله

مکن بر من ستم جانا ازین بیش | بکارت می بیایم به بیندیش
لبت خون میچکاند از دل من | نمک خون آورد چو پسته از ریش
مرا دل خود ز جور چرخ ریشست | تو بیهوده نمک بر ریش من مریش
بخون زندگانم تشنه‌ام زان | که سیر آمد دلم از سیری خویش
ازین پس دست ما و دامن صبر | ببینیم تا چه خواهد آمدن پیش
همی یکسان نماند کار گیتی | گهی نوشست کار او و گه نیش

بصبر احوال دیگرگون شود هم — کسی باید که دارد صبر ازین پیش
ز تو روزی بکام دل رسم لیک — بخون دل برآمد کار درویش

ولـه

ای ز روی تو آب بر آتش — دل ز چشم مناب بر آتش
ای ز رشک خط تو بر خط تو — جگرم شد کباب بر آتش
بر رخت دل چرا نهم خیره — دل نباشد صواب بر آتش
بجز از خال و چهرهٔ تو ز دور — من ندیدم حباب بر آتش
بلطف تو غالبست بر خشمت — زانکه چیره است آب بر آتش
زلف هندوی تو بپای رخت — ساخته جای خواب بر آتش
گفتمش چشم تو چرا افکند — این دل پر ز تاب بر آتش
گفت آری بنزد بیماران — رسم باشد کباب بر آتش

ولـه

زهی بنا که بکیوان رسیده ایوانش — شکوه هشت بهشتست چار ارکانش
بروز بار ز انبوهی ازدحام خلق — فراخنای جهان نیست مرد میدانش
ز لطف صاحب اگر نیم رخصتی یابد — بیا عجب نه اگر آید ز خلد رضوانش
وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور — که هست دست وزارت ز زیر دستانش
نظام ملت و دولت پناه دین و قلم — محمد آنکه کرم آیتیست در شانش
قوام مملکت و فخر خاندان کمال — که کرد عقل خطاب آصف سلیمانش
چو قدر او ز فلک برگذشت ارکانش — چو حکم او بهمه کس رسید احسانش

چنانکه راعی خلق و مراعی هنرست — خدای باد نگهدار جان نگهبانش

ولـه

زهی نالیده رویت لاله را گوش — بنا میزد زهی خط و بنا گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را — پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ گوشم — گرم باشد حدیثی از تو فا گوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم — گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را — که هستم از میان جان دعا گوش
من از غم ناله در بستم چو بلبل — در افکنده تو چون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم — که از چشمت چرا دارد دقیقه گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من — چو آواز تو ام آید فرا گوش
ندارد به جمالت دیده آبی — نباشد به سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلق آن چشم مستت — کمان ابروان آورده تا گوش
ز خط تو مثال از بنده فرمان — ز زلفت حلقه دار از جان ما گوش
بمن چشم خماری نیست چه بگذاشت — بعشق اندر زبان یا چشم یا گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف — دلم را داری از بهر خدا گوش

ولـه

بخت را انشای دولت مو بمو — این عبرت که یافت ذلت مو بمو
چه کنم وصف نیک ذات او — نیست محتاج شرح جلت مو بمو
سخت دورست از طریق خرد — مردمی جستن از جبلت مو بمو

هر کسی دین و ملتی دارد　　خبث اسپاد دین و ملت موش
کشتنش واجبست در کعبه　　خود همین بس بود فضیلت موش
زن او گرده پز اریکپان　　هردو سوراخ خود زدولت موش
می شنیدم که مار میگیرد　　گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بران گنده کس شرف دارد　　که تن اندر دهد بوصلت موش
راست مانند پسبلت گربه　　پسبلت موش گاه صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر　　مرجع گوزهاست پسبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی　　نیست آگه زمکر و حیلت موش
چون روا داری از خنده که کنی　　قصد آزار کس بعلت موش
گر بود دست ریس بکوب سرش　　که پسندیده نیست مهلت موش

ولـه

گشت آشکار راز دلم بر زبان اشک　　از چشم خلق از آن بنهادم بیان اشک
افکنده پاره پاره دلم بر دهان خلق　　زان پاره پاره می نهمش بر دهان اشک
بر دوختست چشم مرا از خواب تا کشد　　در تار سوزن مژه ام ریسمان اشک
زانگه که گشت سینه ام منزل غمت　　می بگسلد ز دو اغ مرا کاروان اشک
صفرائیست رنگ رخم در فراق او　　از بهر آن همیدهمش ناردان اشک
چون ناروا نه که درو استخوان بود　　پنهان شدست شخص مرا اندر میان اشک
نان هر زمان … مرا اید مرشک دم　　کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا بر درخت بنفشه زگلنار بردمد　　می بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک

دل در میان اشک و تو اندر میان دل　　پیداست رنگ چهره تو از نشان اشک
خون دلم هدر شد از بسکه هر زمان　　فتوی دهد بخون دل من زبان اشک
هر گوشه که می بگریزم ز دست غم　　آرد غم تو پی بسرم بر نشان اشک

ولـه

ای جبین تو مطلع اقبال　　وی جناب تو مقصد آمال
بنده را بیگیست بر دیوان　　ریسمکی رفته خیر حال کمال
داشتم پار روزه جرمان　　لیک امسال هست عزم وصال
مزد کندم که رسم سال بنست　　بر سبیل مساوقت هر سال
رسم باید که در حوال شود　　زمن و او یکی علی الاجمال
پار من رفتم ار تو فرمائی　　کندم امسال در شود بحوال
خود گرفتم که رسم فرائیست　　بدگان سپال نوبت امسال

ولـه

من نه آنم که ز کویت بجفا بر گردم　　یا ز عشق تو بصد کوه بلا بر گردم
بیقینیم که چو زلف تو بیابد بخیم　　نافه گر بهمه چین و خطا بر گردم
جان شود قالب من تو رو یک دم　　بسر کوی تو چون باد صبا بر گردم
قبله جان منست آن خم ابروی بطاق　　زان نماز آورم ادراچو برابر گردم
من و برگشتن ازین قبله که منم ما　　رخصتی باید از خط تو تا بر گردم
لطف زان افزون تصورت …　　… ارس چرا بر گردم
زلف و روی و خط و دندان و لب و جانش بین　　باز کی عشق تو بسازم ز کجا بر گردم

گر بشمشیر جفا با جانم رسی
حاش لله که بجز گرد وفا برگردم

گر تو دشنام و جفاهام بدان میگوئی
تا چو بخت آیدم از کوی شما برگردم

از تو ما را طمع کشتن و خون ریختنست
نیست ممکن که بدشنام و جفا برگردم

وله

من عشق تو بشکستم
وز دست غم تو باز وارستم

فارغ شدم و زبان بدگویان
بر خود چو در وصال تو بستم

از آمدنت طمع جو ببریدم
از محنت انتظار وارستم

گر دست بشستم از تو جایش بود
کز دست تو خون بخون بسی شستم

صد بار شکسته‌ای تو عهد من
من عهد تو هیچ بار نشکستم

سر رشتهٔ عهد ما چو بگسستی
من نیز امید از تو بگسستم

هستند دگری بجای من آری
شک نیست که من بجای آن هستم

گر با پسر مهر تو شوم دیگر
شاید که نهی نگار بر دستم

وله

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

در راه غمت کنم [illegible]
گر یک دل و گر هزار دارم

این چنین تنم چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کاهیده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقستم
و امید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و همین بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی مرا باش
من با دو لب تو کار دارم

گر در پیم بسی ز بو پیش
حقا که دو صد نگار دارم

وله

یاد باد آنکه حریفان همه با هم بودیم
دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم

نو حریفانی پاکیزه‌تر از قطرهٔ آب
بر نشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم

هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی باز
فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم

هر کجا بیتکی بود کلیدش بودیم
هر کجا خستگی آمد همه مرهم بودیم

در لطافت همه چون باد صباست چنان
در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم

روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم
شب خلوت همه همرده و محرم بودیم

حلقهٔ زلف بتان رشک همی برد ز ما
که ز دلداری او بند دل هم بودیم

هر کجا رهبری یا سخن آرائی بود
بدل ایشان نزدیکتر از غم بودیم

آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل
که تو گفتی که نه از عالم و آدم بودیم

وله

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم
باری گران نه در خور این تن همی کشم

رخسار من چو کاه و بر او دانها اشک
آن کاه و دانه بین که بخرمن همی کشم

افتاده ام چو سایه و چالاک میدوم
چون سوسنم برهنه و دامن همی کشم

شاید که چون صراحی خونم همی خورند
زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم

از غنچه همچو گل سپر از آب میکنم
و آنگه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم

در میکشم بتار مژه قطرهای اشک
دردانه بین که در سر سوزن همی کشم

معذورم ار ز گریه مرا صبر دل نماند … از بیم سیل رخت ز مسکن همی کشم

این جور ها به بین که من از دوست میبرم … وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم

رنجی که از کشیدن آن کوه عاجزست … با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

ولــه

زانشب که با تو دست در آغوش کرده‌ام … یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام

هر جز آن نه عشق تست بیازی شمرده‌ام … هر جز آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

از چشم من شدست یکی دانه بسته … هر نکته که از دهنت گوش کرده‌ام

خالی شده دماغ من از مستی خمار … زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام

بر جوخ میرسید خروش دل از فغان … او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم تو نیم خواب تو امروز روشنست … آن نالها که من ز غمت دوش کرده‌ام

دیدستم که زیر سنگ فراقت سر همه … کلها که خود من از رخ نیکوش کرده‌ام

ولــه

چه جفا بود کزان ترک ختن نشنیدم … چه محالات کزان عهد شکن نشنیدم

هر کسی که بد او را دهنی هست ولیک … من بجز نام دهن هیچ دهن نشنیدم

تا بدیدم که همین رنگ رخش بوی ز زد … پیش ازان پیش من بوی سمن نشنیدم

راز زلفینش اگر چه ز صبا فاش شدست … من حکایت بجز از مشک ختن نشنیدم

راستی این سخن قد تو هر جا که برفت … بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم

دوش بگذشتم و دشنام همیداد مرا … خدمتش کردم و بیداست که من

گر چه لعلش ز سر ناخوشی آنها میگفت … من از و خوشتر ازان هیچ سخن نشنیدم

عقل آن روز که من بر پی دل میرفتم … گفت آنجا نه صوابست شدن نشنیدم

ولــه

تا دل اندر مهر دلبر بسته‌ام … دل بروی خوش دلی در بسته‌ام

خوش دلم در عشق آن شیرین پسر … زانکه دل در تنگ شکر بسته‌ام

گر چه چشم چون کمر در بند او … طرفها جز کز و بر بسته‌ام

تا شدست چشم فتنه بر گلگون رخش … عافیت را رخت بر خر بسته‌ام

تا بچشم او مکر با چشم عزیز … نقش روی خویش بر زر بسته‌ام

چون صراحی هر دمش خدمت کنم … زان کمر پیشش چو ساغر بسته‌ام

با لب لعلش بسی کوشیده‌ام … تا بجای بوسه بر سر بسته‌ام

گفتمش آن قامت و رخسار چیست … گفت من را بر صنوبر بسته‌ام

گر ز عشقش جان برم خونم بریز … وین گرو صد بار دیگر بسته‌ام

ولــه

ترک سر خویشتن بگوییم … نام تو در انجمن بگوییم

تا چند چو غنچه زیر لب در … چون گل همه با دهن بگوییم

خورشید قفا خورد ز رویت … در روی مه این سخن بگوییم

در سجده شوند سرو و سوسن … گر وصف تو در چمن بگوییم

پیش رخ تو جمال دارند … من با گل و یاسمن بگوییم

ترسم که خجل شوی اگر من … شرح غم خویشتن بگوییم

خود میگویند چشم و رویم … حاجت نبود که من بگوییم

وصف رخ و زلف تو بتعریض　　چون سنبل و نسترن بگوییم
داند همه کس که من چه گویم　　گر پیش هزار تن بگوییم

وله

دروغ بود که من در غمت صبور شدم　　خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دیدم بر تو زبان نزدیکان　　برای مصلحتی یک دو روز دور شدم
دراندرون من از آرزو جگر خون شد　　بظاهر ار چه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور و هیچ نیاد آنج　　ببین که عاقبت اندر سر غرور
هنوز زلف تو دارد دل شکسته من　　که تا نگویی در بند آن کسور شدم
چو خاک کوی ترا زحمت حضور بود　　بر آستان تو بی زحمت حضور شدم

وله

گر من ز سوز عشق تو یک دم برآورم　　دود از نهاد گنبد اعظم برآورم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل　　هجرت رها نکرد که خود دم برآورم
اشک ستاره بر رخ گردون روان شود　　وقت سحر که آه دمادم برآورم
از درد دل کشند جگر روزگار خون　　فریادها که هر شب از غم برآورم
گر یک نفس ز ند دهم خوبیاد تو　　حالی برآرمش دم محکم برآورم
ور چو سوی تو مردم چشمم نظر کند　　رویش سیاه کرده بعالم برآورم
گرچه امید وصل تو دور است از خرد　　من سر بکوی هیچ دیگر هم برآورم
یا بیخ درد در دل غمگین فرو برم　　یا شاخ کام از دل خرم برآورم

وله

سحرگهان که ز بستر صبوح برخیزم　　هزار فتنه بهر گوشه برانگیزم
چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن　　چو غنچه باز بسرو سهی درآویزم
بدان امید که با یار خلوتی سازم　　ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم
چو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق　　شکسته بسته دل که در دست برخیزم
ببست آن لب چون لعل و من ز آتش عشق　　همه تن آب شوم تا بپای درآویزم
ستاره کار ز دیده بکام در شکم　　نگاه عمر بده گر با سپهر بستیزم
چو می بدست بود از جهان نیندیشم　　چو یار یار بود از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس　　ز نیم خورده خود جرعه بر جهان ریزم

وله

جانا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم　　دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزای و حدیث چو شکرت　　این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
بگسست چون خ تار حیاتم بدست هجر　　چون وصل نیست کوی که بکسل کجا برم
بنیاد خوش شد ای هزار ز سیل اشک من　　گیرم که خود بگردد باطل کجا برم
بی پا بیز د وصل ز غرقاب حادثات　　کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
منزل دراز و بارکشم لنگ و من ضعیف　　بارم گران و راه مشکل کجا برم
ریگ روان و تیره شب و ابر و تند باد　　من خسته در ره منزل کجا برم
مشکل گشای وصل اگر دیرتر رسد　　چندین هزار قصه مشکل کجا برم
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصلست　　چون نیست وصل روی تو حاصل کجا
گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو　　من داوری مردم جاهل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

وله

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم / من جان و زنده که خود ای جان و زنده‌گی
هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم / یک سینه پر ز مهر و وفای تو داشتم
حقا که گر چه خلق جهان عیب من کنند / گرد دست داشتم ز برای تو داشتم
تا روز هر شبی من و پا ایستاده من / از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
گر چه ز روز کار و فا کس ندیده بود / محراب روی خود کف پای تو داشتم
بر بند شد دلم که کلید مراد ها / دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
جای تو بد تو گردش گردون بمن نمود / از روزگار چشم وفای تو داشتم
با این دل شکسته و این جان ناشکیب / رخسار خوب طبع کشای تو داشتم
معذور دار دست شریعت رها کنم / الحق نه این امید بجای تو داشتم
درد او چه رنا که همه باد پاک بود / کو طاقت فراق لقای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که من / گر ماتم تو فرض نه پرای تو داشتم
امیدها که من بیقای تو داشتم / دم میزنم هنوز و غرای تو داشتم

وله

عید کنون عید شد که روی تو دیدم / کار کنون راست شد که در تو رسیدم
با جه برابر کنم جبین سعادت / من که نه عید را بروی تو دیدم
جان و جوانی بیاد دادم از آنک / بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه بر خط تو نهم سر / سوی تو چون قلم بسر بدویدم

راه چو زلف دراز بود چو شانه / پای شدم جمله و بسر ببریدم
شرح یکی از هزار هم نتوان داد / آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح / دم نزدم من که پیرهن بدریدم
دولت وصل تو یار من شد و آخر / جان خود از دست هجر بار خریدم

وله

چه درد دلست این که من در فتادم / که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه از خیالان / بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو را اسب سودا / بمیراندم سینه و در سپر فتادم
بدین گونه هرگز نیفتادم ار چه / درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشقباز یی / نبود اختیاری و لا در فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نه بینم / که در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف و رویش ندیدم / ب...ه در گل و مشک و شکر فتادم
بلعز یده چشم از آن لب نمکین / بدان چاه سیمینش اندر فتادم
در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن / ز بدبختی خویشتن در فتادم

وله

گر ترا گویم که عاشق نیستم / باز جان یار موافق نیستم
از منت باور مبادا این سخن / زانکه اندر این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق بآواز بلند / پس کیم باشم چه که عاشق نیستم
تو چنین ای فرزند ... / در غم تو کم ز وامق نیستم

عشق تو گر چند میکردم نهان
زانکه دانستم که لایق نیستم

آشکارا کردم اکنون راز خویش
وانگه زین دعوی پشیمانی نیستم

هر که در عالم ترا عاشق شدند
من بتر از چندین خلایق نیستم

ولـه

دلا که زهره نباشد که در رخت نگرم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم

بچشم من نرسد گردت ار بسی گردم
بگرد تو نرسد چشمم ار بسی نگرم

بدولت غم تو آتش دلم زنده است
ز شادی ار چه نماندست آب در جگرم

شود ز سینهٔ من مهر روی تو تابان
اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم

حکایت غم تست ار بخانه بنشینم
فسانهٔ من و تست ار بکوی تو گذرم

بیا بجان و اختر شناسی افتادم
ز عشق روی و قدت تا برفته از برم

بیاد قد تو از بسکه سرو پیمایم
ز آرزوی رخت بسکه اختران شمرم

من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم
من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم

چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم
دو دو دوان غم عشقت چو سایه در اثرم

ولـه

جان که در عالم خود او را داشتم
بهر تو نا بوده اش انگاشتم

دیده را با نقش تو پرداختم
سینه را از مهر تو انباشتم

مطبخ سودای خود یعنی دماغ
از برای عشق تو افراشتم

در زمین سینه از روز نخست
دانهٔ دل خود بیادت کاشتم

تخته وقف غمت بر دل زدم
نام عشق تو بر او بنگاشتم

از زر و سیم رخ و اشک آنچه بود
آن زر و سیم آن تو پنداشتم

گر دلی بد تن بهجرش در زدم
ور تنی بد دل از او برداشتم

از سر هر دو جهان برخاستم
جز غمت کز بهر خود برداشتم

ولـه

ما حالی از نشاط کناری گرفته‌ایم
در پیش ز جام غصه خماری گرفته‌ایم

پرورده‌ایم دشمن جانی بخون دل
پس لاف میزنیم که یاری گرفته‌ایم

چندین هزار گلبن شادی درین جهان
ما با غم تو دامن خاری گرفته‌ایم

دیدیم بهر بود بسیار مردمی
از دوستی هر که عیاری گرفته‌ایم

هر که که دست در سر زلف بتی زنیم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته‌ایم

بی درد دل ز دیده ندیدم ازین سبب
بر خون دل ز دیده کناری گرفته‌ایم

کردم شمار و در غلط از همه شمار
در عمر خود ز هر که شماری گرفته‌ایم

آیین خوشدلی ز زمانه بر اوفتاد
ما بیهده چرا پی کاری گرفته‌ایم

ولـه

روی بنمای که دیوانه شدم
رحمتی کز غمت افسانه شدم

شمع رخسار تو نادیده بتمام
من دلسوخته پروانه شدم

آشنایی غمت بود سبب
کز همه شادی بیگانه شدم

با غم دل شکسته در پیچم
من بیدل که چه مردانه شدم

آرزوی لب میگون تو خواست
ز کرانه سوی میخانه شدم

هوس زلف چو زنجیرم کرد
نه ز بیعقلی دیوانه شدم

امید راحت از عالم ندارم
اگر شادی نیست ور غم هم ندارم

اگر افزون شود حزنم نگردم
وگر نقصان کند ماتم ندارم

همه عالم دست و این عجب تر
که در عالم یکی همدم ندارم

بدزیر نستم فراز دست قناعت
که حاجت بر بنی آدم ندارم

نه بینم روی شادی هرگز از غم
دل خود را بغم خرم ندارم

اگر بی بهره ام در کار گیتی
نصیب محنت از کس هم ندارم

چرا گیرم غم صد ساله در پیش
کامید زندگی یکدم ندارم

ولـه

منم که از دور چرخ ممتحنم
وز اسیران گردش زمنم

همچو صبح ار برآورم نفسی
آتش اندر همه جهان فکنم

نی شکیبائی خموش شدن
نه دلیری و برگ دم زدنم

همچو لاله ز سوز دل بدرم
ورز خارا کنند پیرهنم

حاصلی نیست از وجود خودم
زان ملول از وجود خویشتنم

داده شرح جورهای فلک
بس شگفت آید از تو این سخنم

با تو گفتم شکایتی گویم
بسته ی آن حکایت از دهنم

چون تو با کار و بار این کویی
منم چه ناموس خویشتن شکنم

ولـه

منم که شب و روز گنه میکنم
بنده که حرص و شره میکنم

شرم ندارم که بسوی سفید
نامه اعمال سیه میکنم

نیست زمن بازپس افتاده تر
از چپ و از راست نگه میکنم

نیست تو بت کنم و از عقب
جای یکی معبد و ده میکنم

طعنه سگ را نه پسندد و خود
آنچه منش توشه ره میکنم

طرفه تر آن نیست که بر درگهش
عذر گنه هم بگنه میکنم

با همه ناهلی خود که کهی
بر در او پشت دوته میکنم

هم نشوم از کرمش ناامید
گرچه همه کار تبه میکنم

ولـه

گر عزیزست سیم بر مردم
هست از وی عزیزتر مردم

چشم ازان بر سر است از همه تن
که ورا هست در نظر مردم

چشم نرگس اگر تو اشنستی
بجز بدی بسیم و زر مردم

گرگ یوسف نشد ز اطلس و نیز
از عبایی نگشت خر مردم

همه نیا چو نیشکر بودی
گر بدی مرد بر کمر مردم

نیست یک تن که مردمیت کند
ور چه شهریست سر بسر مردم

چشم ترکان سیاه دل زانست
که کند جای تنگ بر مردم

مردمی در جهان نماند ازانک
که بخورد نه یکدگر مردم

شرف مردم از هنر باشد
نه بپیست معتبر مردم

خود چه عهدست عهد ما که گشت
در پیکان هست و نیست از مردم

اگرت آرزوی عیش خوش است
خوش فرو گیر کار بر مردم

ولـه

بنامیزد دلی چون شیر دارم / زبانی بر سخن چیره دارم

ز خشم او بپرهیزد اگر من / زبان خویش پس شمشیر دارم

تو پنداری بوقت کوشش و جنگ / دلی از زندگانی سیر دارم

ز زخم خنجر و ژوپین و ناوک / تنی ایمن بصد کفشیر دارم

بجام و می غلام هر چه دارم / بزور بازوی و شمشیر دارم

سری کز آسمان بر می فرازم / چرا از بهر دونان زیر دارم

ز چندین گفتهای نغز حاصل / مرا پرسی چه دارم گیر دارم

ولـه

راه بگشادند برآیندگان / آفرین بر جان آسایندگان

جامه در رنگ اکنون زدند / در چمنها چهره آرایندگان

در نگر در عالم کون و فساد / واندرین اقلیم ناپایندگان

میوه داران از آنکه اندر چمن / برسر پایند چون زایندگان

سروهای باد دست خاک پای / از طرب سر بر فلک سایندگان

بلبلان گریان به آواز بلند / برخی جان شکر خایندگان

گریها ابر بر بگذشتگان / خندهای برق بر آیندگان

بجز از غصهای مشکل من / چیست از روزگار حاصل من

تنگ سرگشته ام نمیدانم / که جهان ناخوشست یا دل من

خاکها از خون دل نم گشتی / شد سرشته ز خون دل گل من

جان بستاند سپهر و عشوه دهد / نیست انصاف با معامل من

وه که چون در مقام اندیشه / میچکد خون ز حال مشکل من

زان همه رنجهای بی ثمره / زان همه سعیهای باطل من

گر جهان منزل طرب گردد / سر کوی غمت منزل من

ولـه

باز دیدم که ابر تر دامن / باغ را کرد پر گهر دامن

گل ز بهر نثار برچیدن / پیرهن کرد پر بسر دامن

غنچه تنگ چشم را گرچه / هست پر خردهای زر دامن

از گدائی چو ترس خور بیند / باز گیرد ز یکدگر دامن

سرو آزاد بین چو چالاکان / در زده چست در کمر دامن

پای در آب می‌نهد زیراک / کرد ازین پای تر ز پستر دامن

گر جدا از خار چمن گل را / مشتها کوفتند بر دامن

روی بگشاده رخت می‌بندد / در چند از پی سفر دامن

زانکه تا که چنار پنجه گشاد / کش بگیرد برهگذر دامن

کف برآورده پای در زنجیر / آب دیوانه شکل تر دامن

وانکه اندر قفای دیوانه / کوه گرد دست سنگ در دامن

ولـه

آه ازین زندگی ناخوش من / وز دل و خاطر مشوش من

سپر زخم حادثات شدست / دل پر تیر همچو ترکش من

در همه عمر خویش نشنیدست / بوی راحت دل بلاکش من

طمع خوش شدنی ندارم از آنک | روز خوش کرده است شب خوش من
هم عفا الله ز مردم چشمم | کآب می‌افکند بر آتش من

وله

گشت هم خانهٔ زبان دندان | حکمتی هست اندرین پنهان
باشد از دو مضبوط | که چنین است خاندان دهان
این همه لیس آهنین شهدست | این همه گوشت وانهمه استخوان
نان دندان زبان کند ترتیب | زانکه این بی‌کنند و آن جنبان
کام و ناکام هر کجا باشد | با پدر او دو زمان بزمان
هرکه دندان ازو بود شاکر | نه ستایش ورد همیشه زبان
وانکه ناپس نان ندارد پاس | خاید از خشم و کین برود دندان
وانکه از مال خویش و نعمت خویش | زن پسند نصیبهٔ ایشان
بضرورت ز بهر او شب و روز | ژاژ خاید همی همین و همان

وله

کجایی ای بدو لب آب زندگانی من | کجایی ای غم تو اصل شادمانی من
ببوی وصل توام زنده ورنه مرده | اگرچه فارغی از عمر و زندگانی من
بپرس حال دل من بشرح از غم خویش | که آگهست خود از حال سوز پنهانی من
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو | مباد در پی جسن تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر | مکن جفا و نبخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان بوند کنون | کنون همه ز پی تست پاسبانی من

بدین صفت که منم از زمانه سرگشته | نبود در خور من این عشق تا کنهانی من
ز آب چشم برنج اندرم که بر لطف | بخلق بر شمر و محنت نهانی من

وله

ای بتو چشم نکویی روشن | وی ز تو خانهٔ دلها گلشن
بسته‌ام در سر زلفین تو دل | بشکن آن زلف و دلم را بشکن
هر سپاهی که رخت با من کرد | اندر آمد شش همه پیرامن
خط خود بر رخ خوب تو نوشت | چشم چون دیدش وجهی روشن
در کشی دامن ازین چشم پر آب | تا نخوانند ترا تر دامن
خط در آید خطت ای گل چه شود | گر در آیی تو چو خطت با من
تا تخلص کنم از وصف رخت | به ثنای پسر او در زمن
فخر دین صاحب عادل که مدام | دشمنش باد بکام دشمن

وله

نگارا چند ازین پیمان شکستن | ز پیشانه دل چندان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن | وزو در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان تا چند رستست | که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده | گهر را کار در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن | قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت راست عادت وقت گفتن | ز شکر بسته خندان شکستن
دلم زندان غمت گشت و زین است | همیشه عادت زندان شکستن

چه روی باشد اندر عهد بستن | بدشواری و بس آسان شکستن
بدین سستی که پیمان تو باشد | بیکساعت دو صد بتوان شکستن

ولـه

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته | ای چین طرهٔ تو از مشک تاب بسته
جادوی غمزهٔ تو بگشاده دست صنعت | بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده است | غنچه ز دست حسنت بر رخ نقاب
روی تو کرده روشن آفاق را و لکن | پکور کرده و از ابر آفتاب بسته
هم شاخ ارغوان از رشک تو خون گشاده | هم چشم نرگسان را چشم تو خواب بسته
در چنگ دست تو چشمم شکسته | در چار میخ محنت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان در روز خوبی تو | پای خطا گشاده دست صواب بسته
گفتی که بیوفایی شرمت ز خود نیامد | افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

ولـه

ای غمزهٔ تو تیر جگر خواره | وی لعل تو طیرهٔ شکر پاره
هم وعدهٔ تو دراز و چو وصل | هم چشم ضعیف تو ستمکاره
برگشته بصد هزار نومیدی | از کوی تو عاشقان بیچاره
همچون گل و لاله ماه و خور هر شب | بر خاک همی نهند رخساره
بگذار که زلفکان هندویت | ناهمواری کنند همواره
هرگه که کنم حدیث وصل تو | گوید غم تو که هان دگرباره
شد از دل ما بدولت عشقت | غم خانه نشین و صبر آواره

بدان واگه باش ای دل ستمکاره | وگرچه گفته‌ام این حدیث صدباره
که گر بچشم ازین پس کنی نام عشق بری | بجان خود که بدست خودت کنم پاره
نه پایداری صبر و نه دستیاری مال | برو که نیست ترا دست و پای این کاره
تو از کجا و سر زلف نیکوان ز کجا | بپای خود ببلا آمدی تو بیچاره
بدست خود مزن اندر خود آتش انده اکنه | بسود دست نیاید ز آب همواره
بدست عشق در آتش فکنده گردی تو | وگر تو خود همه از آهنی و از خاره
اگر بری بغلط پیش حسن نام وفا | کنند هجو وفا از جهانت آواره
تو دستبرد بلاها ندیده‌ای آنجا | که ماه رویان پیدا کنند رخساره
چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد | کنند هندوکان حلقه بهر نظاره
بسی بگفتم و دل گم نمیکند ز جگر | چو در لجینه و بیهوده است گفتاره

ولـه

دلی دارم ز جان دل برگرفته | پی و چشم ره دلبر گرفته
تبرک خوش لیبا گفته و آنکه | غمش را تنگ اندر بر گرفته
شده در سایهٔ آن زلف دلگیر | گرفته خانه و در خور گرفته
غمت از نازنینی عاشقان را | سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو هنگام نکته | هزاران خرده بر شکر گرفته
خیال زلف تو اندیشه را | همه در مشک و در عنبر گرفته
زهی اندر پر تو رخ خوبت | چراغ آسمان اندر گرفته
همی خندم بر غم دشمنان خوش | وگرچه همچو شمع سر گرفته

زنار عشق آن مشکین رسنها / قد من عادت چنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دیده / بنفشه نسخی از آن بر گرفته

ولــه

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم ز کوی عافیت آواره کرده
رشکم خجل شوی اگرت آورم بروی / آن جورها که بر من بیچاره کرده
هر جا آسمان بخنجر مریخ میکند / تو در زمین بغمزهٔ خونخواره کرده
خود با دل تو لابهٔ ما سود مند نیست / گویی بر غم ما دلی از خاره کرده
گویند رستخیز بهم بر زند جهان / این بازیست خود که تو صد باره کرده
گو داد و داوری که کنم بر تو من درست / تا بی سبب چو دل من پاره کرده
گفتی که رایگان غم من میخوری بس / الحق تو این شکر نه همواره کرده

ولــه

آخر چه شد که راه جفا بر گرفته / بی هیچ جرم سایه ز ما بر گرفته
خود در طریق جور مرا پای بشکنی / یکبار که حجاب حیا بر گرفته
مردی شمرده که دلم را شکسته / بیتر عرق که کوه ز جا بر گرفته
ما خود بدست غم بدو انگشت کشته ایم / تو هرزه تیغ غمزه چرا بر گرفته
افکنده ایم بخاک ره آخر چه بود / نه خود ز خاک راه مرا بر گرفته
ما دیده از خطای تو بر هم نهاده ایم / پس تو صواب ما بخطا بر گرفته
ما دفع روزگار بشام تو می کنیم / تو خود دو مرده تیغ جفا بر گرفته
بر دست خویش توبه ده اکنون که کشته ایم / کالی سری بزرگ ز پا بر گرفته

کوی

کویی که من ترا ام و خون دلم خوری / ای ساده دل مرا ز کجا بر گرفته
بر خود نوشته همه عیبها مرا / وانگه بخط خویش گوا بر گرفته
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو / هستی و نیستم برابر گرفته
باری ندانی که چو بفکنده مرا / از روی اختیار کرا بر گرفته

ولــه

ای بر محک عقل وجود تو ناسره / وی مجمع مبادی و اخلاق بی سره
گر بگذری بر آنکه ز موی ضعیفتر / چیزی از او تراش کنی همچو استره
گاه خطاب کند ترا از تیغ هر خطیب / گاه تراش تیزتر از صد استره
گر چه فری تر از فری هیچ نقص نیست / نامر تراست پیسم بجز دار درجره
اقبال بین که روی نهادست سوی تو / آنرا چه میکنی تو که گوبی و عنفره
گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است / هم آب تست روشن و هم سیم تو سره
ریشت چو آل کوزه و رویت چو آل وزن / جمله شکم چو جنب و دهان همچو جنبره
از دست تو برون نتوان کرد زر بزور / کان دست مرده ریگست قفلت و زرپره
ابر دهان بگیری از بخل آب خویش / از تشنگی اگر رسدت جان بحنجره
شاید گر اهل فضل فروتن بجاه و مال / زیرا که هم گرانی و هم سرد مسخره
هر کو تهی ترست بعینی بجهد مال / او در البشند تر بود ایوان و منظره
اکنون گر اهل فضل قران بر آمدند / تو بر سر آمدی قران سیو تو بره

ولــه

ای سرا پرده بر فلک برده / عصمت از جوهر ملک برده

رایت مهر و مه کجا رفته / یا خود از رای تو زنگ برده
نقد دعوی حق و باطل را / شرع از پسندت محک برده
منهی فکرت تو نسخهٔ غیب / سوی علم تو یک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت / بر عطارد گمان شک برده
میزبان قدر ز بخشش تو / دیگ امید را نمک برده
زود بینی لعاب خامهٔ تو / روز کوری ز شب پرک برده
مژه چشم حاسدان درت / رشک بر خار و بر خسک برده
بارهٔ هیبت تو خطهٔ کون / چند گامی ز تارک برده
ماه منجوق رایت قدرت / زیب خورشید نه فلک برده
نوک او تا دهیمهٔ جاهت / رخنه اندر دل سمک برده

وله

ای دل و جان بیاد تو زنده / همه فانی تو حی پاینده
ای ز نعت صفات لم یزلت / فکر انسان سپهر شکننده
اعتقادات اهل باطل را / دست صنعت ز بیخ برکنده
مدت از مهر دل که سر بر زد / بدمد جان چو صبح درخشنده
عاشق صادق تو چون شمعست / که ز گردن زدن شود زنده
بر زبان نام تو چگونه برم / با چنین خاطر پراکنده
بخدای خویش در گذران / هر خطایی که آمد از بنده

وله

مرا دلیست هوس خانهٔ غم آبادی / اگر بدو ز فتادی مرا به افتادی
حریف کوهی اندوه کس غم اندوزی / ز کار عیش شبان بر درد دل شادی
درون هر چه بویی نهفته درد دلی / درون هر چه انگشت خار پیدا دی
لبان شعلهٔ انگشت تر نفس که ز غم / برد چنانکه بر آتش برو نهند بادی
همه ز خون جگر گشته بود مالامال / اگرنه پارهٔ خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره فتاده بیرون جست / ولی فتاد درین ره بدست استادی
بدین صفت که منم یار اگر بدانستی / بپرسش ار نشدی رنجه کس فرستادی

وله

کجایی ای به ورخ آفتاب دلداری / چگونه که نه هیچ جا بدیداری
حکایت غم دل با تو هر چه اگویم / تو خود ز حال من و دل فراغتی داری
بکار عشق تو در هستم آنچنان پیدا / که کار من همه بیچارگیست و غمخواری
تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها / که نرگس تو نه چند بخواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری / وگرچه دانم در پرده سایه کرداری
مرا که آرزوی آفتاب خانگیست / چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت نیکویی / ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری
شود سیاهی شب شسته از رخ عالم / گر آب روی تر اشک من کند یاری
دلم چو دود که سر بر فلک چرخ آموزد / ز عکس زلف تو و بخت من سیه کاری

وله

ز تبسم آن نوش لب ز کم سخنی / در زبانها فتاده بی دهنی

زاچار چند آن دو لعل چو می — ساتکینی کشد بدو چه منی
رنگ و بوی از رخ و خطش کیرند — دیبه چین و نافه ختنی
ای که از چهره ماه بر فلکی — وی که از قد سپهر و در چمنی
از رخ و غمزه خنجر و سپری — آفتابی تو یا گل و چمنی
چون خرامی نگاه آمد شد — فتنه صد هزار مرد و زنی
به میان چو اگر ببندی — ما را در غلط جسمی بتنکی
بست مشک و بنفشه بشکستی — آخر این زلف بر چه می شکنی
گرچه در زلف تست جای دلم — در میان دل غمین منی
تا بدانی که از لطافت و حسن — همه تو در بند زلف خویشتنی

ولـه

تا کیم انتظار فرمایی — وقت نامد که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو بیشتر چه می پایی
عمر کوته ترست از آنکه تو نیز — در دراز پی وعده افزایی
از تو کی بر خورم که در وعده — سپری گشت عهد برنایی
نرسیدم بر تو و برسید — صبر بیچاره را شکیبایی
بسر راهت آورم هر شب — دیده را در وداع بینایی
روز غم شب شود شب غم روز — چون ببندی نقاب و بگشایی
برخ و چشم غم خیال تو دوش — ترکی کرد و سیم پالایی
از عزیزی بعمر می ماند — زان برفتی و باز می نایی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی — سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را — بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی پشت سنبل با دین خط — که از ناگه بر ویش درکشیدی
کنند از نسترن بر سبزه کردی — پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر قدرت نیکوئیست آن خط — که بی پرگار و بی مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی — طراز لاله از عنبر کشیدی
نه آمد خط شد از رشک تو چون تیغ — هلالی بر کنار خور کشیدی
کشد بر چهره هر خوب خطی لیک — تو خود از گونه دیگر کشیدی
بگرد خرمن آن خط سبز — ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی
ز زلفت بس نبود آن ترک تازی — که هندوی دگر را بر کشیدی

ولـه

ماه رو یا بسر خویش کنی — نیک باشد که بدی پیش کنی
چند ام از هجر دل افکار کنی — چند ام از غصه جگر ریش کنی
مکن ای جان که نه زیبنده‌ست — که همه کام بد اندیش کنی
هر کجا خون دلی باید ریخت — غمزه مست مرا پیش کنی
مردمی کن که نباشد ضایع — هر چه با این دل درویش کنی
دل یک شهر بر آید از بند — که اشارت بلب خویش کنی

ولـه

زلف چست که بیدار بی — دوش بر جانستی ز بیماری

نیست پیدا ز ناتوانی تو
حالت خواب تو ز بیداری

در خمار شبانه‌ای زیرا
جام داری و باده نگذاری

چشم بر ره نهاده چون نگری
که نه در انتظار دلداری

زمردین شمع در زرین لگنی
لیک در حالت نگونساری

با صبا از سر کرشمه و ناز
سر بر آری و پس فرو آری

خاک پاشی و از دماغ تهی
بر شکسته کلاه جباری

اشک خیزد ز چشم و چشم تو باز
خیزد از اشک ابر آذاری

باد در سر گرفته از پی دست
که جوانی و خوب و زرداری

ولـه

برآمد ز گلزار باد بهاری
بیاور می ارغوانی چه داری

بر ما ز تقصیرهای گذشته
چه عذر پذیرفته را می بیاری

چمن از که اندوخت این پادشاهی
صبا از که آموخت این سازکاری

ز غنچه دهانی و صد گونه خنده
ز بلبل زبانی و صد گونه زاری

نسیم سبک دست با افسر گل
بکاو در سپه زر کند خرده کاری

زهی شوخ نرگس که با عمر کوته
گذارد شب و روز در شادخواری

ببوی بنفشه هوا هر زمانی
بپوشد ز ابر آب یعنی نگاری

خجل گشت نرگس ز رویش از آنست
که سر بر نمی آرد از شرمساری

همی خواست سوسن که عذرش بخواهد
و لیکن زبانش همیداد یاری

سر از خواب مستی کنون بر ندارد
هر آنکس که دارد دل هوشیاری

چشم تو اگرچه ناتوانست او نیز
جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت سر زلف تو برد
می بینیم و هم زیر میانست او نیز

ولـه

ای غمزهٔ خونریز تو چون پیکان تیز
کردم بدم خود آتش هجران تیز
چند انکه زبان دشمنان گشته شود
مهر بر لب تو باز کنم دندان تیز

وله

احوال منت باد اگر نیست ز کس
پیش تو گواه هم رخ و اشک بس
بیماری هم بچشم خود می بینی
آشفتگیم نیز ز زلفت بپرس

ولـه

رشک آیدم از جعد تو ای عشوه فروش
کو روی ترا چنان کشد در آغوش
زین پس نشوم جدا از آن چشمه نوش
چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

وله

در هم زده زلف و رخ زنگی خوش
بر برده ز طاق ابروی آهنگوش
تنگست دلم بچو دهان تو و لیک
این تنگی ناخوش است و آن تنگی خوش

ولـه

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش
تا بکشادم بگریه چشم تر خویش
او مایه شادیست و من کان غم
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

وله

ای دیده خیال روی چون گلنارش
بر خور زدی از چشم فرو مگذارش

وی دل تو سر طرهٔ عنبر بارش نیک آوردی بدست نگهدارش

ولـه

در عالم حسن آن بت شکر پاش آوازهٔ بی صبری ما چون شد فاش
ارجاف کنی ز کوی وصلش امروز در گوش دلم گفت که نومید مباش

ولـه

ای برده دل ما خشم تو چون ناز تو خوش چون موسم گل وقت ما از ساز تو خوش
چون چنگ خود ار بسازی امشب با ما ما خیز برآییم جو آواز تو خوش

ولـه

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش افتاده خوش و هراسی افتاده خوش
جون مهر که از مشک نهی بر باده یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

ولـه

تا دورم از آن دو لعل جان آویزش با دیدهٔ ما خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او و وصف مژه ام بر جسم زند خدنگ خون ریزش

ولـه

ای لعل تو تیغی که بانمه تیز کش می بوسه دهی بران لب می رنگش
آن غنچهٔ او نه جمع نیست کمش بازی بسراغ باده ها ان تنگش

ولـه

ایدل بنشین طریق کاری اندیش خوابی کن این سفر گرامی زین پیش
هرگز نرسید بآرزوی دل خویش آنرا که اجل ز پس بود غم ز پیش

بلبل که چو در چمن پروازش بی برگ شاخ کرده بد ... پیازش
جون داشت کونه نسیم مطرب بازش بشنو که بجرخ میرسد آوازش

ولـه

گل کرد ز باده لعل پیراهن خویش بی باده و گل جدا ز پیراهن خویش
پروانه سرا روشد چون کو یک دم نی نکبلد از داغ گل داغ خویش

ولـه

نرگس که جدا ز نظر آمد چشمش وز هر چه خوشست خوشتر آمد چشمش
در خوبی اگر چه بیش آمد چشمش با چشم تو هم رتبه در آمد چشمش

ولـه

بلبل که پریر از دل ناشاد خوش کفتی که برفت مطرب از یادش
امروز بجرخ میرسد فریادش مانا که شکوه نسیم مطرب دادش

ولـه

از آتش غم که بر جگر می کشمش بگداخت مرا ز بسکه بر می کشمش
مانندهٔ شمع کز آتش عشق در پای آورده سر بر می کشمش

ولـه

از غایت انگشت با ... مارش ... پس که کشته خوی جدا از ... بارش
بر رهگذر باد سخن کم گوید ترسد که بگوش غیر رسد آوازش

ولـه

ایدل مطلب ز دیگران مرهم خویش خود باش بدرد دل محرم خویش

شاه بنشین و خود همی خور غم خویش | ور همت آرزو کند هم خویش

وله

امشب منم و جام می و نوش نوش | زد ابو وداع و پستها در آغوش
گر دولت وصل یا بمردی اگر دی | بر داشتمی [illegible] دوش

وله

زین پس نکنم حکایت این دل ریش | گر دیده فتاد غصه هم کم و بیش
در عشق تو تنگنای دل ره بندد | تا دیده نداشت روشنائی از پیش

وله

عاشق شب وصل یار بگزیده خویش | از بهر قرار دل غمدیده خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزد | بر دامن شب سیاهی دیده خویش

وله

تا چند بدست حرص بر زهره خویش | در ششدره طمع نهی مهره خویش
زان پیش که دهر برکشد بهره خویش | باری بردار از جهان بهره خویش

وله

چون صوت رباب یکزمانم برکش | وانگاه چو چنگ تنگم اندر برکش
[illegible] که نه در پرده دلست | بیرون کن و دیگری بجایش درکش

وله

گر جان خواهد ز فر همه جان دهمش | ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که ز فر جهان نخواهد پسندد | آن چه که بدست خود بجانان دهمش

لبش [illegible] شکر نشست اندر خط | دانی که چرا ز دست استاد خط
از زلف تو مار دید بر جسم بچان | حالی بفسونگری نشست اندر خط

وله

ای لعل تو از باده جان [illegible] بر خط | روی تو کشیده بر سپر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردی اندر ساغر | گر دست تو باده چون همی شد در خط

وله

ای دشمن ملک از تو بغم گشته چو شمع | بدخواه تو باد دمبدم کشته چو شمع
برگشت ز پیش تو سپاه دشمن | هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

وله

در شوق تو از شرح و بیان فرهنگ | یکباره سپید شد زبان خرد و کلک
با اینهمه زانکه کهی خامه شکست | تیغست همه ساله میان خرد و کلک

وله

ای دانه دل نهاده در خوشه اشک | در راه غمت شده چو [illegible] خوشه اشک
این چشم که باز داشت از گوشه اشک | [illegible] بعکس جگر گوشه اشک

وله

ای برده گل از رخ چو گلنار تو رنگ | وآورده ز شرم گل [illegible] تو رنگ
با روی تو روزگار گل رفت در انگ | می آرد و می‌برد ز رخسار تو رنگ

وله

از بسکه چکید [illegible] از هر رگ | خون از مژه همچنان که از نشتر رگ

چون نی و چنگم که نماندست مرا | نه مغز درا [illegible]

ولـه

دارم ز حیات غصه‌ها پیش از مرگ | پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ
گویی که بکام دل ببینیم خود را | گر خود همه بگذرد به پیش از مرگ

ولـه

چون دید به پرده بر رخم ده تو اشک | گرد از رخ زرد به آستین کرد اشک
شمعم که مرا بر آتش خنده آن دلبند | بر سینه [illegible]

ولـه

مطرب به صبوح داد آگاهی چنگ | تا بنیوشد سماع شوگاهی چنگ
از ناله چنگ غافلی گر بشنید | [illegible] تا بو [illegible] گاهی چنگ

ولـه

از حادثها اگرچه باشم دلتنگ | ور حادثها اگرچه دارم صد رنگ
کارم نشود چو چنگ پیدا گردد | [illegible] ز دختر رز از پرده چنگ

ولـه

یاری که ز عشق اوست جانم غمناک | گل پیرهن از رشک رخش دارد چاک
در خاک [illegible] | بینی که یکی اندر چشم شود خاک

ولـه

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ | پیچیده چو شمع [illegible] سر بر سنگ
آورد به بند دست در گردن او | آمیخته [illegible]

[illegible] ز رخ آن دهن خندانک | تا [illegible] زو شکری پنهانک
[illegible] شکر نیست ور گر خواهی | جایی که نشان شود چشم زلفانک

ولـه

ای [illegible] ز رخ خوب تو فال | [illegible]
چشم [illegible] از جمال تو دور باد | [illegible] تو دور [illegible] کمال

ولـه

بار [illegible] ز رخ تو [illegible] دل | جز [illegible] زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانه [illegible] بپیوندد دل | خود را ز پس تو همی بندد دل

ولـه

شادی طلبی از غم [illegible] | [illegible]
در عیش خوش است باید و کاری بنظام | تا جان داری [illegible] دندان مگسل

ولـه

ابر آمد و گرد در پیکر دامن گل | زیرا همه دامن [illegible] گل
ما نیز همی رخت برا [illegible] گل | پیمانه همان ز نیم در [illegible] گل

ولـه

[illegible] خنده در گریه چو گل | [illegible]
خود را همه ساله در گل خنده چو گل | واندر همه مجمعی پراکنده چو گل

ولـه

کس [illegible] بجز [illegible] سال | از رفته جهان [illegible] سال

در خون کلم که چهره بنمود امسال	با وقت چه جرم رفت گل بود امسال

ولـه

ای دل همه جام عاشقی نوشش چو گل	پیچ پیچ ته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دار ز عشق	زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

ولـه

آن غنچه نگر چو خون گرفتار بدل	پیوسته لبش بهر واذکار بدل
آورده وراسم رخ و برخود بجان	زانست که هردم رسیده شن خجل

ولـه

عشاق برآمدند پیراهن گل	یکباره زدند دست در دامن گل
وز بیک همی کشند پیراهن گل	آنگه بهزار شاخ شد پرتن گل

ولـه

آتش چو بکند باد در خرمن گل	بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای پیا قرامست تو و دامن گل	وی حسرت نز خون تو در گردن گل

ولـه

هر صبح همی ز خواب برخیزد گل	رنگ زرد گرگونه برآمیزد گل
ستا ز دو پیه خونه ز آویزد گل	صد بار چه ز خویشتن برانگیزد گل

ولـه

خاک سر کوی آن بت مشکین خال	می بوسیدم دوش بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت	می خور غم ما و خاک بر لب مه مال